غم نبودنت

سحر بانو ۶۹

غم نبودنت

باسمه تعالی

بعداز من اگر روزی بغض گلویت را فشرد
پای احساست اگر بر سنگ خورد
یا اگر یک روز دستان تو هم
گرمی دست کسی را در میان خود ندید
و ندر ان هنگام تلخ که فضای سینه ات جز اه اتشناک چیزی را نمیداد گذر
یادی از این عاشق افسرده کن
بعد از من روزی اگر زین کوچه ها مرد تنهایی گذشت..
در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود..
یادی از این خسته دلمرده کن..
روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به باغ
یا اگر گل پژمرده ای دیدی به خاک..بلبل افسرده ای دیدی به شاخ
یادی از این شاعر پژمرده کن
گر شبی تنها شدی در خلوتی
یافتی از بهر گریه مهلتی
لیک اشکی گونه ات را تر نکرد
درد خود را با خدا گفتی ولی باور نکرد

روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی
یادی از من کن که دیگر نیستم...
تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک
بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی..
ارین_ای بابا فوت کن دیگه اوا..بیست دفعه اینو خوندیم واست..
اوای خوشـگلم تو اون لباس بلند زرد با شـکوفه های رنگ خودش لپاشـو باد کرد و ۸ تا شمع روی کیک باربی شکلش و فوت کرد و بعد صدای جیغ و هورا و سوت زدنای پرهام و پروا جمع و شلوغ تر از اینی که بود کرد..
ابجی ترانه کیک و بردا شت و برد تو ا شپزخونه وا سه تقسیم.دخترا و پسرا هم ریختن وسط و پرهام هم صدای ضبط و زیاد کرد و همه ریختن قرای مونده تو کمرشونو..
نشسته بودم و با ل*ذ*ت به اوای خوشگلم نگاه میکردم که صدای افسون از ب*غ*ل گوشم اومد..
افسون_بابا یه توجهی به این عا شق دلخسته بنداز..چشماش بابا قوری شد بسکه زل زد به تو.
_خفه افسون..یکی میشنوه.
افسون_خب بشنوه..اصلا تو چرا پا نمیشی یکم قر بدی؟
_حسش نیست.
افسون_کوفت و حسش نیست..پاشو دیگه.
_بی تربیت مثلا خالتم..درست حرف بزن.

افســون_بشــین بینیم باو..بیا بریم وســط امیر علی هم خودش خود به خود پیداش میشه..پاشو بچه گ*ن*ا*ه داره.

خودم که از خدام بود ولی خب یکم خجالت میکشیدم..

_میگی برم؟

افسون یه جوری نگام کرد که معنیش میشد بلند شو تا نزدم تو سرت.

یه نگاه به لباسام انداختم..

_خوبم؟

افسون کلافه گفت_خوبی..

یه تونیک سبز کوتاه که یه کمربند باریک طلایی دا شت با جوراب شیشه ای مشکی و صندلای مشکی.موهای حلقه حلقه شدم و دورم ریختم و از رو جام بلند شدم..

با اومدن منو افسـون وسـط جمع صـدای جیغ و هورای بچه ها بلند شـد..بین بچه های فامیل محبوب بودم مثلا..کلا رابطم با جوونای فامیل خیلی خوب بود..هممون با هم خیلی صمیمی بودیم.

با اومدن ما اهنگ قبلی عوض شـد و از خوش شـانسـی من اهنگی که خیلی دوسش داشتم پخش شد..

با افسون میر*ق* صیم که دیدم داره با نیش باز نگام میکنه..با سر ا شاره کردم که چی میگی که به پشت سرم اشاره کرد..برگشتم ..وای خدا..

از اون روزی که تنها تو رو تو کوچه دیدم

بیادت همه شبها فقط ستاره چیدم

هزار نامه و پیغوم نوشتم که بدونی
نوشتم که بدونی تویی عزیز جونی
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبهات گل ب*و*سه میکارم

امیر علی روبروم ایستاده بود و با تیپ جذابش با سر اجازه ر*ق*صیدن ازم گرفت..انقد هیجان زده بودم ولی سعی کردم مثل دخترای با کلاس خودم و خیلی مشتاق نشون ندم..

با حرکات ظریف ر*ق*صم بهش اجازه ر*ق*صیدن دادم..باید اعتراف کنم که واقعا جذاب و مردونه میر*ق*صه..نه مثل این اشگولا خزبازی در بیاره..

مردونه و شیک..از اینکه امیر علی تو این جمع پر از دختر با من میر*ق* صید پر از حس غرور بودم..من دا شتم با پسر جذابی میر*ق* صیدم که تو فامیل و دوست و اشنا کلی هواخواه داشت..

منو وسوسه کردی با چشمای خمارت
میخواستی تا بمونم همیشه در کنارت
یه اشیونه ساختم واست تو اوج ابرا
تو هم عاشقی کردی دلو زدی به دریا
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم

یواشکی رو لبهات گل ب*و*سه میکارم

نشستی توی سینه

تو این دل شدی مهمون

شدی لیلی قصه منم عاشق مجنون

تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس

منم برگ خزون بود عمری تو رو میخواست..

حرکاتم ظریف و با عشوه بود..گاهی نزدیکی زیادی به امیر علی داشتم و شونه هامون به هم میخورد.. گاهی کا مل میچرخ یدم و تو این حین کمرم و میگرفت..کلا خجالت میکشـــیدم ولی به روی خودم نمیاوردم.. اون هم با چشـــمای مشـــتاق و شـــیطونش نگاهم میکرد..با تموم شـــدن اهنگ امیر علی ایستاد و برام دست زد..

ایستادم و شرمنده سرم و انداختم پایین و از فرصت ا ستفاده کردم و با عوض شدن اهنگ کشیدم کنار..

چقد قلبم تند میزنه..یعنی به خاطر ر*ق*صیدنه؟رفتم تو اتاق افسون..روبروی اینه ایسـتادم.لپام گل انداخته بود.دسـتمو گذاشـتم رو قلبم.چشـمامو بسـتم و تصویر لبخند امیر علی اومد جلو چشمام..دوباره قلبم ضربان گرفت..پس به خاطر این اقای خوشتیپ بود نه ر*ق*صیدنم..

لبخند اومد رو لبم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه کمک ابجی ترانه.

_کمک نمیخوای خواهری؟

ابجی ترانه با لبخند گفت_نه قربونت بشم..شیطون قشنگ میر*ق*صیا؟

خجالت زده گفتم_این اشپزخونه های اپن هم بد چیزیه ها؟

با لبخند و لحن شـــیطونی گفت_اون که اره..ولی امیر علی هم ناکس خیلی قشنگ میر*ق*صه..

این بار و دیگه واقعا خجالت کشیدم..

_ا..ابجی؟

خندید و گفت_جانم..باشه بابا..غزلی پرهامو صدا میکنی بیاد کیکا رو پخش کنه؟

_خب خودم میبرم.

ابجی ترانه_نه عزیزم..سینیش بزرگه..

رفتم تو ســـالن و با دیدن پرهام که با قلش پروا در حال ر*ق*ص بودن گفتم_دیگه قر اومدن بسه..بیا برو مامان جان احضارت کرد.

پرهام یه دور دورم چرخید و گفت_شرط داره خوشگله؟

با تعجب نگاهش کردم که لپش و اورد جلو صـــورتم..دیوونه..یه ماچ ابدارش کردم که گفت_امر امره خاله خانمه..

و رفت تو اشپزخونه.

نشـستم روی یه صـندلی و خیره به حرکات شـاده اوا بودم که یه نفر نشـست کنارم..

امیر علی_کیک نمیخوری؟

بشقاب کیکش و سمت من گرفته بود.

با لبخند دلنشینی گفتم_ممنون..نمیخورم.

امیر علی_همون جریان جوش و کالری و..

_اسمش اینه..من قند خون دارم.

امیر علی متعجب گفت_تو این سن؟

_دیگه دیگه..

امیر علی_انسولین میزنی؟

_نه بابا..خیلی بالا نیســت..میدونی ارثیه..اگه کنترل نکنم میزنه بالا..با قرص جلوشو میگیرم.

امیر علی بشقاب کیکش و گذاشت کنارش..

_تو چرا نمیخوری؟

لبخند زد و گفت_از گلوم پایین نمیره.

به نظرم قشنگ ترین جمله ای بود که تو تمام عمرم شنیده بودم.

رو تختم دراز کشیدم و به امشب و تولد اوا فکر میکنم..روز خوبی بود.با اینکه ازم خیلی کار کشیدن ولی خوب بود..

یه نفس عمیق میکشــم و به ســقف اتاقم خیره میشــم..به میز کامپیوترم و محتویات روش..به کمد لباسام..به گلدونای کوچیک و فانتزی کنار پنجره..

خیلی وقتا احساس تنهایی میکنم..با اینکه تنها نیستم ولی..درواقع تنهام.

من مادر ندارم.۱۰ ساله که تنهام گذاشته..بیمعرفت رفت و منه ده ساله رو تنها گذاشت.مامانا مهربونن..مطمئنا اگه دست خودش بود نمیرفت..ولی خب کار خدا بود..بردش.و من الان تنهام.

بی مادری وحشـتناکه..درد منو فقط یه دختر ۲۰ سـاله درک میکنه که واسـش خواسـتگار میاد ولی مامان نداره که خودش و واسـش لوس کنه و یکم طاقچه بالا بذاره..مامان نداره تا با هم بشـینن از لیسـت جهیزیه حرف بزنناگه مامان بود احساسمو میفهمید..

مامان نیست و بجاش فرانک هست..زن بابام.نه نامادریه نه مادر.یه زن خنثی که اومده تو زندگیمون که فقط زندگی کنه..یه روزمرگی ساده.

از موقعی که من یه دختر ١٤ سـاله بودم با اصـرار عمه هامون اومد تو زندگیمون.فقط واسـه اینکه من یه مادر بالاسـرم باشـه.بابا زن نمیخواسـت..٤ سال طول کشید تا تونست یه نفر و وارد زندگیش کنه.

فرانک همسن ابجی ترانه است.

من با خواهرام تفاوت سـنی زیادی دارم ..جای بچه هاشـونم.خب من یه بچه ناخواسته بودم.

ابجی غزاله ٤٤ سالشه و سه تا بچه داره.افسون ۱۹ ساله ارین ١٦ ساله و اوای ۸ ساله.شوهرشم عمو مرتضی یه شرکت مواد غذایی داره.

ابجی ترانه ٤٢ یه دوقلو داره.پرهام و پروا ۱۸ سـاله.عمو احمد هم چند دهنه مغازه تعمیر گاه ماشین داره.

عاشقشونم..عاشق هر پنج تاشون..خواهر زاده هام.

رابطم با همشـون خیلی خوبه..خیلی دوسـتم دارن و بالعکس. خاله کم سنیم..فقط کافیه بگم چیزی میخوام تا سریع واسم فراهم بشه..

ولی از بینشون محرم رازم افسونه..خیلی از حرفای دلم و پیش افسون میتونم بگم..

صدای اس ام اس گوشیم میاد..توکا ست.

توکا_تولد خوش گذشت؟

_عالی..جات خالی بود.

توکا_نتونستم خودمو برسونم.چه خبر از امیر علی خان؟

_گمشو.صبح حرف میزنیم.خوابم میاد.

توکا_خوابات شیک جیگر.برو لالا

_ماچ عشقی..

افسون_از امیر علی چه خبر؟

_وا..من وا سه چی باید ازش خبر دا شته با شم؟پ سر عمو تو از من سراغ شو میگیری؟

اف سون_پ سر عموی من به جاش ع شق تو..حالا هر چی..دیوونه انقد د ست دست کن تا اون دختر خاله های عفریته اش قرش بزنن..

دلم یه جوری شد از این حرفش

_غلط میکنن

اف سون_از من گفتن بود..اخه ناکس دختر خاله هاش از این دخترای لوندن که خاک برسرا بلدن چه جوری ادمو موش کنن.

_خو میگی چکار کنم..پاشم برم خواستگاریش؟

افسون_نه خره..ولی یه چراغ سبزی هم به این بدبخت نشون بده که بفهمه چه غلطی باید بکنه.

از تصور خواستگاری کردن امیر علی از من یه لبخند پت و پهن نشست رو لبمو بی اراده بلند گفتم_امیر علی من و دوست داره.

افسون_بسکه خره..ببند نیشتو..دختره بی حیا.

بلند فکر کرده بودم.زد تو ذوقم.

_بیشوور

افسون لپمو کشید و گفت_قهر نکن حالا..از توکا چه خبر؟

با یاد اوری توکا دلم براش شور افتاد.

_یه چند وقتیه سرش خیلی شلوغه.نمیفهمم چشه؟کاراش عجیب شده..خیلی تو خودشه.بهش میگم بیا اینجا میگم فعلا وقت ندارم.

افسون یه چشمک زد و گفت_نکنه عاشق شده؟

_نه بابا..اهل این غلطا نیست..

افسون_ا..حالا شد غلط..واسه تو که لحظه های ناب و شیرینه..

_زهر مار..منو مسخره نکن.دوست ندارم توکا فعلا شوهر کنه.

یهو افسون زد زیر خنده..

_نمیری؟به چی میخندی؟

افسون_عین این برادر های غیرتی حرف زدی.

_درد..گفتم به چی میخنده..

یه دفعه افسون قیافش جدی شد و گفت_غزل..نکنه تو دوجنسی هستی و داری عاشق توکا میشی؟

با تعجب فقط زل زده بودم بهش..

یه دفعه زد زیر خنده که بلند شـــدم و با بالش انقد زدمش که صـــدای جیغش دراومده بود..دختره بیشوور..

افسون واسه نهار موند پیشم..

بعد از نهار چهار نفره خوشمزمون با دستپخت عالیه فرانک من و افسون ظرفا رو شستیم..

فرانک_غزل..لباس چرک نداری؟میخوام ماشینو بزنم.

_چرا الان میارم.

رفتم تو اتاق و دوسه تا لباس اوردم و انداختم تو ماشین.

فرانک_عصری میخوام برم بازار واسه خونه خرید کنم..چیزی میخوای؟

لبخند مهربونی زدم..فرانک مهربون بود..ولی زیاد تو حرفاش اینو نشـــون نمیداد..دلسوزیه یه مادر و نداشت ولی مثل یه خواهر بزرگتر واسم دلسوزی میکرد..اونم بیشتر تو رفتار نه گفتار..

خداییش ازش راضی بودم.درسته هیچ وقت جای مامانمو نمیگیره ولی ٦ سال زحمتو کشـــید.دختر بدقلقی نبودم ولی ســـخت بهش عادت کردم.الانم واقعا دوسش دارم.

_نه ممنون..چیزی نمیخوام.فرانک؟

تفاوت سنیمون زیاد بود ولی خودش ازم خواسته بود فرانک صداش کنم..میگه احســـاس پیری میکنم چیزی غیر از این بهم بگی..ولی من میدونم..نمیخواد من معذب باشـــم که اســـم مامان و روش بذارم..هیچ کس غیر از مامان خودم واسه من مامان نمیشه..

فرانک_بله؟

_بابا چرا امروز انقد ساکت بود؟غذاهم که چیزی نخورد.

فرانک در حالیکه خودش و م شغول ور رفتن با دکمه های ما شین لبا س شویی میکرد گفت_یاد مامانت افتاده بود مثل همیشه.

واسم همیشه سواله که چرا فرانک انقد راحت کنار میاد.بابا هنوزم که هنوزه عاشقه ما ما نه و اونو فراموش نکرده..ز ندگیش با فرا نک خیلی دلچسب نیست..درسته دیگه سنی ازش گذشته و ٦٥ سالشه ولی بازم یه زندگی معمولی نیسن.فرانک بیشتر فقط تو این خونه کار میکنه..

اینو گ فت و بی حرف یه سینی چای دونفره برداشت و گ فت_ چای امادست..واسه خودتون بریزید.

و رفت بیرون.

افسون_اینم طفلی پر پر شد با بابا جون؟

_چرا؟

افسون_اخه این بابا جون هم خیلی یخمکه..بابا یه عشقی..یه چشمکی..یه ب*و*سی..

یکی زدم پس سرش و گفتم_تو ظرفاتو بشور..چشم سفید.

افسون_ولی من هنوزم معتقدم که تو دو جنسی هستی؟

انقد عصبانیم کرد با حرفاش تا یه لیوان اب یخ رو سرش خالی کردم و جنگ و دعوامون شروع شد و نتیجه اش این شد که دختره بیشعور از تو یخچال تخم مرغ و برداشت و شکوند تو سرم..

_ابجی کمک نمیخوای؟

ابجی ترانه_نه عزیزم..فقط اگه میتونی سس سالاد و اماده کن..

وسایل سس و از یخچال در اوردم و مشغول بودم که صدای زنگ ایفون اومد و بعد از اون فرانک و ابجی غزاله و بچه ها اومدن داخل.

افسون با سر و صدا اومد تو ا شپزخونه و گفت_ سلام بر خاله خانم خوشگل خودم.

ابجی ترانه_سلام خاله..خوبی؟حالا من خاله خوشگله بودم یا غزل.

افسون_خاله حرفا میزنیا..این خواهر تو مگه خوشگلیم داره؟

ته هویجی و که داشتم میخوردم و پرت کردم تو سرش و گفتم_بیشوور..

پرهام_عاشق این بیشوور گفتنتم.

خندیدم و رو بهش گفتم_مرسی..بیشوور..

پرهام_بله..اینم جواب ابراز علاقمونه..دست شما درد نکنه.

اوا اومد پیشمو گفت_سلام خاله غزل.

لپاشو از دوطرف کشیدم و گفتم_سلام به روی ماهت جیگرم.خوبی خاله؟

تنها کسی که منو خاله میدونست همین اوا کوچولو بود بقیه که کلا ول معطل بودن.

ابجی ترانه_چه خبر فرانک؟بابا کو؟

فرانک در حالیکه شالشو در میاورد گفت_کار داشت..شب میاد.

ابجی غزاله_غزل بیا واســـه تو و افســـون و پروا تونیک خریدم برید بپوشـــید هرکدوم و خواستید ببرید..

پریدم و لپش و ب*و*سیدم و گفتم_عاشقتم غزاله جون..

همه میدونستن که من چقد عاشق تونیکم مخصوصا از این مجلسیاش.
تو اتاق پروا بودیم و سه تامون لباسامون و پوشیدیم..
تونیک پروا قرمز بود و مال افسون سبز تیره و مال من شکلاتی با یه زنجیر باریک طلایی.
خیلی شیک بودن..هر سه یه مدل بودن فقط رنگاشون فرق میکرد..
پروا_غزلی مال تو از مال ما دوتا خیلی خوشگلتره.
_چون خودم خوشگلم..مال شما هم مشکل نداره.مشکل خودتونید.
افسون_جنبه نداری یکی ازت تعریف کنه.
_الان از من تعریف کرد یا تونیکه؟
یه برو بابا زیر لبی گفت و مشغول دید زدن خودش شد.
همون موقع یه اس ام اس وا سه گوشیم اومد و پروا هم رفت بیرون که لبا سش و نشون بقیه بده..کلا هر وقت لباس نو میپوشید دو ساعت با هاش میر*ق*صید..
پیامو باز کردم و وا سه یه لحظه فکر کردم که ا شتباه دارم میخونم یا چشمام تار میبینه..
بریده بریده گفتم_اف..افسون؟
افسون_ها؟
هرموقع دیگه ای بود میگفتم ها تو کلات..ولی فقط خیره به گوشیم گفتم_اینو بخون..
افسون برگشت و با دیدن قیافه رنگ پریده ام گفت_چی شده؟
و سریع گوشی و ازم گرفت..

از بالا گوشـــی یه نگاه بهم انداخت..اول متعجب بود و بعد لباش کم کم کش اومد و کم کم تبدیل به خنده شد و قهقهه..

اصلا باورم نمیشد..

_ساکت افسون..یکی میگه اینا چشونه..

افسون در و محکم بست و نشست جلو پامو گفت_باورت میشه غزل..بالاخره امیر علی وا داد..

و گوشی و گرفت روبروی خودش و از روش خوند..

_سلام غزل جان..میخواستم این افتخار و نصیبم کنی و دعوت شام فرداشبمو قبول کنی..یه حرفایی هست که دوست دارم بشنوی..

با ذوق زدگی زیاد گفتم_افتخار چیه؟با کله میرم..وای کاشـکی واسـه امشـب دعوتم میکرد..

افسـون یکی زد تو سـرم و گفت_خاک تو سـر شـوهر ذلیلت..یکم کلاس به خودت بده..خر نشی تا ازت خواستگاری کرد سریع بگی بله.یه نازی یه چمی دونم میخوام درس بخونمی..یه چیزی ..سریع نپری تو ب*غ*لش..

یه قری به سر و گردنم دادم و گفتم_تو که میدونی من خدای عشوه ام..

افسون_البته عشوه شتری.

یه چپ چپ که نگاش کردم نیشش و باز کرد و گفت_البته ازنوع ماده اش..

_میشه خفه شی؟

افسون_نه

_پس بمیر.

افسون_اونم تو کار من نیست..

_اصلا منو نگاه دارم با یه دختر ترشیده بحث میکنم..

بلند شدم که افسون یه عقده ای زیر لبی گفت و منم یه خودتی تحویلش دادم.

پروا اومد داخل و گفت_بیایید مامان و خاله میخوان لباسا رو تو تنتون ببینن..

اون روز موقع غذا خوردن کلی ابرو ریزی کردم..هی میرفتم تو فکر فردا شب که با سقلمه های افسون به خودم میومدم..

پرهام_خالمون هم رفت قاطی مرغا..

ابجی ترانه_پرهام..

بابا_غزل بابا خوبی؟

_ها..اره بابا..واسه چی؟

بابا خندید و گفت_اخه داری ماست و میریزی تو ترشی..

وای خاک برسرم ..کل جمع خندیدن..ابروم رفت..

افسون زیر لبی گفت_بی جنبه..ادم باش.

_گمشو تو هم.

شب تا صبح که فقط خوابای رنگی و عاشقونه و رمانتیک دیدم.انقد هیجان زده بودم که مدل سفره عقدمون هم انتخاب کردم.

همش تصور میکردم که قراره چی بگه و چی بشه و چه جوری حرف و پیش بکشه و چه طوری خواستگاری کنه..همشم یاد این فیلم خارجکیا میفتادم..

من امیر علی و دوسش داشتم..پسر عموی افسون بود..از کوچیکی رو هم شناخت دا شتیم و با هم روابط خوبی دا شتیم..بزرگتر که شدم ن سبت بهش

احساس تازه ای پیدا کردم و الانم دو سه ساله که فهمیدم دوسش دارم..اونم نه یه دوست داشتن معمولی..

از علاقه اون هم خبر دا شتم..همیشه لازم نیست کسی به زبون بگه عا شقته گاهی از نگاهش رفتارش حرکاتش چشـماش میفهمی حسـش چیه..همینکه همیشه از افسون راجب من میپرسه و همیشه تو کل بچه های فامیل فقط تولد من یادشه این یعنی حس..یعنی مهم بودن..

چقدر منتظر این روز بودم و چقد الان خوشحالم..

از صـبح انقد ذوق و شـوق داشـتم که همه بدنم با هم در حال ر*ق*ص بودن..اصـلا یه جا بند نمیشـم.فرانک به رفتارام شـک کرده و گاهی اوقات با لبخند بهم خیره میشه و این یعنی خیلی تابلو ام.

بازم خوبه بابا نیستش و گرنه ابروریزی میشد.

صـدای ضـبط اتاقم و تا ته زیاد کردم و تو کل خونه میچرخم..یه صـبحونه مفصـل و یه ماچ گنده از لپای فرانک اغاز شـادی من بود..یکم وسـایل اتاقمو جابه جا کردم و رفتم یه دوش حسـابی گرفتم..با کف سـرم موهامو شـنیون میکردم و واسـه خودم کیف میکردم..کلا نمیدونسـتم این همه انرژی و چطور خالی کنم..

اومدم بیرون و موهامو خشک کردم..یه شلوار جذب مشکی و تک پوش سفید عرو سکی پو شیدم.فرانک اومد تو اتاق و بی حرف منو نشوند رو صندلی میز ارایشیمو با حو صله موهامو با سشوار خ شک کرد.تو تمام این مدت ا صلا نگاهمم نکرد..اصلا حواسش به من نبود.

کارش که تموم شـد دسـتمو گذاشـتم رو دسـتش که با چشـمای قرمزش نگام کرد..اشکی بودن ..

سـرش و اورد پایین و کنار گوشـم گفت_این حس و حالت منو یاد جوونیام میندازه..

و بی حرف از ا تاقم ر فت بیرون.یعنی چی..یعنی فهمیده من امشـب قرار دارم.یعنی فرانکم جوونیاش عاشـق شـده؟وای خدا واسـه یه لحظه از بابا بدم اومد.ولی فقط یه لحظه بود..مگه بابا چند ساله با فرانک ازدواج کرده؟

سعی کردم امروز و بی خیال فضولی کردنم بشم و روزمو خراب نکنم..

تو اتاقم بودم و یه اهنگ غمگین و عا شقانه گوش میدادم که با ویبره گو شیم به خودم اومدم..

با کنترل ولوم ضبط و کمش کردم و گوشی و گذاشتم رو گوشم..

_سلام بر توکای زشت رو خواهر خودم..

توکا_سلام.

صداش غمگین و ضعیف بود..توجام نیم خیز شدم..

_توکا..خوبی؟

توکا_اره.

_صدات..

توکا_خوبم غزل.میتونم ببینمت؟

_اره پاشو بیا خونه .

توکا_نه تو محوطه کتابخونه منتظرتم.

و قطع کرد..چش بود..چرا استرس گرفتم؟

سـریع بلند شـدم و یه مانتو مشـکی و شـال سـورمه ای دم دسـتمو پوشـیدم و گوشیمو برداشتم و به فرانک گفتم میرم پیش توکا.

تا رسـیدم به کتابخونه قلبم اومد تو حلقم..از ترس..صـداش خیلی غمگین بود..یعنی چی شـده؟من توکا رو میشـناختم..این صـدا..این طرز حرف زدنم..یعنی خیلی داغونه.

نا سلامتی دوست ۱۲ سالمه.

وقتی از دور دیدمش پاهام سـست شدن.. سرش پایین بود و حوا سش به من نبود.

اب دهنمو قورت دادمو سریع خودمو بهش رسوندم..

صدای پامو که شنید سرش و اورد بالا..باورم نمیشد خدا..چشماش همه پر از رگه های قرمز..

_چی شده توکا؟چشمات چرا قرمزن؟

یه لبخند تلخ و کمرنگ زد و دستشو سمتم دراز کرد..

رفتم و دستش و گرفتم و نشستم کنارش.

سرش و گذاشت رو شونم و چشماشو بست.

_توکا..ترو خدا حرف بزن..دارم دق میکنم.

توکا یه نفس عمیق کشید و گفت_طاها دوست داره.

اسـم طاها که رو زبونش اومد تنم یخ کرد.دسـتم ناخوداگاه از تو دسـتای توکا دراومد.معنی حرفش و نمیفهمیدم..طاها..منو دوست داره؟واسه چی؟اصلا..

_ت توکاچی میگی؟

توکا سرش و از رو شونم برداشت و گفت_خیلی وقته..ولی نگفتم بهت.

_چی داری میگی؟تو که میدونی..

توکا_میخواد بیاد خواستگاریت.

بغض کرد..اصلا درک نمیکردم..چرا توکا..اون که میدونه؟

_خودت میفهمی چی داری میگی؟

سرش و اروم تکون داد..

توکا_خیلی وقته که میخوادت..

خیره شدم به سنگ ریز جلو پام..

_و تو هیچی به من نگفتی؟

توکا_لازم نبود..تو سرت گرم بود.

نگاهش کردم..نمیفهمیدمش.

_الان چرا داری این حرفا رو میزنی؟

خیره شد به چشمام..به ثانیه نکشید بغضش ترکید و زد زیر گریه..مثل ابر بهار گریه میکرد.

ترسیدم.کشیدمش تو ب*غ*لم..حسودی میکرد؟

با دست کمرش و ماساژ دادم.

_درکت نمیکنم.

توکا_میدونم.

_چرا داری الان میگی؟

توکا بریده بریده حرفی و زد که حاضر بودم واسه نشنیدنش جونمو بدم.

توکا_طاها داره میمیره.

تنها حرفی که از دهنم در اومد این بود_خفه شو.

سرش و اروم تکون داد..

توکا_داره میمیره غزل.طاها داره میمیره.

_خفه شو..بهت میگم خفه شو.

توکا صداش رفت بالاتر_سرطان خون داره..میفهمی یعنی چی؟میفهمی دکترا گفتن فقط ٦ ماه زندست یعنی چی؟

نفهمیدم چی شد که فقط جیغ زدم_خفه شو لعنتی..

افتادم رو زمین..رو زمین ســـر و یخ زده..تموم تنم میلرزید.دســـتام یخ کرده بود.احساس میکردم صبحانه خو شمزه ای و که با عشق خوردم و دارم میارم بالا.

صدای اس ام اس گوشیم اومد..

امیر علی بود..یه پوزخند نشست رو لبم.

امیر علی_غزل..میای؟

امیر علی مغرور..سختت بود یه خانمی پشتش بزنی؟

دستم میلرزید..چطور تایپ کنم.

_میام.

یه خط چشم پهن شاید بتونه پف چشمامو بخوابونه.یه ارایش نسبتا غلیظ..یه ریمل پر چشـمای عسـلیمو روشـنتر نشـون میده..یه رژ لب گلبهی روی لبای گوشتی و نسبتا درشتم..تو اینه به خودم خیره بودم..به دختری که موهای حلقه حلقه اش صورتش و گرفته..

شال کرم رنگم داره از رو سرم میفته و تلاشی واسه نگه داشتنش نمیکنم..
کسی چه میدونه چه بغضی پشت این چهره ا ست..چه غمی تو دل این دختر نشسته..چشمام سرخن..مثل چشمای توکا..پر اززز رگه های قرمز.
پاهام ســـت بودن..حس میکردم جون توتنم نیســت..اصــلا نمیتونســتم فکر بکنم طاها ۲٤ ســـاله کســـی که تمام عمرم همه حســـم بهش علاقه و احترام بود..فقط ٦ ماه دیگه زندست.
چرا اینجوری شد؟چرا خدا..چرا میخوای طاها رو ازمون بگیری.
توکا چطور میخواد کنار بیاد؟چطور مرگ برادرش و تحمل میکنه؟
خدای من.طاهای همیشه اروم..همیشه مهربون..طاهایی که وقتی تو چشماش نگاه میکنی یه در یا محبت و مهربونی نصـــیبت میشـــه..چهره ای که پر از ارامشه..کسی که واسه حرفات همیشه یه بیت شعر داره.
چطور طاقت کنم خدا؟
نشستم لب تختم.امشب و چکار کنم؟امیر علی..
دلم گرفته..چه روز بدی بود..کا شکی زمان تو همون دیروز و دیشب میموند و من تو بی خبری خودم میموندم..
یاد نگاه داغ امیر علی تنم و گرم کرد..پســـرک مغروری که از وقتی پا تو زندگیم گذا شته احسا سمو عوض کرده.پسر جذابی دلم د ست رو دلش گذا شته..امیر علی خیلی مغرور تر از این حرفا ست که دختری و دعوت به شام کنه و وا سه اومدنش انقد اصرار..
چی جوابش و بدم؟بگم باهات ازدواج میکنم؟
یاد حرفای صبح توکا افتادم..

تو کا_غزل..اخرین ارزوی داداشـــم تویی..غزل هیچی ازت نمیخوام..بقران میدونم دلت با امیر علیه..اصلا نمیدونم چطور روم شده تو چشمات نگاه کنم و این حرفا رو بزنم..اصـــلا خودم میرم با امیر علی حرف میزنم..راضـــیش میکنم..غزل.. طاها اگه بفهمه تو رو از دســـت داده همین ٦ ماه هم طاقت نمیاره..

و من میدونم امیر علی مغرور تر از این حرفاســـت که بخواد به قول خودش به ته مونده یکی دیگه نظری بندازه..

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید..

مانتو ل*خ*ت و بلند مشـکیم تو دسـت و پام بود..پاهام نمیکشـد که برم.چی بگم بهش..چه جوری تو چشماش نگاه کنم.

بگم تموم این لبخ ندام به تو ت مام توجهم تموم این صـــمیم یت تموم این طرفداریم از تو توی جمعامون همش کشک بود..

دلمو چه جوری راضـی کنم..راضـی میشـه؟وای طاها..تو رو چکار کنم..غم نبودت و..

اس ام اس اومد واسم..افسون بود.

_غزلی رفتی یا نه؟امیر علی جونو نکاری یه وقت؟اگه نری میاد دنبالت خر کشت میکنه ها؟

چشمامو بستم..داغ بودن .با بستنشون حس کردم اشکام اروم دارن میریزن رو گونه هام..

دلم طاقت نمیاره بی امیر..سرم و گرفتم بالا..

خدا.این چه بازیه با من راه انداختی؟می خوای امتحانم کنی؟میخوای بفهمی تا چه حد نگران دل بقیه ام؟چقد صـــبورم؟جون جوون مردم و گذاشـــتی کف دست من که چی؟

صدای در اتاقم اومد..اشکام و سریع پاک کردم و از رو زمین بلند شدم..

فرانک اومد داخل و گفت_غزل..نمیخوای بری بیرون؟مگه نگفتی شـــام با دوستاتی؟

پشتم بهش بود.سرم و اروم تکون دادم.

_میرم.

صدای قدم هاش از پشت سرم میومد..

فرانک_مشکلی هست؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

خواست بره بیرون که زبونم باز شد..

_بین دو راهیم..

ایستاد..

_یه دو راهی که یه سرش به ته ته ارزوهام میرسه و یه راهش..به وجدانم..چکار کنم؟

فرانک_عاشق شدی؟

هیچی نگفتم..لازم نبود.اگه مامانم بود نیازی به پرســیدن نداشـــت.خودش میفهمید.

فرانک_عشق خیلی قشنگه..داغه و گرم..شیرینه و جذاب.خوش شانس باشی به عشقت میرسی و باهاش خوشی.ولی بعد یه مدت که داغیش پرید و شد

عادت تازه وجدانت میاد ســـراغت.اونوقته که تا اخر عمر بیخ گلوته.عذاب وجدان..میکشه ادمو.

و از اتاق زد بیرون.

عذاب وجدان.عذاب وجدان.عذاب وجدان.

اصـــلا به من چه؟من که نمی تونم ز ندگی خودمو به خاطر بقیه خراب کنم.نمیتونم امیر علی و از د ست بدم.اون اگه د ست رد به سینش بزنم میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه..اون پسر مغرور و من میشناسم.

بازم یاد توکا و حرفاش افتادم..

توکا_غزل فقط ٦ ماه.فقط ٦ ماه باهاش باش.نه عقد نه عروســی..فقط یه نامزدی ســـاده که بفهمه تو مال اونی..که مال اون میمونی.بذار دلش اروم بگیره.غزل استرس داره.بامن حرف زده..میگه میترسم غزل و از دست بدم.غزل استرس براش سمه..

نشست جلو پامو دستامو گرفت تو دستش و با گریه گفت_غزل بهت التماس میکنم..نذار داداشـــم ناکام بره..نذار چشـــم به راه باشـــه..بذار طعم عشـــق و بچشه..بذار این ٦ ماه اروم بشه..التماست میکنم..

امیر علی_چی میخوری غزل جان؟

روم نمیشد نگاهش کنم..

_فرقی نمیکنه..

من که نگاهش نمیکردم ولی حس میکردم سنگینی نگاهش و روم.متعجب بود از این همه سربزیری..من در برابر امیر علی خجالتی نبودم.

رو به گارسون گفت_دو پرس جوجه با مخلفات..

رستوران شیک و فوق العاده ارومی بود..از این رستورانا که واست شمع روشن میکنن..موسیقی لا یت میذارن و با نورپردازیشون دیوو نت میکنن..روی میزاشون پر از گل های قرمز بود و از همه طرف عشق و بهت یاد اوری میکردن..

امیر علی_غزل..نمیخوای نگام کنی؟

حس میکردم با خنجر به قلبم میکشن..اینجوری نباش امیر..انقد نرم و لطیف..

سرم و اوردم بالا.اخ لامصب امشب هم چه تیپی زده..

جین مشکی و بلوز مردونه و اندامی سورمه ای با چهار خونه های کمرنگ خاکستری و کت تک سورمه ای..بوی عطرش وحشتناک تو بینیم پیچیده بود و دیوونم میکرد..

چشمای قهوه ایش با مهربونی بهم زل زده بود..موهای قهوه ای سوختش و خیلی قشنگ و مطابق مد روز درست کرده بود..و لباش با لبخند جذابی به روم میخندید..

مرد جذاب و د ست نیافتنی من..چقد سخته ع شقت کنارت با شه ولی نتونی دستتو دراز کنی و بدستش بیاری..چون ممنوعه است واسه تو..

امیر علی_حالت خوبه؟

به این نگاه و قیافه درهم من میخوره خوب باشه؟

_خوبم.

امیر علی_احساس میکنم خیلی سر حال نیستی..نمیخوام فکر کنم که امشب و به اجبار اینجایی.

میدونستم..امیر علی مغرور تر از این حرفا بود که خوشش بیاد کسی بهش ترحم کنه..

_نه..فقط کمی کسلم.

امیر علی_میخوای بریم دکتر..

_نه مهم نیست..خب.نمیخوای بگی شام امشب دلیلش چیه؟

همون موقع گارسون اومد و میز شام و به بهترین شکل ممکن چید..

امیر علی با لبخند جذابی گفت_میشه اول شام..بعد حرف..

میخوا ستم بگم میشه هیچ وقت هیچی نگی..از هیچی حرف نزنی..از چیزی که دلمو میسوزونه..

خیلی شیک و با اشتها غذا میخورد و هر چند لحظه ای یه بار منو مجبور میکرد به جای بازی با غذام یه چیزی بخورم..

وسط شام واسه گوشیم یه اس ام اس اومد..

افسون_غزلی..چی شد؟رفتی تو کارش یا نه؟الان تو ب*غ*لشی؟خاک تو سرت سریع بله ندی..بگو میخوام ادامه تحصیل بدم..وای غزل..امیر علی چی پوشیده؟کوفتت بشه پسر عموی خوشتیپم..

یه لبخند تلخ زدم..افسون کاشکی الان بودی..کنارم.

بعد از شام امیر علی سفارش دو فنجون چای داد..

امیر علی_چرا حس میکنم رو براه نیستی؟

_من خوبم امیر..

امیر علی _راستش..اهل مقمه چینی نیستم چون ازش خوشم نمیاد.خیلی رک و راست حرفم و میزنم..

قلبم شروع کرد تند تند زدن.تند و پر طپش.

خیره شد به چشمام..واسه چند لحظه کش دار..

دستام یخ کرده بودن..موسیقی ارومی پخش میشد و بوی گلا و عطر امیر داشت خوابم میکرد..و من بازم عاشق بودم..

امیر علی_من میخوامت غزل..

حس کردم از یه بلندی در حال سقوطم.. سقوطی که تهش جز شکست من یا امیر علی چیزی نداشت.

همیشه تشنه شنیدن همین سه کلمه از زبون امیر بودم و الان در حال سوختن..که ای کاش نمیشنیدم..نمیگفت تا منم نمیسوختم که چرا دارم از دستش میدم..

فکر کنم گونه هام گل انداختن که دستای گرم و بزرگ مردونه اش و گذاشت رو دستای سرد و ظریف دخترونه ام.

امیر علی_خودت اینو بهتر از هر کسی میدونی که چقد دو ستت دارم..تو تنها دختری هستی که دلم میخواد هر لحظه و هر ثانیه کنارم باشی..وقتی نیستی غزل..دلم میگیره

هیچی از حر فاش نمیفهمیدم..فقط یه سری تصویرای گنگ میو مد تو ذهنم..بودن امیر علی..حمایتش..نگاهش. طا ها یه تصویر از اینده از

نبودش.تو گوشـــم صـــدا بود و من داغ بودم.هیچی نمیفهمیدم.فکر کنم فهمید داغونم ..داغون بودم..بودم که دستای یخ زدم یهو داغ شدن.

امیر علی_غزل ..خوبی؟

نگاهش کردم. خدا تو بگو چ کار کنم؟بهش بله بدم.بگم پایتم.هســـتم باهات..منم می خوامت.چی میشـــه؟طاها میمیره..خب به جهنم..به درک.به من چه؟چرا من مسئول زندگی بقیه شدم.

چ شمای اب و دریایی طاها اومد جلو چ شمام..لبخند مهربونش وقتی وا سم شعر میخوند.

من از کی انقد بی رحم شـدم سـنگدل شـدم.میتونم کنار امیر باشـم و یه عمر عذاب مرگ طاها رو شونم باشه..

امیر علی_فکر کنم شب خوبی و واسه حرف زدن انتخاب نکردم..

با تعجب نگاهم کرد.

امیر علی_داری گریه میکنی.؟

خدا..ابروم رفت..اصلا نفهمیدم.با کف دستم اشکای زیر چشممو پاک کردم.

امیر علی_اینا نمیتونن اشک شوق باشن..درسته؟

اب دهنمو قورت دادم.من..چی می خوام؟

کا شکی میشد مثل بچگیامون چشمامونو ببندیم و سر دوتا انگشتمون و بهم برسونیمو ببینیم میشه یا نمیشه.

امیر علی_چرا حرف نمیزنی غزلم.ازم دلخوری؟

نگو غزلم.مهربون نشـو..داد بزن.فحش بده.بلند شـو بزن تو صـورتم.دلمو بی طاقت نکن.

زبونم باز شد بگم هستم امیر..منم میخوامت میخوام که همیشه کنارت باشم. ولی صدای اس ام اس گوشیم مانع حرف زدنم شد..فکر کردم افسونه که باز داره مزه میریزه ولی نبود.توکا بود.

توکا_غزل..نمیدونم گفتن این حرفا میتونه کاری بکنه یا نه.من سـعی کردم با طاها حرف بزنم.گفتم که تو یه خواسـتگار سـمج داری..ولی.. حالش بد شـد..الان بسـتریه بیمارسـتان.دکترا میگن به احتمال زیاد ٦ ماه هم دووم نمیاره..غزل دارم بدبخت میشـم..خودم تنها و یه تنه..هیچکس نمیدونه..دارم کم میارم..

حدس اینکه این حرفا رو با گریه و زاری تایپ کرده سـخت نبود.و من میتونم چشـم ببندم به روی این همه خواهش و التماس؟روی وجدانم ..روی نگاه محتاج طاها؟چطور با خودم کنار بیام؟

سـرمو گرفتم بالا.نمیدونم چه قدرتی پیدا کردم ولی زل زدم به قهوه ای چشـماش.سـخت بود..باید دختر باشـی جای من باشـی تا بفهمی چی میگم.اینکه عشـقت فقط دو قدم باهات فاصـله داره اینکه ازت خواسـتگاری میکنه و تو با تموم وجودت اونو می خوای ولی نمیتونی کنارش باشـی..بخاطر دلت وجدانت بهترین دوسـتت.باید ازش بگذری..که زنده کنی جون یه عزیز و..

مردمک چشمام میلرزید.ترسید از نگاهم..نگاه لرزون و گریونم.

_من و تو قسمت هم نیستیم امیر..متاسفم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم که با صدای محکمش گفت_بشین.
صـــداش انقد محکم و با جذبه بود که منو مجبور به نشـــســـتن بکنه.نگاهش نمیکردم..میترســیدم.امیر دیر به دیر عصـــبانی میشـــه ولی وقتی میشـــه قاطی میکنه.
امیر علی_معنی این حرف یعنی چی؟
جوابی واســش نداشــتم.چی میگفتم_میگفتم دوســتت دارم اما بخاطر داداش دوستم که داره میمیره مجبورم زنش بشم؟
امیر علی_سوالم جواب نداشت؟
با بند کیفم بازی میکردم.
_من..واضح گفتم.
امیر علی_تو از کجا میدونی من و تو قسمت همدیگه نیستیم؟
نگاهش کردم.به صورت جذابش که واقعا دختر کش بود.حرکاتش نوع نگاهش لبخندش حتی اخماش میتونســت دل هر دختری و بلرزونه.شــایدم از نظر من عاشق انقد جذاب بود.
_چون به نظرم این درست تره.
صدای نفسای تند و عصبیش و میشنیدم و همین ترس به دلم میانداخت.
ســرش و اورد نزدیکتر و با صـــدای اروم ولی با لحنی کاملا عصـــبی گفت_غزل.. به من نگاه کن و بگو منو نمیخوای.بگو میخوای از زندگیت برم.من بچه نیستم نفهمم.نگاهت بهم میگه حرف دلت یه چیز دیگه است.
چیزی واسه گفتن نداشتم.چی میگفتم؟

امیر علی_حرفی شنیدی؟کسی چیزی گفته؟کاری کردم خودم خبر ندارم؟
بغض گلوم و گرفته بودسرم و با شدت به چپ و راست تکون دادم.
امیر علی_پس چته خانومم.چرا داری گریه میکنی؟
من باز گریه کردم؟ظرفیتم تکمیل شـــده بود.تحمل نداشـــتم.تحمل این همه خوبی و محبت و..خدا من دلم امیر میخواد.امیر خودمو..
امیر علی_غزل..میشه حرف بزنی؟بذار صدات و بشنوم.وا سه چی اینجوری میکنی؟چرا من و تو نباید قسمت هم با شیم؟هم من هم تو میدونیم که به هم علاقه داریم.تو..با این کارات..
دیگه نمی تونسـتم.با شـدت از رو صـندلیم بلند شـدم..حس کردم چند نفری دارن نگاهم میکنن.گوله گوله از چشـــمام اشـــک میریخت و امیر و نگاه میکردم..اونم با تعجب زل زده بود به من.مجبورم خدا..
_هر نگاه مهربونی و هر لبخندی و به علاقه تعبیر نکن.من فقط به تو به چشـــم پسر عموی افسون نگاه میکنم..واسم قابل احترامی.همین
و با سرعت از اون رستوران رمانتیک زدم بیرون.
هوای خنک که به صورتم خورد تازه فهمیدم چقد داغم.چقد عطش دارم.
فکر میکردم برم فرار کنم از اینجا.ولی به کجا میرسـیدم به طاها؟به کســی که قرار بود ٦ ماه بشـــم عشـــقش.بعدش چی؟طاها میمیره و من بازم تنهام..امیر نیست.یعنی هیچکس نیست.
امیر علی_دلت جایی گیره؟
پشت سرم بود.اروم برگشتم.نگاهش خسته بود.. شوق سر شب تو چشماش نبود..صداش خسته بود.

دلم گیر بود؟معلو مه که بود..گیر خودش بود.دلم گیرداده بود به دلش و فقط امیر و می خواست.

سرم و اروم اوردم پایین..یعنی اره..یعنی بله..یعنی دلم گیره خودته .

چرا حس کردم رنگش پرید چرا حس کردم دستشو گرفت به دیوار که نیفته چرا حس کردم تنش لرزید.

چرا چشـــمام تارن..چرا گلوم بغض داره..چرا لبام میلرزن؟چرا دوســـت دارم گریه کنم..چرا من همیشه تنهام؟

اخ خدا کاشکی منو جای طاها میبردی..

وقتی دلت خیلی شکسته..وقتی تنهایی رو خیلی نزدیک لمسش میکنی.وقتی عشـــقت و رفته حس میکنی..وقتی دنیا رو تیره و تار میبینی.وقتی تو شـــبی که د ست رد به سینه عشقت زدی هوا بارونی با شه..میشی مثل من..میشینی لبه پنجره اتاقت و چ شمات و میبندی و میذاری قطره های بارون شوری ا شکای جاریه رو صـــورتت و بشـــوره و تو به اخرین لحظه دیدارتون فکر میکنی..به چشماش نگاهش صداش..

بعضی وقتا دوست داری از ته دلت جیغ بزنی تا این تنهاییت و یه نفر دیگه هم بغیر از خودت حسش کنه..لمسش کنه درکش کنه.

اخرین لحظه دیدار ما پریدگی رنگ امیر علی بود و محو شدن نگاهش پ شت پلکای خیس از اشک من..

نمیدونی چه زجری کشیدم وقتی حس کردم غرور امیرم شکست..وقتی فهمید دلم گیره یکی دیگســت..وقتی غیرتش و شــکســتم..وقتی حس کرد یه مرد تو زندگیمه..

چشــمامو باز کردم و حیاط بارون خورده و گلای خیس از اشــک اســمون و با چشمای اشکی نگاه کردم..دل منم مثل حیاط خونمون بارونی بود..

گوشیم زنگ خورد..افسون بود..

_سلام

افسون_سلام عروس خانم..یه زنگ نزنیا..کی اومدی غزل..زود تند سریع بگو بله رو دادی؟

_نه

افسون_شوخیه جالبی بود..عروس خانم یه بار دیگه میپرسم..بله دادی؟

_افسون من جدیم

معلوم بود گیج شده..

افسون_منظورت چیه؟

_مگه نگفتی سریع بله نده..بگو میخوام درس بخونم..قصد ازدواج ندارم؟

افسون_یعنی خوابوندیش تو اب نمک؟

یه اه عمیق کشیدم..کاشکی اینطور بود..

_نه..ردش کردم

افسون_غزل..داری باهام شوخی میکنی دیگه؟

_نه..امشب شب بدی بود افسون.

افسون_بحثتون شد..غزل حرف بزن..چرا تلگرافی حرف میزنی؟دق کردم

_افسون میای پیشم؟

معلوم بود بغض کرده..مثل من..صدام میلرزید..

_تنهام افسون..بابا و فرانک هم نیستن..خیلی تنهام.

افسون_الهی قربون دل تنهات بشم..تا یه ربع دیگه اونجام.

چشمامو بستم و گوشی و گذاشتم رو سینم..تنها بودم..تنها تر شدم..

افسون_تو غلط کردی..بیجا کردی..همین الان زنگ میزنم به توکا..چی پیش خودش خیال کرده؟به ما چه داداشش داره میمیره؟

نگاهش کردم..بی حرف.

_نگو که حرف دلته.چون بهتر از خودت میشناسمت.

افسون_غزل..پس تو چی؟عشقت..زندگیت ایندت؟

_دو راهیه بدیه..خیلی بد.کاشکی طاها منو نمیخواست.

افسون_میگم یه کار کنیم..ببین طاها از چه دختری بدش میاد..اخلاقیات و رفتارش..همونا رو انجام بده..شاید ازت دل بکنه؟

_منطقیه افسون؟من ۲۰ سال اینی بودم که دیده..چه جوری یه شبه عوض بشم؟اینجوری بدتر ضربه میخوره.

خیره شد به گلای قالی..

افسون_بیماریش خیلی پیشرفت کرده؟

_توکا اینجور میگفت

افسون_سرطان خون..خیلی وحشتناکه.

بغض داشتم.نمیدونم واسه حال خراب طاها یا از دست دادن امیر علی.

افسون_باید با توکا حرف بزنیم..شاید یه راهی باشه.

_فکر میکنی بهش فکر نکردم..توکا میگفت طاها فهمیده من خواستگار دارم حالش بد شده بردنش بیمارستان.

افسون_پس باید امیر و بفهمونم..باید بفهمه دلیل رد کردنت چی بوده.

_یادته همیشه میگفت بدم میاد از این مردایی که میرن با زنایی ازدواج میکنن که قبلا یه ازدواجه دیگه دا شتن.میگفت بدم میاد ته مونده یکی دیگه رو دا شته باشم..

افسون خیره به من بود..

_خودش به زودی میفهمه..وقتی خبر نامزدیمو بشنوه..

پاهاش سست شدن و افتاد رو زمین..

افسون_خرد میشه.

صورتم جمع شد از درد..ازدردی که داشت ذره ذره جونمو میگرفت.با صدای ضعیفی گفتم_میدونم.

افسون_میدونی و داری بیچارش میکنی؟

_همش وا سه چند روزه..بعد یادش میره.. شاید.. شاید دوباره عا شق شد زن گرفت بچه دار شد و منم فراموش کرد..

همه اینا رو با بغض میگفتم و از ته دل ارزو میکردم که هیچ کدومش تحقق پیدا نکنه..

افسون_بعدش؟

_افسون..طاها رو دکترا جواب کردن..فقط چند ماه زندست..من تنها کسیم که میتونه اخرین ارزوشـــو براورده کنه..میتونه روزای قشـــنگ و لحظه های ناب براش بسازه..

افســـون با پوزخند گفت_میتونی وقتی دلت یه جای دیگه اســـت واســـه یه نفر دیگه لحظه های ناب بسازی..حرفای عاشقونه تحویلش بدی؟

رو کردم به پنجره باز اتاقم..هنوزم نم نم بارون بود..

_نقش که میتونم بازی کنم.

افســـون او مد و روبروم کنار پنجره به دیوار تکیه داد و گفت_امیر همیشـــه میگه..من فقط یه بار عاشق میشم..یه بار پیشنهاد ازدواج میدم..یه بار میارمش تو خونه ام و تو قلبم..ولی تا ابد وا سه همیشه همیشه عا شقش میمونم..نه یه بار..همیشـــه و هر لحظه..غزل ..میدونی امیر ادمی نیســـت که دوباره برگرده سمتت؟میدونی چه غرور خرکی داره..

_می خوای زجرم بدی؟

افسون_شاید نظرت عوض شد.

د ست ک شیدم رو چ شمای ا شکیمو گفتم_عوض نمی شه..حس میکنم اگه به طاها کمک نکنم خدا ازم دلخور میشـــه..افســـون احســـاس میکنم خدا داره امتحانم میکنه..

همه چی خیلی ســـریع گذشـــت.همه چی افتاد رو دور تند.خیلی ســـخت بود بخوای خودت و راضی و خوشحال نشون بدی و از درون شکسته باشی..داغون باشی.

وقتی به توکا گفتم راضـــیم گفتم قبوله و تو بازیش شـــرکت میکنم شـــوکه شـــد باورش نمیشد..افتاد جلو پامو دستمو ب*و*سید.دستمو کشیدمو و رومو ازش گرفتم.ازش دلخور یا ناراحت نبودم .شـــاید اگه منم جای اون بودم واســـه زنده موندن بیشتر تنها داداشم هر کاری میکردم

حتی عوض کردن اینده یه دختر..

توکا مجبورم نکرد من حق انتخاب داشتم

ولی انتخابی که خودش هم میدونست جواب من چیه..

مامان توکا زنگ زد به فرانک وقت گرفت واســـه خواســـتگاری..فرانک میگفت خیلی خوشحال بوده و میگفته ارزوم بوده که غزل عروسم بشه.

افســـون دلخوره و دلگیر..ولی بهم حق میده ابجی غزاله و ترانه وقتی فهمیدن من راضـــیم که بیان خواســـتگاری خیلی شـــوکه شـــدن..میدونســـتم که اونا هم فهمیدن من از امیر علی خوشـــم میاد نگاه خیره امیر و روی من دیده بودن ..فهمیده بودن شاید یه حسی این وسط باشه..

ابجی ترانه وقتی فهمید من راضـــیم واســـه طاها خیلی ســـعی کرد از زیر زبونم حرف بکشه که جریان چیه؟که ایا مجبور شدم ؟نکنه راضی نیستم و تو خونه اذیتم و مشـــکلی دارم..ولی من بازم مثل همیشـــه رفتم تو نقش دختر مهربون قصه و با خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم_من مشکلی ندارم ابجی..

به همین راحتی..همین لپای سرخ از خجالت بقیه رو هم راضی کرد.

بابا مشـــکلی با خانواده طاها نداشـــت..درواقع خیلی هم قبولشـــون داشـــت و همیشه از طاها و سربزیریش تعریف میکرد.

خانواده ما و طاها سالها با هم همسایه و دوست بودیم و رفت و امد خانوادگی داشتیم.

توکا همسن من بود و همبازی من و افسون.

طاها اما ٤ سال از ما بزرگتر بود.یه پسر ٢٤ ساله لیسانس ادبیات..عاشق شعر و طبیعت..سربزیر و فوق العاده مهربون و احساساتی..چشمای ابیش منبع ارامش بود..صدای لطیف و گیراش وقتی واست حافظ میخوند میبردت تو خلسه.ولی واسه من طاها جای داداش نداشتم بود..همیشه دوست داشتم مثل توکا منم برادر داشته باشم..طاها واسم شد یه دوست یه برادر.

طاها حیف بود..واسه مردن..واسه نبودن..

نمیدونم تو این مدت چرا همش منتظر امیر علی بودم.. که بهم زنگ بزنه صداشو بشنوم..بیاد دم در خونه و ببینمش..بیاد و فقط نگام کنه..مطمئنم که نظرم بر نمیگرده ولی خب دلم براش تنگ شده..واسه صداش ..نگاهش چشمای قهوه ایش..واسه شوخیاش واسه چشمک زدنش..واسه ر*ق*صیدن با هاش..واسه دیدن مچ انداختنش با پسرا و اول شدنش..واسه اینکه باشه چون دلم میخوادش..

چی کنم بی امیر؟چی کنم با طاها؟چقد تظاهر کردن سخته..

افسون_نمی خوای ارایش کنی؟

سرم و اروم تکون دادم..خیره بودم به تصویر دختر غمگین تو اینه..

افسون_مگه نگفتی میتونی نقش بازی کنی؟با این رنگ پریده با این صورت غم زده میخوای بری پیشش؟نا سلامتی شب خواستگاریته.

با این حرف دلم ریخت..این یعنی دارم با دستای خودم امیر و نابود میکنم..وای خدا دارم خودم خفه میشم..من امشب دلم امیرم و میخواد..
فقط یه جرقه کافی بود تا اشکام نیش بزنه بیرون.
افسون_امیر امشب رفته ویلای لواسون..تنها.
این جمله شد همون جرقه..کاسه چشمم داغ شد..پر شد از هجوم اشکام..
افسون_ یاد ته شب تو لدش و که اونجا جشن گرفتیم..پیشنهاد ر*ق*صش..عکساتون..قدم زدنتون تو باغ..تنها تشکری که تو جمع با صدای بلند بخاطر حضورت و هدیه ات کرد از تو بود..هدیتو یادته..چهر شو طراحی کردی قابش کردی و پشتش یه جمله واسش نوشتی..
افسون اومد پشت سرم ایستاد و از تو اینه نگام کرد و گفت_نوشته بودی..بهترین چیز رسیدن به نگاهیست که از حادثه عشق تر است..رسیدن به نگاهت که خوده حادثه است..
_بسه..
اشکای افسون ریخت رو گونش..اومد جلو پام زانو زد..دستامو گرفت و گفت_غزل..فکر کن..به امیر به عشقتون به خودت..نابود میشی.هردوتون نابود میشین.غزل میشناسم اخلاقتو..نشون نمیدی ولی میشکنی..تحمل میکنی و دم نمیزنی ولی ذره ذره اب میشی.نکن غزل.
یه دفعه داد زدخو لعنتی تو این چند روز نصف شدی
اشکامو پاک کردم..حالم دست خودم نبود.
_شب خوبی بود.
افسون با تعجب نگام کرد.

_تولد امیر علی..اون شب تازه فهمیدم چقد دلم گیرشه..چقد می خوامش..

افســون تکیه داد به دیوار روبروم و گفت_امشـــب داغونه..خودش و داغون میکنه..میدونم.

_اون شب خیلی خوش تیپ شده بود..

یه لبخند کمرنگ اومد رو لبم.افسون با ترس نگام میکرد.

_ نگاهش خیلی گیرا بود..حرفاش تو گوشمه هنوز..

چ شمام و ب ستم..یه دفعه ت صویر اخرین دیدارمون اومد تو ذهنم..رنگ پریده امیر..

چشمامو باز کردم..نمیخواستم اون نگاه امیر تو ذهنم بمونه..

افسون_غزل..هنوز وقت هست..

_تو که حالمو میدونی چرا؟

افسون_میگم شاید به خودت بیای.

_من خودمم افسـون..خودمم که دلم نمیاد پسـر مردم و به کشـتن بدم.اگه این کارو نمیکردم باید به خودم شک میکردم.

افسون_میشناسمت..میدونستم بالاخره یه روزی این دل مهربونت کار دستت میده.

و با افسوس سرش و تکون داد..

هیچکس من و دلمو درک نمیکنه..

تو اشـپزخونه نشـسـته بودم و مثل دخترای خجالت زده منتظر بودم که صـدام بزنن تا منم با سینی چایی برم ازشون پذیرایی کنم.

با اصرار افسون یه کت دامن فیروزه ای پوشیدمو یه شال حریر سفیدرو موهام انداختم و یه رژ صورتی به لبهای خشکیدم کشیدم..

واسه امشب به جز بابا و فرانک ابجی غزاله و ابجی ترانه با شوهراشون هم بودن.

همه تو سالن خونه جمع بودن و من تو اشپزخونه در حال جون کندن..در حال عرق ریختن و دل دل کردن..خدایا برم یا نه؟

فرانک_غزل جان عزیزم..نمیای؟

چشمامو بستم و تصویر قامت کشیده امیر علی اومد جلو نظرم..شونه پهنشو سینه ستبرش..تصویر خنده هاش..نگاهش وقتی منتظر حرف زد نه منه..حرفای دوپهلوش که منو تا اسمونا میبره..

چشمامو باز میکنم..نه..الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست..الان نه خدا.

سینی شربت اناناس و گرفتم دستمو با قدمای لرزونی رفتم تو سالن.جرات نداشتم سرم و بگیرم بالا و چشم تو چشم با یه نگاه ابی بشم..

تمام توانمو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم_سلام.

همه حواسشون به من جمع شد و به گرمی جوابمو دادن..نگاهمو ازشون گرفتم و شربت تعارف کردم..تا بالاخره رسیدم به یه پسر با بلوز ابی..کت شلوار مشکی و بلوز ابیش ترکیب قشنگی با چشمای ابی و موهای مشکیش داشت.

نگاه مهربونش دلمو لرزوند..خدایا حیفه..طاها حیفه.یعنی الان نمیدونه که فقط تا ٦ ماه دیگه زندست..

لباش که به لبخند باز شـد فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم.اروم شـربت بهش تعارف کردم که با صدای مهربونش گفت_ممنون..

و اروم سرش و انداخت پایین.

نشستم کنار ابجی غزاله..تو این جمعی که همه چیش صوری و موقتیه.. جای خالی یه نفر عذابم میده..جای خالی یه مادر..یه مادر که باید باشـــه تا با نگاهش ارومم کنه..

د ست ابجی غزاله نشست رو د ستمو نگاه گرمش ارومم کرد..بغضمو قورت دادم و سعی کردم به حرفای بابا و اقای علیپور توجه کنم..

بعد از حرفای همیشگی بابای طاها از بابا اجازه خواست که منو طاها باهم یه صحبتی بکنیم..

با قدمایی اروم و شونه هایی خمیده طاها رو به اتاقم راهنمایی کردم..

طاها روی صندلی میز تحریرم نشسته بود و من روی تخت روبروش نشسته بودم.

طاها_ممنون که اجازه دادی واسه امشب.

چیزی نگفتم..چیزی نداشتم که بگم..

طاها_راســتش..خب من..نمیدونم الان باید چی بگم..من تا الان با هیچ دختری رابطه احساسی نداشتم..در واقع شما اولین دختری هستی که پا تو قلبم گذاشته..

بغض داشـتم..دلم گرفته بود..هم واسـه دل پاک و بی الایش طاها و هم وا سه حال امیر..میدونسـتم امشـب شـب سـختی و میگذرونه..و هم واسـه خودم..خودم که تو برزخ گیر افتاده بودم..

طاها عرق رو پیشونیش و پاک کرد و گفت_غزل خانم..من نمیدونم چه طوری بگم ولی..خب..اصلا چیزه..من هیچ شرطی ندارم..چون شما یه دختر کامل هسـتید و تمام معیارای دختر مورد علاقه منو دارید..همین که منو قبول کردین واسم دنیاییه..

داشتم دیوونه میشدم..حس میکردم چشمم داره میسوزه..داشتم دق میکردم..

چقد این شب و این لحظه رو با امیر علی تصور کرده بودم..ولی الان.

طاها_من دوستتون دارم..غزل خانم.

چشمامو بستم و صدای نفس عمیق طاها رو شنیدمو و قطره های درشت اشک رو گونه هام سرازیر شدن..

چقد ساده و قشنگ گفت دو ستم داره و من چقد محتاج شنیدن این جمله از امیر بودم..شنیدم ولی دیر بود..خیلی دیر..

صدای نگران طاها پیچید تو گوشم_ناراحتتون کردم..من..

چشمامو باز کردم..اشکامو اروم پاک کردم..

_یاد مامانم افتادم

تنها دروغی که میتونستم تحویلش بدم که خیلی هم دروغ نبود..

_متاسـفم..غزل ..من نهایت تلاشـمو میکنم که جای همه رو برات پر کنم..نمیذارم هیچ وقت احساس تنهایی کنی..قسم میخورم..

خیره شدم به چشمای دریاییش..

_من هیچ شرطی ندارم..فقط..تنهام نذار..هیچ وقت.

شب سختیه..امشب خیلی خیلی سخته..

امشبم مثل این چند شب بارون میباره و من تو اتاق تنها و تاریک رو به پنجره اتاقم ایستادم..

به امشب فکر کردم و به حلقه نامزدی تو دستم که طاها با لبخند مهربونش دستم کرد..به قرارایی که گذاشتن..٦ ماه نامزدی.این نظر توکا بود..٦ ماه نامزدی..بقیه هم قبول کردن..

نگاه توکا امشب خیلی غمگین بود..تو چشماش شرمندگی و غم موج میزد.

موقع رفتن اروم در گوشش گفتم_سعی کن با خنده هات روحیشو شاد کنی نه با نگاه غمگینت..

وقتی چشمای اشکیشو دیدم فهمیدم لحنم بیش از اندازه غمگین بوده..

کاشکی امشب افسون بودش..بود تا مینشست واسم از امیر میگفت..

یاد امیر تو ذهن و روحم بود..

هوای خونه غمگینه صدایی جز سکوتم نیست

نبودنت حس تلخیه که توی لحظه هام جاریست

چرا این قصه شیرین جدایی شد سر انجامش.. چرا کاب*و*س تنهایی نشسته بر سر راهش..

اگه از حسرت عشقت گره افتاده در کارم

بدون معنیش فقط اینه هنوز خیلی دوست دارم

اسیرم در غم عشقت سراسر تیره و تارم

همینه عشق و احساسم تا ابد دوستت دارم

گوشیم لرزید..چراغش خاموش روشن شد ..پشت صفحه گوشیم یه عکس دسته جمعی بود که امیر علی هم توشون بود..چقد لبخندش جذاب بود..

یه پیام واسم اومده بود..بازش کردم..دستام میلرزید..از امیر بود..

یه روزی دل به من دادی حالا میگی دلت سیره

کسی چیزی رو میبخشه که اونو پس نمیگیره

منم عاشق تب دارت یه عمریه دوست دارم

دلم پیش دلت گیره یه جورایی گرفتارم

امیر علی_امشب تموم امیدمو نابود کردی..نمیدونم چرا این کارو کردی..ولی ازت یه چیز میخوام..دیگه هیچ وقت جلو چشمم افتابی نشو..تو کاری کردی از هرچی عشقه متنفر بشم..از الان تا اخر دنیا تمام تلاشم اینهکه ریشه این عشق و تو دلم بسوزونم..

منو این درد تنهایی شاید حسرت سزاوارم

نمیگم بی گ*ن*ا*ه بودم ولی هنوز گرفتارم

شکسته ام از غم دوریت تو قلبم تیره و تارم

همینه عشق و احساسم تا ابد دوست دارم

پاهام سست شد و افتادم رو زمین ..سر خوردم کنار دیوار.

گوشی از دستم افتاد و دستام یخ کردن..حس کردم قلبم یخ زده..

امیر و از دست دادم..واسه همیشه..

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.امیرم..کاشکی میشد بهت بگم..تا اخر دنیا دوستت دارم.

اهنگ اندی حسرت..

توکا_دو شبه خواب به چشمام نمیاد.

_چرا؟

یه نگاه شرمنده بهم انداخت و گفت_هیچ وقت خودمو نمیبخشم..هیچ وقت.

_تو تقصیری نداری.

توکا_نمی دونم چرا اینجوری شد.

ســـرش و انداخت پایین و با گلویی پر بغض گفت_اخه چرا طاها..چرا تو این سن..

نگام کرد..چشماش اشکی شدن.لباش قرمز شدن.

توکا_چرا داداشم باید جوون مرگ بشه.غزل مگه چند سالشه؟مگه چقد زندگی کرده؟چیزی نفهمید از زندگیش.

چشمامو بستم.

_حالا چی میشه؟

توکا_میمیره.

و یه دفعه زد زیر گریه.زجه میزد..هق هق میکرد.خیلی ســـخته..واســـه من که طاها یه دوست و همسایه بود تحملش انقد سخته واسه توکایی که طاها رو نه دادا شش بلکه همه کسش میدونه چیز ا سونی نیست.زیر چشماش گود افتاده بود.

_از کجا فهمیدی؟

توکا_مهرداد و که میشناسی.دوست صمیمی و یکی از فامیلای دورمونه.با اینکه چند سالی ازش بزرگتره ولی با هم خیلی صمیمین.دکتراشو تازه گرفته.
یه چند وقتی بود طاها سرگیجه داشت و خون دماغ میشد..توجهی نمیکرد بهش..ولی من نگران شدم.. به مهرداد گفتم که بیاد و بزور ببردش دکتر.. با اصرار مهرداد رفت و ازمایش داد..
تا اینکه چند روز بعد مهرداد اومد پیشم گفت جواب ازمایشا رو گرفته..دلم ریخت.فهمیدم یه اتفاقی افتاده..گفت سرطان داره.سرطان خون اونم از نوع پیشرفتش.ازمایشاش و برد پیش دکترای دیگه و استاداش ولی متاسفانه بیماریش پیشرفت کرده.
مهرداد گفت به طاهانگیم..خودش و میبازه.من نه در خودم دیدم نه جراتش و داشتم که نه به مامان اینا بگم نه به طاها.
یه دفعه زد زیر گریه و گفت_مامان دق میکنه.بابام کمرش میشکنه.غزل..طاها رو همه دوسش دارن..داداش مظلومم ازارش به یه مورچه هم نرسیده..اخه خدا چرا طاها..چی کنم من..دست تنها..دارم میمیرم غزل.
دستم و گذاشتم رو دستش_اروم باش..عمر دست خداست.خدا بخواد خوب میشه.
توکا_نمیدونی چه عذابی میکشم وقتی تو رو اینجوری میبینم.بخدا میدونم چی میکشی.خاک بر سر من..مردم وا سه دو ستا شون چکار میکنن من چی کردم..عشق دوستم خواهرمو ازش گرفتم..غزل..شرمندتم به قران.
یاد امیر دسن و پامو یخ کرد.یاد دو شب پیش افتادم.پیامش.یعنی انقد ازم متنفر شده؟

_امیر دیگه منو نمیخواد.

صدای گریه های ریز ریز توکا میومد.

خیره به گلای قالی بودم.بغض داشتم.

_گفت دیگه نبینمت.

توکا_غزل..

اشکام سرازیر شدن

_گفت ریشه این عشق و میسوزونه

توکا_غزل غلط کردم.اینجوری نکن.

با گریه گفتم_اون منو نمیخواد.امیر منو نمیخواد توکا.دیگه منو نمیخواد.

توکا منو ک شید تو آ*غ*و* شش و با هم گریه کردیم..من وا سه از د ست دادن عشقمو توکا واسه از دست دادان داداشش..

افسون_ببینمت؟

سرم و اروم اوردم بالا.

افسون_بخند دیگه.

یه لبخند کمرنگ زدم.

اف سون ن ش ست جلو پامو گفت_میدونم ا سترس داری..ولی اروم باش. شاید امشب نیومد.

_بابا خیلی اصرارش کرده.میدونی که چقد دوسش داره.

افسون_هنوز که چیزی معلوم نیست.اصلا پاشو ببینمت؟

بلند شـــدم ایســـتادم.امشـــب بابا یه مهمونی بزرگ گرفته بود..مثلا میخواســـتن اعلام کنن نامزدیمونو.فامیلای ما همه بودن و خانواده طاها و فامیلاشـــون هم بودن.

دل نگران بودم که امیر علی میاد یا نه.مطمئن بودم که نمیاد ولی مثل اینکه از شانس ق شنگ من بابا امیر و تو خیابون میبینه و بهش ا صرار میکنه و که شب بیاد چون کارش داره.

افسون_خیلی ناز شدی

_چه فایده؟

افســـون_ببین غزل.این راهیه که خودت انتخابش کردی.پس قوی باش.تو انتخاب شـــدی که یه نفر و از مرگ نجات بدی ولی به خودت نگاه کنمثل مرده ها شـــدی..غزل..امشـــب و قوی باش. با ید نشـــون بدی زور بالا ســـرت نبوده.خودت خواستی و راضی هستی از بودن با طاها.اذیتش نکن.دلشو خون نکن..اون زمان نداره.

بغضمو قورت دادم.

_سعی امو میکنم.

افسون لبخند زد و گونمو ب*و*سید و گفت_خیلی جیگر شدی غزلی.

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.

یه پیراهن بلند نقره ای.دور کمرش تنگ بود و دامنش بلند بود و از جنس حریر.مدل یقش قایقی بود .اســـتینای حریر لباس بلند بود ولی از رو بازوهام باز بود و پایینش دور مچم بســـته میشـــد و یه ردیف نگین میخورد و یه ردیف

پهن از همون نگین هم دور کمرش میخورد و یه ردیف باریک هم دور یقش بود..خیلی لباس ناز و قشنگی بود.سلیقه افسون بود.خودش واسم خریده بود. موهام بلند بود..قهوه ای تیره.حلقه حلقه های درشت دورم ریخته بود.موهای خودم صاف بودن ولی فر چند ماهه شده بودن.ابروهای پهن و کوتاه رنگ شدم چشمای درشت و عسلیمو روشن ترنشون میداد و مژهای فر شده و ریمل خوردم چشمامو قاب گرفته بود.رژ گونه هلویی و رژ لب گوشتی رنگ لبامو قشنگ کرده بود.

کفشای پاشنه بلند نقره ایمو پوشیدم و افسون بهم عطر مورد علاقمو زد.

افسون_تکی بخدا.

گونمو ب*و*سید و گفت_ارزو میکنم هر چی که صلاحته سر راهت بیاد.با اینکه ایندت نا معلومه ولی..امیدوارم خوشبخت بشی خاله جون.

لبخند زدم ولی حس کردم چشمام داره داغ میشه.

افسون اخم کرده گفت_بخدا گریه کنی زدم تو دهنت.

_بی تربیت..من خالتما.

_هر خری می خوای باش..بعدم با این تیپی که تو زدی دیگه به نظرت کسی نگاه من میکنه؟

یه نگاه به کت شلوار مشکیش انداختم که اندامش و خیلی قشنگ قاب گرفته بود و ارایش ملیحش صورتش و خیلی دخترونه کرده بود.

_تو همیشه محشری افسون.

_بسه خر شدم.

دو تقه به در خورد و توکا اومد داخل.
به جرات میتونم بگم که تو این مدت ۱۰ کیلو رو کم کرده بود.حتی ارایش و لباس مجلسی تنش هم نتونسته بود یکم سر حال نشونش بده.
اومد داخل و با لبخند غمگینی گفت_خوشگل شدی.
افسون روش و ازش گرفت.با اینکه دلش براش میسوخت ولی میگفت نمیتونم فعلا باهاش کنار بیام.
توکا فهمید.سرش و انداخت پایین و اروم گفت_بیرون منتظرن.
و رفت.
_کارت زشت بود.
افسون_حق بده.فعلا نمی تونم.
یه نگاه جدی بهش انداختم و گفتم_نمیدم.امشب از دلش در میاری.
و در و باز کردم و اومدم بیرون.هنوز دو قدم بیشتر نیومده بودم که چشم تو چشم شدم با کسی که از صبح دعا دعا میکردم امشب اینجا نبینمش.
تموم تنم سر شده بود.اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم.نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم.خشک شده بودم به امیر علی..مرد جذاب من.
روبروم نشسته بود روی صندلی و پا شو رو اون پاش انداخته بود و با یکی از پسرای فامیل صحبت میکرد.سنگینی نگاهم که حس کردم اروم برگشت سمت من.نگاهم کرد..ولی نه تعجب کرد نه عصبانی شد..فقط یه پوزخند نشست رو لبش.حس کردم رو این سرمای تن یخ زدم یه سطل اب جوش ریختن رو سرم.

معنی این پوزخند چی بود؟اینکه واســش مهم نیســتم؟مگه نگفت دیگه جلو چشمم افتابی نشو..پس چرا خودش اومد؟

نگاهش و ازم گرفت..نگیر امیر.نگاهت و نگیر.

دست افسون حلقه شد دور بازوم.نگاهش کردم.

افسون_اروم باش.به خودت مسلط باش غزل.

_اون اومده.

افسون_میدونم.دیدمش.تروخدا ابروریزی نکن.الانم بخند.

و خودش خندید.

بخندم؟به چی؟به کی؟چطوری بخندم؟چی اتفاق قشنگی تو زندگیم افتاده که بخندم بهش؟

بغض داشتم.اه لعنتی.الان نه.

_امشب خوشتیپ تر شده.واسه خاطر لج با من انقد به خودش رسیده.

افسون_غزل ترو خدا تمومش کن..

با اومدن مامان طاها کنارمون سعی کردم نگاهمو فکرمو از امیر جدا کنم.

با مهمونا سلام کردیم و من نشستم روی یه صندلی که همون موقع طاها هم نشست کنارم.

بوی عطر سرد و ارومش رفت تو بینیم.بوش خوب بود.نگاهش کردم.

کت شلوار نقره ای و بلوز سفید و کراوات نقره ای..ازش یه پسر جذاب ساخته بود.ته ریش نشسته تو صورتش چهرشو از حالت بچگونه دراورده بود و مردونه تر نشونش میداد.

با لبخند مهربونی گفت_سلام..خوبی غزل؟

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم_خوبم.

طاها_خیلی وقته منتظره امشب و این لحظه بودم..خدا خیلی دوستم داره نه؟

نمیدونستم چی جوابش و بدم؟حتما دوسش داره که داره میبردش پیش خودش.

سرم و انداختم پایین کهسرش و اورد نزدیک و کنار گوشم و با لحن اروم ولی گرمی گفت_چکار میکنی با دلم غزل؟

سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم..ابی چشماش از هر لحظه ای به من نزدیک تر بود.نفساش داغ بود و گرم و من سرما زده داشتم گرم میشدم از نگاهش.

خجالت کشیدم.نگاهمو ازش گرفتم که با صورت عصبانی و برزخی امیر علی درگیر شدم.میتونستم بالا و پایین شدن قفسه سینشو از روی بلوز تنگ و اندامی تنش حس کنم.

بازم همون پوزخند و تحویلم داد و نگاهش و ازم گرفت.

یعنی چی اخه؟چه معنی میده این رفتارا؟

همون موقع مهرداد دوست طاها اومد کنارمون.از جریان خبر داشت و میدونست من با چه نیتی با طاها نامزد کردم.

_سلام غزل خانم..تبریک میگم.

صداش شاد بود ولی نگاهش غمگین..پر از شرمندگی.

_سلام..ممنونم.

مهرداد_غزل خانم..این اقا طاها ما رو نبین انقد ساکتا.. پاش بیفته نقش مجنون زمانو بازی میکنه..پسرمون شاعره.

رو کرد به طاها و با خنده گفت_یکی از شعرات بخون عمو جون.

با لبخند کمرنگی خیره شدم به طاها .

طاها زد پشت دست مهرداد و گفت_کم چرت بگو.

رو کرد به منو گفت_عزیزم الان میام.و با مهرداد رفتن.

با رفتن اونا با چشم دنبال امیر علی گشتم ولی پیداش نکردم.

هرکس واسه خودش یه کاری میکرد.این مراسم بیشتر به یه مهمونی دور همی شبیه بود تا جشن نامزدی..این نظر بابا بود .نمیخواست خیلی شلوغش کنه.همین مهمونیم گرفت که اگه یه دفعه کسی مارو با هم دید واسم حرف در نیارن.

توکا_عصبانیه.

نشسته بود کنارم.نگام کرد و گفت_امیر علی خیلی عصبانیه.هر جوری خواستم بهش نزدیک بشم تا باهاش حرف بزنم نشد.نذاشت.

_حق داره.

توکا_من خواستم که..

_امشب بهم پوزخند زد..

توکا دستش و گذاشت رو دستم.سرد بود.مثل دست من.

_امیری که همیشه لبخندای گرمش سهم من بود امشب بهم پوزخند زد.

توکا_غزل..اگر جریان و بدونه..

_هیچی عوض نمیشه..از امشب من واسش با مرده هیچ فرقی ندارم..تو فکر اون من یه دست خوردم.

نگاهش غمگین شد.

بغض داشت خفم میکرد..ولی باید تحمل میکردم.

توکا_امیر..

صدای بابا که کنار اقای علیپور و شوهر ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود نذاشت توکا حرفش و ادامه بده.

بابا_خیلی خوش اومدین و خیلی ممنونم که قبول زحمت کردین که امشب و با هم باشیم.هدف ما از این مهمونی کنار هم بودن و اهمینطور علام نامزدی دختر عزیزم غزل جان و اقا طاها بود..

صدای دست و کل سالن خونه و پر کرد.

فرانک کنار ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود.

ابجی غزاله گریش گرفت و از سالن زد بیرون.

افسون و پروا و پرهام و ارین کنار هم ایستاده بودن.افسون یه لبخند کمرنگ رو لبش بود.

پرهام-به افتخار عروس خانم..

و سوت زد و هورا کشید که بقیه جوونا هم همراهیش کردن..

همون موقع طاها با اجازه بابای من و بابای خودش اومد کنارم و یه زنجیر طلا سفید خیلی قشنگی انداخت دور گردنم.موهای فر شدم و کنار زد.نفسای داغش میخورد به گردنمو پشت گوشم.

روبروم ایستاد و با لبخند قشنگی اروم گفت_دوستت دارم.

و جلوی چشم همه بازوهامو گرفت و پیشونیم و ب*و*سید.

داغی لبهاش روی پیشونیم و دستاش روی بازوهام بدنم و سر کرده بود.بیشتر از اینکه خجالت بکشم ترسیدم.ترسیدم از نگاه امیر علی..

اروم ســرم و اوردم بالا و بین جمعیت و دســت و جیغ جمعیت من دنبال یه جفت چشــم قهوه ای عصــبانی میگشــتم..ولی نبود..هر چقد چشــم گردوندم پیداش نکردم.خداروشــکر کردم موقعی که طاها جلوی این همه ادم داشــت ابراز علاقه میکرد امیر نبود..نبود تا داغون بشه و غیرتش خرد شده.

در حالیکه دستام میلرزید دستای طاها دور کمرم حلقه شد و منو کشید عقب و نشستم روی صندلی.

این چشه خدا..چرا داره اینجوری میکنه؟تموم تنم داغ کرده بود.

طاها_نمی دونی چه حالی دارم غزل.

_میشه..میشه برم؟

طاها با تعجب نگاهم کرد..

طاها_کجا بری؟

_چیزه..

همون موقع افســون اومد و دســتم و گرفت و گفت_اقا طاها نترس نامزدت جاش امنه..ببرمش؟

طاها با لبخند قشنگی نگام کرد.

افسون دستم و گرفت و منو برد و گفت_فهمیدم حالت بد شده..

_خب شد امیر علی نبود و ندید..

افسون_دید..

پا هام از حرکت ایســتاد..تنم اینبار یخ کرد. با ترد ید نگاه افســون کردم و گفتم_دید؟اونکه..

افســون_دید و طاقت نیاورد..نتونســت بیشــتر از این بمونه و خرد بشــه..بدون اینکه با کسی خداحافظی کنه رفت.

باورم نمیشــد..خدا چکار کردم با امیر..چی داره ســرم میاد؟چی داره ســرمون میاد؟چرا دارم ناخواسته عذابش میدم؟من که طاقت یه لحظه غمشو ندارم..

افســون منو برد تو اتاقم و نشــوندم رو تخت..فکر کنم حالم خیلی بد بود..در اتاق سریع باز شد و توکا اومد داخل..یه لیوان اب قند هم دستش بود و سریع همش میزد..

اومد و جلو پام نشست.افسون شونه هامو ماساژ میداد.

توکا_الهی قربونت بشم..تروخدا غزل.اینجوری نکن..

و لیوان اب قند و اورد جلو دهنم.

ولی من خیره به روبرو بودم.. نه گر یه میکردم نه دهنمو باز میکردم..ولی چشمام سرخ بودن و داغ..بغض تو گلوم داشت خفم میکرد..

افسون با لحن خشن و پر بغضی گفت_غزل تمومش کن..با توام..حرف بزن.

ولی من فقط چهره عصبانی امیر علی جلو چشمم بود.

امشــب خیلی جذاب شــدهبود.شــلوار جین ابی پوشــیده بود و بلوز مردونه و اندامی ســفید و کت تک مشــکی..نامرد میدونســت من عاشــق این تیپ لبا سم..موها شو محشر در ست کرده بود..وای خدا ته ریشش صورتش و با جذبه تر کرده بود..دارم دیوونه میشــم.چرا امشــب اخماش انقد دلمو لرزوند خدا.

تو حس و بغض خودم بودم که یه سیلی خورد تو صورتم.

به خودم که اومدم چهره نگران و گریون توکا جلو روم بود و افسون جلو پام نشسته بود.

با این سیلی که خوردم اون سد جلو چشمم شکست و اشکام راهشونو گرفتن و اومدن رو گونه هام.صورتم نه اخم کرده بود نه از گریه جمع شده بود..فقط اشکام واسه خودشون میومدن.

توکا نشست رو زمین و سرش و گذاشت رو زانوهاش و گریه میکرد.افسون ولی عصبانی بود و نارا حت داد زد_داری دیوونم میکنی..چته تو؟مگه کسی مجبورت کرد؟خودت خوا ستی..الان این دیوونه بازیا چیه در میاری؟میخوای کیو عذاب بدی؟

_امشب دلشو شکوندم.

توکا بلند شد.صورتش خیس از اشک بود.

توکا_همین الان میرم و همه چیو به طاها میگم..خسته شدم.کم اوردم..طاقت ندارم.دارم دیوونه میشم تو رو اینجوری میبینم.

دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای خفه ای گفتم_دیگه فایده نداره.دیره.

توکا برگشت_هیچم دیر نیست.خودم با امیر علی حرف میزنم. به پاش میفتم.بالاخره دلش به رحم میاد.

بلند شدم ایستادم.

_صورتم میسوزه.

یه دفعه توکا خودش و انداخت تو ب*غ*لم و گریه کرد..

افسون روشو ازم گرفت ولی دیدم داره اشکاشو پاک میکنه.

همون موقع در باز شـــد و پروا ســـرش و اورد داخل و با تعجب گفت_چی شده؟چرا گریه میکنید؟

اومد داخل.

افسون با خنده گفت_هیچی بابا.اشک شوقه.غزلمون عروس شده.

پروا اومد و توکا رو زد کنار و خودش و انداخت تو ب*غ*لمو گفت_غزل..منم میخوام.

یکی زدم تو سرش و گفتم_خفه شو بی تربیت شوهر ندیده.

پروا نگام کرد و گفت_خو منم می خوام.خوش بحالت.طاها که ب*و*ســـت کرد منم ه*و*س کردم.

با خنده رو مو ازش گرفتمو گفتم_می خوای بگم تو رو هم بب*و*سه.

پروا_میشه؟

توکا یکی زد تو سرش و گفت_نمیری پروا.

افسون_بچه ها بریم بیرون دیگه زشته.خیلی وقته اینجاییم.

صورتامون و درست کردیمو اومدیم بیرون.

شـب بعد از صـرف شـام مهمونا یکی یکی تبریک گفتن و ارزوی خوشـبختی کردن و رفتن.

موقع رفتن طاهااومد پیشـــم و اروم کنار گوشـــم گفت_دیگه نبینم چشـــمات اشکی بشنا..فکر نکن نفهمیدم..شبت بخیر عزیزم.

و دستامو میون دستاش فشرد.

همه رفتن و شـــب من تنها تو ا تاقم بودم..روبروی اینه.. حالا من دختری و میدیدم که عشقشو از دست داده و دست سرنوشت پسر عاشقیو وارد زندگیش کرده که فقط چند ماه دیگه تا زنده موندش باقی مونده..و من فقط امیدوارم طاها با این همه عشق و محبتش منو از یاد امیر غافل نکنه.

خواب بودم که با صـــدای اس ام اس گوشـــیم بلند شـــدم..چشـــمام هنوز تار میدید.یه خمیازه بلند کشـیدم و نشـســتم رو تخت.مهره های کمرم و گردنمو شکوندم..اخیش.خستگیم در رفت.

گوشیم و برداشتم یه پیام از طاها بود.یه لبخند اومد رو لبم.

طاها_بودن انهایی که بودنشـــان را با عشـــق می خواهم..زمین را برایم زیباتر میکند..همیشه باش.

لبخندم پر رنگ تر شد.واسش فرستادم_عشق است دیگر..

گاهی برایت بهشتی میسازد برین و گاهی جهنمی می شود که تا عمر دارد می سوزاند دلت را.

گو شیم و انداختم رو تخت و رفتم د ستشویی.د ست و رومو شستم و اومدم بیرون.جلوی اینه ایستادم.موهامو مرتب کردم و صورتمو خشک کردم.

خیره شدم به تصویر خودم.به غزلی که دیگه غزل طاها بود.وقتی بهم میگفت غزل من میشدم غزل طاها دیگه..

ده روز از نامزدیمون میگذره.دیگه امیر علی و ندیدم.همه تلاشـــم اینکه اون گوشه قلبمو نگه دارم واسه امیر.هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

می خوام تو این مدت فقط طاها رو شـــاد کنم.اون باید زنده بمونه و زندگی کنه..خدارو چه دیدی شاید با داشتن یه روحیه خوب بتونه از پسه بیماریش بر بیاد.

موهامو جمع کردمبالا سرم و اماده شدم و یه شال مشکی انداختم رو موهای فر شدم.موهای حلقه حلقه ایم صورتمو عروسکی میکنه.

یه اه عمیق کشیدم.امیر علی دوست داشت موهام این شکلی باشه.م*س*تقیم به خودم نگفته بود ولی از زبون اناهیتا خواهرش شنیده بودم .

وقتی دفعه بعد منو با موهای حلقه شـــده دید یه لبخند بزرگ اومد رو لبش و چشماش برق زدن.

و من احساس ارامش کردم..از شاد بودن امیر از راضی بودنش.

فکر کردن به گذشـــته عذابم میداد.کیف و گوشـــیم و برداشـــتم و از خونه زدم بیرون.

تا رسیدن به کافی شاپ محل قرارمون ده دقیقه راه بود و من تو این مدت سعی کردم برم تو نقش همیشگیمو یه روحیه شاد بسازم واسه روبرو شدن با طاها.

یه تک پوش ابی روشـن و شـلوار کتون گچی پوشـیده بود.وقتی منو دید لبخند زد.روبروش ایستادم.سرش و گرفت بالا و با مهربونی گفت_سلام غزلم.

نشستمو گفتم_سلام اقا طاها.

دستش و گذاشت رو دستمو گفت_میشه بگی الان با من تو بهشتی یا جهنم؟

نگاه ابیش پاک ترین و بی الایش ترین نگاه دنیا بود.

_من با تو..تو بهشتم طاها.

نگاهش غرق شادی شد ..غرق عشق شد و با نگاه ابی و گرمش و با قشنگ ترین لحن ممکن گفت_این بار که امدی..دستانت را روی قلبم بگذار.. تا بفهمی این دل

با دیدن تو

نمی تپد

می لرزد..

دستمو بین دستاش گرفته بود و با همدیگه از روی یه پل بلند و در حال رفت و امد ماشینا رد میشدیم..چراغای روشن تو این تاریکی شب و هوای خنک پاییزی حس خوبی بهمون میداد.

طاها دستمو محکم گرفته بود مثل پدری که میترسید بچش دستشو ول کنه و اونم در بره.

قدمامون کوتاه بود..مثل اینکه میترسید زود برسه به جاییکه بی من باید ادامه بده.

گرمی دستاش حس خوبی بهم میداد.باد میپیچید بین موهام و صورتمو نوازش میکرد.

ایستاد.تکیه داد به نرده ها و منم کنارش ایستادم.

روشو کرد سمت منو و خیره شد به چشمام..فاصلمون خیلی کم بود..نگاهش مهربون بود.

طاها_میدونستی یه عمره عاشق چشماتم؟

سرم و انداختم پایین.

طاها_رنگ چشـمات شـیرین تر از عسـله برام.تلخ ترین لحظه هامو شـیرین کرده..یاد چشمات نفس گیره دختر.

د ستـ شو اورد بالا و یه حلقه از موهامو پیچید بین انگـ شتش.بعد از چند لحظه ولش کرد .دستش و انداخت دور گردنمو و خودشو به من نزدیک کرد.سرش و گرفت بین موهامو با لحن نوازش گونه ای گفت_عطر تنت کلافم میکنه غزلم.

یه نفس عمیق از بین موهام گرفت و کشید کنار.

تکیه داد به نرده ها و چشماشو بست و سرشو گرفت رو به سیاهی شب.

قلبم رو به طپش بود.بوی سرد عطرش ارامش دهنده بود و قلبم با این حرفاش..

با همون چشمای بسته گفت_از همون بچگی واسم شیرین بودی.یه دختر بچه شیرین زبون و خوشگل و مهربون.خودت و بد جور تو دلم جا کردی.فکر کنم این طبع شاعر گونم همش وا سه خاطر دیدن چـشماته..غزل میگم وا سه غزل خودم..

باید میرفتم تو نقش غزل طاها..

_طاها..میدونسـتی تو هم پاک ترین و اروم ترین دریای دنیا رو تو چشـمات داری؟

چشـماشـو باز کرد.با لبخند روبروم ایسـتاد.دسـتش و گذاشـت رو بازومو گفت_هیچ وقت تنهام نذار غزل.بدون تو نمی تونم..قسـم میخورم بی تو دووم نمیارم.

یه بغض گنده نـ ش ست تو گلوم..مگه من میتونـ ستم ولش کنم؟من که زندگیمو باختم واسه زنده موندنش.

_تا اخرش کنارتم طاها..باور کن.

یه قطره ا شک از چ شمم چکید.با سر انگ شتای ک شیدش ا شکمو و گرفت و روشو ب*و*سه زد و گفت_گریه نکن..حالم بد میشه..سرم درد میگیره.

با صـــدای بوق ماشـــینی به خودمون اومدیم.یه ماشـــین پر از دختر و پســـر از کنارمون رد شدن و واسمون سوت زدن.

میون گریه با خنده گفتم_گریم از شوق بود دیوونه..

خندید یه خنده قشنگ و مهربون.ولی یه رد سرخ رو صورتش خراب کرد همه خوشیه شبمونو..خون دماغ شد..سریع دستش و گرفت زیر بینیش و منم از تو کیفم وا سش چند تا د ستمال در اوردم و دادم د ستش.خون دماغش و پاک کرد و از تو کیفم بطریه اب معدنی کوچیکی و دراوردم.اینا همه به ســـفارش توکا بود..گرفتم رو دستش و صورتش و شست.

_بهتری؟

طا ها_اره..نم یدونم چرا از قد خون د ماغ میشـــم..هی ب هت میگم گر یه نکن.حالمو خراب میکنی.

اب دهنمو قورت دادمو گفت_چیزه..حتما زکامه..شایدم پولیپ داری؟

خندیدم و گفتم_باید دماغت و عمل کنی؟

طاها_دماغ به این خوشگلی..

زدم به بازوشو گفتم_خود شیفته

نمیدونم چی شد ولی یه دفعه بی هوا گونم داغ کرد. شوک شدم از ب*و* سه ناگهانیش روی گونم..

امروز نهار خونه طاها دعوتم.مامانش دیشب زنگ زد و واسه نهار امروز دعوتم کرد..البته یه بارم قبلش همه خانوادمو دعوت کرده بودن ولی اینبار تنها بودم.
وسواس خاصی واسه لباس پوشیدن نداشتم.یه جین اب و خوش فرم مدل پاره پوشیدم و یه تاپ دو بندی سرخابی.یه مانتو کوتاه مشکی روش پوشیدمو شال سرخابیمو با رژ لبم ست کردم.یه مداد مشکی تو چشمام کشیدم که عسلی چشمامو روشنتر نشون میداد.
فرانک اومد تو اتاقمو گفت_چیزی لازم نداری؟
یه نگاه مهربون بهش انداختم.پشت این ظاهر خشک میدونم یه قلب مهربون هست.
_ممنون.
داشـــت میر فت که دو باره برگشـــت و گ فت_غزل..چیزه ا گه یه دفعه سوالی..مشکلی..نمیدونم اگه.
نگاه متعجب منو که دید سریع گفت_من هستم..هروقت تو بخوای.
و سریع رفت بیرون.
لبخندم پررنگ تر شد.خوبه که هست.
هنوز از خونه نزده بودم بیرون که گوشیم زنگ خورد.
طاها_کجایی خانمی؟
_تازه از خونه زدم بیرون.
طاها_دارم میام دنبالت.
_لازم نکرده.کجا میای؟تا ثیم ثانیه دیگه اونجام.
طاها_حتما؟

_حتما.

و قطع کردم.

تو این یه ماهی که از نامزدیمون میگذره احساس میکنم طاها ضعیف شده.پای چ شماش گود افتاده.گاهی اوقات تار موهای ریخته از سرش و روی لبا سش میبینم و بدون اینکه بفهمه سریع بر شون میدارم.اون لحظه ا ست که یه بغض بد میشینه تو گلوم.

ســخته دیدن اب شــدن طاها.پســر مهربونی که الان نامزده منه و من از بودن باهاش حس خوبی دارم.

یه اه عمیق میکشــم و ســعی میکنم با یاداوری گذشــته عذاب نکشــم.ولی میکشم..جای خالی امیر علی این روزا خیلی احساس میشه.وقتی ابراز علاقه های طاها رو میبینم ناخوداگاه دلم هوای امیر و میکنه..دلم میخوادش..میخواد که باشه و همین حرفا رو بهم بزنه..اما نیست..دیگه نیست و میدونم دیگه هیچ وقت شانس شنیدن این حرفا رو از زبون امیر علی رو بدست نمیارم.

دســتمو هنوز روی زنگ نذاشــته بودم که در باز شــد و قد بلند و کشــیده طاها جلوم ظاهر شد.

با لبخند مهربونی گفت_سلام بر خوشمزه ترین عسل دنیا.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم_سلام بر پاک ترین اسمون دنیا.

چند لحظه با لبخند محوی خیره شد بهم و یه دفعه دستمو کشید و پرت شدم تو آ*غ*و*شش.چونشو گذاشت رو موهامو گفت_بعضی وقتا از خود بی خود میشم غزل..دیوونم میکنی.

با صدای توکا سریع به خودمون اومدیم.

_بد نگذره؟

طاها_تو که حسود نبودی؟

توکا_این یه مورد و معذورم.

طاها یه چشـــم غره بهش رفت که منو توکا زدیم زیر خنده.غیرتی شـــدن طاها خنده داره.

ما مان و با بای طا ها خیلی با محبت بودن و با من مثل توکا رفتار میکردن.مهربونی طاها و توکا هم به مامان و باباشـــون برده بود.ادمایی که اهل کلاس گذاشتن نبود و خیلی مهربون و افتاده بودن.

مامان طاها_عزیزم مانتو تو در بیار راحت باشی.

وای اصلا یادم نبود.من فقط یه تاپ بندی تنم بود.چی کنم حالا؟

طاها که قیافمو دید اومد کنارمو گفت_چی شده عزیزم؟

_ها..هیچی..یعنی خب...من لباسم مناسب نیست.چیزه.

طاها خندید و گفت_چیزه یعنی اون زیر یه خبرایی هست نه؟

یکی زدم به بازوش که مچ دستمو با خنده گرفت و گفت_مگه دروغ میگم؟

و منو از پله ها برد بالا سمت اتاقش.درو باز کرد و گفت_بفرمایید خانم.

تا حالا اتاقش و ندیده بودم.باورم نمیشد.چقد اتاقش قشنگ بود.حس میکردم منبع ارامشه.

دیوارای اتاق یه دست ابی اسمونی و روی سقف اتاق هم ابی بود ولی یه پرنده های ریز سفید هم توش خودنمایی میکرد.

تخت خواب یه نفره با رو تختیه ســفید.یه پنجره باز رو به یه خیابون طولانی و خلوت.یه کتابخونه پر از کتابای شعر و ادبیات و تاریخ.طاها نیمه وقت ادبیات تدریس میکرد.توی یه دبیرستان پسرونه و زمان بیکاریشم واسه ارشد میخوند.
برگشتم سمتش.تکیه داده بود به در بسته اتاقش و منو با لبخند نگاه میکرد.
با ذوق زدگی گفتم_وای طاها اتاقت خیلی قشنگه.
اومد جلو و دقیقا روبروم ایستاد و گفت_نه به قشنگیه تو..
رفت کنار و پنجره اتاقش و بســت و من تازه چشــمم به در اتاقش خورد.باورم نمیشــد.یه عکس از من.با موهای ل*خ*ت شــده و یه لبخند دندون نما..رو به کســی که ازم عکس گرفته بود چشــمک زده بودم و چشــمای ریمل خوردم خوشونو قشنگ نشون دادن..
این عکس و توکا ازم گرفته بود.
برگشتم سمتش و گفتم_طاها..این عکس
طاها_خیلی بهش باج دادم تا بهم این عکس و داد.
با ناباوری گفتم_ولی تو..
طاها_تا الان با این عکست اروم گرفتم.
_طاها..
دلم گرفت واســش.یعنی تا این حد عاشــقه.تا این حد منو دوســت داره.خب خیلی حس خوبیه وقتی میفهمی یه نفر هست که تا این حد دوست داره.
طاها_از الان به بعد می خوام با خودت اروم شم..نه عکسات.
خیره به نگاه ابیش بودم.

_واسم شعر میخونی؟

طاها_تو بخوای هر کاری میکنم.

نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم.

نشـــستم پیشـــش.یه لبخند مهربون تحویلم داد و از توی دفترچه کوچیکی که داشت شروع کرد واسم شعر خوندن.لحن اروم و غمگینش دلم و میسوزوند و غم به دلم مینشوند که خدا تا کی زندست؟

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

دربهاری روشن از امواج نور

در زم*س*تانی غبار الود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روز ها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ی ز امروز ها دیروز ها

دیدگانم همچو دالانهای تار

گونه هایم همچو مر مر های سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند ارام روی دفترم

دستهایم فارغ از افسون شعر

یاد می ارم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر

خاک می خواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

اه شاید عاشقانم نیمه شب

گل بر روی گور غمناکم نهند

دفتر چه رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم_شعر از این غمگینتر نبود بخونی؟

خندید و گفت_مرگ حقه گلم..

با عصبانیت رفتم سمت در اتاق که گفت_کجا میری حالا؟

برگشتم سمتش و با اخم گفتم_میرم از توکا لباس بگیرم.

طاها_بیا خودم بهت میدم.

_تو لباس دخترونت کجا بود؟

نگاهم کرد.خندید و گفت_حسود خانم..کی خواست لباس دخترونه بهت بده؟

و از تو کمدش یه بلوز سفید مردونه دراورد.گرفت طرفمو گفت_تمیزه.

گرفتمش و با ابروهای بالا رفته گفتم_اینو بپوشم؟

طاها_اره.

_زشت نیست جلو مامانت اینا؟

طاها_مگه چکار کردی؟

_اندازمه؟

طاها_قربونت بشم بپوش ببین اندازته یا نه؟

_خب برو بیرون.

نرفت و خیره شد به چشمام.

_بهت میگم برو دیگه.

خندید و گفت_میشه رومو کنم اونور؟

خنده هاش بامزه بود.

_قول بده نگاه نکنی؟

یه چشمک زد و روشو کرد اونور.

منم پشـــتمو بهش کردم.شـــال و مانتومو دراوردمو روی تاپم بلوز طا ها رو پوشیدم.برگشتم و در حالیکه داشتم یه استینشو میکردم تو دستم گفتم_حالا..

که دیدم برگشته و داره نگاهم میکنه.

هول کردم.سریع جلوی لباسو بستم و گفتم_خیلی بدی..نگفتم نگاه نکن؟

خندید و گفت_به جان خودم شیطون گولم زد.

_بدجنس.

طاها_خانمی تو که لباس تنت بود؟

_هرچی نباید نگاه میکردی.

اومد روبروم ایســتاد.نزدیک نزدیک.با ارامش دکمه لباس و بســت و اســتینای بلندش و داد بالا و گفت_طاقت نیاوردم..

خدایا این لحن و صدا چیه دادی به این پسر.دیوونه میکنه ادمو.

یه دکمه اول بلوز باز گذا شت که تاپم یه خوردش پیدا بود.موهامو باز گذا شتم و صندلا مو پوشیدم.اندازه بلوزه تا رون پام بود.خیلی بد نشده بود.

طاها_بامزه شدی.

لبخند زدم که همون موقع مامان طاها از پایین صدامون کرد.

مامان طاها_بچه ها..نهار حاضره.

با طا ها از ا تاق او مدیم بیرون همون موقع هم تو کا از ا تاقش او مد بیرون.چشـــ ماش ســـرخ بودن و ســـریع روشـــو ازمون گر فت.ولی طا ها فهمید.دستمو ول کرد و رفت دست توکا رو گرفت و نگهش داشت.برگردوندش و خیره شد تو چشماش و گفت_گریه کردی؟

توکا حرف نزد.سرش و انداخت پایین.

طاها_با تو بودم توکا..خواهری میگم واسه چی گریه کردی؟

قلبم تند تند میزد.واسه چی میتونست باشه جز رفتن برادرش؟

نگاه ملتمس توکا قلبمو بیشتر ریش میکرد.

رفتم جلو با خنده گفتم_توکای حسود.خب تو هم میومدی پیشمون.

توکا که منظورمو فهمید سریع گفت_خیلی بدی.طاها منو تا الان تنها نذا شته بود.

و یه قطره اشک از چشمش چکید.

طاها که فهمید قضـــیه چیه با بهت نوکا رو ب*غ*ل گرفت و گفت_کوچولوی حســـود..واســـه این گریه میکردی؟تو که خودت میدونی اندازه جونم دوســـت دارم خواهری..این کارا واسه چیه؟

با این کارش توکا یه دفعه زد زیر گر یه..فکر اینکه تا چند وقت دیگه این آ*غ*و*ش گرم و مهربون و نداره دردناک ترین فکر دنیاست.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.دلیل گریه های توکا رو من میدونستم و طاها چه خوش خیال بود.حیفه..طاها واسه رفتن خیلی حیفه..

با صـــدای لرزون ولی با خنده گفتم_خیالت راحت شـــد..اقامونو بردی واســـه خودت..

سه تامون اومدیم پایین و نشستیم دور میز نهار خوری تو سالن که زنگ در و زدن.طاها رفت ایفون و برداشت و گفت_مامان یه بشقاب دیگه بذاره..مهرداده.

با اومدن مهرداد فضای خونه شاد شد.با بابای طاها شوخی میکرد و سر به سر مامانش میذاشت.منو توکا رو به جون هم مینداخت و در گوشی با طاها پچ پچ میکردن و بلند بلند میخندیدن.یه دور شـطرنج با بابای طاها بازی کرد و ما هم تشویقشون میکردیم.

مهرداد پسر خوبی بود.قیافه نسبتا خوبی داشت و خوش برخورد بود.پزشکیشو تازه تموم کرده بود و وا سه تخصص میخوند.میگفت می خوام تخصصمو تو رشـــته خون شـــناســـی بگیرم.من و توکا فهمیدیم چرا.نگاه مهرداد غمگین شد.واسه یه لحظه.

مامان و بابای توکا رفتن واسه خواب بعد از ظهرشون.

منو طاها و توکا و مهرداد نشـــســـته بودیم و مهرداد از خاطرات دانشـــجویشـــو عملایی که داشتن و خنگایی که زده بود حرف میزد.

همون موقع گوشـــی طاها زنگ خورد و مدیر مدرســـه ای بود که تدریس میکرد.گوشیش و برداشت و رفت تو حیاط.

با رفتنش رو به مهرداد گفتم_اقا مهرداد..طاها چیزی میدونه؟

مهرداد یه نگاه به در انداخت و گفت_نه..چطور؟

توکا_چیزی گفته غزل؟

_اروم باش.نه..فقط..امروز واسم یه شعر خوند.

توکا_طاها همیشه شعر میخونه.

_اخه..همش..درمورد مرگ بود.وقتی دید ناراحت شدم گفت مرگ حقه..

توکا سرش و انداخت پایین که ریزش اشکاشو ما نبینیم.

مهرداد_به هر حال باید بفهمه..

توکا_نه..تروخدا..داغون میشه.

مهرداد_ببین توکا..من یه بار واسه تو توضیح دادم.غزل خانم نظر من اینکه طاها باید قضیه رو بدونه..باید تحت مراقبت دکتر باشه..اینجوری که من یواشکی درمانش کنم اونم با واسطه که تاثیری نداره.اون سرطان خون داره..لوسمی.و متاسفانه از نوع حادش.نوع حاد این بیماری هم سرعت رشدش فوق العاده بالا ست.ممکنه بزنه یه جاهای دیگه ای از بدنش و از کار بندازه..کلیه ها ریه حتی قلبش و..باید شیمی درمانی بشه.

_ولی طاها الانشم موهاش میریزه.من روی لباسش و امروز روی تختش موهای سرش و دیدم..چرا؟

مهرداد_من یه بار با تجویز پزشکش مواد ترکیبی شیمی درمانیو به عنوان داروی تقویتی بهش تزریق کردم..البته خیلی اذیت شد.ولی خب باید میدیدیم واکنش بدنش چیه..ریزش موهاش از همینه.طاها باید بدونه باید جلسات شیمی درمانیشو شروع کنه..اونوقته که ریزش مو میگیره و بعد گفتنش سخت میشه چون خودش میفهمه همه چیو..

مهرداد اب دهنشو قورت داد و گفت_غزل خانم شما باید..
در سالن باز شد و طاها اومد داخل و با خنده گفت_بچه ها پا شید اماده شیم بریم یه تابی بخوریم.
توکا سریع بلند شد رفت بالا و گفت_میرم حاضر شم.
طاها_تو چه هولی دختر..
ولی من و مهرداد فهمیدیم که نخواست چشمای اشکیشو داداشش ببینه.
کار سختی و رو دوش من انداختن.گفتن واقعیت تلخ زنگی طاها به خودش.
چی بهش بگم.لبخند بزنم تو روش و بگم..طاها کارت تمومه..رفتنی هستی.یا گریه کنم و بگم داری از پیشمون میری..زود نیست؟
ای خدا چی بهش بگم؟چه جوری بگم؟
مهردا اصـــرار داره من بهش بگم.میگه تو میتونی ارومش کنی.طاها فقط با تو ارومه.حرف تو رو قبول داره.
توکا حرف نمیزنه.کارش شـــده فقط گریه و گریه.اروم و بی صـــدا.اصـــلا باورم نمیشه این دختر همون توکای تپل مپل خودمون باشه.
افســـون هم نظر مهرداد و داره.معتقده من باید خودم کم کم و با روش خودم بهش بگم..
اصـــلا نمیتونم.تو خودم نمیبینم که همچین خبر بدی و به کســـی بدم.ولی که چی؟تا کی باید ازش مخفی کنیم؟شاید اگه تحت نظر دکتر باشه حالش خوب بشه.امیدی بهش باشه. شاید دکترا تونستن جلو بیماریشو بگیرن.بشه درمانش کرد.من میتونم کنارش باشم..واسه زنده موندن این پسر همه کاری میکنم.

د ستم رفت سمت گو شیم که زنگ بزنم به طاها که گو شیم زنگ خورد.ابجی غزاله بود.

_سلام ابجی مهربون خودم.

ابجی غزاله_سلام عزیزم.خوبی؟طاها خوبه؟

_مرسی ابجی.شما چه خبر؟اوا چه طوره؟

ابجی غزاله_اونم خوبه.

از اونور خط صدای ارین اومد که گفت_فقط اوا ادمه دیگه نه؟

خندیدم و گفتم_ابجی یکی بزن پس سر این بچه تا به خواهر خودش حسودی نکنه.

یه دفعه صدای ترق اومد و اخ ارین.

ابجی خندید و گفت_غزل عزیزم فردا شب شام اینجایید.یادت نره.

_چه خبره مگه؟

ابجی غزاله_مگه باید خبری با شه.دور همی.به فرانک و ترانه گفتم.دیدم تو هم دیگه خونواده دار شدی گفتم به تو هم بگم.

_چشم..من که همیشه اونجام.

ابجی _قدمت رو چشم.به طاها هم سلام برسون.خداحافظ.

_خداحافظ ابجی.

یعنی امشب بهش بگم؟نه بذار فردا رو بریم اونجا یکم روحیش عوض شه.سر حال شه پس فردا بهش میگم..

طاها_غزل اماده ای؟

_اره.بیا تو.

در و باز کرد و اومد داخل.

با لبخند نگاهم کرد و گفت_هر روز خوشگل تر از دیروز.

خندیدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.یه تاپ سبز روشن که روش یه بافت ظریف سبز لجنی پوشیده بودم.اندازش تا رون پام بود و جلوش یه سنجاق سینه میخورد که پر از مروارید بود.ساپورت مشکی پوشیده بودم و موهای فرشدم که یه مقدارش باز بود و بقیش بسته زیر شال حریرم خودنمایی میکرد.

خط چشم پهنی پشت چشمم کشیدم و ریمل به مژه هام و برق لب به لبم.بوی عطرم فضای اتاق و گرفته بود

دست طاها نشست رو شونم که نگاهش کردم.

با لبخند جواب نگاهش و دادم.

طاها_خانم خوشگله..امشب دلبری شدی واسه خودت.

یه چشمک زدم و گفتم_دلبر بودم..

خواستم برم که دستم و کشید و برگشتم سمتش..رخ به رخش..

طاها_اینجوری میگی و میری؟

قلبم به طپش افتاد.ضربان قلبم تند تند میزد.درسته طا ها رو دوسش داشتم.قبولش داشتم.واسه زنده موندنش همه سعیمو میکردم ولی..ولی نمیخواستم هیچ اتفاقی بینمون بیفته.هیچ اتفاقی..!

سرم و انداختم پایین و گفتم_بریم؟بابا اینا منتظرن.

با انگشتش زد زیر چونمو سرمو اورد بالا و گفت_غزل..من هیچی ازت نمیخوام..فقط حضورت..فقط باش.همین.

قطره اشــک جوشــیده تو چشــمم و پس زدم.دســتم و گذاشــتم رو دســتش و گفتم_هستم.

با بابا و فرانک و طاها رفتیم خونه ابجی غزاله.وقتی ر سیدیم ابجی ترانه اینا هم بودن.پروا و پرهام با دیدنمون ســوت بلبلی زدن و هورا کشــیدن.چقد من این دوقلوهای افسانه ای و دوست داشتم.

با هم سلام کردیم و ن.ش.ستیم دور هم.جوونا یه طرف و بزرگترا یه سمت ولی همه کنار هم بودیم.طاها و افسون با هم حرف میزدن و پروا و پرهام و ارین هم مخ منو کار گرفته بودن و چرت و پرت میگفتن.

حس کردم تو این همه شــلوغی صــدای زنگ در و شــنیدم به افســون که گفتم گفت خیالاتی شــدی.منتظر کســی نیســتیم.طاها نگاهم کرد.اشــاره کرد برم پی.ششش ب.شینم.رفتم و کنارش ن.ش.ستم.د.ستمو گرفت تو د.ستش و اورد بالا و نگاهم کرد و روی دستم و ب*و*سه زد.

_سلام.

با شنیدن صدای سلام رومو برگردوندمو با تعجب با قلبی پر طپش با دلی پر درد کسی رو روبروم دیدم که حس میکردم خیلی وقته از دست دادمش..

افسون_امیر..

امیر علی خیره به دستای منو طاها بود.دستایی که الان یه ب*و*سه نشسته بود روش.

امیر دستاش مشت شده بودن و نگاهش..نگاهش طوفانی بود.ترسناک بود.

دستمو اروم از بین دستای طاها جوری که شک نکنه کشیدم بیرون.

چرا همیشه موقعی میاد که نباید..

امیر علی با خانوادش اومده بود و اوا در و برا شون باز کرده بود.با مادر و پدر و خواهرش اناهیتا که ما انا صداش میکردیم سلام کردیم.

افسون که نگاه عصبی امیر علی و دید رفت پیشش و نشوندش روی مبل و فضا رو شاد کرد.

ابجی غزاله و بقیه خانما رفتن تو ا شپزخونه و طاها و امیر هم قاطی بقیه اقایون نشستن کنار هم.

افسون دستم و گرفت و بردم تو اتاقش.

افسون_باز چه مرگت شد؟

_واسه چی امشب اومد؟

افسون_اومد که اومد.به توچه؟

_ابجی بهشون گفته بود بیان؟

افسون_نه.

_پس چرا اومدن؟

افسون_خودت میفهمی.

قلبم تند تند میزد.

_چیزی شده افسون؟

افسون اومد و جلو پام زانو زد و گفت_اروم باش.غزل..همه چی درست میشه.من مطمئنم.الان..یکم همه چی قرو قاطیه..ولی درست میشه.باور کن.

_حرفاتو نمیفهمم.

افسون_تو باید..

صدای ابجی ترانه که همه رو دعوت به شام کرد نذاشت افسون حرفش و کامل بزنه.

همه دور میز شام نشسته بودیم و از قضا امیر علی جایی نشسته بود که تسلط کافی رو منو طاها داشت.

ا شتهام پریده بود.میتر سیدم.از واکنشای امیر علی.از نگاه تر سناکش.من فقط معنی نگاهش و میفهمیدم.

طاها اروم در گوشم گفت_چرا نمیخوری؟خونه خواهر خودته که..

سـریع سـرمو کشـیدم کنار.به امیر نگاه کردم.غذا میخورد ولی عصـبی..نوع خوردنش عصبی بود.

_نه..اشتها ندارم.میوه خیلی خوردم.

طاها یه نگاه به امیر کرد و یه نگاه به منو گفت_مشکلی هست غزل؟

لحنش نگران بود.واسه چی من از طاها عصبانی نیستم.اون بود که باعث شد بین من و امیر جدایی بیفته.که امیر علی و از دست بدم.

لبخند زدم و گفتم_هیچ مشکلی نیست طاها.من خوبم.

خوا ستم بدونه که حضورش ارامش بخشه.خوا ستم اعتماد به نفسش و حفظ کنه.بدونه من کنارشم.نگرانی واسه طاها اصلا خوب تیست.

همون موقع صدای بلند و عصبی امیر اومد.

_ممنون زن عمو

و خواست بلند شه که صدای پرهام اومد که گفت_طاها..خون.

طاها سریع بلند شد و رفت سمت سرویسا و منم رفتم دنبالش.

واسش دستمال بردم.

کنار دستشویی ایستادم و گفتم_بند اومد؟

ابجی غزاله اومد و یه کیسه یخ داد دستمو گفت_بذار روش..شاید زکامه..گرما زدگی چیزیه.

افسون هم اومد و در حالیکه یه لیوان اب قند د ستش بود و تند تند همش میزد و با خنده گفت_مامان اول پاییز و گرما زدگی..

میخواست جو و عوض کنه.

ابجی ترانه هم اومد و گفت_غزل چی شده؟

افسون به جای من جواب داد_هیچی خاله جونم بقول مامان گرما زدگیه..

و بعد به ابجی غزاله گفت_مامان خاله رو ببر برین شـــما.مهمون دارید خوب نیست و من دیدم با چشم به طاها اشاره کرد که گ*ن*ا*ه داره.

منظورش این بود که معذبه اینجوری..

طاها صورتش و شست و با دستمالی که بهش دادم صورتش و بینیش و خشک کرد دا شت میومد بیرون که انگار پاهاش شل شدن و دا شت میفتاد که سریع من دستش و گرفتم و خودش هم اویزون چهار چوب در شد.

افسون_وای..چی شد؟

_چیزی نیست..در اتاقت و باز کن افسون.

لیوان اب قند و از افســون گرفتم و به زور یکمیشــو به خورد طا ها دادم و گفتم_فکر کنم فشارت خیلی پایینه..

طا ها دســتاش میلرز ید.قلبم داشـــت از جاش کنده میشـــد.قبلا اینجوری نبود.دفعات خون دماغ شدنش داره زیاد میشه.. شل شدن د ست و پاهاش و

سـرگیجه هم داره به این نشـونه ها اضـافه میشـه..مهرداد گفت روند بیماریش خیلی شدیده..

بردمش تو اتاق افسون و روی تخت دراز کشید.

افسون_طاها..خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

طاها_ببخشید..تو زحمت افتادی.

افسون بی خیال گفت_چی میگی طاها..

رو به من گفت_غزل چیزی می خواستین صدام کن.

لبخند کمرنگی بهش زدم.رفت بیرون.

طاها دستمو گرفت.

طاها_ابروریزی کردم..

_چرا چرت میگی؟مگه د ست تو بود خون دماغ شدی؟بعدم مگه خون دماغ شدن ابروریزی داره؟

طاها_غزل..من

خیره شد به چشمام.چرا حس میکنم نگرانه؟

_تو چی؟

هیچی نگفت.روشو برگردوند.

صورتمو بردم نزدیکتر و گفتم_طاها..چیزی شده؟

برگشت و نگاهم کرد.یه لبخند مهربون زد و گفت_هیچی نیست خانمم.

یه چشمک زد که منو از نگرانی دربیاره.

مطمئنم حس بدی بهش دست داده بود.جلوی اون همه ادم سر میز شام خون دماغ شده بود.کاشکی میتونستم واسش کاری کنم.

_یکم استراحت کن بعد بیا بیرون.وگرنه بازم سر گیجه میگیری.

طاها_میام چند دقیقه دیگه.

اومدم بلند شم که دستمو گرفت.با چشمای دریاییش نگاهم کرد و اروم واسه دومین بار امشب رو دستم ب*و*سه زد.

طاها_یادت نره دوست دارم.هیچ وقت.

خدا داری با دلم چه کار میکنی؟با قلبم با حسم.بغض بدی تو گلوم بود.طاها نباید اینطوری میشد.اون حیفه واسه زیر خاک خدا..

_یادم میمونه طاها.همیشه.

اروم از اتاق زدم بیرون.درو بستم و برگشتم که تو تاریکی اون راهرو سایه یه نفر و جلو روم دیدم.

قلبم ریخت.اب دهنم و قورت دادم.امیر علی بود.عصبانی با یه پوزخند رو لبش.

دستاش تو جیب شلوارش بود و پاهاش با فاصله از هم باز بود و خیره به من بود.

فکر کنم تو اون فضای نیمه روشن رنگ پریدگی صورتمو دید که پوزخندش اینبار با صدا بود.

امیر علی_الان تو نقش امداد رسان و داشتی دیگه؟چه کار کردی..شاید نفس مصنوعی میدادی که انقد طول کشید؟

نمیدونم چرا یه لحظه عصـبانی شـدم.اون حق نداشـت راجب طاها اینجوری حرف بزنه.

درسـته ما مثلا نامزد بودیم ولی امیر علی میدونسـت من دختر بی قید و بندی نیسـتم.وقتی بین ما محرمیتی نبود یعنی حواسـمون به خیلی چیزا بود.یعنی احترام میذاشتیم به خیلی از مسائل.درسته با هم راحت بودیم ولی نه اونجوری که امیر فکر میکنه..

نمیدونم شایدم بی دلیل عصبانی شدم شاید انتظار این همه خشم و عصبیت و نداشتم.

اخم کردم و با لحن جدی گفتم_حق نداری را جب طا ها اینجوری حرف بزنی..!حالش و ندیدی..؟

تعجب کرد.ابروهاش رفت بالا و مثل اینکه با حرف من عصـبانیتش دو برابر شد.شاید انتظار این همه طرفداری من از طاها رو نداشت.

ولی فقط من میدونستم که طاها چه روح پاک و بزرگی داره.انقد که همه چی و کنار میذاره و از من فقط میخواد بی هیچ فکر و خیالی کنارش باشـم.اونم میتونسـت مثل خیلی از جوونای دیگه از این دورانشـون نهایت ل*ذ*ت و ببره.ولی واسه طاها فقط عشق مهمه..

امیر علی_خوبه..خیلی خوبه.میبینم که وکیل مدافع خوبی هم داره.

_امیر..تو داری اشتباه میکنی.

خندید.یه خنده کوتاه و عصبی..

امیر علی_اشتباه میکردم..اشتباه میکردم غزل.عشق تو از اولم اشتباه بود.

بغض گلوم و گرفت.نباید اینجوری میگفت.

_با من اینجوری نباش..

یهو خیز برداشت سمتو یقه بافتم و گرفت تو مشتش و کشید سمت خودش و با دندونای بهم چسبیده گفت_راست میگی..با یه دروغگو نباید اینجوری حرف زد..باید بزنی لهش کنی.

ترسیده بودم در حد مرگ.

_من..من به تو دروغ نگفتم.

کشید کنار. سرش و به چپ و راست تکون داد به معنی افسوس و گفت_اره.با زبونت نگفتی..ولی چشمات تموم این سالها بهم دروغ گفت..حالم ازت بهم میخوره غزل.متنفرم ازت..میفهمی..متنفر.

رفت.رفت و قلب ترک خوردمو شکست. خدایا این مزده منه..اینه جواب خوبی و محبت من.جواب فداکاریم..این حق من نیست خدا.میخواست بره..اشکال نداره تحمل میکنم..دیگه چرا بذر نفرت و تو دلش کاشتی..چرا گذاشتی انقد ازم بیزار بشه.

در اتاق پشت سرم باز شد. سریع یه قطره اشک پایین اومده از چشممو پاک کردم.

برگشتم.طاها بود.لبخند زدم که با تعجب گفت_نرفتی؟

_چرا..اومدم صدات کنم.

طاها_خسته شدی خانمی.

وقتی او مد تو سالن امیر علی و خانوادش در حال رفتن بودن و من اخر نفهمیدم اصلا واسه چی اومده بودن.

امیر حتی با من هم خداحافظی نکرد.

کمی بعد من و طاها هم خداحافظی کردیم و رفتیم.فاصله خونه ابجی غزاله تا خونه ما کم بود و طاها پیشنهاد داد که قدم بزنیم.

ولی من میترسیدم دوباره حالش بد بشه.به توکا اس دادم امشب خون دماغ شد و سرگیجه داشت اومد خونه حواسش و بهش بده.

تو طول راه چند بار او مد رو ز بو نم که بهش بگم ولی د هنم باز نشد.نمیتونستم..به نظرم باید زمان بهتری و انتخاب میکردم.یه موقع که روحیه هردومون بهتر باشه..

صبح که از خواب بیدار شدم سر درد دا شتم.انگار یکی با چکش میکوبید تو فرق سرم.

بازم طاها روزش و با یه شعر عاشقانه از فروغ شروع کرده بود و اونو واسم فرستاده بود.عاشق این رفتارش بودم.بهم حس خوبی میداد.

دستی به موهام کشیدم.

لبا سامو دراوردمو رفتم حموم.یه دوش اب گرم.ولی بازم افاقه نکرد.هنوزم سرم درد میکرد.دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر کردم.به امیر علی به رفتارش به حرفاش به کینه و نفرتی که از من داشت.بهش حق میدادم.اون فکر میکرد من دورش زدم..ولی نباید ازم متنفر میشد.نه تا این حد.

به طاها فکر کردم..به اینکه من تاحالا ندیدم طاها عصبانی بشه و سرم داد بزنه.به اینکه اگه بهش بگم و کمکش کنم شاید بشه کاری کرد.

لباسامو پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه.کسی خونه نبود.یه لیوان شیر خوردم.تلفن خونه زنگ خورد.بابا بود

_جانم بابا؟

بابا_چطوری غزل بابا..خوبی؟فرانک هست؟

_من خوبم.فرانکم نیست.یادداشت گذاشته میره خرید.

بابا_خیل خوب اومد بگو ظهر نهار نمیام.میمونم تو حجره..قراره جنس برام بیارن.

_باشه بابای..میگم بهش..ولی بعدش زود بیاینا..

بابا_باشه عزیزم.کاری نداری؟

_نه بابایی..خداحافظ.

بابا_خداحافظ.

زیر یادداشت فرانک نوشتم بابا ظهر نمیاد.

رفتم تو اتاقم.گوشیم داشت زنگ میخورد که قطع شد.اوه اوه افسون بود.۵ بار زنگ زده بود.چطور نشنیدم.

موهامو محکم بالا سرم بستم.زنگ زدم به افسون و گذاشتم رو اسپیکر.یه مداد پررنگ مشکی تو چشمم کشیدم و مرطوب کننده به دست و صورتم زدم.

صدای نگران افسون که پیچید تو گوشی سریع از رو اسپیکر برش داشتم.

_الو غزل..

_افسون

افسون_غزل..ببین. شاید نباید بهت میگفتم..ولی فقط نخواستم بیشتر از این داغون بشی.نخواستم حالت خراب شه..غزل..امیر

دستام یخ کردن.حس کردم جون از تو پاهام داره میره..

_ابگو دارم دق میکنم.

افســـون با بغض گفت_امیر تا دوســـاعت دیگه از ایران میره.پرواز داره..گفتم شاید بخوای واسش توضیح بدی..

زانوهام خم شـــدن و افتادم رو زمین.تنم یخ کرده و بی حس بود.چطور دلش او مد؟افســـون الو الو میکرد و نمیتونســـتم حتی دهنمو باز کنم.داری میری امیر..بخاطر من..د لعنتی میموندی..همین که تو این شهر نفس میکشیدی هم واسم بس بود.

د ستمو گرفتم به میز و همه زورم و جمع کردم.مانتو شال م شکیمو رو شلوار جین مدل پاره ای که تو خونه میپوشیدمش و تنم کردم و بدون اینکه کلید خونه رو بردارم از خونه زدم بیرون.خداروشکر تو جیبم پول داشتم.

سریع یه تاکسی گرفتم و خودم و انداختم توش.

راننده_کجا برم خانم؟

_فرودگاه امام..

تاکســـی هنوز نگه نداشـــته بود خودمو پرت کردم از ماشـــین بیرون و پول و انداختم صندلی عقب.

قلبم تند تند میزد.د ستام یخ کرده بود.تو سالن که ر سیدم ایستادم و یه نگاه به روبروم انداختم.

نمیدونســـتم چکار کنم.هول کرده بودم .از اطلاعات پرواز پرســـیدم..کجا می خواست بره؟فرانکفورت..

_خانم ببخشید پرواز فرانکفورت کی حرکت میکنه؟

دختره یه نگاه به کامپیوتر روبروش انداخت و گفت-تا سه ربع دیگه میپره..

ازش پرسیدم کدوم سالن برم راهنماییم کرد.

هر چقد چشم گردوندم ندیدمش..خدا چطور پیداش کنم؟

گوشیم زنگ خورد.افسون بود.

_افسون چطوری پیداش کنم؟

افسون_فرودگاهی؟

_اره..

افسون_ببین چیزه..یه جین مشکی و یه تکپوش مشکی و یه کاپشن مشکی پوشیده..فقط یه چمدون کوچیک دستشه..نمیدونم دیگه..غزل..تروخدا پیداش کن.

_پیداش میکنم.

قطع کردم..باید پیداش کنم.ولی هر چقد گشتم ندیدمش.

دستم از استرس میلرزید.من هروقت هول میکردم بیشتر گند میزدم.یه نفس عمیق کشیدم.بازم رفتم اطلاعات.

_خانم..یه نفر و برام پیج کنید..خواهش میکنم..امیر علی حداد.

دختره یه نگاه بهم انداخت و با صدای نازک و قشنگش گفت_اقای امیر علی حداد به اطلاعات پرواز مراجعه کنن..اقای امیر علی حداد.

دور و اطراف و گشتم..نبود.۱۰ دقیقه گذشت نیومد..

_خانم تروخدا..یه بار دیگه.

دختره اخمو نگاهم کرد و گفت_اقای امیر علی حداد به اطلاعات.

و سریع روشو ازم گرفت و با نفر کناریم صحبت کرد..

چشم چرخوندم ولی نبود.خدا چکار کنم تو این همه شلوغی؟

یه لحظه..فقط یه لحظه نگاهم کشید به یه پسر سیاه پوش..جین مشکی تک پوش یقه باز مشکی و کاپشنه مشکی که زیپش و تا نصفه بالا کشیده بود.اخ خدا همیشه محشره این پسر..

داشت میومد این سمت.کوبش قلبم دوبرابر شده بود.نفسم بالا نمیومد.یه لحظه حس کردم جلوی چشمم پر از ستاره های ریز ریزه..

جون به پاهام دادم و رفتم جلو..منو ندید از کنارم رد شد .منو ندید ولی من حس کردم..بوی عطرش و حریصانه بالا کشیدم..ایستاد..شاید اونم حس کرد..برنگشت.

_امیر

بازم برنگشت.

_امیر..نرو تروخدا.

اروم برگشت.اول با تعجب و بعد با چشمای ریز شده و فک منقبض شده گفت_چطور جرات کردی بیای اینجا؟

چشمام پر از اشک شد.امیر تا حالا باهام اینجوری حرف نزده بود.انتظار نداشتم..شایدم باید داشته باشم.اون حق داره.

_امیر.نرو.بذار واست توضیح بدم.

پوزخند زد.

امیر علی_از اقاتون اجازه گرفتی اومدی اینجا؟

چشمام خیس از اشک شد.

_امیر اشتباه نکن.باور کن قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

امیر_قضـــیه اونچیزیه که دارم میبینم..اون چیزی که داره میســـوزوندم.قضـــیه چیزیه که داره منو از خانوادم میکنه..

_من ازت نخواستم بری.

خیره شد تو چشمام..خیره بودم به قهوه ای چشماش.

_چشمات دیوونم میکنه..بمونم دیوونه میشم..

هنوزم خیره به عســـلی چشـــمام بود_حتما اون پســـره هم این حرفا رو بهت میزنه..اره؟

حس کردم نفساش تند شدن..صورتش قرمز شد.

اب دهنمو قورت دادم.رفتم جلو.شـــاید نباید میرفتم من طاها رو داشـــتم ولی نباید ایندمو خراب میکردم.من امیر و میخواستم..عشقمو.

همه توانم و جمع کردمو با صدای لرزونی گفتم_امیر..من دوست دارم.

هنوز این جمله از دهنم در نیومده بود که سیلی محکمش خوابید رو گونه ام.

صورتم یه ور شد. سوخت. صورتم..دلم..چشمام..نگ اهش کردم.پشت پرده اشک.دستش و مشت کرده بود.

_مسافرین محترم پرواز شماره ۷۲۰ به مقصد فرانکفورت..

امیر علی_دیگه نمیخوام ببینمت..حالمو بیشتر از این خراب نکن.

رفت.رفت و من اشـک چشـممو کردم اب پشـت پاش.نگاه خیره مردمو حس کردم.پچ پچا شونو شنیدم.من از امیر جلوی این همه ادم سیلی خوردم..ولی

مگه مهم بود..مهمتر از رفتن امیر.مهمتر از تنهاییم.مهمتر از اینکه رفت ولی بد رفت..

حقم نبود خدا.این حق من نبود.امیر نمیدونه تو که میدونستی خدا.تو که میدونی دو سش دارم تو که میدونستی نامردی نکردم.این حق من نیست.این رفتن این سیلی این همه تنفر حق من نیست خدا.این همه غم خدا حق من نبود.

_خانم..حالتون خوبه؟

یه دختر جوون همسن خودم بود.شاید داره تو دلش بهم میخنده.

عقب عقب رفتم..هنوز داره نگاهم میکنه.به درک به جهنم..وقتی امیر نیست همه برن به جهنم..

کوچه های بلند درختای بلند روزای بلند با قدمای کوتاه من هیچ تناسبی ندارن.

دلم گرفته..حس میکنم تو این شهر غریبم..حالا که امیر نیست انگار منم اینجا غریبم..انگار هیچکس و ندارم.از موقعی که رفته دارم فکر میکنم چرا؟ چرا رفتی امیر.حالا من بی تو چه طور زندگی کنم..

چند تا عکس یادگاری با یه بغض و چند تا نامه

چند تا اهنگ قدیمی که همه دلخوشیامه

اینه ای که روبرومه غرق تو بهت یه تصویر

بارونای پشت شیشه منو تنهایی و تقدیر

تمام خاطراتی که با امیر داشتم جلو چشمم بود. تولد اوا.. کوه رفتنمون..مهمونیا.تولد خودش.باغ لواسون.پیامای تبریکش که پر از جملات عاشقونه بود.حرفای دوپهلوش.شبی که ازم خواستگاری کرد.رنگ پریدش..پوزخندش و سیلیش..

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه

لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه

باورم نمیشه اما این تویی که داره میره

خیره میمونم به چشمات حتی گریم نمیگیره..

چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو

یه دل بی سر پناه و منو خونه

ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نمیمونه...نمیمونه..نمیمونه

دوساعت نشستن تو فرودگاه و خیره شدن به اسمونی که امیر از اونجا گذشته دلمو بیشتر کباب میکرد..انقد راه رفتم راه رفتم و بی صدا اشک ریختم که الان نمیدونم کجام..واسم اشنا نیست.گوشیم انقد زنگ خورد تا شارژش تموم شد و خاموش شد.ولی مگه مهمه؟ نه بخدا مهم نیست.دیگه هیچی مهم نیست.الان که امیر نیست.الان که رفته و انگار نفسمو با خودش برده دیگه هیچی مهم نیست.الان که دیگه ازم بیزاره و جای نوازش انگشتاش رو گونه ام داره گز گز میکنه دیگه هیچی مهم نیست.

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه

باورم نمیشه اما این تویی که داره میره.
خیره میمونم به چشمات حتی گریم نمیگیره..
چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو
یه دل بی سر پناه و منو خونه
ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو
یادت هرگز نمیمونه...نمیمونه..نمیمونه
من از امیر سیلی خوردم.واسم سیلیش مهم نبود شاید می خواست خودش و خالی کنه ولی معنی اون سیلی مهمه واسم.این یعنی اوج عصبانیت و تنفر امیر از من یعنی واقعا امیر دیگه منو نمیخواد و این..دیوونم میکنه.
گرسنه ا مه تشنه ا مه خوابم میاد. خدا یا من کجام.دارم چکار میکنم با زندگیم.دوست دارم جیغ بکشم نفسم باز شه.حس میکنم یه حجم سنگین رو سینمه که نمیذاره اروم شم.اروم نیستم.تو دلم اشوبه.دوست ندارم برم خونه.حتی الان که سیاهی شب اسمون بالا سرم دارم بهم میگه که تو هیچ وقت تا این موقع بیرون نبودی.مهمه؟بازم نیست.
از خستگی جلوی یه تاکسی ایستادمو و ادرس خونه رو بهش دادم.انقد راهم طولانی بود که بیست دقیقه تو ماشین خوابم برد.خوب بود ولی کم بود.دوست داشتم بخوابمو مثل سفید برفی تو قصه که شاهزاده با ب*و*سه بیدارش کرد با حس حضور امیر بیدار شم.
جلوی خونه که نگه داشت اینبار استرس گرفتم.جواب بابا رو چی بدم؟
تا از ماشین پیاده شدم در خونه با شدت باز شد و طاها رو دیدم تو قاب در.

بیشتر از اونکه عصبانی باشه نگران بود و رنگ پریده.من بی فکر اصلا حواسم نبود که یه نفر هســت که نگرانمه یکی که شــاید حســه منو درک کنه..یکی که نگرانی براش سمه.طاها حرف نمیزد و فقط خیره به من بود.دستش به دستگیره در بود و اروم زمزمه کرد_زنده ای؟

یعنی انقد نگرانش کرده بودم که فکر کرده بود مردم؟فکر کنم قراره یه سیلی هم از طاها بخورم.چون اینبار اخم نشست بین ابروهاش.

اروم رفتم جلو و سرم و انداختم پایین.

_معذرت میخوام .حالم خوب نبود.

یه دفعه د ستم کشیده شد و پرت شدم تو آ*غ*و* شش. سرش و گذا شت رو موهامو و منو سفت به خودش گرفت.مثل اینکه میترسید بازم برم.نباشم.

طاها_حال منم خوب نبود.ترسیدم نباشی که اگه نباشی منم نیستم غزل.

قطره های اشــکی و که فکر میکردم دیگه خشــک شــدن و روی گونه هام حس کردم.

طاها_فکر نبودنت عذابه سختیه..

بازوهامو گرفت و منو از آ*غ*و*شــش جدا کرد و خیره شــد تو چشــمام و گفت_دیگه هیچ وقت این کارو نکن..هیچ وقت غزل.

بغض تو گلوم بود.. سردم بود چشمم ا شکی بود و لی با این حال کنار طاها پر از حس خوب شدم.پر از ارامش.

_خوابم میاد طاها.

ابی چشماش غرق محبت بود.سرم و گذاشت رو سینش و گفت_بخواب اروم جونم.

صـدای و ریتم قلبش مثل لالایی بود.و من تو این حس خوب به این فکر کردم که کاشکی دلم اسیر طاها میشد..

_بابام عصبانیه؟

طاها_نه.

تعجب کردم.

طا ها_بهش نگفتیم. با افســون و توکا هماهنگ کردیم که یعنی تو پیشــه توکایی.منم اومده بودم هم اینجا ســر و گوشــی اب بدم هم خیال باباتو راحت کنم.

خندید و گفت_ولی کتکا رو از افســون میخوری.با مهرداد و توکا دارن دنبالت میگردن.

خجالت زده دستامو مشت کردم.

_ببخشید.

طاها_روز بدی داشتی..نه؟

یاد سیلی امیر افتادم..

_روز مزخرفی بود.

طاها_نمیخوای راجبش حرف بزنی؟

نگاهش کردم.میدونسـتم انقد فهمیده هسـت که اصـرار نمیکنه تا خودم براش بگم..ولی من چی داشتم که واسش بگم؟

_بعد حرف بزنیم؟

پیشونیمو ب*و*سید و گفت_هر وقت تو بخوای.

اون شـــب انقد خســته و داغون بودم که تا برم زیر پتو خوابم برد ولی قبلش مجبور شـــدم یه دروغی ســـر هم کنم و تحو یل فرا نک بدم.چون اون هم میدونست پیش توکا نبودم.

ولی مجبور شدم فحشا و جیغای افسون و توکا رو تحمل کنم و بگم که قضیه چی بود و من کجا بودم.گفتم امیر رفت و یه یادگاری رو صورتم کاشت.

بازم توکا گر یه کرد و شـــرمنده شـــد و بازم افســـون حق و به امیر داد و بازم من..نگران.نگران امیر نگران حال بد طاها و نگران اینده مبهم خودم..

****

یه هفته از رفتن امیر گذشته و من تلاشم و کردم که سر پا وایسم.که دوباره بشم غزل طاها.من باید قوی باشـــم.الان من دختری هســـتم که یه مســـئولیت به گردنمه..تلاش وا سه زنده موندن طاها..نمیتونم م شکلاتمو اویزونه یکی دیگه بکنم.

سعی میکنم گوشه بزرگی از قلبمو بذارم در اختیار امیر.واسه خودش.ولی فعلا باید زندگی کنم و به یه جوون دم مرگ زندگی بدم.

امروز روز سختیه.چون با طاها قرار دارم توی یه پارک دنج و خلوت و قراره تلخ ترین حادثه زندگیش و واسش بگم.

انقد استرس دارم که دستام یخ کرده و ریتم ضربان قلبم از دستم در رفته قدمام واســـه رســـیدن به اون پارک انقد ارو مه که حس میکنم هر چقد برم بازم نمیرسم...

هیچ وقت دوســـت نداشـــتم قاصـــد خبرای بد باشـــم ولی مثل اینکه اینبارو مجبورم..

توی راه مهرداد بهم زنگ زد توکا زنگ زد و افسون هم زنگ زد.هر سه نگران بودن و استرس داشتن..

تا بر سم بیست دفعه پشیمون شدم ولی مگه کار دیگه ای هم میشد کرد.این کار باید انجام بشه..

وقتی از دور دیدمش که نشسته روی نیمکت با اون تی شرت سفید و جین سفید واقعا حس پاکی وجودش بهم سرایت کرد..فکر اینکه اگه یه روزی طاها نباشه طاهای مهربون و عاشق کسی که شعر برات میخونه میری تو اوج ابرا طاهایی که رنگ نگاهش پاکه و پر از ارامش باعث میشه خون تو رگام یخ بزنه. عجیبه ولی با اینکه طاها مانع رسیدن من به امیر علی شده ولی هیچ وقت نخواستم به اون لحظه ای فکر کنم که طاها نباشه..هیچ وقت.

رسیدم بهش..روبروش ایستادم.با لبخند قشنگش نگاهم کرد و گفت_چه جای خوبی قرار گذاشتی..ادم اروم میشه.

نشستم کنارش و شاخه رزی و که وا سه من کنارش گذا شته بود و بردا شتم و نفس کشیدم و گفتم_ولی من هر جا تو باشی ارومم.

طاها_من خیلی خوشبختم..نه؟اینکه تو رو دارم نهاین خوشبختیمه غزل.من دیگه هیچی از خدا نمیخوام..

و من تو دلم گفتم بخواه طاها..سلامتیتو از خدا بخواه.

پامو روی اون یکی پام انداختم و به روبرو خیره شدم.

طاها_غزل بانو..نمیخوای بگی چکارم داشتی؟

نگاهش کردم..با لبخند.

_همیشه بگو اینو..غزل بانو.قشنگه..

طاها_تو غزل منی..بانوی من.غزل بانوی طاها.

_تو همیشه ارومی طاها و این حالت اطرافیانت هم اروم میکنه.

طاها_و این خوبه؟

_عالیه.

یه نفس عمیق کشیدم.چشمامو بستمو با یه بسم الله بازشون کردم.

_طاها..امروز ازت خواستم بیای همدیگه رو ببینیم چون من میخواستم یه چیزی بهت بگم.

نگاهش نمیکردم.میترسیدم چشماش باعث بشه هول بشم و بیشتر گند بزنم.ولی از ا سترس د ستامو تو هم پیچ میدادم که طاها گفت_غزل اروم باش عزیزم.

_طاها خودت میدونی همیشه تو زندگی همه ادما مشکل هست.جریان زندگی گاهی وقتا اون چیزی نیست که ما می خوایم.بعضی وقتا یه سری مشکلات هست..یه سری دردا..خلاصه یه چیزی هست که باعث بشه ادم واسش غصه بخوره.ولی مهم اینکه ما بتونیم از پسشون بربیایم.

نگاهش نگران بود و اخم کرده..

طاها_میخوای از پیشم بری؟

بهت زده نگاهش کردم.

_چی باعث شده که اینجوری فکر کنی.طاها من کنارتم.تا همیشه.

طاها_اگه هستی..من هیچ وقت غم ندارم..

_خب نمیدونم چه جوری وا ست تو ضیح بدم که یه دفعه هول نکنی..خب ما یه مدته متوجه شدیم که تو..تو

طاها_من سرطان دارم غزل.

دستام از حرکت ایستاد.لبهام خشک شدن و نگاهم میخ به نگاه ابی طاها شد..

_تو..تو میدونستی؟

تکیه داد به نیمکت و با نگاه غمگینش خیره شـــد به روبرو و گفت_پس واقعا رفتنیم..

_طاها..این چه حرفیه؟ببین تو یه از مایش دادی که نشـــون داده تو لوســـمی داری.دکترا هم گفتن که با شیمی درمانی میتونی از پیشرفت بیماری جلوگیری کنی..نگرانی نداره..تو باید..

طاها_تو میدونستی؟

چیزی نگفتم..در واقع همه نگرانیم تو این مدت بابت جواب دادن به این سوال طاها بود..راحت ترین جواب و بهش دادم..

_اره.

طاها در حالیکه ارنجش روی زانوهاش بود و خیره به زمین زیر پاش..یه نفس عمیق کشید و گفت_دلت واسم سوخت؟

حرکات چشـــمام رو نیم رخ صـــورتش و دســـتای لرزونش بود.چی داشـــتم بگم؟واقعا دلســـوزی بود؟حتما بود وگرنه این کاری که من کردم یا باید یه دل خیلی عا شق دا شته با شی یا دلت وا سش بسوزه.در سته من طاها رو دو ست داشـــتم و واســـم خیلی عزیز بود ولی من عاشـــقش نبودم..شـــایدم بودم.ولی

واقعیت اینکه من عاشق رفتارش بودم ارامشش حسش عشقش نگاهش.رفتاری که با من دا شت باعث میشد عشق و از نزدیک لمسش کنم.حرفای قشنگش نگاه مهربونش یه ذوق زیر پوستی عجیبی بهم میداد.یه حس..حسه اینکه واسه یه نفر انقد مهمی که فقط میخواد باشی..اینکه فقط احساست کنه .به خودم که نمیتونستم دروغ بگم عشق واقعی من امیر بود..امیر علی کسی که حتی اگه اخلاقش خیلی گند و مزخرف هم باشه باز عاشقشم کسی که وقتی جلوی اون همه ادم ازش سیلی خوردم بازم شب بیتاب و بی قرارش بودم.امیرری که میمردم واسه اخلاق تند و غرور مردونش قیافش نگاهش صداش حرفاش شخصیتش..همه وجودش واسم ل*ذ*ت بود.و در اخر به این نتیجه میرسیدم که حس من تو اون لحظه واسه طاها فقط دلسوزی بود..

_دلم برات نسوخت.

مجبور بودم کمی دروغ چاشنی حرفام کنم.

_موقعی که من فهمیدم ما با هم نامزد بودیم..

نگاهم کرد.یه نگاه سرد و یخی.یه نگاه پر از نا امیدی..

صورتم و بردم نزدیکتر و با لحن ارومی گفتم_طاها..من کنارتم..کنارت می مونم تا خوب بشی..تو باید خوب بشی..چون من میخوام.

زبونش باز شد که یه حرفی بزنه ولی نگاهش و با کلافگی ازم گرفت.

د ست کشید بین موهای ل*خ*ت و مشکیش..موهایی که شاید تا چند وقت دیگه اثری ازشون نمونه..

طاها_موهام یه مدته میریزه..خون دماغ شـدنم خیلی زیاد شـده.دسـت و پام وسط خیابون شل میشه سرم گیج میره..نمیخواستم برم دکتر نمیخواستم بفهمم چیزیمه.نه اینکه بترسم از مردن..

نگاهم کرد و گفت_میترسم از بی تو بودن.

تصور ندیدن چشمای ابی طاها لرز انداخت به دلم..

طاها_خیلی کمه غزل..من هنوز خیلی حرفا برا گفتن دارم.

بغض داشت خفم میکرد و چشمم یه لایه اشک نشسته بود.

_تو خوب میشی طاها..من بهت قول میدم.

لبخند زد.یه لبخند تلخ.

طاها_یه قولی بهم میدی؟

سرم و اروم تکون دادم.

بغض داشت.معلوم بود حرف زدن براش سخته.

طاها_قول بده تا وقتی که زندم تنهام نذاری..

چونم لرزید..قطره های اشک چکیدن..گریم گرفت.

_چرت نگو دیوونه.من و تو واسه عروسیمون برنامه ها داریم..یادت که نرفته؟

سرش و اروم تکون داد و خیره شد به درختچه کوتاه روبروش..

طاها_اگه زنده موندم..واست بهترین عروسی و میگیرم

_طاها تو باید خودت و بسازی.باید قوی باشی.نمیگم بیماریت خیلی پیش پا افتاد ست نه اتفاقا خطر ناک هم هست ولی خودت شنیدی و دیدی که خیلیا بودن با داشـتن روحیه خوب از پسـش بر اومدن.میتونی جلوشـو بگیری..توکا

خیلی نگرانته..مامان و بابات نمیدونن که اگه بدونن داغون میشـــن ولی تو با روحیه خوبت باید مثل همیشه باشی..

طاها_بین و تو و اون پسره امیر علی علاقه ای بود؟

از این جمله ناگهانیش تعجب کردم.اصـــلا انتظار شـــنیدنش و نداشـــتم.یعنی رفتار ما خیلی تابلو بوده یا کســـی چیزی بهش گفته؟در هر صـــورت نباید میفهمید وگرنه ضربه خیلی بدی میشد براش.

_فقط یه خواستگاری ساده..

نگاهم نمیکرد.

طاها_غزل من..من نمیخوام مانع بین تو..

پریدم بین حرفش.

_منو نگاه کن.

نگاهم نکرد.صدامو برد بالاتر.

_طاها منو نگاه کن.

نگاهم کرد.هیچ وقت انقد غمگین و نا امید ندیده بودمش.

_من اگر اینجام اگر کنار تو هســـتم ..چون خودم خواســـتم..چون دلم خواســـته.پس دیگه انقد چرت نگو.بذار از اینکه کنار همدیگه ایم ل*ذ*ت ببریم.

طاها_نمی خوام بودنت از روی اجبار باشه.

از روی نیمکت بلند شـــدم.نفســـام تند شـــدن.از روی اجبار نبود ولی از روی علاقه هم نبود.نمیدونم چرا انقد عصـــبانی شـــدم؟خب یه جورلیی راســـت میگه؟شاید ترسیدم..نمیدونم.

دستمو گرفت..دستاش یخ بود.

طاها_بمون غزل.تو قول دادی.

نگاهش کردم.

_قدم بزنیم؟

کنارم ایستاد..قدش از من بلند تر بود و هیکلش ورزشکاری نبود ولی خوب بود.خوش لباس بود.

چند دقیقه بینمون سکوت بود و اروم گفت_واست شعر بخونم؟

نگاهش نکردم.

_اگه ارومت میکنه بخون..

امشب از آسمان دیده تو

روي شعرم ستاره میبارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه میکارد

شعر دیوانه تب آلودم

شرمگین از شیار خواهشها

پیکرش را دوباره مي سوزد

عطش جاودان آتشها

آري آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهي چرا حذر کردن

شب پر از قطره هاي الماس است

آنچه از شب به جاي مي ماند

عطر سکر آور گل یاس است

آه بگذار گم شوم در تو

کس نیابد ز من نشانه من

روح سوزان آه مرطوب من

بوزد بر تن ترانه من

آه بگذار زین دریچه باز

خفته در پرنیان رویا ها

با پر روشني سفر گیرم

بگذرم از حصار دنیاها

داني از زندگي چه میخواهم

من تو باشم , تو , پاي تا سر تو

زندگي گر هزار باره بود

بار دیگر تو بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریاییست

کي توان نهفتنم باشد

با تو زین سهمگین طوفاني

کاش یاراي گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو مي خواهم

بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریا ها

بس که لبریزم از تو مي خواهم

چون غباري ز خود فرو ریزم

زیر پاي تو سر نهم آرام

به سبك سایه تو آویزم

آري آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

روز سختی بود..خیلی سخت.توکا و مهرداد وقتی فهمیدن طاها فهمیده اومدن پیشـــمون.توکا با د یدن طا ها خودش و ا ندا خت تو ب*غ*لش و زد زیر گریه.طاها دستش و گذاشت پشت سر توکا و سعی داشت ارومش کنه.عجیب بود ولی این پســر بیش از حد اروم بود.فکر میکردم اگه بفهمه ممکن از ترس پس بیفته ولی اون حالتاش بر خلاف تصور من بودن.

مهرداد طاها رو مشـغول کرد و منم توکا رو از ب*غ*ل طاها کشـیدم و سـعی داشتم ارومش کنم.نباید خودمم گریه میکردم وگرنه اینبار واقعا میترسید..

اون شب کلی با طاها حرف زدیم..مهرداد سعی داشت واسش از پیشرفت علم بگه و بهش امیدواری بده ..ولی من معنی نگاهش و میفهمیدم.میدونستم اینا همه واسه دلخوشیه طاهاست.

سه روز بعد با اصرار من طاها حاضر شد بره دیدن دکتر.یکی از استادای مهرداد بود و دکتر شناخته شده ای بود.

دکتر بعد از معاینه و دیدن ازمایشای طاها عینکش و دراورد و گفت_خب پسر جون..به من گفتن که همه چی و به خودت نگم.ولی من این روش تو برنامه ام نیست.بیمار من باید از همه روند بیماریش اگاه باشه.باید خودش به خودش کمک کنه.تو سرطان خون داری و البته از نوع خیلی پیشرفته.من بیمار دا شتم وضعش از تو بدتر بوده ولی الان داره خیلی راحت زندگیشو میکنه..چرا؟چون خودش به خودش کمک کرده..من فقط از تو میخوام تو هیچ کدوم از مراحل درمانت خودت و نبازی.

دکتر که ادم خشک و رکی بود گره کراواتشو شل کرد و گفت_من برات شیمی درمانی مینویسم..دلیل نداره بترسی..چیز خاصی نیست..چندتا داروی ترکیبی که از راه تزریق مغزی _نخاعیه..یه لوله برات تعبیه میکنیم و اونو میفرستیم زیر پوست سرت.

فقط یه چیزیو لاز مه بدونی..افرادی که شیمی در مانی میشن عقیم میشن..ممکنه هیچ وقت نتونی بچه دار بشی.

با گفتن این حرف ضربان قلبم یه لحظه رفت بالا.نگاه طاها رو من ثابت موند..نگاهش پر از غم بود و پر از نا امیدی.دوست داشتم میتونستم کاری

براش بکنم..کاشـــکی میشـــد بلند شـــم و تا میتونم این دکتره عوضـــی و رو میزدم.اخه نمیگه این تازه فهمیده یه دفعه میگه شوکه میشه..

ولی تنها کاری که کردم زدن یه لبخند اروم و باز و بسـته کردن چشـمام واسـه اطمینان دادن به طاها بود.

مهرداد_دکتر..کلاه یخ واســش تجویز نمیکنید؟واســـه جلوگیری از ریزش موهاش؟

دکتر بدون اینکه ســرش و بالا بیاره و در حالیکه مشــغول نوشــتن نامه واســه بیمارستان بود گفت_دیگه دیر شده..فایده نداره.موهاش در هر صورت میریزه.

ســـخت بود.خیلی ســـخت که بخواد خودش و کنترل کنه و جلوی خانوادش طاهایی باشه که همیشه بوده..پسری که همیشه حرفای قشنگ واسه گفتن داره و یه لبخند اروم رو لبشه.حالا تبدیل شده بود به پسری ساکت که خیره به زمین زیر پاش بود و حواسش..

شاید اگه من جای طاها بودم جیغ و داد میکردم از عصبانیت هرچی دم دستم بود و میشکوندم و هزار جور فکر و خیال میکردم..ولی طاها فرق داشت.روش و فکرش.مامانش غصشو میخورد که نمیدونست یه دونه پسرش چشه که این مدت انقد ســاکت و کم حرف شــده..حتی با من.فکر کرد مشــکلی بینمون هســـت.منم واســـه اینکه فکرش جای دیگه ای نکشـــه گفتم یه بحث کوچیکه..خودمون حلش میکنیم.

احســـاس میکنم تو این مدت که واســـه درمانش یه پامون تو بیمارســـتانه و یه پامون ازمایشگاه داره کم میاره. شاید افسردگی..نا امیدی. شاید خودش هم به این نتیجه رسیده که فایده ای نداره..

وقتی میریم وا سه شیمی درمانی وقتی اون لوله مسخره رو زیر پو ست سرش کار میذارن وقتی اون مواد لعنتی وارد بدنش مي شه و از درد جیغ میک شه و می خواد خودش و بکو به به در و دیوار میرم بیرون.تکیه میدم به دیوار و از ته دل بی صدا اشک میریزم..تحمل زجر کشیدنشو ندارم..

ضعیف شده..لاغر شده..هرروز خون دماغ میشه.. شب تا صبح عرق میکنه همش بی حاله..بی جونه. گاهی بعد خون دماغ شـــدنش رنگ صـــورتش و لبهاش کبود میشـــن..وزنش خیلی کم شـــده و تو ازمایشـــای جدیدش کلیش عفونت کرده..

منم دارم کم میارم چه برسه به طاها..مهرداد همیشه کنارمونه و توکا هم هست بجز جلسات شیمی درمانی..افسون میاد و با طاها حرف میزنه..طاها دوسش داره..میگه وا سم مثل توکا ست.افسون بلده چه طوری مسخره بازی در بیاره و شادش کنه..کاشکی منم میتونستم.

این روزا فکر بیماری وحشـــتناک طاها از یه طرف و غم نبود امیر علی از یه طرف داره داغونم میکنه..نمیدونم چطور باید انقد صبور با شم.اینکه خودم تو اوج تنهاییم بخوام بشم پناه یکی دیگه..یه نفر دیگه رو اروم کنم.اینکه با داشتن این همه غصه بازم بخوام بخندم خیلی سخته.

خسته ام..بریده ام.

طاهایه بار غیر م*س*تقیم بهم گفت میتونم رو قولم نمونم و برم اگه خسته ام..

وقتی اینو گفت ترس و نگرانی و تو چشـــماش دیدم .صـــداش با لرز بود و میتونســـتم عجز و التماس و تو نگاهش حس کنم.میفهمیدم که ازم میخواد حتی یه درصدم بهش فکر نکنم..

_اگه برم طاقت میاری..بی من؟

طاها_شاید مرگم جلو افتاد.

با بغض گفتم_پس نمیرم..

احساس میکنم هممون یه جورایی افسردگی گرفتیم..افسون همه تلاشش و میکنه که کنارم باشـــه و بهم روحیه بده..یکی دو بار ازش در باره امیر علی پرسیدم اینکه چکار میکنه و حالش چطوره؟ ولی چیزی بهم نگفت

میگه بهتره دیگه بهش فکر نکنی..شاید اینجوری بهتر باشه..

امروز تصمیم گرفتم که یکم به طاها روحیه بدم و شادش کنم.زنگ زدم بهش و گفتم اگه بیکاره بیاد بریم یکم خرید کنیم..

اونم با صدای ارومش گفت_میام هر جا تو بخوای.

خواستم شاد باشه لباسای رنگ شاد و روشن پوشیدم.یه تونیک تنگ و کوتاه زرد و شلوار راسته و نخی سفید و شال سفید.. صندل بندی طلایی و رژلب گلبهی..عطر زدم و کیف ســفید و کوچیکمو کج از روشــونم رد کردم.موهای فرمو کنار صورتم ریختم..خوب شده بودم.

با زنگ در از فرانک خداحافظی کردم و در و به روی طاها باز کردم.با دیدنم تعجب کرد.خب راستش من هیچ وقت اینجوری لباس نمیپوشیدم.انقد کوتاه

و رها..نمیدونم امروز چم شـــده بود ولی با دیدن اخم کمرنگ طاها به خودم قول دادم که دیگه اینجوری نپوشم.

طاها ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت_خوشگل کردی؟

خندیدمو گفتم_خوشگل بودم..

طاها_وقتی میخندی لپات گود میشه..بامزست.

_تو دوست داری؟

طاها_هر چیزی که متعلق به تو باشه من دوست دارم..بزن بریم خانمی..

خندید.بعد از مدتها تو این روزایی که درواقع شاید تو شوک بود بالاخره رنگ خنده اومدرو لباش..

با هم و کنار هم قدم میزدیم.جای دوری نرفتیم.یه پاســـاژ بود نزدیکای خونه رفتیم اونجا.توی بازار خیلی معذب بودم.مخصوصا که من هروقت قصد بازار داشتم لباس سنگین میپوشیدم..امروز چرا این کارو کردم..اه.

بعضی نگاه ها اذیتم میکرد..دو ست ندا شتم.به غلط کردم افتاده بودم. شالمو کشـــیدم جلوتر و تونیکمو پایین تر.با دســـتمال رژمو پاک کردم.اینجوری بهتر بود.

چیز زیادی نخریدیم..یه شال نقره ای واسه من و یه تی شرت توسی واسه طاها با انتخاب من.

ابمیوه طبیعی خوردیمو لیوانای یه بار مصرفشونو انداختیم تو سطلای مکانیزه کنار خیابون..

خوب بود.طاها شـــاد بود.نه مثل قدیما ولی همینکه واســـم حرف میزد شـــعر میخوند و با نگاهش ارومم میکرد خوب بود.

طاها_میخوای بریم پارک؟

_وای اره..خواستم بهت بگم گفتم شاید خسته باشی.

طاها_دیگه انقد از پا نیفتادم..

عصبی گفتم_طاها میشه این حرفای مزخرف و دوباره پیش نکشی..

طاها_معذرت می خوام..دست خودم نیست.حق بده.

نمیخواستم دیگه بهش فکر کنه.

با نگاه شیطونم گفتم_بدوییم تا پارک؟

طاها_من..

اخم کردم.

طاها_بدوییم.

تا رسیدن به پارکی که نزدیکمون بود دوییدیم.قدمای من بلند بود یا توان طاها کم شد ولی من جلو بودم.دم در پارک ایستاد.خم شد رو زانوهاش و تند تند نفس میکشید.اومدم پیشش منم نفسم تند بود.خیلی دوییده بودیم.

بطری اب معدنی و از تو کیسه خریدا دراوردمو گرفتم طرفش

_بخور نفست جا بیاد.

طاها_اول تو بخور.

یه کم خوردم و دادم طاها.خورد..بهتر شد.

طاها_ ناراحت نشی ولی پیشنهادت مسخره بود.

_واسه سلامتی خوبه.

طاها_نه واسه من.

اخم کردم.نمیدونم چرا انقد زود از دست حرفاش عصبی میشم...بطری اب و پرت کردم و از کنارش رد شـدم.نمیدونم چرا انقد دوسـت داره خودشـو مرده تصور کنه.اه.

اصلا پشت سرمو نگاه نکردم..صداش میومد..

همینجور که عصبی داشتم میرفتم یهو از بین درختا دو تا پسر جوون زد بیرون که اگه جلو خودمو نمیگرفتم میرفتم تو سینشون.

قیافه ها شون چرت بود و تیپا شون مزخرف.یکی شون کچل بود و یکی شون قد بلند بود.

خواسـتم از کنارشـون رد شـم که پسـر درازه دسـتش و گرفت جلو راهمو گفت_کجا دخمل؟

حالم از لحنش بد شد..با اخم نگاهش کردم.

_برو کنار.

ترسیده بودم وحشتناک.

پسر درازه گفت_اوه اوه..بابا عصبانی..

رو کرد به کچله و گفت_داداش بیا خانمو ارومش کن..بد جور داغ کرده.

او مد بیاد کنارم رفتم عقبتر و با صـدای ترسـیده گفتم_بیای جلو جیغ میزنم..گمشو عقب.

کچله یه خنده چندش کرد و گفت_میخوای جوری خفتت کنم که به ثانیه نکشه ..حتی نفست هم در نیاد.؟

اب دهنمو قورت دادم.پس طاها کجا بود؟

همون موقع طاها اومد و با صدای بلندی گفت_اینجا چه خبره؟

انقد ترسیده بودم که نمی تونستم حرف بزنم.
پسرا یه نگاه به طاها انداختن و با مسخرگی گفتن_این جوجه با تو؟
طاها عصبی گفت_حرف دهنتو بفهم م*ر*ت*ی*ک*ه..غزل بیا اینجا.
و خودش اومد بیاد پیشم که پسرا جلوم ایستادن..
پسر درازه_کجا عمو؟این غزل خانمتون امروز مهمون ماست.
طاها با دندونای بهم چسبیده داد زد_خفه شو عوضی و با هاشون گلاویز شد.
دعوا بحث نگرانی واسش بد بود.عجب غلطی کردم.رفتم بینشون و سعی داشتم جداشون کنم.
_طاها..تروخدا.اقا بیا برو.کمک..یکی بیاد کمک.
اون پسر درازه اومد مشتش و بیاره تو صورت طاها که یه دفعه طاها خون دماغ شد زانوهاش شل شدن و افتاد رو زمین.
جیغ کشیدم و رفتم کمکش.
پسر درازه_ای بابا.هنوز نزدمش که اینجوری غش کرد..فیلمشه؟
عصبی داد زدم_گمشو کثافت..چی از جونمون میخواین؟
اومد بیاد که بزنه تو صورتم همون موقع یکی از باغبونای باغ پیداش شد.پسرا هم سریع در رفتن.
با کمک باغبونه طاها رو ن شوندم رو نیمکت و د ستمال دادم د ستش.بی جون بود.سرش و بالا گرفته بود و دستمال رو بینیش بود.چشماش بسته بود.کنارش نشستم.
_معذرت میخوام.تقصیر من شد.

حرفی نزد.

_اگه قهر نمیکردم..اگه ول نمیکردم برم.

طاها_میبینی چقد بی جون و بی عرضـــه شـــدم.از پس خودم بر نمیام چطور میتونم مراقب تو باشم؟

دلم گرفت.بغض داشتم.

اونم بغض دا شت.. صداش میلرزید_پاهام شل شدن..حس کردم زیر پاهام خالی شد..سرم گیج رفت.غزل باور کن اگه مریض نبودم..اگه جون تو تنم بود اگه این درد لعنتی نبود..نمیذاشـتم کسـی کمتر از گل بهت بگه..غزل من قبلا انقد بدبخت نبودم.

گریم گرفت.

_طاها..تروخدا..

طاها_تنم حس نداره..موتو سرم نمونده.

دست کشید بین موهاش و یه چنگ از موهای سیاهش کف دستش بود..

چشمام تار میدید ولی قطره اشکی و که از چشمش چکید و دیدم.

_طاها..جون من گریه نکن.

طاها-حتی نمیتونم همراهت باشم..نمیتونم کارایی که که ازنامزدت میخوای و واست انجام بدم..نمیتونم پا به پات بدوم..نمیتونم غزل.

روشو ازم گرفت..شاید بازم یه قطره اشک دیگه..

_طاها..من فقط می خوام باشی..همین.

طاها_امروز..جلوی این پ سرا..حتی نتونستم از د ست شون نجاتت بدم..دیگه فقط به درد مردن میخورم.

عصبی بلند شدم و جیغ زدم_بسه..بسه دیگه.
دستامو گذاشتم رو گوشمو گریه میکردم.
طاها_با این همه حرف..بازم غزل بانوی من بمون..همه امیدم تویی.تاوقتی هستم باش غزل.
با افسون نشسته بودیم تو اتاق من..رو تخت یه نفره من و تکیه داده بودیم به دیوار زیر پنجره..
اون با گوشیش ور میرفت و هر چند لحظه ای یه بار یه پیام واسم میخوند..عاشقانه خنده دار غمگین..
منم نشسته بودم و خیره بودم به جواب ازمایشای تازه طاها.
چیزی از شون نمیفهمیدم ولی جوابشونو میدونستم..مهرداد بهم گفته بود.ریه هاش هم عفونت کردن..باید میفهمیدم دلیل سرفه های این چند وقتش و گرفتگی نفسش از چیه..
دیگه نمیدونم چه جوری از خدا بخوام که نگاه به جوونیش بندازه به مهربونیش.کاش خدا رحمش بیاد و طاها رو ببخشه به خونوادش به خودش..به من.
این روزا بدجور وابسته شدم به طاها. وابستگی بده خیلی بد.دلبستگی بد نیست.دل که ببندی ..دلتو که شکوند یا دلتو پس زد دل میبری ولی وابسته که باشی هیچ رقمه نمیتونی وا بدی..تا تهش هستی وایسادی کنارش.پای همه چی باید وایسی پای دردا غصه ها شادیا کمبودا پای عشقش پای گریه اش و چقد این موقع دوست داری با جون و دل وایسی..چون وابستشی..

افسون_چی میخوای از تو اون برگه ها در بیاری؟

_اینکه کاشکی همه این چرت و پرتای خارجکی اشتباه شده باشن..

افسون_سرفه ها و تنگی نفسش هم اشتباست؟

_درد منم همینه.

افسون گوشیش و گذاشت کنار و روبروی من چهار زانو نشست و گفت_غزل..من میدونم حست به طاها چیه؟میدونم دوسش داریمثل یه دوست حتی واست از توکا هم عزیز تر شده.میدونم نمک گیره محبتاش شدی..از عشقت گذشتی واسه زنده موندنش شاد بودنش..

تو چشماش نگاه کردم.

افسون_ولی..ولی تو باید خودت و اماده کنی.

نگاهم رنگ تعجب گرفت فکر کنم که نگاه ازم گرفت..

افسون_خب..خودت میدونی طاها حالش روبراه نیست..یعنی..ا صلا خوب نیست.

_میشه تمومش کنی

افسون_من دارم از واقعیت حرف میزنم.

داد زدم_کدوم واقعیت..مگه تو خدایی؟از کجا میدونی؟شاید اون بالایی خواست زنده بمونه..شاید داره امتحانمون میکنه؟تو چه میفهمی من چی میکشم؟

افسون با صدای اروم و سر بزیر افتاده ای گفت_داری خودت و گول میزنی..

سرم و بردم نزدیک تر و گفتم_دوست داری بمیره..اره؟

سرش و اروم به چپ و راست تکون داد..

تکیه دادم به دیوار و با چشمای بسته گفتم_ شاید یکی پیدا شد که بشه پیوند زد..

افسون_دیدی که ما هم هممون ازمایش دادیم..غزل

_اون خوب میشه.

افسون_اگر زودتر میفهمید اره..دکتر گفت که دیگه..

یهو داد زدم_دکتر زر زیادی زد..ولم کن.

افسون_چرا نمیخوای ..

همون موقع فرانک صدام زدو گفت_غزل..بیا طاها اومده.

_دیگه راجبش حرف نزن افسون..هیچ وقت.

رفتم تو سالن..طاها تازه اومده بود.رنگش پریده بود و زیر چشماش گود افتاده بود ولی با دیدن من لبخند زد و گفت_سلام عزیزم.

سعی کردم حتی اگه شده بزور ولی طرح یه لبخند و رو لبم بذارم..

_سلام..خوش اومدی.

فرانک از اشپزخونه اومد بیرون و گفت_سلام طاها جان..بیا تو پسرم.

نشستیم رو کاناپه های ال مانند و طوسیه تو سالن..کنار هم ولی با فاصله.

_چه عجب از این طرفا؟

طاها_یه دفعه دلم هواتو کرد..

اینبار نیاز به طرح لبخند اجباری نبود..یه لبخند دلنشین نشست رو لبم.

سرم و انداختم پایین.سرش و اورد نزدیک گوشم و گفت_نگو که از حرفام خجالت کشیدی؟هنوز برات تازگی داره؟

_داره..

طاها_این خیلی خوبه.

صدای افسون مانع از ادامه حرفاش شد و من تونستم یه نفس عمیق بکشم.

افسون_چطوری برادر طاها..اینطرفا؟

طاها_سلام خواهر خانمی..والا اومدیم یه سر به خاله خانمتون بزنیم.

افسون_خوبه..سر بزن ولی دست نزنی یه وقت.

طاها خندید و گفت_نامزد خودمه..دلم میخواد بهش دست بزنم..مشکلیه؟

افسون اخم ساختگی کرد و گفت_فکر کردی خاله من بی صاحابه..غزل بیا اینور بشین ببینم..

_افی کوتاه بیا ..حوصله ندارم.

افسون_خاک تو سر بی جنبه ات..ما رفتیم..

_کجا حالا؟

طاها_بودی خواهر افسون؟

افسون_حالا که تو اومدی دیگه کسی مارو تحویل نمیگیره..

فرانک و ب*و*سید و گفت_مادر بزرگی..کاری نداری؟

هروقت می خواست حرص فرانک و در بیاره بهش میگفت مادر بزرگ.

فرانکم یه نیشگون یواشی گرفتش و گفت_عمته..

افسون خندید و گفت_اینو خوب اومدی..

با رفتن افسون فرانک دوتا لیوان شربت خنک اورد و رفت تو اشپزخونه.

طاها_گاهی وقتا خیلی دلتنگت میشم.با خودم میگم چطور میتونم برم در حالیکه دلم اینجاست..

خیره نگاهش کردم.

طاها_حتی اگه برم میدونم و مطمئنم که هرشـــب از اون بالا دارم نگاهت میکنم..شـایدم اومدم کنار پنجره اتاقت و از پشـت شـیشـه نگاهت کنم.نگاه خنده هات..راه رفتنت شونه کردن موهات

بغض گلوم و گرفت..

نگاهم کرد و با لبخند گفت_همیشه دوست داشتم موهات و ببافم..ولی با این موهای فرشده..

بغض داشت تبدیل میشد به اشک.

نگاهش اشکی شد.

طاها_دلم خیلی واست تنگ میشه غزل.

اینبار دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم..ریختن..اروم و بی صدا..

طاها_تو هم داری باور میکنی..داری قبول میکنی رفتنمو..

_تو خوب میشی طاها..من مطمئنم.

طاها_دیشب تو خواب تشنج کردم..اگه توکا مثل هر شب نمیومد بهم سر بزنه شاید الان بی طاها بودی..

و پوزخند زد..بی صدا.

با ترس نگاهش کردم و گفتم_پس چرا نگفتی؟چرا توکا خبرم نکرد..دکتر اومد بالا سرت؟

طاها_مهرداد اومد.

یه نفس عمیق کشـــید و گفت_غزل..من اگه اینجام.اومدم بهت بگم که..ببین میدونم خودخواهی با اینکه میدونم موندنی نیستم ازت خواستم کنارم باشی تا اخرش..ولی

نگاه اشکیشو صدای پر بغضشو میخ چشمام کرد و گفت_اگه رفتم..اگه نبودم ..گریه نکن.تحمل دیدن اشـــکاتو ندارم.من حتی اگه نباشـــمم ولی حســـت میکنم..

با گریه و بغض گفتم_طاها..خواهش میکنم.

طا ها_میدونم بهت قول دادم واســـت لباس ســـفید عروس بگیرم از این پرنسسیا..قول دادم شب عروسیمون ببرمت روی پل و از اول تا اخرشو با هم بدوییم..قول دادم تو عروس گردونیمون تو پشت فرمون بشینی..قول دادم وقتی میر*ق*صی به جای پول برگ گل یاس رو سرت بریزم..

اشکاش و باپشت دست پاک کرد و گفت_ولی خودتم میدونی نمیشه..نمیرسم غزل..

_بسه دیگه داری چرت میگی..تو بیخود میکنی نباشی..

طاها_میخوام بدونی حتی اگه نبودم..از همه دنیا بیشتر دوست دارم..

روزای سختیه..پر تنش و عصبی..نگران و افسرده و نا امید.

این روزا طاها خیلی ترســـیدســـت..خیلی.میشـــه رنگ مرگ و تو چشـــماش دید.میترسه از اون روز..هر چقد بگی نمیترسم..هر چقد بگی هراسی از مرگ ندارم ولی ته ته دلت وقتی به اون شـــب تنها و تاریک فکر میکنی وقتی به تنها شدنت تو قبر فکر میکنی به لحظه های بعدش لرز به تنت میشینه..و من حس میکنم این ترس و تو وجود طاها.

گاهی حتی صدای گریه هاشو از پشت در اتاقش میشنوم و نمیتونم کاری براش بکنم.نمیخوام غرورش تنها چیزی که براش مونده بشکنه.نمیخوام باورش بشه که واقعا رفتنیه..هرچند که من خودم هنوزم امیدوارم.

دیروز با همدیگه رفتیم شیمی درمانی.نذا شت تو اتاق بمونم.وقتی بهش دارو تزریق کردن از درد جیغ میکشید داد میزد..نعره میکشیو و من پشت در اتاقش د ستم رو د ستگیره مونده بود و سرم به در چ سبیده بود..گریه های من تو نعره های طاها گم میشـد.دوسـت داشـتم برم و به پای دکترش بیفتم که تروخدا یه کاری کن که درد نکشه ولی کاری نمیشد کرد.

خیلی لاغر شده.موهای سرش خیلی کم پشت شده.مامانش شک کرده.میگه این بچه یه چیزیش هست شده پوست استخوون.باباش میخواد به زور ببردش دکتر.

طاها همش سـاکته توکا گریه میکنه و من موندم بین این همه ادم.نمیدونم جواب دلنگرانیای مامانشو بدم یا جواب چشمای ترسیده بابا شو.به گریه های توکا برسم یا به سکوت وحشتناک طاها.

مهرداد هرروز بهش سر میزنه و معاینش میکنه.باهاش حرف میزنه و امید میده ولی دیگه اونم خسته شده.

سـعی میکنیم هفته ای دوبار هممون جمع شـیم و طاها رو ببریم یه جایی و شادش کنیم بهش روحیه بدیم که انقد فکر نکنه.

هفته ی پیش با پیشـنهاد افسـون و کمکای مهرداد دوسـتای طاها رو دعوت کردیم .طاها غافلگیر شـد.یه مهمونی پسـرونه.دوسـتاش شـلوغ میکردن و از

گذ شته میگفتن.مهرداد میگفت وا سه روحیش خیلی خوب بود.عالی بود ولی فقط یه شب..فرداش دوباره اون سکوت لعنتی..

دلم گرفته بود..رفته بودم بیرون که یه قدمی بزنم که گوشیم زنگ خورد..

_جانم توکا.

ولی به جای جواب صدای گریش به گوشم رسید..

قلبم از حرکت ایستاد..پاهام سست شدن و دستام یخ کردن..

_ت..توکا..طاها؟

با صدای لرزونش گفت_نترس..طاها هنوز زندست ولی داره منو میکشه.

چشـــمامو بســـتم.تکیه دادم به دیوار و یه نفس عمیق کشـــیدم.تو دلم یه خدا نکشتت توکا هم بهش گفتم.

توکا_غزل..هستی؟

_چی شده؟

توکا_مامان فهمید.از صبح داره گریه میکنه.

_از کجا فهمید؟کی بهش گفت؟

توکا دوباره زد زیر گریه.

_دقم دادی دختر د حرف بزن دیگه.

توکا_صبحی طاها موهاشو با ماشین زد.

خیره شدم به روبرو.به رفت و امد ماشینا..لرز گرفتم.یه باد سرد پیچید تو تنم.

_چرا؟

توکا_غزل.بیا باهاش حرف بزن.امروز حال روحیش ا صلا خوب نبود.موهاش و از ته تراشید و بعدم زد اینه اتاقشو شکوند.الانم در اتاقشو قفل کرده.هیچکسم راه نمیده.بیا غزل.

_اومدم.

گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیب مانتوم.راه افتادم و قدم زدم.باید فکر این روزاشـــم میکردم.فکر این زجرا این لحظه های تلخ و که فقط تو فیلما ازشـــون دیده بودم.

سر راه روبروی یه مغازه ایستادم و خیره شدم به ویترین رنگارنگش.یاد خرید کردنمون افتادم.اون موقع مو داشت..الان چی یعنی چه شکلی شده؟صورتش با اون چشمای دریایی حتما خیلی بی روح شده..

د ستم ن شـ ست رو زنگ و به ثانیه نک شید که باز شد.توکا بود با چ شمای پف کرده.صدای گریه طوبی خانم میومد.

_بابات کجاست؟

نوکا_از خونه زد بیرون.فکر کنم پیش مهرداده.

رفتیم تو.طوبی خانم با دیدن من دو باره زد زیر گریه.روبروش جلو پاش زانو زدم.دستشو گرفتم..

طوبی خانم_دیدی چی به سرم اومد.جوون د سته گلم داره جلو چشمام پر پر میشه..حالا چه خاکی تو سرم کنم؟بچم موبه سرش نمونده گو شت تو تنش نیست.

_طوبی خانم..اینجوری که شـــما داری بدتر میکنی.طاها الان روحیه میخواد یه فضای شاد می خواد..این گریه ها بیشتر حالشو خراب میکنه.

سریع دست از گریه برداشت و با بغض گفت_چه کار کنم؟بخدا هرکاری لازم با شه میکنم..حا ضرم قلبمو در بیارم بذارم تو سینش..هر چی خون تو تنمه رو بکشن بریزن به رگاش فقط بچم سالم بمونه..فقط زنده باشه و نفس بکشه..

بغض کردمو اشکامو پس زدم.

_بخدا نیاز به این کارا نیست.خوب میشه بهتون قول میدم.

توکا اومد کنار مامانش و گفت_مامان اروم باش.بذار غزل بره با طاها حرف بزنه.

نگاه طوبی خانم پر از التماس بود.

_خیالتون راحت.

از پله ها رفتم بالا.در اتاقش بسته بود.نشستم رو زمین و تکیه دادم به در اتاقش و سرم و چسبوندم بهش.

_ طا ها..نمیخوای در و باز کنی؟ نامرد خوشـــگل کردی به من نگفتی؟ بذار ببینمت شکل کی شدی؟رونالدو..؟

صـــدام بغض داشـــت ولی خندیدم و گفتم_ولی دیگه پس گردنی زدنت ملس میشه ها..هر جا هم بری مثل نورافکن همه جا رو روشن میکنی.

هیچ صدایی نیومد.حرف نمیزد.

_بی انصاف..بذار ببینمت.

طاها_چیو ببینی؟ضعف و بدبختیمو؟

_نخیر..می خوام ســـر کچلتو ببینم دیوو نه.میخوام ازت عکس بگیرم بذارم بگراند گوشیم.

با خنده تلخی گفت_که بهم بخندی؟

_که بهت بخندم.

در با صدای ارومی باز شد.

بلند شدم ایستادم.کاشکی بتونم ارومش کنم.

در اتاقش و باز کرد.اینه اتاقش شـــکســـته بود و خرده هاش رو زمین ریخته بود.خودشم گوشه اتاق پایین تختش مچاله شده بود.

چقد ضـــعیف و لاغر شـــده بود..صـــورتش رنگ پریده بود و ســـرش..اخ خدا موهاش..موهای ل*خ*ت و مشـــکیش..موهایی که ســـرش و تکون میداد از ل*خ*تی زیادش مثل حرکت اب تکون میخوردن..موهایی که به چشـــمای ابیش جلا میدادن..ابرو هاش چرا انقد کم پشـــت شـــدن..کو مژه های فر خوردش؟اخه خدا رحمت کجا رفته؟

طاها_دیدی؟برو دیگه

_من که هنوز چیزی ندیدم؟

اومدم جلوتر..

طاها_شیشه نره تو پات..

_حواســـم هســـت.این لوس بازیا چیه؟خب تو که میدونی زشـــت میشـــی چرا کچل کردی؟هرچند از نظر من الان شـــبیه این فوتبالیســـت خارجیای جذاب شدی..اووم..چه پسر خوردنی و خوشتیپی..

طاها_بیخود جو نده.

نشستم روبروش..پایین تخت.

طاها_نمیخواستم ببینمت.

_تا کی؟مگه نگفتی تا اخرش باشم.تا اخرش نمیخواستی منو ببینی؟

طاها_میفهمم عذاب میکشی از دیدنم.

_میفهمی با این کارت همه رو عذاب میدی؟صـــدای گریه های مامانتو میشنوی..چشمای پف کرده توکا رو دیدی؟بابا چی؟منم تا وقتی شادم که تو شاد باشی.

طاها_بهم حق نمیدی؟

_ نه نمیدم.. به ادم نا امید حق نمیدم. من نامزدتم.ازت می خوام بخندی..پاشی..محکم وایسی.من مرد می خوام طاها..مرد.

طاها_من دیگه هیچی ازم نمونده.

_د داری چرت میگی دیگه..

نشستم رو تخت.

_طاها..

نگاهم کرد.

_مرد من..قوی باش.

نگاهش سرد و یخ زده بود..پر از ناامیدی.

رفتم جلوتر و روی سـرش همونجایی که زخمش کرده بود و ب*و*سـه ارومی زدم.

تعجب کرد.دســت کردم تو کیفم و شــال و کلاهی و که از مغازه خریده بودم و دراوردم.طوسی بود..دو رنگ تیره و روشن.

_هوا سردشده.سر کچلت سرما میخوره..

و کلاه و کشیدم رو سرش.

نگاهش تو صورتم چرخید.

_مرد منی دیگه؟

طاها اروم لبهاشو باز کرد و گفت_مرد غزل بانو..

بابای طاها مدارک پزشکیشو نشون دوتا دکتر دیگه هم داد و حتی فرستادشون وا سه یکی از دوستاش که المان زندگی میکرد و اونم نشون یه دکتر المانی داد ولی همشوت جوابشون یکی بود.همون حرفای دکتر خوده طاها رو زدن.باباش میخوا ست کارا شو بکنه و بفرستش خارج از کشور وا سه درمان ولی همون دکتر المانیه گفته بود که تو ایران درمان بیمارای سرطانی خیلی پیشرفت کرده و همین داروها و روش های درمانی اینجا رو اونا هم انجام میدن.

کلا جواب همشــون این بود کهروحیش و حفظ کنه..شــیمی درمانیشــو هر دوهفته یکبار انجام بده داروهاشو به موقع مصرف کنه.اسمشم تو لیست پیوند مغز و استخوان بود.

تو نگاه همه یه جور نا امیدی و میدیدم و شــاید تموم شــدن این کاب*و*س لعنتی..یعنی واقعا از دست دادن طاها بهتر از این استرس هر روزه بود؟

کم کم همه فهمیدن..خانواده من و فامیلای طاها.عیادتا شروع شد و حرف و حدیثا..

_چه خوب یعنی دختره پاش مونده؟نمی خواد ول کنه بره؟من اگه جاش بودم یه لحظه هم صبر نمیکردم..مگه شوهر قحطه براش؟ چه شانسی داره طاها؟خدا خیرش بده ثواب داره ..

و همین حرفا وقتی به گوش خوده طاها میرسید بیشتر اتیشش میزد..

اخلاقش بد شده بود.بداخلاق و زود رنج.باکسی حرف نمیزد که کسی و ناراحت نکنه..ولی حتی یه بارم با من بدخلقی نکرد.نا امید بود ولی همیشه با محبت بود.حتی گاهی با وجود سرفه های وحشتناکش برام شعر میخوند.

دکترا میگفتن اگه عفونت ریه اش همینطوری پیش بره مجبوریم یه قسمتی از ریه اش و برداریم..

داغون شده بودم.دوست داشتم تو این همه بی نفسی یه نفس عمیق بکشم.یه نفس از ته دلم بی ترس..

کار سختی بود خندیدن در حالیکه دلت داره زار میزنه..بعضی شبا وقتی نا امیدی سراغم میومد وقتی ذهنم پر میکشید سمت نبود طاها یه حجم سنگین و رو سینم احساس میکردم.یه چیزی راه گلوم و میگرفت.اونوقت خودمو یه نیشگون میگرفتم و اشکام راهشونو پیدا میکردن و شاید راه نفسم باز میشد.

فکر میکردم خانوادمم با فهمیدن این موضوع میخوان مثل بقیه دم از جدایی بزنن ولی بابا بهم گفت_حتی اگه خودتم نخوای حق نداری تنهاش بذاری.تا اخرش باید پاش وایسی..وقتی گفتی بله یعنی اخرش..یعنی هستم یعنی اومدم که باشم..کنارت.

و من از اینکه دختر همچین پدری هستم خداروشکر کردم.

فرانک سر نماز واسش دعا میکرد و ابجی ترانه و غزاله هرروز حالشو میپرسیدن و واسش نذری درست میکردن.

تقریبا هرروز خونشون پر از عیادت کننده بود ولی کاشکی میومدن واسه دادن روحیه نه دلسوزی و ترحم و همین روحیه طاها رو بیشتر میریخت بهم.

سه ماه از اون ٦ ماه گذشته بود و این یعنی فقط ما سه ماه دیگه طاها رو داریم.یعنی شروع شمارش معکوس واسه ما..یعنی اومدن سایه مرگ و شنیدن قدمای بی صدا و وحشتناکش..

و همینا از طاها پسری ساخته بود ضعیف و لاغر با چشمایی گود افتاده و رنگ پریده..پسری که علاوه بر نبود موهای سرش ابروها و مژه هاش هم ریخته بود..پسری با وزنی کمتر از ٦٠ کیلو و داشتن ریه و کلیه هایی پر از عفونت و این تهایت نا امیدی بود..

***

٥ ماه بعد...

نمیدونم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت..بخندم یا گریه کنم.حس و حالم دست خودم نیست.

شاید باید از اینکه ٦ ماه زمان طاها شده ٨ ماه و اون هنوز زندست و نفس میکشه خوشحال باشم و ناراحت از اینکه اون پسر شاداب و سرزنده تبدیل شده به یه تیکه استخوون افتاده روی تخت..

دکترا گفتن اگه یک سال دیگه دووم بیاره میشه امیدی به زنده موندنش داشت..وقتی این حرف و از زبون دکتر شنیدیم با اینکه همش یه احتمال بود

ولی هممون زدیم زیر گریه..گریه خوشحالی..ذوق کردیم.طاها میگه همش به عشق تو زندم میگه اگه تو نبودی تا الان بیست دفعه مرده بودم.
بازم باید خدارو شکر کنیم..با اینکه طاها دیگه طاهای گذشته نیست..با اینکه اون پسر قد بلند و سفید با موهای ل*خ*ت مشکی تبدیل شده به یه پسر لاغر و مچاله سیاه و صورت و بدنی بدون مو..با اینکه اون صدای دلنشین و اروم که همیشه ازشون شعرای فروغ و میشنیدی تبدیل شده به یه زوزه ضعیف ته حنجره اش ولی بازم همینکه هست خو به..همینکه کنارمونه دلمونو خوش میکنه..همینکه نفسش به سختی و با خس خس میره و میاد یعنی هست حضور داره..
صبح که از خواب بلند میشه میده توکا واسم یه شعر انتخابی از فروغ بفرسته..هنوز این عادتش و داره..منم عادت داده.
طاها بجز اینکه خودش ضعیف شده همه رو داغون کرده..مامان و باباش که صدای گریشون دل طاها رو میلرزونه مجبورن صدا شون در نیاد..توکا وا سه اینکه گریه کنه و اروم بشه میاد خونه ما و پیش من و مهرداد هر حرف و کار و ناراحتی از طاها داره به من زنگ میزنه و من خودم تنها هم غم طاها رو دارم و هم مرهم زخم و غم اونا میشم..
وقتی میگم طاها ضعیف شده یعنی اینکه نمی تونه خودش به تنهایی راه بره باید یه نفر باشه که زیر ب*غ*لشو بگیره..یکی باید کنارش باشه..غذا رو نمیتونه به تنهایی بخوره همه چی نمیتونه بخوره.هنوزم خون دماغ میشه سرفه میکنه و سرگیجه داره..تشنج میکنه و د ست و پاهاش سست میشن.ولی بازم حضورش و دیدن چشمای بی فروغش یعنی امید به زندگی..همینکه دوماه

اضافه تر داره تو این دنیا نفس میکشه یعنی داره با چنگ و دندون با مرگ مبارزه میکنه ..

فردا شب تولد طاهاست..قراره یه جشن دورهمی بگیریم..خودمونیم و مهرداد و افسون هم هستن..

میخوایم تا جاییکه میتونیم شادش کنیم و روحیش و عوض کنیم..

دلم براش تنگ شـــد.ز نگ زدم بهش.بعد از چند بار بوق خوردن جواب داد..اونم با صدایی ضعیف از ته حنجره اش..

طاها_سلام بانو..

و سرفه کرد.

_سلام پسر خوشگله..چطوری؟

طاها_وقتی صدات و میشنوم عالی..

_ایشالله دیگه فردا از شکم مامانی میای بیرون و راحت میشی..

طاها_نمی خواستی سوپرایزم کنی؟

خندیدم و گفتم_من فردا واست سه تا سوپرایز دارم..خیلی هم خوشحالم.

سرفه کرد و گفت_تو..وجودت

دوباره سرفه کرد و گفت_سوپرایز بود واسه من

دوباره بین سرفه هاش گفت_همینکه هستی

و بازم سرفه..

صدای توکا اومد.

توکا_داداش..چی شد؟

صدای سرفه اش قطع شد.

توکا_الو غزل؟

_چی شد؟

توکا_هیچی..داروهاشو دادم.یکم که حرف میزنه میخواد خفه بشه..تو خوبی؟

_اره..ببین حواست و بهش بده..خوب؟

توکا_خیالت راحت.شب پیشش میخوابم.کاری نداری؟

_نه..واسه فردا چیزی نمیخوای؟

توکا_ممنون..به مهرداد گفتم.

قطع که کردم دلم انگار کنده شد..بیچاره نمیتونه حتی دو کلمه حرف بزنه..

فکر سوپرایزای فردا و شب تولدش حال و هوامو عوض کرد.باید خودم و اماده کنم واسه فردا..

از صبح که از خواب بیدار شدم یه حس عجیب دارم..نمیدونم چی بود؟شاید واسه برنامه امشبه ولی خیلی استرس دارم...

یه لیوان شیر سرد خوردم..فرانک اومد پیشم و گفت_امشب تولد طاهاست؟

_اره..شما هم میومدین..

فرانک_ممنون.سعی کن شب خوبی براش بسازی.

نگاهش کردم.این جمله از فرانک یعنی احساساتی شدن یه زن خیلی سخت و جدی.

لبخند زدم و گفتم_قصد منم همینه.

دوش گرفتم. با اب داغ.بهم چسبید.تنم بی حس و حال شده بود ولی نیاز داشتم تا ارامش بگیرم.با داغی اب..باید اروم میشدم.

رفتم ارایشگاه نزدیک خونمون.زینب خانم هم خیلی ماهر بود و هم منو خیلی دوست داشت.

زینب خانم_خب چکار کنم واست عزیزم؟

_فر موهام دیگه باز شده.میخوام مثل قبل بشه..صاف.یه دستی هم به صورتم بکش.

با لبخند شروع کرد به کارش.یه موادی به سرم زد و یه کارایی انجام داد.موهامو صاف کرد و صورتم و ا صلاح کرد.ابروهامو پهن و کوتاه بردا شت و یه رنگ فندقی بهشون زد.یه ماسک به صورتم زد و بعد از چند دقیقه یه ارایش ملیح رو صورتم خوابوند.خط چشم پهن ابی زیر و بالای چشمام کشید و مژه مصنوعی زد.رژ گونه اجری و رژ لب نارنجی..خیلی خوب شد.خو شم اومد..چ شمای عسلیم خودشون خیلی بیشتر نشون میدادن.

وقتی رفتم خونه فرانک خیلی از ارایشم خوشش اومد.لبخند خیلی کمرنگی زد و گفت_چشمات مثل چشمای مادر خدابیامرزته..خیلی قشنگه.

مامانم..چند وقتی بود طاها و مری ضیش منو از یاد مامانم غافل کرده بود.حتی یه سر هم بهش نزده بودم.

فرانک چشماش اشکی شدن.

_فرانک؟

ولی ســـریع ر فت تو ا تاقش.نمیدونم چشـــه؟مطمئنم جونیای پر ماجرایی داشته.چون هنوزم یه زن خیلی زیباست.

بعد از نهاری که با فرانک و بدون بابا خوردیم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

دنبال لباس منا سب میگشتم.یه مهمونی چند نفره بود و نیاز به لباس مجلسی نبود و هوا هم سـرد بود.از تو کمدم یه بلوز یقه اسـکی نارنجی و شـلوار جین جذب سـورمه ای دراوردمو پوشـیدم.موهای صـافمو ریختم دورم و دوتا گیره کوچیک نارنجی زدم ب*غ*ل موهام.صـورتمو بچگونه میکرد.گوشـواره های نارنجیمو زدم به گوشـم و به انگشـتای پام لاک پرتقالی کشـیدم و کالجای نارنجی توریمو گذاشتم تو کیفم.عطر زدم.یه عطر گرم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم.خوب بودم کاشکی طاها هم خوشش بیاد.

هدیه اشو گذاشتم تو کیفمو و یه مانتو شل مشکی پوشیدمو شال مشکی سرم زدم و همه موهامو پوشوندم.

افسون اس زد_کجایی..بیا دیگه.منم اومدم.

_اومدم.

از اتاق اومدم بیرون.فرانک تنها تو سالن نشسته بود.عینکش به چشمش بود و کتاب میخوند.

_مطمئنی نمیای؟

فرانک_به سلامت.خوش بگذره.

این یعنی برو دیگه حرف نزن ..نمیام.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون.یه نفس عمیق کشیدم.استرس داشتم .تا خونه طاها مسـیری نبود.۵ دقیقه بعد جلو در خونشـون بودم.دسـتم و گذاشـتم رو زنگ.

در باز شد.مهرداد بود.

مهرداد_سلام.بیاتو

_سلام.طاها؟

مهرداد_بیا تو خودت برو ببینش.

رفتم داخل.مامان و بابای طاها و افسون و توکا نشسته بودن تو سالن.کیک شکلاتی و میوه و شربت رو میز بود و چند تا بادکنک به در و دیوار اویزون بود.یه صدای موزیک شاد ولی با صدای خیلی خیلی کم میومد.

سلام کردم و با بی حوصلگی جوابمو دادن.

_طاها؟

توکا _بالاست.

_شما چتونه.بابا خیر سرمون جشن گرفتیم واسش که روحیش عوض شه شما که با این کاراتون بدترش میکنید.

افسون_حال نداشت گفت میرم بالا.برو ببین اگه میتونه بیاد صدامون کن بیایم کمک.

مانتومو دراوردم و رفتم بالا.کالجامو پشت در اتاقش پوشیدم.یه بسم الله گفتم و در زدم و رفتم داخل.

چراغای اتاقش خاموش بود.روشنش کردم که گفت_خاموشش کن.

خاموش کردم و به جاش شب خواب قرمز رنگی و که خودم واسه اتاقش گرفته بودمو به نظرم با ابی اتاقش قشنگ میشد و روشن کردم.فضای قشنگی بود.

نگام کرد.لبخند زد.

طاها_دیر کردی؟

_دنبال سوپرایزات بودم.

طاها_گفته بودم وجودت واسم غنیمته؟

_گفته بودی ولی بالاخره که چی؟مردم چی میگن؟نمیگن نومزدش واسه تولدش براش یه کادو نخرید؟

اشاره کرد به کنارش و گفت_بشین اینجا.

رفتم و کنارش رو تخت نشستم.

طاها_امشب دلم خیلی گرفته.

تو چشمای بی فروغ ابیش زل زدم و گفتم_دلت خیلی بیجا کرده..امشب دیگه ۲۵ سالت میشه مرد گنده.

طاها_همه این ۲۵ سال یه طرف اون ۸ ماه اخر هم یه طرف.کنار تو و باتو.

_طاها..

طاها_می خوام حرف بزنم.نمیخوام امشبو خراب کنم و دم از ناامیدی بزنم ولی اگه نگم به دلم میمونه غزل..میخوام اگه یه وقت نبودم حرفام خوب تو ذهنت باشه..میخوام بدونی چقد دوستت دارم و بدونی همه دنیامی.میخوام همیشه یادت بمونه که چقد می خوامت.میخوام بدونی شدی همه امیدم به زندگی.اگه تو و عشقت نبود این چند ماهم دووم نمیووردم.

نگاهش و ازم گرفت و گفت_من میدونم که از بیماریم قبل از نامزدیمون با خبر بودی..نگو نه؟

دلم ریخت.ترسیدم.نگاهمو سریع ازش دزدیدم.

_طاها..من

طاها_گلایه ای ندارم.مدیونتم هستم.میدونم دلت برام سوخت.شاید اگه همون اوایلش میفهمیدم داغون میشدم ولی الان..الان که به ته خط رسیدم

ممنونتم هستم که بهم نگفتی و گذاشتی ل*ذ*ت ببرم از حضورت.من محبت و مهربونی خالص و از نگا هت خوندم.محبتت با دلســوزی و ترحم فرق داشت.

تو دختر مهربونی هستی با یه قلب بزرگ.میخوام بدونی حالا که دیگه احساس میکنم نفسای اخرمه..

و همون موقع به سرفه افتاد..انقد که خون بالا اورد.کمکش کردم و با د ستمال لبش و پاک کرد.اب خورد و دراز کشید..

به ســختی گفت_میخوام بدونی اگه یه روز نبودم همیشــه و هر شــب یه نفر از اون بالا هســت که تو رو میبینه و از نگاهت ل*ذ*ت میبره..یه نفر که همیشــه واســت د عا میک نه..میگن د عای مرده ها میگیره..د عا میکنم به ارامش برسی.ارامشی که این مدت در کنار من نداشتی..

نشستم پایین تخت و دستاشو گرفتم.

_طاها..شاید اون اولش دلم سوخت ولی طاها تو با رفتارت با عشقت منو بنده محبتت کردی.من کنار تو ارامش واقعی و پیدا کردم.کنار تو همیشــه اروم بودم.میخوام باور کنی من دوستت دارم طاها.مگه کسی هم پیدا میشه کنار تو باشه و مهرت به دلش نشینه.

لبخند ارومی زد و چشماش و بست و گفت_میترسم از روزی که احساست نکنم.

سعی کردم بغضمو قورت بدم و گفتم_نمیخوای سوپرایزامو ببینی..

رنگش زرد بود یاتوی نور این ا تاق اینجوری بود ولی خیلی بی حال بود و نفساش با خس خس بود.

با صدای ضعیفی گفت_یکی یکی روشون کن..

از تو کیفم هدیه تولدش و دراوردم.یه عکس از روز نامزدیمون.من و طاها کنار هم.خیلی عکس قشـــنگی بود و پشـــتش همون عکســـو خودم طراحی کرده بودم.خیلی قشنگ بود مخصوصا قاب بی نظیرش.

طاها لبخند قشنگی زد و گفت_این محشره دختر.عالیه..

_و اما دومی..

به سرفه افتاد.بهش اب دادم.یکم نفس گرفت و خیره شد به من.

اروم شـــالم و از رو مو هام کشـــیدم پایین.خیره شـــد به مو هام و زیر لب گفت_غزل..موهات..

_مگه دوست نداشتی موهامو ببافی؟بباف واسم طاها..

نگاهش اروم بود ولی برق عجیبی تو چشماش دیدم.پایین تخت پشت به طاها ن ش ستم و اونم رو تخت ن ش ست.قبل از اینکه د ست به موهام بزنه حرکت یه چیزی رو روی لباســـم حس کردم.ســـرمو اوردم پایین.یه زنجیر و پلاک طلا سفید با اسم غزل به فارسی..

_طاها..این خیلی قشنگه..

طاها_میخوام یه یادگاری از من داشـــته باشـــی.غزل..قول بده هیچ وقت درش نمیاری؟

_قول میدم.این چه حرفیه..

اروم روی موهامو ب*و*سه زد و منو برد به ارامش.

دست برد لابلای موهامو شروع کرد به بافتنشون.

نمیدونم چرا یه حس بد داشتم.دلشوره اضطراب یه سردی.

_طاها..میخوام سوپرایز سوممو رو کنم..بگم؟

طاها_...

_نکنه زیر لفظی میخوای؟سومی از همه مهمتره ها..

طاها_...

تنم لرزید.دستش رو شونم بود.

_طاها؟

اروم برگشتم.تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و ابی چشماش بسته بود.یعنی چی؟خوابش برده؟

چرا لبخند به لبشه؟

اروم و زیر لب گفتم_طاها؟

بازم جوابمو نداد.د ستم و گذا شتم رو صورتش. سرد بود.نگاهم به چ شماش بود.اشک تو چشمام جمع شده بود ولی نمیچکید.تکونش دادم ولی نگاهم نکرد.دستش و بلند کرد و ول کردم و..افتاد.

جیغ زدم..جیغ زدم.جیغ زدم از ته دل.جیغ زدم واسه بی کسی طاها.واسه تنهایی خودم.واسه جوونیش.واسه پر پر شدن نامزد ۲۵ سالم.واسه مردن طاهام جیغ زدم.در اتاق باز شد.توکا با گریه و مهرداد نگران و افسون با رنگ پریده دوییدن تو.صدای گریه های مامانش و یا ابالفضل باباش تو گوشم پیچید و من با سیاهی که دور سرم و گرفته بود افتادم رو تخت کنار طاها..

همه جا صدا بود..سرد بود.تنم یخ بود.دستم بی حس بود.گلوم خشک بود.
چشمامو باز کردم ولی همه جا تار بود.پیشونیم درد میکرد.
_سردمه.
یه پتو نرم کشیده شد رو تن یخ زدم.صدام گرفته بود.چشمامو باز کردم.دلم گریه میخواست.دلم طاها میخواست.حرفای قشنگ میخواست.دلم نگاه ابیش و می خوا ست. شعر می خوا ست.دلم بی قراریا شو می خوا ست.اروم نمیشد دلم.
د ست گرم افسون نشست رو د ستای یخ کردم.چشماش پف دا شتن و لباس سیاه تنش بود.دوباره یه بغض گنده نشست تو گلوم.
افسون_الهی قربونت بشم.تروخدا پاشو یه چیزی بخور.
سرم گیج میرفت. طاها خیلی جوون نبود؟همش ۲۵ سال.اخ خدا.حیف نبود.تنش واسه زیر خاک رفتن حیف نبود.با صدای گرفته مو بغض تو گلوم گفتم_افسون..نذاشت سومی و براش بگم.سوپرایز اخرمو.
افسون گریش گرفت.کاشکی منم گریم میگرفت.
افسون_قربونت برم داری از حال میری..این بار سومه که بهوش میای.
یه چیر بدی راه گلومو گرفته بود.چشمام تار بود.تنم بی حس.دوست داشتم نفس بکشم..دوست داشتم جیغ یزنم.
افسون_غزل..تروخدا.چرا سرخ شدی.جیغ بزن.د لعنتی گریه کن. داری خفه میشی..

دستمو گذاشتم رو گلوم.نفس کم اوردم.فکر طاها.اینکه الان دیگه نفس نمیکشه اینکه دیگه نیست تا کنارم باشه..اخ خدا دیگه صبا با شعرای عاشقونه کی از خواب پاشم.کی دیگه برام شعر میخونه؟

بازم انقد اتاق دور سرم چرخید که از حال رفتم.

اینبار که چشم باز کردم سرگیجه نداشتم.خودم تنها بودم.تو اتاق خودم و سرم به دستم وصل بود.صدای حرف زدن پرهام میومد.سرمو کشیدم از دستم.

پرهام_کی؟کجان الان؟غسالخونه..نه خوابه هنوز.خیالت راحت حواسم هست..ببین پروا پشت خطی دارم زنگ میزنم بهت.

پس بهشت زهران.یعنی تا چند لحظه دیگه طاها رو میزارن زیر خاک.چه جوری نفس بکشه؟نمیترسه؟شب تنها..میگن وقتی مرده رو میزارن توی قبر وقتی که همه رفتن و احساس تنهایی کرد بلند میشه که بگه نرید تنهام نذارید ولی وقتی سرش میخوره به سنگ لحد تازه میفهمه که کجاست و قضیه چیه.یعنی طاها هم امشب؟

پرهام داشت با گوشیش حرف میزد.احتمالا گذاشتنش مراقب من باشه.بلند شدم و روبروی کمد لباسام ایستادم.من عروس اون خانوادم.من عروس طاها بودم.عروس باید سفید بپوشه.مانتو سفید و شال سفیدمو از توکمد دراورمو پوشیدم.روبروی اینه ایستادم.یه غزل رنگ پریده با چشمای گود افتاده که پیشونیش هم زخم شده.کی؟

امروز روز عروسیمه..طاها رو بردن حجله..پس من چی؟

پر هام رو ایوون حیاط پشتی با تلفن حرف میزد.بی صدا از خونه زدم بیرون.هنوز باورم نمیشد طاها نیست.طاها رفته.تا خونشون دوییدم ولی نرسیده به خونشون وقتی حجله رو دیدم .حجله جوون ناکام..اخ خداچی به سرم اومد؟باز تنها شدم خدا..

تنم داشت سست میشد.جلو اولین ماشین ایستادم.

_بهشت زهرا.

تا رسیدن به اونجا تمام لحظه های با هم بودنمون اومد جلو چشمم.حرفاش محبتاش نگاهش عشقش .دلم داشت اتیش میگرفت.هوا واسه نفس میخواستم.کاشکی اشکم در میومد.کاشکی نفسم باز میشد.جیغ میزدم.

کلی دنبالشون گشتم تا ماشین بابا و افسون و از بین بقیه ماشینا پیدا کردم. کاشکی برسم یه بار دیگه طا ها رو ببینم.چقدر قبر خالی اینجا هست؟یعنی چند تا طاها ۲۵ ساله دیگه باید بمیره تا اینا پر بشن؟دنیا ارزش هیچی رو نداره.

با دیدن گریه و زاری توکا و مامانش و عمه و خاله هاش پاهام سست شد.تنم یخ کرد.

انگار دیر رسیدم.طاها رو تو خونش گذاشتن..روش خاک میریختن.رو تن یخ زدش.تو چشمای ابیش خاک نره یه وقت؟

یاد دستای حلقه شدش دور تنم افتادم.نگاه مهربونش.لبخندای شیرینش.

دست کشیدم رو گردنبندش.

با صدای بلند افسون که منو صدا زد همه متوجه من شدن.نگاه ها چرخید به من.عروس سفید پوش..عروسی که نامزدش مرده.

ابجیام خواستن بیان جلو که نذاشتم.

طوبی خانم زار میزد_پسرم..عروست اومد..عشقت اومد.یه لحظه بی غزلت نموندی..خدا..این داغو چه طوری تحمل کنم..

توکا با چشمای اشکی بی حرف زل زده بود به من.

داشتم خفه میشدم.حس میکردم باز دارم کبود میشم.

شاخه گلای یاسی که از جلوی بهشت زهرا گرفته بودم تو دستم بودن.با قدمای لرزون رفتم جلو..

اومدم بالا سر طاها.چونم میلرزید.قلبم یخ کرده بود.

از ته دل داد زدم_طاها..این چه کاری بود کردی؟مگه قول ندادی برام عروسی بگیری؟مگه عروس نبودم.مگه دوسم نداشتی؟مگه نگفتی بی تو نمیتونم.نگفتی تا اخرش باش..نامرد من بودم تو کجا رفتی؟

داد زدم_به تو هم میگن مرد؟

شاخه گلای یاسو با خشونت از ساقشون جدا کردم و ریختم رو سر خودمو قبر طاها..

_امشب عروسیمه.. عروسیه من و طاها.

کل کشیدم..من کل میکشیدم و طوبی خانم زار میزد من کل کشیدم و توکا اشک ریخت من کل کشیدم و مردم گریه کردن من کل کشیدم و ابجیام با گریه می خواستن ارومم کنن.

با زانو افتادم رو خاکا..

_طاها..می خواستی گل یاس رو سرم شاباش کنی..حالا من رو سرت شاباش کردم..طاهای بی وفا..نذاشتی سوپرایز اخرمو بگم..واسه پیوند یکی پیدا شده بود..

و سرم و گذاشتم رو خاکش و از ته دل گریه کردم.با سوز گریه کردم.اشک ریختم و ناله کردم.

_طاها سیاه نپوشیدم.چه معنی داره عروس سیاه بپوشه..کاشکی بودی طاها..کاشکی میوندی..رفتنت داغونم کرد بی معرفت.

انقد گریه کردم که از حال رفتم.چشم که باز کردم تو ماشین افسون بودم وداشت گریه میکرد..ابجی غزاله اب پاشید تو صورتم.

رومو برگردوندم.نگاه قبر طاها کردم.

ابجی ترانه_تموم شد.خوابوندش.

گریه کرد.اشک ریختم.

افسون_قربونت بشم تو که میدونستی چی میشه.

_کاشکی همه چی تو بی خبری بود.کاشکی وابستم نمیکرد.

همه سوار ما شینا شدن.دختر عمه ها و دختر خاله های توکا زیر ب*غ*ل شو گرفتن و میبردنش که سوار ماشینا بشن.توکا نگاهش که به حال زارم افتاد دوباره زد زیر گریه..لباسش خاکی و پاره بود.

مامانش که دوباره از حال رفت و گوشه صورتش خونی بود.از باباشون که نگم بهتر بود.وقتی میگن پدری کمرش شکست و تازه معنیشو میفهمم..

من و اف سون و ابجی ترانه با ما شین اف سون بودیم.ابجی رانندگی میکرد و منم عقب دراز کشیده بودم.

با چشمای بسته اروم ا شک میریختم رو گونم.نگاه اخر طاها از جلو چشمام پاک نمیشه.چقد خوشحالم که موهامو و بافت.هنوزم اون برق خوشحالیه تو چشماش یادمه.

ماشین از حرکت ایستاد.

افسون_کجا خاله؟

ابجی ترانه_برم واسش یه ارامبخش بگیرم.بچه دووم نمیاره اینجوری.

و از ماشین پیاده شد.افسون برگشت عقب و منم چشمای اشکیمو باز کردم.

افسون_خوبی؟

_میذاری برم.

افسون با تعجب نگام کرد.ولی لحن مظلومم اشک تو چشماش اورد.

با التماس گفتم_فقط می خوام تنها باشم.همین.

افسون_میترسم.

-قول میدم احمق نشم..

گوشیش و گرفت سمتم.

افسون_هر موقع زنگ زدم باید جواب بدی.

گرفتمش.

_تا شب خونم.

و سریع از ماشین پیاده شدم.

توی خیابونا بی هدف راه میرفتم.گاهی گریه میکردم . گاهی زار میزدم.گاهی به یاد خاطراتمون لبخند میزدم و گاهی تو سکوت زجه..

حال منو هیچکس درک نمیکنه.با اینکه طاها عشـــقم نبود ولی منبع ارامشـــم بود.بهش عادت کردم.وابسته شدم.۸ ماه تموم در گوشم عاشقانه حرف زد.دل داد.طاقت ندارم جای خالیشو تحمل کنم.

هوا تاریک شده بود که رسیدم به پل.همونی که بهم قول داد شب عرو سیمون منو بیاره .که از اول تا اخرش و بدوییم.با لباس عروس و دوماد.دســـتای همو بگیریم و بدوییم.

اینا ارزوهای خودش بود.خدا انقد عجله داشـــتی واســـه زود بردنش نذاشـــتی حتی لباس دامادی تنش کنه.

دوییدم.تند تند دوییدم.بی یار.بی داماد بی طاها بی کس.تنها.یه عروس شوهر مرده.

رســیدم به وســطاش.همونجایی که اون شـــب طاها ب*غ*لم کرد.خون دماغ شد.حرف زد.دستامو دور خودم حلقه کردم.جای طاها خالیه..

حالا من امشب تنهام.تنهامو طاها نیست.

رو کردم به اســـمونو دادزدم_طاها..میبینی منو .گفتی میبینی.گفتی از اون بالا نگاهم میکنی.تنها شـــدم.حالا من چکار کنم بی تو.با خاطراتت.لعنتی چرا او مدی تو ز ندگیم..او مدی عذابم بدی.او مدی خاطره بســـازی و خاطره بشی.چی میکنی اون بالا؟نکنه تو هم عروسی گرفتی؟با فرشته ها؟طاها تو که طاقت دوریمو نداشتی.

افتادم رو زمین و تکیه دادم به نرده ها.

_ طا ها.بیا واســـم شـــعر بخون.بخون طا ها.دیگه ته این پل و نمیرم.تو که نیستی.قول دادیم با هم بریم.طاها واسم شعر بخون.تروخدا بخون .

اروم زیر لب زمزمه کردم ولی صدای طاها تو گوشم بود..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرد

پای احساست اگر بر سنگ خورد

یا اگر یک روز دستان تو هم

گرمی د ست ک سی را در میان خود ندید و ندر ان هنگام تلخ که ف ضای سینه

ات جز اه اتشناک چیزی را نمیداد گذر

یادی از این عاشق افسرده کن

بعد از من روزی اگرزین کوچه ها مرد تنهایی گذشت

در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود

یادی از این خسته دلمرده کن

روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به شاخ

یادی از این شاعر دلمرده کن

گر شبی تنها شدی در خلوتی

یافتی از بهر گریه مهلتی

لیک اشکی گونه ات را تر نکرد

درد خود را با خدا گفتی ولی باور نکرد

روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی

یادی از من کن که دیگر نیستم..

روزای سخت باید بگذرن و میگذرن..ولی خیلی کند و اه سته..زجرت میدن

تا تموم بشن.دلت از سینه میکنه تا ثانیه های ساعت یه دور کامل بچرخن.

روزای بدون طاها خیلی سخت میگذره..نفس گیره.روزاییه پر از بغض و اشک.پر درد..هیچ وقت فکر نمیکردم واسه نبود طاها انقد داغون بشم..

طاهای احساساتی من..الان کجایی؟زیر یه مشت خاک و تو یه متر جا؟یا تو اسمونا پیش خدا و کنار فرشته ها؟

طاها انقد مهربون و دلپاک بود که مطمئنم الان واسه خودش جای قشنگی وسط بهشت خدا داره.

دلم خیلی براش تنگ شده..دوست داشتم بود و واسم حرف میزد.هرچی میخواست میگفت فقط حرف میزد.کاشکی از ارزوهاش میگفت از اینکه ارشدش که تموم شد میخواد دکترا شو بگیره و استاد دانشگاه بشه.دوست داشت شعرایی و که گفته بود و تمومشون کنه و چاپشون کنه..حیف.حیف که عمرش قد نداد واسه رسیدن به ارزوهاش.

همه میخوان یه جورایی منو اروم کنن. حال و هوامو عوض کنن.فکر میکنن طاها عشق من بود..نمیدونن محل ارامشم بود جایی بود که اگه از همه دنیا هم بریده بودم اگه دلم تنگ میشد واسه امیر علی و حضورش فقط پیش طاها بود که اروم میشدم.

الانم وقتی میخوام اروم بشم..وقتی طاقتم تموم میشه میرم و بست میشینم تو اتاقش کسی هم حق نداره بگه چرا اومدی اینجا..اتاق نامزد خودمه..طاهای ۲۵ سالم..

میرم و میشینم رو تختش و چشمامو میبندم و تصویر چشمای براق و صورت زیباشو تو ذهنم تصور میکنم ولی نمیدونم چرا همش نگاه اخرش چشمای بی فروغش رنگ پریده و بدنه مچاله شدش یادم میاد..همینم دیوونم میکنه.

بقیه فکر مبکنن افســـردگی گرفتم فکر میکنن تارک دنیا شـــدم ولی من فقط میخوام سکوت کنم و حرف نزنم.دوست دارم خیره بشم به پشت پنجره اتاقم همون جایی که طاها گفت میامو تماشات میکنم..

از زندگی بریدم.هیچ انگیزه ای واســـه ادامش ندارم.الان دیگه نه امیر علی هست نه طاها.

هنوزم واســه نبود طاها بیشــتر عذاب میکشــم.حداقلش اینکه مطمئنم که امیر علی واسه خودش داره با تن و بدن سالم درسش و میخونه و حالش خوبه ولی طاها چی..الان کجاست چی ازش مونده؟فقط چند تیکه استخوون..

سالها هم بگذره طاها هیچ وقت فراموش نمیشه..

دستمو گذاشتم رو زنگ و بعد از چند لحظه در باز شد.

توکا بود.با لبخند کمرنگی رو لبش.

توکا_اومدی؟

خیلی سخت بود بغضمو مخفی کنم.

_دلم گرفته..گفتم شاید تو اتاقش اروم شم.

از جلوی در کنار میره و من میرم تو.طوبی خانم نشـــســـته و در حالیکه چادر نمازش ســـرشـــه در حال خوندنه قرانه..به جرات میتونم بگم که هیچ کس به اندازه این زن عذاب نکشید و داغون نشد.تقریبا هیچی ازش باقی نمونده.

اروم از پله ها بالا میرم و بی صدا وارد اتاق طاها میشم.طاهایی که دیگه نیست ولی اتاقش هست.کتاباش هست یادش هست ..بوش هنوزم احساس میشه.

هنوزم عکس من رو در اتاقشه..یاد اون شب بغض میندازه به گلوم.

پنجره ا تاقش و باز میکنم.روبروم یه خ یابون بل ند و طولانیو خلو ته..پر از درختای بلند و ســـر به فلک کشـــیده. یه جای دنج و اروم. یه نمای عالی و عاشـــقا نه. یه بار با طاها تا اخر این خیابونو رفتیم. با طاها روزای خوبی و گذروندم و همین بیشتر فراموش کردنو برام سخت میکنه.

صدای در اتاق میاد و حضور خواهر طاها..

توکا_داری خودت و خیلی اذیت میکنی..

جوابی واسش ندارم.

توکا_میدونی اینجوری طاها هم عذاب میکشه..

چشمام خیس میشن از اشک..

_کاشکی هیچ وقت به حرفت گوش نمیکردم..

توکا_ولی تو باعث شدی اون چند ماه بیشتر زندگی کنه..گذا شتی عا شقی کنه و از زندگیش و از تو ل*ذ*ت ببره..

_ولی با رفتنش منو دیوونه کرده..

توکا_میدونم که عاشقش نبودی.

_نبودم ولی وابســـته شـــدم.وابســـتم کرد توکا.حرفاش و نگاهش نمیدونی چه جوری روم تاثیر گذاشت.نمیدونی وقتی با تمام احساسش اسممو صدا میکرد چه طور قلبم میلرزید..

برگشتم سمت توکا و با بغض و چشمایی که از ا شک خیس بود و هیچ جا رو نمیدید گفتم_من دلم براش تنگ شـــده توکا..خســـته شـــدم.من..من دلم یه آ*غ*و*ش میخواد.یه نفر که منو بگیره تو ب*غ*لش و ارومم کنه..روی موهامو

بب*و* سه و بگم اروم باش..هیچی نیست..همه چی درست میشه.یکی که دستای بزرگشگرم باشه و گرمم کنه..

توکا با گریه منو کشید تو آ*غ*و* شش و گفت_دستام بزرگ نیست ولی شاید بتونه گرمت کنه..

_بوی طاها رو میدی..

توکا_منم دلم براش تنگه..نمیدونی چقد دلتنگ غیرتی شدنشم..دلتنگ سربه سر گذاشتناش و حضورش.دلتنگ بیرون رفتنامون..من تکیه گاهمو از دست دادم غزل..دلم میخواد از ته دل گریه کنمو جیغ بزنم اما نمیشـــه..تو این خونهاگه اشک بریزی باید اشک یه پیر مرد و پیرزن و در بیاری..حال من بدتره غزل..خیلی بد.

ارومتر شدم..گریه کردن تو آ*غ*و* شی که بوی طاها رو میده توی فضایی که همه چیش یاداور خاطراتم با طاهاست ارومم کرد.

توکا بلند شد و از بین کتابای توی کتاب خونه یکی رو کشید بیرون و گذاشت بین دستای لرزونم و گفت_فکر کنم مال تو باشه..

رفت بیرون و من با قلبی که به زور طپش داشت اولین صفحه اش و باز کردم.یه کتاب شعر از فروغ..هردومون عاشق شعراش بودیم..

بالای کتاب با خط قشنگ طاها نوشته بود..

پاک ترین هوای دنیا

همان لحظه ایست که دلم هوای تو را می خواهد..

غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست..

تا ابد دوستت دارم...

یه قطره اشک چکید بین دوستت دارم..خوبه رو خودش نیفتاد..

کتاب و بستم.

چطور فراموش کنم این خاطراتو..خودتم نیستی ولی با یادگار یات داری دیوونم میکنی..

خدا این روزا فقط ازت ارامش میخوام و یه خواب طولانی..

***

٤ سال بعد...

برگه ها رو روی هم تنظیم کردم و گردنمو به چپ و را ست چرخوندم.. صدای شکستن مهره هاش خودمو هم ترسوندم.حس کردم گردنم در رفت.چشمامو بستم.خیلی خسته شدم.

_فرشته؟

به ثانیه نکشید که درباز شد و دختر ریزه میزه و با مزه ای در و باز کرد.

فرشته_بله غزل خانم؟

_بیا این برگه ها رو ببر نشون افسون بده اگه دید مشکلی نداره بگو شهناز خونم دست به کار شه واسه دوخت جدید..

همون موقع افسون پرید داخل و برگه ها رو از فرشته گرفت و گفت_خودم اومدم..

فرشته رفت و افسون با دقت خیره شد به برگه ها یه دفعه گفت_وای این خیلی خوشگله غزل..بی شعور این مدلا رو از کجات در میاری؟

حرف زدن این دختره هم شاهکاره..

_به تو چه؟

افسون_...تو مچت..بی ادب.

با چشمای بسته خندیدم و گفتم_خدایی من بی ادبم یا تو..

افسون_تو..پاشو اماده شو فراز دمه دره..

_مگه اومده؟

افسون_زنگ زد گفت بگو غزل اماده شه میخوام ببرمش بیرون..چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

نگاهی به گوشیم انداختم.چند بار زنگ خورده بود.

بلند شدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.خسته و خوابالو بودم.عطر زدم و یه برق لب کمرنگ کشیدم.

افسون_یه تعارف نزنیا؟

کیفمو برداشتم. یه چشمک بهش زدم و با ناز از کنارش رد شدم و گفتم_مزاحمی عزیزم..

در حالیکه از اتاق میزدم بیرون صدای جیغ جیغوی افسون و شنیدم که میگفت_یعنی خاک تو سر فراز که انقد ذلیله تو..

از پله های توی حیاط بزگ سالن مزونتند تند اومدم پایین و رفتم سمت در.بازش کردم که ماشین نقره ای فراز و دم در دیدم.خودشم تو ماشین نشسته بود.در و باز کردم و نشستم و با لبخند گفتم_سلام..

اخم کرده بود و جوابمو نمیداد..

_وا..چرا جواب سلامم و نمیدی؟

اخمش غلیظ تر شد..

_ا وا..نکن چشمات و اینجوری..میترسم.

فراز_چه عجب شما یه بار هم از ما تر سیدی؟گو شیت و دیدی چند بار زنگ زدم؟

یه لبخند پسر خر کن زدم و گفتم_ببخشید..تو که میدونی میرم تو طرح زدن کلا از دنیا میبرم..

فراز_غزل من میدونم تو یه روز بالاخره به دست من کشته میشی..

_دلت میاد؟

فراز در حالیکه ادای منو در میوورد گفت_روتو کن اونور نبینمت..دختره گیس بریده..

با صدای بلند زدم زیر خنده..عاشق عصبانی شدناشم.

فراز پخش ما شین و رو شن کرد.یه اهنگ شاد و باحال گذا شته بود و خود شم باهاش میخوند.کلا این پسر عزا و عرو سیش با هم بود..تو اوج عصبانیت یهو نیشش باز میشد.

با لبخند تو فکر بودم که ماشین جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.

_اوهوو..فراز جان خبریه؟

فراز_یعنی من دستمو تا زیر ب*غ*لم عسلی کنم بذارم تو دهنت اخرش گاز میگیری..من که جیبم همش در اختیار خودته؟

_اه..حالمو بد کردی..زیر ب*غ*ل چیه؟

فراز_خوبه تو هم..موهاشو زده بودم..

اینو که گفت دیگه واقعا داشتم میووردم بالا..با مشت افتادم به جونش.

فراز_تو لیاقت نداری..باید با همون موها میذاشتم تو دهنت.

جیغ منو که شنید دویید از ماشین پایین.پسره چندش..

اه اه..هی می خواستم بهش فکر نکنم ولی مگه میشد؟

یه رستوران سنتی بود.یه جای خلوت و اروم.با فاصله ازش نشستم رو تخت..

بدم میومدپیشش بشینم.یاد اون موها و عسل و زیر ب*غ*ل میفتادم حالت تهوع بهم دست میداد..اومد و نشست کنارم.چسبید بهم..

_اه..بکش اونور.بدم میاد ازت.

فراز_چرا اونوقت؟

_چون بو میدی..

فراز_خیلی بیشعوری..هم حموم بودم هم دوش گرفتم با ادکلن فرانسوی الاصلم..

_باشه بابا فهمیدیم عطرات و از ولایتت اوردی..نمیگم که واقعا بو میدی..از این چرت و پرتا تو ماشین گفتی حیس میکنم بو میدی؟

فراز خیلی بی خیال گفت_اها..از اون لحاظ..نه خیالت تخت..مو نداره بو هم نمیگیره..

چشم غره منو که دید سریع گفت_غلط کردم.

یه دفعه زدم زیر خنده.این فراز منم دیوونه کرد.

نهار ابگوشت خوردیم با سبزی و پیاز سفید و نون سنگک و دوغ.خداییش خیلی چسبید..مخصوصا با یاد اوری فراز درباره عسل و زیر ب*غ*ل..

با فراز باشی و بهت خوش نگذره از محالاته..یه چند وقتی بودمیدید تو خودمم و حو صله ندارم میخوا ست مثلا بهم روحیه بده.د ست خودم نبود به سالگرد مرگ طاها که نزدیک میشدیم روحیم میریخت بهم.هر سال همینطورم..

_ممنون فراز.

فراز_واسه چی خوشگله؟

_میدونم داری تلاشـــت و میکنی که من شـــاد باشـــم که دو باره نرم تو فاز غم.خودم میدونم که اگه تو نبودی الان باید میومدی تیمارستان ملاقاتم..

فراز_من فقط میخوام که تو بخندی.میخوام همیشه شاد باشی.خودتم میدونی که همیشه کنارتم.

یه لبخند گرم و مهربون تحویلش دادم.گوشیم زنگ خورد.فرانک بود.

_جانم فری؟

فرانک_این چه طرز حرف زدنه؟

_خوبه که..مخففه..

فرانک_ادم نمیشی تو..کجایی؟

_با فراز نهار اومدیم بیرون.جات خالی دیزی زدیم به بدن..

فرانک_خب دختر نمیشد یه زنگ به من بزنی خبر بدی..دق کردم تا حالا.

_ببخشید.بسکه این اقا پسر منو خندوندیادم رفت بهت بگم..

فرانک یه نفس عمیق کشید و گفت_خوش باشید.خداحافظ.

_خداحافظ.

فراز_مگه من دلقک تو هم که تو رو بخندونم.به من چه تو خداییش هی نیشت بازه؟

_پریدم و لپش و ماچ کردم و گفتم_عاشقتم..
و تندی از رستوران زدم بیرون.
باز خو به خلوت بود وگر نه حتما منکرات میگرفتمون.فراز هم حتما باز غش کرده من ب*و*ســـ یدمش.کلا هرو قت م یب*و*ســـمش غش میک نه از خوشی..بسکه من این بشر و نمیب*و*سم عقده ای شده.
همه موفقیت و شادابی امروزمو مدیون فرازم.با وجود و حضورش تونست تاثیر زیادی تو زندگیمداشته.اگه نبود شاید خیلی اتفاقای بدی واسم میفتاد.
اون روزای سخت بعد از طاها و نبود امیر علی با اومدن فراز تو زندگیم بود که تونستم سر پا وایسم.نمیگم بقیه دوستام و اطرافیانم تاثیر نداشتن ولی فراز موند تا اخرش..تو تموم غصه هام موند..درست ٦ ماه بعد از رفتن طاها بود که فراز پیداش شد..
هرکس منو با فراز میبینه اولش فکر میکنه نامزدمه یا شــوهرم بعدش میگه خب دیگه حتما دوســت پســرشــه ولی هیچکس به ذهنش خطور هم نمیکنه که این پسر خوشتیپ و جذاب ۲۹ ساله عموی تازه از فرنگ برگشته من باشه..عمویی که ٦ ماه بعد از رفتن طاها تازه پیداش شد..
.داشــتم از تو اینترنت طرح های جدید امســال و نگاه میکردم که افســون اومد داخل اتاقم.دو تیکه پارچه دستش بود.
افســون_میگم غزل زنگ بزن حاج رســول بگو از این دو رنگ پارچه واســمون بازم بیاره هم دوختش خوبه هم فروشش..خیلی هم نازه.
_باشه.

افسون_چی باشه؟اصلا دیدی چی دستمه؟

واسه یه لحظه سرم و اوردم بالا و نگاه پارچه ها کردم و دوباره مشغول دید زدن تو اینترنت شدم.

_دیدم دیگه.

افسون_خیلی خری

_باشه

نشست روی مبلای راحتی تو اتاق و گفت_توکا چرا امروز نیومد مزون؟

_درگیر مراسمه

افسون_اونوقت تنهایی؟

_به نظرت؟

افسون_این فراز خیلی جلب شده ها

_چکارش داری؟خیلی هم که توکا تحویلش میگیره..

افسون_راست میگی.مگه همه مثل من هولن تا اقا اومد خواستگاری بله رو بهش دادم.

نگاهش کردم.یه لبخند کمرنگ رو لبم بود.سرش پایین بود و با ریشه های پارچه ور میرفت.

لپ تاپ و خاموش کردم و با مهربونی گفتم_دیگه بی انصاف نشو..خداییش مهرداد خیلی خاطرت و می خواد.

افسون_می خوام نخواد..

_باز چی شده؟

افسون_هیچی.

این هیچی یعنی یه چیزی هســـت.از پشـــت میز بلند شـــدم و نشـــستم کنارش.دستش و گرفتم.

_با منم اره؟من بزرگت کردم بچه..چی شده؟

افسون که انگار منتظر یه اشاره بود گفت_باباش خیلی گیره..

_یعنی چی؟

افســون_ببین خوده مهرداد خیلی خوبه واقعا همه چیش رفتارش ولی باباش به همه کارمون کار داره..چرا انقد میرید بیرون چرا انقد ولخرجی میکنید چرا انقد با فامیلای زنت میپری؟چرا زنت کم میاد اینجا چرا خودت زیاد میری اونجا چرا چرا..بخدا دیگه خسته شدم.

_عزیز دلم از این حرفا تو همه خونه ها هســـت تو که دیگه نباید این حرفا رو بزنی

پارچه ها رو انداخت رو میز و خواست بلند شه که دستش و گرفتم.

_با مهرداد هم قهری حتما؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

_اخه اون طفلک چه گ*ن*ا*هی کرده؟

افســون_میدونم..اون بیچاره حتی بخاطر من جلوی خونوادشـــم در اومده ولی بخدا خسته شدم.باباش چند بارم این حرفا رو به خودم هم گفته ولی بخدا من ســـرم و نیاوردم بالا نگاهش کنم حرمت ســـرم میشـــه بزرگ و کوچیک ســـرم میشه..مهردادم خودش میدونه باباش رفتارش درست نیست ولی میگه چکار کنم بابامه تو روش وایسم؟چی بهش بگم؟

_سعی کن یه مدت به سازش بر*ق*صی.واسشون بیشتر وقت بذار.نمی خواد انقد بیای اینجا.بیشتر پیششون باش.اونم پیره.ادما که سنشون میره بالاتر غر غروتر هم میشـــن.همین بابای خودم.. جدیدا که دیدی چقد گیر میده و غر میزنه به جون منو فرانک..

افسون نگاهم کرد و زد زیر خنده و گفت_بازم پیله کرد واسه ازدواجت؟

_اون که کار هرروزشه..۷۰ سالشه هنوز سر شوری و ترشی غذا به فرانک غر میزنه..

افســون با خنده تکیه داد به صــندلی و گفت_میدونم..بیچاره مهرداد.دوروزه باهاش قهرم.اونم که همش بیمارستانه.

_دوستت داره.از اینکه کنارته خوشحال باش..

لبخند زد ولی به جاش غم نشســت تو دلم.از اینکه خودم انقد تنهام..از اینکه کســی و ندارم که باهاش حتی قهر کنم.از اینکه ســالهاســت احســاس تنهایی میکنم.

افســون نفهمید. یاد مهرداد حواســش و پرت کرد.گونمو ب*و*ســید و گفت_مرسی غزلی..برم ببینم این جناب دکتر کجاست.

خواست بره بیرون که گفت_یادت نره واسه پارچه ها..به حاجی بگو شازده رو بفرسته خودش با کله میاد..

و از اتاق زد بیرون.

رفتم و کنار پنجره اتاق ایســتادم.ســه تا نفس عمیق کشــیدم.چشــمامو بســتم و سعی کردم یه تصویر کاملا سفید تو ذهنم بیارم..سفید مطلق.بدون هیچ رنگ و طرحی..ذهنم و خواستم اروم کنم ..اما نشد..

تنهایی خیلی ازارم میده.از وقتی یادم میاد تنهایی و احساسش کردم.از وقتی همش ۱۰ سالم بود..بعد از رفتن مامان..بعد از رفتن امیر علی بعد از رفتن طاها و حتی الان..بازم من یه دختر تنهام.

بعد از مرگ طاها خیلی حالم بد شد.جوری که همیشه خودمو تو اتاقم حبس میکردم و به پنجره اتاقم زل میزدم..شاید منتظر طاها بودم.. یه وقتایی هم احساس خفگی بهم دست میداد میرفتم رو پشت بوم مینشستم..تنها.چهار زانو روی زمین مینشستم و چشمامو میبستم.تصویر طاها رو تجسم میکردم ولی هیچی تو ذهنم نمیومد جز یه پسر با موهای تراشیده و لبخند بی جون.

فراز اومد تو زندگیم.عموی تازه از راه رسیدم.زندگیم با اومدنش عوض شد..

مثل اینکه پدر بزرگ من اخرای عمرش تجدید فراش میکنه ولی خب عمرش به دنیا کفاف نمیده که بمونه و نی نی تازش و ببینه.همه از این زن تازه با خبر بودن ولی از وجود بچه نه..

بعد از مرگ بابا بزرگ اون خانمه هم که از جیب شوهر تازش پول خوبی به جیب زده بود میره فرانسه..دیگه هم ازدواج نمیکنه چون قبل از بابا بزرگ یه بار هم طلاق گرفته بود.بچش و بزرگ میکنه و اون نی نی و تبدیل میکنه به یه جوون خوش تیپ و تحصیلکرده..تا اینکه تصادف میکنه و لحظه های اخر عمرش همه چی و واسه فراز میگه..

با اومدن فراز روح زندگی هم وارد خونمون شد.همه خیلی راحت اونو پذیرفتن و باهاش ارتباط برقرار کردن با بچه ها خیلی زود صمیمی شد خودش و تو دل همه جا کرد..با اینکه خونه م*س*تقل داشت ولی همیشه نهار و شامشو خونه

ما بود.اگه یه روز نمیومد دلم براش تنگ میشد.همیشه پیشم بود و با شوخیاش و سـر به سـر گذاشـتناش روحیمو عوض میکرد.گاهی هم حرفای فلسـفی و قشنگش چشمامو به زندگی باز میکرد.

منم از همه چی براش گفتم از امیر علی از رفتنش از دلیل قبولی طاها از خوده طاها از تنهاییام..و اون خیلی خوب درکم میکرد..

با اینکه تحصـیلکرده فرانسـه بود ولی همه سـرمایش و انداخت توکار و اینجا اپارتمان سازی می کرد..خدارو شکر خیلی هم موفقه

تازگی ها هم که خیلی دور توکا میپلکه..

چشمامو باز کردم..یاد فراز بازم تنهاییمو پر کرد..

مهرداد یکم مراعاتشو بکن.افسون و نبین همیشه میخنده خیلی حساسه..

مهرداد_فکر میکنی نمیدونم..ولی میگی چکار کنم؟پیر مرده..میشـه تو روش وایسم..حرفی هم بزنم میگه عروسمه.بخدا خودشم میدونه بعضی وقتا زیاده روی میکنه ولی اخلاقشـه دیگه.باور کن با مامانمو خواهرامم همین رفتارو داره..دوست داره الکی گیر بده.

_شما اصلا چرا نمیرید سر خونه زندگیتون.بابا دوساله عقد کردید..

مهرداد_تو افسون و راضی کن من فردا بساط عروسی رو مهیا میکنم.

_چرا راضی نیست؟

مهرداد_بهتره از زبون خودش بشنوی..

_بخاطره منه ..نه؟

مهرداد_از من نشنیده بگیر.

_باشه.من باهاش حرف میزنم.خیالت راحت باشه.

مهرداد_ممنون غزل.کاری نداری؟

_نه.سلام برسون.خداحافظ.

مهرداد_خداحافظ

گو شی و قطع کردم و بازم حرص خوردم از د ست اف سون.موقع خوا ستگاری اومدنش هم همینجوری خون به دلم کرد.

تقریبا دو ســـال از مرگ طا ها میگذشـــت.مهرداد او مد خواســتگاری افسون.همدیگه رو دوست داشتن ولی افسون راضی به عقد نمیشد.میگفت تا غزل تنها ست من فکر شوهر کردن نمیکنم.وقتی میدید بی دلیل خوا ستگارامو رد میکنم اونم همین کارو میکرد.میگفت اول تو باید از تنهایی در بیای.

اون موقع هم باز مهرداد د ست به دامن من شد.بیچاره مهرداد هر چقدر بهش میگفت بخدا من کاری بهت ندارم.اصـــلا غزل هم ســـر جهازیت با خودت بیارش.بابا غزل هم مثل خواهر خودمه.اصـــلا من کاری بهت ندارم فقط عقد کنیم من خیالم راحت بشه..

چقد اون موقع حرص خوردم و هزار و یک دلیل واســـش اوردم تا تونســـتم را ضیش کنم که من فعلا قصد ازدواج ندارم..کلی منو توکا باهاش حرف زدیم تا راضی شد..

الانم که سر عروسیش می خواد بازم اذیت کنه..

زنگ زدم به افســـون و گفتم نهار بیاد خونمون کارش دارم..باید باهاش حرف میزدم.

فرازم که خودش به صورت اتوماتیک وار اونجاست.

تکیه دادم به صندلی اتاقم..هر روز هرروز اینجا مدل و طرح لباسای نامزدی و عقد و عروسی دخترای جوون و میزنم ولی خودم..

گاهی فکر میکنم اگه ٤ سال پیش چ شم میبستم رو خواهش توکا الان شاید منو امیر علی کنار هم بودیم و به احتمال زیاد دو تا بچه هم داشتیم..

یعنی الان امیر چکار میکنه؟چه شکلی شده؟

گاهی اوقات از زبون ابجی غزاله یه چیزایی ازش میشـــنوم.افســـون که حرفی نمیزنه..میترسه برم تو هپروت..

ابجی میگه داره درس میخونه و تنها زندگی میکنه..هنوز مجرده و ما مانش خیلی اصرار داره که بیاد ازدواج کنه..الان دیگه اونم یه جوون ۳۰ سالست..

الان باید یه صورت مردونه و جذاب داشته باشه..اخ خدا دلم لک زده واسه یه بار دیدنش..از نزدیک..خیلی نزدیک.

_فرانک تو هم بمون.

فرانک_جوونا حرف همدیگه رو بهتر میفهمن.میرم لباسای بابات و اتو کنم.

و از اشپزخونه رفت بیرون.

یه نگاه به فراز انداختم که هنوز با ســـالادش ور میرفت و یه نگاه به افســـون که سعی میکرد از زیر نگاه هام در بره.

_فراز؟

فراز_ها..

_بگو دیگه

فراز_تو برو میام دنبالت

ای بترکی..شکمش از کل دنیا واسش مهمتره..چاقم نمیشه با این قیافش..

رو کردم به افســون که ســریع قبل از من گفت_هر چی می خوای بگی و میدونم..حتما باز می خوای طرف مهرداد و بگیری؟

_پس میدونی کارت اشتباست که همه طرف اونن؟

افســون با تعجب یه نگاه به من و فراز انداخت و اومد حرف بزنه که اینبار من سریع گفتم_افسون..من و تو از کوچیکی با هم بزرگ شدیم.فا صله سنیمون فقط یه ساله..خودت میدونی چقد دوستت دارم و چقد واسم عزیزی..خواهر نداشتمی..تو غما و شادیام کنارم بودی..خدا کنه هیچ وقت معنی غم و تنهایی و نفهمی ولی بذار تو شــادیات کنارت باشــم.من یکی از ارزوهام اینکه واســه عروســیت همراهت بیام ارایشــگاه.اونجا کلی می خوام خالی کنم این حس خواهرانه رو..

بغض گلوم و گرفت.

_اگه میبینی من نمی خوام ازدواج کنم نه چون عاشــق طاها بودم که خودت میدونی اسم اون احساس عشق نبود.عشق من منو ول کرد و رفت.

نمیخوام چون دیگه.. تحمل یه رفتن دیگه رو ندارم.من تازه به ارامش رســیدم کنار خانوادم.

افسون اروم اروم اشک میریخت و دیگه صدای چنگال زدن فراز نمیومد.

یه قطره اشک چکید روی دستم..

_افسون با این کارات عذاب وجدان منو بیشتر میکنی..تو اینو میخوای؟

اروم سرش و به چپ و راست تکون داد.

_پس بخاطر من عروس شو.

به ثانیه نکشید پرت شدم تو ب*غ*لش..یه ب*غ*ل خواهرانه پر از بغض..
دلم گرفته بود...بی خود و بی جهت ولی خب عادی شـده واسـم.من دلم این روزا خیلی میگیره.
اروم در گوشم زمزمه کرد_هر چی تو بخوای..هر چی تو بخوای غزل..
روی شقیقه سمت چپشو ب*و*سیدم
اروم لب زدم_خوشبخت شو..فقط اینو می خوام
چشمامو بستم.
صدای فراز مانع از ادامه این بغض و اشکا شد.
فراز_اه..جمع کنید این هندی بازیا رو..درخت کم اوردیم..
با لبخند از ب*غ*ل افسون اومدم بیرون..
_خوب اومدین دنبالم فراز خان..
فراز_ماشالله انقد تند رفتی که من بهت نرسیدم..دمت گرم ابجی
افسون ا شکا شو پاک کرد و گفت_غزل..من نمیخوا ستم اذیتت کنم.فقط نمی خوام تنهات بذارم.نمی خوام تو احساس تنهایی کنی..من هنوزم..
_من تنها نیستم افسون.اصلا نمیذارم فراز زن بگیره..خوبه
فراز با اخم سـاختگی گفت_به من چه..چرا از من مایه می ذاری؟اصـلا این مهرداد غلط کرد می خواد زن بگیره.
افسون_ا وا..عمو جون..
فراز_عمو جون و درد..با اون شوهر یه وریت..
کل کل بین افسون و فراز شروع شد..حداقل به مزیت داره که نمیذاره به عمق تنهاییم برسم..

فراز بلند شد و گفت_قرار شب یادتون نره..

افسون_کدوم رستوران؟

فراز_شوهر کچلت میدونه.

افسون_تو چه مشکلی با اقای دکتر داری؟

فراز قیافشو چندش کرد و گفت_جمع کن..دکتر دکتر..ایش.

خندیدم و گفتم_بسه دیگه فراز..شب که میای دنبالم؟

فراز_مگه من نوکرتم..من باید برم دنبال خانم خودم..خودت میای.خداروشکر ماشینم که داری؟

_فراز..

یه چشمک زد و از اشپزخونه زد بیرون.

_این چش شد.اصلا سو پرایز امشبش چی هست؟

افسون یه شونه بالا انداخت و اونم با لبخند مرموزی از اشپزخونه رفت

یه مانتو مدل شل صورتی خیلی کمرنگ که جلوش گره میخورد پوشیدم.خیلی از رنگش خوشم میومد.بیشتر به پوست پیازی میخورد.شلوار پارچه ای راسته سفید و شال سفید که خط های شلوغ از همون صورتی توش داشت رو موهای صافم کشیدم.یه رژ لب صورتی مات و ریمل به مژه هام.عطر زدم و کفشای پاشنه بلند سفیدم و پام کردم.کیف دستی کوچیک سفیدم و برداشتم .تو اینه به خودم یه نگاه انداختم.خوب بودم.

مانتو هایی که میپوشیدم همه از تولیدی خودمون بود.مزون و به پیشنهاد فراز تاسیسش کردیم.من طراحی خونده بودم.طرح هام همه عالی و پر از خلاقیت

بود. مدل های عجیب و جدید میزدم. توکا هم با اینکه طراحی خونده بود ولی خیاطیش عالی بود. کنار دست طوبی خانم یه خیاط قابل شده بود. افسون هم که حسابداری خونده بود ولی سرمایش از بقیمون بیشتر بود.

هر سه نفرمون پول گذا شتیم روی هم. اول با یه خونه ٦٠ متری کوچیک اجاره ای شـــروع کردیم. اول که بیشـــتر یه خیاط خونه بود. کارمون گرفت.. چون هم محلش خوب بود و هم کارمون عالی بود و هم تبلیغاتی که فراز واسمون انجام داد تک بود. قیمتا پایین بودن و مشتریا زیاد شدن.

این شـــغل جدید خوبیش این بود که نمی ذاشـــت زیاد فکر و خیال کنم. همه وقتم و اونجا میگذروندم. طرح که میزدم از همه دنیا غافل میشـــدم. کم کم سرمایمون زیاد شد و سود دهی مون هم زد بالا. تا اینکه ر سیدیم به اینجا. یه مزون هر چند مکانش ا جاره ای بود ولی خیلی بزرگ بود و توی یه محله ی بســـیار عالی بود. خودمون طرح میزدیم میدوختیم و میفروختیم. یه روز در ماه شوی لباس داشتیم.

خیلی مزون بزرگی نیست ولی مشتریای خاص و ثابت خودشو داره.

مانتو لباس شب نامزدی و عروسی..

٥ تا خیاط ماهر داریم. توکا هم بالا ســـر خیا طاســـت و گاهی هم طرح میزنه. جدیدا دو تا طراح کمکی هم اوردیم. افســـون هم که هم حســـابداری و انجام میده و هم کارای تهیه پارچه و لوازمات مورد نیازمون. فراز هم که کلا اچار فرانسه است و هر وقت نیاز بشه خودش یهو پیداش میشه.. مهرداد هم هر کمکی از دستش بر بیاد با توجه به وقت محدودش واسمون انجام میده.

راضیم..من از این شغل و از این کاری که باعث میشه ساعتهای زیادی رو بی فکر و دغدغه بگذرونم راضیم...!

سوییچ مزدا ۳ سفیدمو از روی میز ارایشیم برداشتم و از خونه زدم بیرون.کسی خونه نبود.فرانک خونه مادرش بود.پیر بود و از کار افتاده..فرانک خیلی کمک حالش بود.بابا نبود.حجره بود.با اینکه ماشالله دیگه ۷۰ سالشه ولی میگه نمی تونم تو خو نه بمونم..اون جا بین فرشـــای قدیمی و نفیســـش خوش میگذرونه..فرشایی که حاصل اشناییه مامان و بابای عاشقم بود..

دلم وا سه ابجیام تنگ شده.باید حتما یه روز برم دیدنشون.دوهفته ای هست پروا و پرهامو ندیدم.ترم اخر دانشگاهشونه و سرشون خیلی شلوغه..این دوقلو ها هم یه رشته میخونن..مهندسی امار.انقد همدیگه رو دوست دارن دانشگاه هم یه رشته رفتن.ارین ۲۰ ساله به جای دانشگاه رفت سربازی.دلم انقد واسه سر کچلش تنگ شده تو اون لباس سربازی..واسه خودش مردی شده.اوا خانم هم که واســـه خودش خانمی شـــده.از موقعی که تکلیف شـــده حجاب میگیره.خانواده ما نه مذهبیه خیلی سفت و سخته نه خیلی ازاد و اپن.ولی اوا اعتقاداتش خیلی قویه..و من به این دختر خواهر کوچولوم افتخار میکنم..

سوار ماشین شدم و یه ترانه اروم و عاشقانه رو پلی کردم و رفتم سمت ادرسی که فراز واسم فرستاده بود.

جلوی رســـتوران نگه داشـــتم.یه باغ رســـتوران که جای خیلی دنج و ارومی بود.سرسبز و چراغونی..نسبتا دیر رسیده بودم.ترافیک مسیر ما زیاد بود.

ماشین و پارک کردم و رفتم داخل.از دور دیدمشون..اوو..همه که هستن.فراز و توکا و مهرداد و افسون و پرهام و پروا.

رسیدم به تختی که نشسته بودن و توی فضای باغ بود.هنوز سلام از دهنم خارج نشده بود پرهام یه اسپری از پشت سرش دراورد و پاشید رو سرم.خدای من..برف شادی.

و صدای شاد بچه ها_تولد تولد تولدت مبارک..مبارک مبارک تولدت مبارک ..happy birthday to you

اشک تو چشمام جمع شده بود.واقعا یادم نبود.امروز تولدم بود.به کیک روبروی بچه ها خیره شدم.خامه ای سفید با پاپیون صورتی..جالبه رنگه لباسامه. شمع ۲٤ روی کیک در حال سوختن بود.من ۲٤ سالم شده بود.کی انقد بزرگ شدم.٤ سال گذشت

بچه ها دست میزدن و شعر میخوندن و فشفشه روشن کرده بودن

میزای کناری با لبخندایی پر از تعجب و شادی خیره به من که هنوز سر پا ایستاده بودم بودن..

من میون این جمع شاد و خندون که تمام تلاششون و کرده بودن منو شاد و غافلگیر کنن یه حس کمبود داشتم.کمبود حضور یه نفر..یه کس.یه حس.

می خوا ستم فرامو شش کنم. سالها ست که نی ست و من تمام تلا شمو وا سه فراموش کردنش انجام دادم ولی خیلی موفق نبودم..خیلی سخته که بغض داشته باشی..اما نخوای کسی بفهمه..خیلی سخته که عزیزترینت رو به اجبار فراموش کنی.خیلی سخته سالگرد اشناییتونو بدون حضور عشقت بگیری خیلی سخته روز تولدت همه بهت تبریک بگن جز اونی که فکر میکنی فقط

بخاطر اونه که زنده ای و نفس میکشـــی.خیلی ســـخته که همه چیزت رو به خاطر یه نفر از دست بدی و اون حالا نباشه..

نگاه غمگینمو با لبخند مهربونش کردم ولی ته دلم..

به تمام دلایلی که تو نیستی..

به اجبار ارام میگیرم

و چه اجبار تلخیست..این ارامش ساختگی.

نمی خواستم این همه زحمت بچه ها رو واسه شاد کردنم خراب کنم.لبخندم و پر رنگ تر کردم و نشستم لبه تخت.

_ممنونم.اصلا یادم نبود.حالا این قرتی بازیا کار کی بود؟

نگاه همه برگشت سمت فراز و توکا.

افسون_من که میخواستم بیام خونه و سوپرایزت کنم ولی فراز و توکا نظرشون این بود اینجوری بهتره.

نگاهم رفت ســـمت توکا.توکای ســـربزیر و ارومی که بعد از طاها واقعا اروم و کم حرف شـــده بود.بعد از مرگ طاهافقط ما چند نفر بودیم که تونســـتیم به همدیگه کمک کنیم و ســـر پا وایســـیم..الانم همه زندگیشـــونو میکنن ولی توکاســـت که پشـــت و پناهش و برادرش و از دســـت داده و علاوه بر اون باید کمک حال پدر مادر پیرش هم باشه.

_از همتون ممنونم.انتظارشو نداشتم.هیچ یادم به امشب نبود.

نگاهم خیره به فراز و چشمکش بود که دوتا ب*و*سه شیرین نشست رو لپام. چپ و راست.پرهام و پروا بودن.دست انداختم پشت گردنشونو ب*و*سیدمشون.

_الهی من قربون شما دو قل عزیزم بشم.

پرهام_خدا نکنه خاله خوشگله

پروا_تولدت مبارک غزلی..

پرهام_حواست هست داری ترشیده میشی خاله خانم؟

یکی زدم توی بازوش که با کمک باشگاه و بدنسازی داشت قلمبه میشد.

_خفه شو بیشوور

پرهام دوباره ب*و*سیدمو گفت_میدونی عاشق بیششور گفتناتم.

مهرداد_بسه دیگه بچه.

رو کرد به من و گفت_غزل جان تولدت مبارک.

_مرسی مهرداد.ممنون که اومدین.من واقعا خوشحالم واسه امشب.

فراز_منم که پشمک.

_من قربون عموی خوشتیپم بشم.شما که سروری.عاشقتم فراز خان.

فراز_برو خجالت بکش دختر.خانمم ناراحت میشه کسی عاشق شوورش بشه.

یه نگاه خبیث به توکا انداختم و گفتم_ا..از کی تا حالا زن گرفتی؟رو نکرده بودی خانمت و؟

توکا سرخ شد و سرش و انداخت پایین.

فراز_گمشو خانمم خجالت کشید.بچه پرو

همه خندیدن.الهی..پس توکا هم بالاخره وا داد.خوشحال شدم.واقعا هم واسه توکا و فراز خوشــحال بودم..لیاقت ارامش و داشــتن ولی منکر اینم نمیشــم که ترسیدم..ترس از تنهایی..فراز هم اگه ازدواج کنه واقعا تنها میشم.

کیک و بریدیم و با چایی خوردیم.البته من فقط یه گاز کوچولو زدم.قند خون داشتم و کیک واسم خوب نبود.واسه شام رفتیم یه رستوران دیگه.کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیمو مسخره بازی در اوردیم.

کیک نخوردم ولی یه شام توپ و اساسی زدم.

کادو ها هم همه خوب بودن.ولی از همه قشنگتر کادوی فراز بود.دوتا عروسک دختر و پسر بزرگ و انقد طبیعی و واقعی بودن که اصلا باورت نمیشد عروسک باشن.

بعد از شام همه تو پارک نزدیک رستوران شروع کردیم قدم زدن.هوا خوب بود و شاد بودیم که صدای اس ام اس گوشیم اومد.بازش کردم.

همیشه به قداست چشمان تو ایمان دارم..

چه کسی چشم های تو را رنگ کرده است

چه وقت دیگر گیتی تواند چون تویی خلق کند؟

فرشته ای فقط در قالب دختری زیبا..

ساده میگویم..تولدت مبارک..

افسون گوشی و از دستم قاپید و بلند بلند شروع کرد به خوندن.

پرهام_اوهوو..کی بود این حالا؟

افسون_کسری..

فراز اخم کرده گفت_کسری کیه؟

ای بابا..فراز هم غیرتی شد.با اینکه توی فرانسه بزرگ شده ولی واقعا غیرت یه ایرانی و برده.

توکا_پسر اقای رسولی.همون که ازش پارچه هامونو میخریم.

فراز_خو که چی واسه غزل پیام تبریک فرستاده؟

مهرداد_حالا عصبانی نشو دیگه.بچمون فکر کنم عاشق شده.

فراز با این حرف مهرداد دستش و پس زد و با رو به افسون گفت_بده من گوشی و ببینم.

میدونستم گوشی بیفته دستش قاطی میکنه. سریع گوشی و از دست افسون گرفتم و گفتم_فراز..بعد راجبش حرف بزنیم؟

یکم خیره شد بهم و سرش و به معنی باشه تکون داد.

افسون بیچاره ترسیده بود.دختره دیوونه داشت کار دستم میداد.

شب خوبی بود اگه کسری با پیامش خرابش نمیکرد.

کسری پسر اقای رسولی یکی از بزرگترین پارچه فروشای شهر بود.بزرگترین مغازه رو داشت با همه رنگ و تنوع پارچه ای که می خواستی.کسری با باباش و داداش کوچیکش اونجا کار میکردن.اوایلش نگاهاش واسم عجیب بود هر چند که هیز و دله نبود و بر عکس پسر سربزیر و خجالتی بود ولی گاهی اوقات مات میموند رو صورتم.

تا اینکه اقای رسولی منو از بابا خواستگاری کرد .هر چند من جواب رد دادم ولی مثل اینکه کسری هنوز نا امید نشده.

****

توی اتاق مزون نشسته بودم و خیره به عکسی از طاها بودم که توکا زده بودش به اتاق و منم مخالفتی نکردم.هر وقت نگاهم به چشـــماش میرســـید دســـت میکشیدم به گردنبند یادگاریش تو گردنم.

گاهی دلم واســـش خیلی تنگ میشـــد.نوع محبتای طاها رو هیچ جا ندیده بودم.خیلی پاک و بی الایش بود.همیشه بهم حس خوبی میداد.

فرشـته در زد و اومد داخل و گفت_غزل خانم دو تا خانم و یه اقا اومدن واسـه دیدن لباس عروسی و لباس شب.

_خب به افسون بگو؟

فرشته_نیستن.دو ساعت پیش با اقا مهرداد رفتن بیرون.

_توکا چی؟

فرشته_همین ده دقیقه پیش از خونه باهاشون تماس گرفتن رفتن.

یه پوف بلند و صدا دار کشیدم.امروز اصلا حوصله نداشتم.حتی یه دونه طرح هم نزدم.

_خیل خب برو اومدم..

بلند شـــدم و یه نگاه به خودم توی اینه قدی اتاق انداختم.یه مانتو دامن از طر حای خودم بودم و دو خت توکا. عالی بود.ترکیب ســـبز تیره و قهوه ای سوخته..

شالم و رو سرم مرتب کردم و زدم بیرون.

از راهرو گذ شتم و وارد سالن لبا سا شدم.یه سمت پر از لبا سای عروس و یه سمت لباس مجلسی در حد نامزدی تن مانکن.

صدای پاشنه های کفشم و صحبتای ریز ریز دو تا دختر با هم قاطی شده بود.

_میتونم کمکتون کنم؟

با برگشتن دخترا نگاهم تو صورت یکیشون مات موند. شقیقه هام تند میزدن و قلبم هم نوا با اونا شده بود. چشمام گشاد شده بود. اون زودتر به حرف اومد.

_غزل

_انا..تو اینجا؟

که با دیدن قامت بلند و کشیده یه نفر با دیدن یه سینه ستبر و یه جفت چشم قهوه ای که پر از غم و نفرت بود واقعا از نفس کشیدن افتادم. نفس کشیدن یادم رفت.

فقط تونستم اروم لب بزنم_امیر..

اینکه نفسم چطور برگشت و تونستم داغی روی گونه هامو حس کنم واسه خاطر یه صدای ظریف و دخترونه بود.

_انا جان میشناسین همدیگه رو؟

حتی صدای اون دختر هم باعث نشد چشم از نگاه پر از خشم امیر علی بگیرم.

خدای من چقد نزدیک. چقد واضح. یعنی واقعا رویا نیست.

چقد دوست دارم دستمو دراز کنم و از نزدیک لمسش کنم. کاشکی میتونستم انگشتمو بکش روی اخم بین ابروهاش.

اناهیتا_غزل..خاله ی افسون..دختر عموی ماست.

_خوشبختم منم مانا هستم.

نگاهش کردم.قد بلند و پوست سفید..چشمای سبز روشن و بینی عملی که شدید به صورتش میومد.موهای فر شده عسلی.بی شک زیبا بود.
نگاهش نمیگفت که از اشـنایی با من خوشـبخت باشـه.زورکی لبخند زدم و خودم و حفظ کردم.قوی باش غزل..قوی
_منم همینطور..خیلی خوش اومدین.
رو کردم به اناهیتا و گفتم_هنوز باورم نمیشه اینجایی.چرا افسون حرفی نزد؟
و سریع مسیر نگاهمو انداختم روی امیر علی.ایستاده بود و دستاشو توی جیب شـلوارش گذاشـته بود.پاهاش و با فاصـله باز کرده بود و بد جور نگاهم میکرد.اخم داشت ولی نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم.جذاب تر از سابق شده بود و همین باعث شده بود هول بشم.
ولی با این فکر که اون منو ول کرد و رفت و پس این منم که باید دلخور باشـم ارومتر شدم.یه چیزی رو خوب میدونستم..اصلا دوست نداشتم جلوی امیر ضعیف باشم.
با لبخندی که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد گفتم_ سلام امیر..باورم نمیشه ایرانی..چه بی خبر؟
یه پوزخند نشست رو لبش.رو شو برگردوند سمت راست و دوباره برگشت سمت منو و با انگشت شستش گوشه لبش و خاروند و گفت_نمیدونستم از اومدنم خوشحال میشی..وگرنه حتما خبرت میکردم.

اناهیتا سریع پرید بین حرفامون که بدجوری بوی ع صبانیت میداد و گفت_یه هفته ای میشه که اومدیم..میدونیکه من یه مدت بعد از امیر رفتم دنبالش.ولی دیگه درسمون تموم شد و فعلا اومدیم ایران.

با لبخند پر غروری گفتم_به هر خوشـــحالم که اینجا میبینمتون.میتونم کاری براتون انجام بدم؟

مانا_البته..می خوایم لباس عروس انتخاب کنیم..

تا حالا شـــده صـــدای طپش قلبت و جوری بشـــنوی که نگران باشـــی بقیه هم همون صدا رو بشنون؟قلبم میکوبید..محکم..

خدایا..نکنه این دختر..نه..زن امیر علی؟

یعنی این مدت..

نا خوداگاه اخمامو کشیدم تو هم که باعث پوزخند امیر شد.

بغض داشتم ولی نمی خواستم بشکنه..نه حداقل جلوی این دختره.

خدا پس این چهار سال چکار میکرد؟چرا همون موقع زن نگرفت حالا که می خواد بگیره لباس عروس زنش و من باید طرح زده باشم..مدلایی که من فقط با ارزوی تن پوش خودم زدمشون..

یه نفس عمیق ولی بی صدا کشیدم..

غرورم تنها چیز یه که برام مونده..البته اگه اون ســـیلی امیر علی و روز اخر تو فرودگاه جلوی اون همه ادم فاکتور میگرفتم..جای سوزشش و احساس کردم..

_مبارک باشه..ایشالله خوشبخت بشید..چیزی هم انتخاب کردید؟

همه اینا رو رو به مانا گفتم ولی اناهیتا جوابمو داد و گفت_ممنون..راستش مارتین نتونست بیاد ایران.کاراش واسه یک ماه دیگه جور میشد..ما زودتر اومدیم که به کارا سرو سامونی بدیم..

یه لباس انتخاب میکنم و عکسش و واسش میفرستم اگه خوشش نیومد میگم از همونجا خیاطم واسم بفرسته..

گیج شدم..هیچی از حرفاش نفهمیدم.

_مارتین؟

خندید و گفت_نامزدم..نمی دونستی؟

گیجی صورتم و که دید گفت_یک سالی هست که نامزد شدیم..مارتین امریکایی الا صله و مسلمون شده ولی قراره بعد از ازدواج همونجا زندگی کنیم..

احساس کردم نفس تازه به ریه هام رسید..تازه نفس کشیدم.یه نفس عمیق..

یه لبخند نا خوا سته ن شست روی لبهام که اناهیتا تعبیرش کرد به خو شحالیم وا سه ازدواجش.. شکرت خدا..یعنی واقعا امیر..ولی از کجا معلوم..ا صلا این دختره اینجا چه کار میکنه؟اصلا نپرسیدم کی هست..

_مبارک باشه ..انا عزیزم من خبر نداشتم نامزد کردی..ولی با این حال من فکر کردم عروس خانم باید ایشون باشن.

و به مانا اشاره کردم.

مانا لبخند پر عشوه ای روی لبای رژ خورده خوشرنگش نشوند و خیره به امیر علی گفت_منم بالاخره عروس میشم..به زودی

خیلی واضح تر از این نمی تونست نشون بده که چشمش به امیر علیه..ولی لا اقل معلوم شد که چیزی هنوز بینشون نیست..

نگاهی به امیر نداختم تا واکنشش و ببینم.

_چیزی انتخاب کردی؟

و مشغول صحبت با اناهیتا شدم.

مانا رفت پیش امیر علی که کنار پنجره بلند ســالن ایســتاده بود و با هم حرف میزدن..

نمی تونستم روی حرفام با اناهیتا تمرکز کنم..

همه حواسم به اون گوشه از سالن بود..

راهنمایی هام که تموم شد الهام یکی از طراحای مزون و صدا زدم که اگه مدل دیگه ای می خواد واســش طرح بزنه یا کمکش کنه و بهشــون گفتم تو اتاقم منتظرشونم و اگه خواستن استراحت کنن بیان اونجا.

میدونستم هنوز انتخاب نکردنو کار شون طول میکشه چون لبا سای مجلسی هم می خواستن انتخاب کنن.

پامو گذا شتم توی اتاقمو و در و بستم.تکیه دادم به در و چشمامو بستم..نفس عمیق..یکی..دو تا..سه تا..اروم شو لعنتی..قلبم هنوز تند میزنه..

هنوزم باورم نمیشــه خدا..امیر علی اینجا..چرا افســون حرفی نزد؟ناخوداگاه دستم رفت روی زنجیر طاها و زیر بلوزم قایمش کردم..بغض داشتم.خدا قراره چی پیش بیاد؟این دختره با امیر چی میکرد؟چرا انقد خوشــگل بود؟امیر چرا انقد عصبانی بود؟

نشستم پشت میزمو سرمو گذاشتم روی دستام. سرم درد گرفته بود. خیلی بهم فشار اومده بود.

تمام لحظه های بودن امیر علی تو زندگیم جلوی چشـمام بود. الان سـخته که بخوام حضور یه دختر و کنارش تحمل کنم. اخ خدا حقم نیست. من خیلی درد کشـیدم. تنهایی تحمل کردم.. به خودم که نمی تونم دروغ بگم تمام این چهار سـال و منتظر امیر بودم. میدونسـتم میاد.. میدونسـتم بالاخره یه روز بر میگرده ولی فکر نمیکردم تنها نباشه..

دو ضربه کوتاه به در اتاق خورد.

_بیا تو.

سرمو بلند نکردم .حتما فرشته بود و واسم نسکافه اورده بود. فرشته اینجا همه کاری انجام میداد.

صدای قدمای محکمی توی اتاق پیچید و بعدم بسته شدن در..

حس تو تنم نبود. نمی تونسـتم سـرم و بلند کنم. همش بخاطر یه بوی اشـنا بود.. یه عطر که تمام این چهار سال و تو خیالم حسش کردم.

سرم و اروم اوردم بالا. توی اتاق ۲۰ متری که من اونجا بودم و یه دست مبلمان شیک و تابلو های مدرن الان یه نفر دیگه هم ایستاده بود. کسی که دلم تو این چهار سال واسش خیلی تنگ بود و قلبم فقط واسه دیدن حتی شده یه بار دیگه اون میزد..

شـــلوار جین مشـــکی و بلوز مردونه چهار خونه مشـــکی و ســـفید و کت تک مشـــکی.موهاش و خیلی خوش حالت درســـت کرده بود و دســـتاش تو جیب شلوارش بود و با نگاه نافذش داشت قلبمو سوراخ میکرد.

نگاهش و بی تفاوت ازم گرفت و چرخوند دور تا دور اتاق و خیره شـــد به یه عکس..عکس طاها.

اخ خدا الان وقتش نبود.

پوزخند زد به عکس طاهایی که الان مرده بود .کا شکی میفهمید مرده د ستش از دنیا کوتاست.پوزخنداتو به اون نزن..

اب دهنمو قورت دادم..

_بشین.

نگاهم نکرد.دست کشید بین موهاش..حس میکردم کلافه است.

بدون اینکه حتی یه نگاه به من بندازه لب باز کرد و با صدای مردونه و محکمش گفت_خوشبختی؟

خوشبخت؟بودم؟مهمه؟

بلند شدم و برگشتم سمت پنجره پشت سرم.

_مهمه واست؟

صداش بهم نزدیکتر شد ..عصبی بود.پر از خشم و کوبنده..

امیر علی_حتی یه درصدم فکر نکن خوشبختیت واسم مهم باشه.

برگ شتم سمتش..اون سمت میز من ایستاده بود. صورتش قرمز بود ولی من خونسرد بودم.عجیب بود واقعا..

_پس چرا پرسیدی؟

دستاش از زور خشم مشت شده بودن و نفساش کوتاه و تند..

امیر علی_چون تو..

صدای در اومد و بعد از اون در باز شد و انا هیتا و مانا و الهام اومدن تو..

امیر حرفشو خورد و نگاهش و ازم گرفت..

ما نا خیره به امیر او مد کنارش و دستش و گذاشت رو بازوش و اروم گفت_خوبی؟

امیر سرش و تکون داد.

ولی من چشمام هنوز خیره به د ستای ظریف و لاک خورده مانا بود که نوازش گونه روی بازوهای ورزشکاری امیر میرفت و میومد و امیر چشماشو بسته بود..

در اتاق با شدت باز شد.چشمام و باز کردم و افسون و تو درگاه در دیدم.

نگران و رنگ پریده بود.با دیدن صورت بی حال و بی تفاوتم بند کیفش از دور دستش شل شد و افتاد.

یه قدم اومد جلو..

افسون_غزل..من

_اینجا بود..

یه قدمه دیگه اومد جلوتر..

_امیر و میگم..

نگاهش ترسیده و پر از نگرانی بود..

_عصبانی بود.تو چشماش میتونستی تنفر و ببینی..

یه قدمه دیگه..

افسون_من نمی دونستم غزل..تازه فهمیدم..مامان همین یه ساعت پیش بهم خبر داد اومده.

_یه دختر هم باهاش بود..

یه اه از ته دل کشیدم..

_خیلی خوشگل بود افسون..

جلوی پاهام زانو زد.بغض داشتم..

_میترسم افسون..ازم متنفره.

دستای لرزونش نشست رو دستای یخ کردم..

افسون_اروم باش غزل..اروم خواهری..

نگاهش کردم..لبخند بی جونی زدم.

_من ارومم افسون..پیدا نیست؟

گریه کرد..من بغض داشتم اون گریه میکرد..

چشمامو بستم.

_دستاش و که روی بازوی امیر گذاشت نفسم بند اومد..

یه قطره اشک از بین پلکام چکید پایین..

_ارزوم بود یه بار..فقط یه بار دستامو حلقه کنم دور بازوهاش..سر بذارم رو شو نه هاش.ارزو به دل موندم افسون

صدای هق هقش که بلند شد مثل این بود که جنون بگیرم.جوری از روی صندلی بلند شدم که از پشت افتاد زمین

دست کشیدم رو میز و کیف و سوئیچمو برداشتم و از کنارش رد شدم..صدام میزد ولی توجهی نکردم..به در اتاق نرسیده بودم مهرداد نفس زنون اومد جلو در

مهرداد_غز..ل

توجهی نکردمو با شتاب از کنارش رد شدم..صدای فریاد افسون اومد.

_مهرداد زنگ بزن فراز..زود باش..

ولی من دویدم..فرار کردم.از جاییکه هنوزم بوی تن امیر اونجا پیچیده بود..دیوونم میکرد..

نشستم تو ماشین و گازش و گرفتمو رفتم.

هق میزدم و اشک میریختم.چرا خدا؟این بازیا چیه با من در میاری؟

چرا گذاشتی عاشق امیر شم و حالا که شدم طاها رو چرا وارد زندگیم کردی؟چرا ازم گرفتیشون..هر جفتشونو..چرا به هر چی دل میبندم ازم میگیریشون؟

پخش ماشین و روشن کردم..شیشه رو اوردم پایین..هوای تازه می خواستم..نفس می خواستم..یه دستم روی قفسه سینم بود..

داغون بودم..خیلی.گوشیم زنگ میخوردفراز بود..افسون بود..مهرداد بود توکا بود..ولی جواب ندادم..نمیتونستم..الان نه.

هنوزم تصویر امیر علی و مانا که دستاشون تو هم قفل بود و جلوی چشم من از مزون با یه خداحافظی سرسری رفتن بیرون داره جلون میده..

اینه سهم من خدا؟اره..واقعا اینه؟

نفهمیدم چطور جواب اناهیتا رو دادم.فهمید حالم خوش نیست فهمید داغونم

گفت یه روز دیگه با هماهنگی افسون میاد پیشم..

صدای ضبط زیاد بود ولی نه واسه من..

یه اهنگ اروم ولی پر از غم بود...

دلشوره میگیرم

هروقت بارونه

با گریه میخوابم هر جا زم*س*تونه

تا حال موهاش و از باد میپرسم

حس میکنم بادم دیوونه اونه

موهاش دریا بود

دنیامو زیبا کرد فهمید دیوونم موهاشو کوتاه کرد.

از بس شکستم داد شکل شکستن بود

آ*غ*و*ش او تنها سرمایه من بود

اومد ولی ای کاش ساکش رو وا میکرد

از وقتیکه اومد درگیر رفتن بود

موهاش دریا بود

دنیامو زیبا کرد

فهمید دیوونم

موهاشو کوتاه کرد..

زدم رو ترمز..سـرمو گذاشـتم رو فرمونو از ته دل گریه کردم..دلم هواشـو کرده

..خدا من دلم هوای امیرمو کرده.

فراز اون شب خیلی سعی کرد که منو اروم کنه.وقتی فهمید امیر علی برگ شته خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت_خب برگشته باشه..تو رو سننه؟

با تعجب نگاهش کردم.

_چی؟

فراز_مگه واست مهمه برگشتنش..یا حتی موندگار شدنش؟

_خب..من

فراز_تو چی؟

_مهمه..

سرم و انداختم پایین.

فراز_هنوزم دوسش داری؟

خجالت میکشـــیدم جلوی فراز ولی خب اون همدم این تنهاییام بود..همرازم بود..

_بیشتر از همیشه..احساس میکنم حالا که دیدمش تازه میفهمم که چقد بی تابش بودم.

فراز_پس باید پیه ی خیلی از چیزا رو به تنت بمالی..

_یعنی چی؟

فراز_اینطور که معلومه ازت شـــدید کینه به دل گرفته..احتمالش هم زیاده که دختری تو زندگیش باشه.اگه می خوای داشته باشیش که اونم پنجاه پنجاست باید تلاش کنی..نباید وا بدی البته امید زیادی هم نداشته باش..

_یعنی چی؟یعنی ممکنه اون بخواد با..

فراز_اره..ممکنه.بهش حق بده غزل..اگه عشقش واقعی بوده با شه ضربه بدی خورده.

_پس من چی؟

فراز_تو بیشـــتر.ببین من فقط می خوام همه زوا یای این رابطه رو نشـــونت بدم.ولی اینو بدون هر چی که بشه من کنارتم..مثل یه کوه و مطمئن باش حتما جواب اون سیلی هم می خوابونم تو صورتش ..فقط تو نگران نباش..نمی ذارم کسی نگاه چپ بهت بندازه که خودم چپکیش میکنم..

خندید..یه خنده ناز و من چقد دلم قرص شد به وجود این مرد کنارم ولی بازم من دلم هوای مرد خودمو کرده بود..

اون شـــب خیلی فکر کردم.من چهار ســـال از امیر علی دور بودم.تو این مدت اتفاقای زیادی افتاده بود..ولی از یه چیزی خیلی مطمئن بودم و اونم این بود که میخوا ستم بد ستش بیارم.امیر هنوزم مال منه.تمام این سالها رو با تنهاییم ســر کردم به امید رســیدن به کســی که نفســم به نفســش بنده.نمی ذارم به این راحتی ازم بگیرنش..

توکا وقتی فهمید امیر برگشـــته و عکس العملش چی بوده روش نمیشـــد نگام کنه..با فاصله ازم ایستاده بود و سرش و انداخته بود پایین.نمیفهمیدم معنی این شرمندگیو؟اون که تو این بازی همه زندگیشو باخت..برادرش و..

دســـتامو به روش باز کردمو و اونم خودش و نرم و با فشـــار پرت کرد تو آ*غ*و*شم.خواهر قشنگم..توکای مهربونم.

صورتشو با دستام قاب گرفتم.شکل طاها نبود ولی یه ته چهره ای ازش داشت که بخواد منو یادش بندازه.موهای صاف و تیره وچشمایی قهوه ای..

صورت با نمکی دا شت.تا قبل از قضیه طاها تپل بود و لپاش اویزون ولی بعد از از دســت دادن طاها اب شــدن اون لپای همیشــه ســرخ..مرگ طاها فقط یه خوبی داشت و اونم اب شدن چربیای توکا بود..

شب توکا و افسون پیشم موندن و کلی واسم حرف زدن.اینکه تا هرجا که برم تا تهش بامن هستن و تنهام نمیذارن.

دو روز بعد اناهیتا با مامانش اومدن مزون و لباس عروســش و انتخاب کرد.یه دکلته شیک که سنگ دوزیای روی سینه و پهلوهاش واقعا زیبا بود.تور و تاج هم واسش ست کردیم و به عنوان هدیه نامزدی بهش دادیم.

عکس لباس هم وا سه نامزدش فر ستاد و اونم خوشش اومد.مارتین یه پسر قد بلند و بور بود.من فکر میکردم از این سیاهای امریکایی باید باشه ولی برعکس خیلی سفید و موزرد بود.زیبا بود ولی جذاب نبود..اصلا.

اناهیتا خودش دختر خیلی مهربون و ارومی بود و به نامزدشــم خیلی علاقه داشت..واقعا خوشبختی حقشه..

میگفت اونجا معماری خونده همراه امیر علی.ولی امیر دکتراشــو گرفته و خودش فوق لیسانس..

پس امیر هم دکتر شــد..یادمه تا اینجا بودفوق لیســانس معماریشــو گرفت .همیشه هم یکی از ارزوهاش رسیدن به همین مقطع بود..

یه لحظه به مدرک خودم فکر کردم..فوق دیپلم.افتضاح بود..تواین زمونه با این مدرک کنار امیر..اون دکترا.کا شکی میتونستم ادامه بدم.نمیدونم چی شد که

بی هوا اومد رو زبونم و از اناهیتا پرسیدم_اون دوستتون مانا..اونم اونجا درس خونده؟

اناهیتا لبخند زد و گفت_مانا از دوستای خانوادگیمونه و البته قدیمی.پدرش ایرانیه و دوست صمیمیه بابا ولی مامانش المانیه..مانا هم شکل مامانشه.اونجا اگه مانا و خانوادش نبودن حتما دق میکردیم..خیلی کمک حالمون بودن مخصوصا مانا.اونم با من و امیر بود..فوق لیسانس معماری..

به هم میان..اقای دکتر حتما باید خانمش تحصیلات بالایی داشته باشه.در حد خودش نه مثل من..

یه لحظه به خودم فحش دادم که چرا درسمو ادامه ندادم.خب علاقه ای هم به ادامه تحصیل نداشتم.همون فوق دیپلمم گرفتم چون دوست داشتم برم دانشگاه ببینم چه خبره..بیشتر از اون نه.نه که در سم بد با شه علاقه ای بهش نداشتم..

ابجی غزاله زنگ زد و واسه فردا شب دعوتمون کرد خونشون شام..خب خوشحال شدم ولی استرس هم گرفتم چون فهمیدم امیر علی و خانوادش هم هستن..نمیدونم چم شده بود.دست و پام سریع یخ کرد..نتونستم طاقت بیارم زنگ زدم به فراز و بهش گفتم.ولی اون فقط خندید و گفت خیالت از بابت امیر راحت باشه.خوابای خوبی براش دیدم.

هر چی ازش پرسیدم جوابمو نداد فقط گفت توکا و افسون در جریانن.فکر میکردم فرداشب تو مهمونی میاد ولی خندید و گفت_من نباشم بهتره..

نفهمیدم منظورش چیه؟ولی با حرفاش خیالمو تا حدودی راحت کرد..

امروز زودتر از همیشه از مزون زدم بیرون.ا ضطراب دا شتم و نیاز دا شتم اروم شـــم و این ارامش و زیر دوش اب داغ به دســـت اوردم.البته واســـه چند لحظه چون نمی تونم زیاد زیر اب داغ وایسم..

با حوله از حموم زدم بیرون.تو اتاقم ضـبط و روشـن کردم و روی البوم اهنگای ابی پلی کردم.قدیمیاشو خیلی دوست داشتم..

بابا تو حیاط داشـــت به گلا و درختای توی باغچه کوچیکمون اب میداد.بابای مهربونم خیلی پیر شـــده.قدش خمیده شـــده و موهاش یه دســـت ســـفید پنبه ای.فرانک خیلی بهش میرســـه ولی دلتنگیشـــو واســـه مامان حس میکنم..مثل خودم که این روزا خیلی محتاج حضورشم..

رومو برگردوندمو نفس عمیق کشیدم.امشب به چیزای خوب فکر کن غزل..

وا سه امشب نمی خوا ستم لباس خیلی مجلسی یا چیزی که خیلی تو چشم باشه بپوشم.ساده ولی شیک.نمی خواستم فکر کنه خبریه و هول کردم.

یه شلوار کتون جذب قهوه ای نسبتا تیره و بلوز ا ستین بلند قهوه ای سوخته که تقریبا بلند بود پوشیدم.جلوی لباس به انگلیسی نوشته بود ارامش...

موهای صـافمو شـونه کردم.یاد موهای فرشـده ام افتادم..واسـه امیر..یه لحظه قلبم تیر کشید.چرا موهای مانا هم فر بودن؟

د ستم رفت سمت بابلیسم که دوباره موهامو فر کنم ولی سریع انداختمش تو کشو.. درسته که محتاج محبت امیر بودم ولی محبت گدایی نمیکردم.

یه ارایش ملیح که مناســـب لباســـامو مجلس امشـــب بود رو صـــورتم خوابو ندم. مانتو کو تاه اســـتخونی با دکمه های طلایی و کمربند بار یک

طلایی.کیف و کفش خاکی رنگ و یه تک پوش پهن طلا تو دســـت چپم انداختم.شـال رنگ شـلوارمو روی موهام که سـفت و محکم بالا سـرم بسـته بودمشون کشیدم..یکم دیگه ریمل به مژه های بلندم زدم..عطر زدم..

یه نگاه به خودم انداختم..عالی بودم.واسه امشب خوب بود.

از اتاق اومدم بیرون.فرانک اماده روی مبلای توی هال نشـســته بود و کتاب میخوند.

_بابا اماده نیست؟

فرانک_میشناسیش که..دقیقه نوده؟

همون لحظه بابا با شـــلوار خیس اومد تو.با دیدن من لبخند قشـــنگی زد و گفت_خوشگله بابا..زود نیست؟

_بابا زود باش دیگه..دیر شد..اه.

بابا_چه عجلته تو..حالا همیشـــه خودش اخر همه اماده میشـــدا..چه خبر امروز؟

وای خاک برسرم چقد تابلو بازی در اوردم..

_شما برو اماده شو..نگاه ترو خدا..شلوارتو چرا خیس کردی پدر من..

بابا یه چشمک زد و سریع جیم زد تو اتاق.معلوم نیست گلا رو ابیاری کرده یا خودش و..

با بابا و فرانک سوار ماشین من شدیم و رفتیم خونه ابجی غزاله.

ما زود رسـیده بودیم و کسـی هنوز نیومده بود.کاشـکی فراز هم میومد..نمی دونم چرا نخواست بیاد..ابجی بهش گفته بود..

با ابجی غزاله روب*و*سی کردم.اوا رو ب*غ*ل کردم و لپاش و دوتا ماچ ابدار زدم..عزیز دلم یه بلوز و شلوار سفید صورتی با یه روسری ساتن صورتی پوشیده بود و موهاش و کامل پوشونده بود.رنگ لباسش به لپای سرخش میومد.

با عمو مرتضی احوالپرسی کردم و مثل همیشه با من مثل افسون رفتار کرد.دو سش دا شتم.مرد اروم و مهربونی بود.ارین سربازی بود.تبریز.قربونش برم جاش چقد خالیه.

افسون یه بلوز و دامن نقرابی پوشیده بود و یه ارایش ملیح کرده بود.خیلی بهش میومد.

_ابجی کمک نمی خوای؟

ابجی غزاله_نه عزیزم.بعد عمری اومدی حالا می خوای چکار کنی؟برو بشین یه چیزی بخور..الان بقیه هم میان.

یه هویج برداشتم و رفتم تو اتاق پیش افسون.

_استرس دارم افسون.

افسون_کاملا مشخصه..

_از کجا؟

افسون_از هویج خوردنت.سرم رفت..انگار خرگوشه.درست بخور.

خندیدم و گفتم_بیشوور..ه*و*س کردی؟می خوای؟

افسون_اییش..دهنیه.

یه چشـــم غره بهش رفتم و تو بی حواســـیش پرتش کردم رو تخت و هویج و کاملا فرســتادم تو دهنش..بیشــوور.به هویج من میگه دهنی.میدونســتم با من این حرفا رو نداره ولی خب کلا امشب سرخوش شده بودم..

صدای زنگ اومد و طپش قلبم دو برابر شد..

افسون_نترس بابا..شاید مهرداد باشه یا شایدم خاله ترانه.رنگشو نگاه؟

_میشه جای این شاید و باید بری در و باز کنی؟

افسون_نه

_زهر مار.برو دیگه قلبم اومد تو دهنم.

افسون_اصلا هر کی؟به تو چه؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم.

همون موقع صدای مهرداد اومد.

مهرداد_افسون..خانمی؟

یهو در باز شـــد و مهردادم که حواســـش به من نبود اومد داخل و گفت_قربون چشمای خوشگلت بش..س..سلام.

من و افسون یه نگاه به همدیگه انداختیمو یه دفعه زدیم زیر خنده

بلند شدم و گفتم_مهرداد واقعا که.از تو انتظار نداشتم.اخه تو خونه خود دختر و دختر بازی..اخ دوست داشتم جای من عمو مرتضی تو اتاق بود..

مهرداد_زبونت بره لای در..زنمه.

_بر منکرش لعنت..

و با خنده از اتاق زدم بیرون و قبلش سرمو دوباره بردم داخل و گفتم_بچه های خوبی باشیدا..

با لبخند گل و گشادی اومدم بیرون و داشتم میرفتم تو سالن که یه دفعه محکم خوردم به یه دیوار گوشتی و محکم که عجیب یه بوی اشنا میداد..

د ستش که دور بازوم حلقه شده بود باعث شد که هم سرم از پشت نخوره به دیوار و هم حرارت تنم بره بالا..گوشام داغ بود و گونه هام گرگرفته..

چشـــمم که به قهوه ای چشـــماش افتاد یه لحظه زمان و مکان و از دســـت دادم..گوشام سوت میکشید و هیچ جا رو نمیدیدم..یعنی باور کنم.من الان تو آ*غ*و*ش امیر علیم و اون بازوی ظریف منو تو مشتش داره..

خو شحال بودم ولی بغ ضم دا شتم.نگاهش اول متعجب بود و وا سه چند ثانیه پر از حسرت و بعد موج میزد از خشم و نفرت و عصبانیت..فشار دستش دور بازوم اذیتم میکرد.

_سلام

به جای جواب دادن دندوناش و رو هم سابید.بازوم و ول کرد و بی حرف راشو کشید و رفت.

بد بود؟نپسندید؟خوشش نیومد؟به درک..به جهنم.بره گمشه پسره اشغال نذاشتم اشکای لعنتیم از چشمام بچکه.نه حداقل امشب.

رفتم تو ســالن.مثل اینکه ابجی ترانه و خانواده امیر علی با هم رســیده بودن.با همه سلام کردم و پرهام کلی سر به سرم گذاشت.عمو احمد شوهر ابجی ترانه نیومده بود.کلا مرد بد قلقی بود.ادم خوبی بود ولی اخلاقش تعریفی نبود.همه جا نمیرفت و اخلاقای خاصه خودشو داشت..

اناهیتا رو ب*و*سیدم و با مانا دست دادم.یه بلوز یقه قایقی پوشیده بود که شونه های سفید و ظریفشو به نمایش گذا شته بود و دامن میدی که از ترکیب رنگای شاد و گرم بود.لباسش قشنگ بود و حس خوبی به طرفش میداد.اناهیتا هم یه جین تنگ ابی روشن پوشیده بود و یه بلوز مدل سرخپوستی سبز و قهوه ای..قشنگ شده بود.

افسون و مهرداد هم اومدن تو سالن و همه دور هم نشسته بودن.بعد از چند لحظه امیر علی هم از تو حیاط اومد و تازه تونستم لباسای تنش و ببینم.

یه شلوار کتون کرم و بلوز مردنه قهوه ای سوخته.خیلی بهش میومد.جذاب شده بود.قیافش نسبت به چهار سال پیش جذابتر و جا افتاده تر شده بود و همین باعث کلافگیم میشد.

لباسامون تقریبا رنگاشون ست بودن.

بدونه اینکه حتی نگاهم کنه نشست بین مهرداد ومانا..

مانا با یه لبخند ملیح و جذابی به امیرعلی نگاه کرد و دستای کشیده و سفیدش و گذاشت رو دستای مردونه اشو و با محبت به چشماش خیره شده بود.

تنم یخ میکنه وقتی مانا به امیر نزدیک میشه و لمسش میکنه.

_بهش فکر نکن

نگاهم به افسون بود

_لطفا از سر دلخوشی حرف نزن.چهارساله دارم بهش شب و روز فکر میکنم میشه الان فراموشش کنم..؟

افسون_واسه خودت میگم

یه نفس عمیق کشیدم .

_خیلی لحظه های مزخرفین.حال منو نداری افسون.

افســون ســرش و اورد نزدیک گوشــم و گفت_اگه می خوایش باید دســت بجنبونی.نباید بذاری از چنگت درش بیاره.مانا دختر زیبا و دلربایی و صد البته با تجربه.از حرکاتش پیداست..

ترسیدم و همه اون ترسو ریختم تو چشمام..زبونم باز نمیشد

افسون_نشون بده هستی..

و بلند شد و رفت تو اشپزخونه.

نگاهم و گرفتم به امیر علی که گوشــش کنار لبهای مانا بود و به حرفاش گوش میکرد ولی نگاهش زوم من بود..

من همین نگاه و می خواستم.

بعد از شام خوشمزه ای که با دستپخت ابجی غزاله بود همه دوباره توی سالن پذیرایی جمع شدن..

همه سرگرمه خودشون بودن و حرف میزدن.میخندیدن و میوه میخوردن و فارغ بودن از غما شون..حداقل وا سه چند ساعت..ولی من نمیتونستم تحمل کنم میوه پوست کندنای مانا رو واسه امیر.نمی خواستم ببینم امیر یه پر نازک کیوی ترش و نمک خورده رو با دســتای خودش گذاشــت تو دهن مانا و اون هم واسش ناز میکرد و لباشو غنچه

شانس اوردم گوشیم زنگ خورد و از اون فضای مسخره زدم بیرون وگرنه حتما جیغم در میومد..

رفتم تو حیاط.یکی از مشـــتریای مزون بود که می خواســـت بدونه میتونه مدل یقه لباس نامزدیشو عوض کنه..

_ایرادی نداره خانمی..شـــما فردا بیارش ببینم چکار میتونم براش بکنم..باز تر بشـــه؟ولی الانم خیلی بازه ها..خیله خب هر جور مایلید..من فردا منتظرتونم..خدانگهدار.

گوشـــی و قطع کردم و یه نفس عمیق کشـــیدم و به اســـمون خیره شـــدم.هوا خو به.. کاشـــکی میشـــد همینجا بمونم تا مهمونا برن.اصـــلا حوصـــله ندارم.کاشکی امشب این دختره نمیومد.اصلا این از کجا پیداش شد؟

_نامزدت و امشب ندیدم.

بی هوا برگشتم عقب.

امیر علی بود که دســـت به ســـینه ایســـتاده بود و پاهاش و با فاصـــله از هم باز گذاشته بود و منو نگاه میکرد..

قلبم ریخت.این از کجا اومد؟حرفی رو که سر زبونم اومد و واسش گفتم..

_یعنی اصلا تا حالا از کسی درباره من نپرسیدی؟

یه قدم اومد جلو و با صدای اروم ولی پر از خشمی گفت_هر اتفاقی که به تو مربوط بشه واسه من مهم نیست.دوستم ندارم که از کسی بشنوم..

_پس چرا الان خودت پرسیدی؟

پوزخند مسخره ای زد و گفت_فقط واسم عجیب بود که ندیدم امشب جناب عاشق پیشه دورت بچرخه..

برگشت و خواست بره که..

_طاها مرده

قدم اول به دوم نر سیده ایستاد.حتی نتونست برگرده.بغض گلوم و گرفت.بازم یاد طاها.بازم یاد مرگ غم انگیزش.

یه قطره اشک از چشمم چکید.با برگشتن امیر علی منم سریع برگشتم و رومو برگردوندم.نمیخواستم قطره اشکی و که حاصله غمه طاها بود و تو چشمام ببینه..

امیر علی_من..من نمی دونستم.

اروم زمزمه کردم..تو خیلی چیزا نمیدونی..

حضورش و نزدیکتر به خودم حس کردم.

_واسه چی م..مرد؟

_سرطان خون

_من..متاسفم.تسلیت میگم.

برگشتم سمتش.فاصلمون خیلی کم بود.یه قدم رفتم عقبتر.

_چهار ساله که رفته.

ابروهاش پریدن بالا.فکر نمیکرد من چهار ساله تنهام؟خب میدونست می خواست چکار کنه؟یعنی اصلا واسش مهم نبودم که بخواد درباره من از کسی بپرسه..حداقل حالمو..بفهمه زندم یا نه؟

امیر علی_تو..تو واسه..

من وقتی چهار سالم بود از جلو دبیرستان دخترا که رد میشدم واسم غش میکردن.

البته الانم غش میکنن ولی از خنده

مورد داشتیم دختره تو گوگل سرچ کرده قیمت مانتو دختر خالم..
گوگل هم جواب داده_دختر خالت گفته به کسی نگم..
همون لحظه در سالن باز شد و بچه ها همشون اومدن بیرون.اولش با تعجب به نزدیکی من و امیر علی نگاه میکردن..امیر د ست ک شید بین موهاش و یکم رفت عقب تر.پرهام و پروا با شلوغکاریاشون فضا رو شاد کردن.
مهرداد یه زیر اندارز پهن کرد روی موزاییکای توی حیاط هممون نشستیم اونجا.اناهیتا هم یه سینی چایی دستش بود و هممون یکی یه لیوان برداشتیم.
اناهیتا یه طرفم نشسته بود و یه سمتم خالی بود.
در سالن دوباره باز شد و افسون با سر و صدا اومد پیشمون و نشست کنارمولپمو سریع ماچ کرد.
_وا..دیوونه.به این زودی دلت برام تنگ شد؟
افسون دستاشو کوبید به همدیگه و گفت_از طرف من نبود که.از طرف فراز بود.
یه دفعه جمع ساکت شد.کسی حرفی نمیزد.
افسون_همین الان فراز زنگ زد و گفت بهت بگم ببینمت کشتمت.بی خبر رفتی مهمونی به منم نگفتی..نگرانت شده بود..اخرشم گفت یه ب*و*سه خوشگل بزنم رو لپت..
فراز؟فراز که میدونست..
اناهیتا_فراز کیه؟
پروا سریع اومد بگه عم..
که افسون پرید بین حرفاشو گفت_یکی از فامیلامونه..نمیشناسینش.

ناخوداگاه نگاهم رفت سمت امیر که اخم کرده بود وحشتناک. صورتش قرمز شـــده بود.لیوان چاییو جوری دور انگشـــتاش فشـــار میداد که هر لحظه منتظر بودم بشکوندش..

نکنه..نکنه نقشه فراز..؟ای کلک..فهمیدم.اصلا امشب نیومد چون اگه میومد به همه معرفی میشد و نمیشد کاریش کرد.

افسون اروم زد به پهلوم و خیلی نا محسوس یه چشمک ریز زد.

افسون_می خوای یه زنگ بهش بزن تا پا نشده بیاد اینجا..

گرفتم قضیه رو..

گوشیمو دراوردم و شماره فراز و گرفتم .افسون اروم داشت یه چیزایی به پرهام و پروا میگفت.بدون اینکه اون جمع یخ زده رو ترک کنم نشستم حرف زدن.

تماس که وصل شد یه دفعه صدای شاد فراز پیچید تو گوشی..

فراز_اون پسره چلمن هنوز اونجاست..

خندم گرفته بود.

_اره.

توکا گوشی و گرفت و با هیجان گفت_غزلی پایتیم حسابی..

یه خنده پر از شادی رو لبهام نشست.

فراز_اذیتت که نکرد؟

_سلام عزیزم.

فراز_ا..اینجوریاست..چطوری عشقم..

رومو اروم برگردوندم و زیر لبی گفتم_زهر مار..

و بعد بلند گفتم_ببخشید که خبرت نکردم.

فراز_خبرت بیاد..دارم برات دختره چشم سفید.

_دلت میاد؟

فراز_قلومم میاد.حالتو گرفته نه؟افسون بهم گفت..

یهو قاطی کردم الان باید چکار کنم بلند گفتم_ای دختره خبر چین کی گفت؟

فراز_هی..قاطی نکنی سوتی بدی.؟

یه سرفه کردم و یه نگاه به امیر علی کردم که نگاهش با اخم به سینی خالی چاییا بود ولی معلوم بود همه حواسش به منه..

_نه عزیزم..

فراز_جات خالی حسابی داریم با توکا بهت میخندیم..

نکبتا نشستن منو مسخره میکنن.

_فراز جان..دارم برات..

فراز_اره اتفاقا اینجوری طبیعی تره..می خوای دوتا فحشم بده..فقط خواهر و مادری نباشه خواهشا..

از خنده داشتم روده بر میشدم.

فراز_خب دیگه واسه جلسه اول همین قدر بسه..بعد خودم حسابی حالشو جا میارم.خداحافظ..

_خداحافظ عزیزم.

و قطع کردم..

همه ساکت داشتن منو نگاه میکردن..وا.مگه سینماست.خداییش یکم خجالت کشیدم.

مانا_خیلی دوسش داری؟

به تو چه؟نکنه می خواد با این حرفا چیزی رو به امیر علی بفهمونه.. که چی؟فراز عمومه..اندازه جونم دوسش دارم.

_باورت نمیشه چقدر..

امیر علی لیوانه چاییشو کوبید روی زمین و بلند شد قبل از رفتنش گفت_ببخشید من سرم درد میکنه و رفت داخل..

وصیت کردم که هر کی تو مراسم ختمم گفت_خدا بیامرزدش راحت شد..

با لبه سینی حلوا بکوبن تو ملاجش تا اونم راحت شه بیاد پیش خودم..

من بچه بودم فکر میکردم اسم زن و مرد بره تو شناسنامه هم بچه دار میشن.

همش مراقب بودم کسی تو شناسنامم چیزی ننویسه..

***

امیر علی...

نمی تونستم بیشتر از این تو اون مهمونی مزخرف بمونم.زدم از خونه عمو اینا بیرون .میخواستم تا خونه رو پیاده برم.

راه میرفتم و از بین ادما میگذشتم.ادمایی که هیچی ازشون نمیدونستم ولی قطعا اونا هم مثل من یه دردی تو سینشون داشتن.

تنم میلرزید.دستام میلرزید..کشیدم تویه کوچه تنگ و تاریک..

تکیه دادم و سرم و چسبوندم به دیوار و چشمامو بستم.

لعنتی..لعنتی..تصویر چشماش از جلو چشمم نمیره.مثل تموم این چهار سال همین چشماش منو به اینجا کشوندن.همون عسلی چشماش تنمو میلرزوند.

یه دونه قرص از جیبم دراوردم و بی اب انداختم بالا.ســـه تا نفس عمیق..اروم شو دیگه..

خیلی جلوی خودمو میگیرم که دستای مشت شدمو نکوبم تو دیوار و مثل سه سال پیش یک ماه تموم تو اتل نباشن..

لیز خوردم و نشـســتم رو زمین.تو ســرم هزار تا فکر میرفت و میومد و من فقط تونستم داد بزنم..به درک که نامزدش مرده..

خب مرده که مرده من چکار کنم.خودشم میدونه که من دست رو دختر دست خورده نمیذارم.

هنوزم نمی تونم باور کنم وقتی اون روز تو مزون صـــداش و شـــنیدم فکر کردم بازم توهم زدم ولی اینبار واقعی بود.خوده خودش بود..زیبا و مغرور..

خوشـگل تر شـــده بود خانومتر.رفتاراش حرکاتش نگاهش خانوم وار بود و منو غرق خودش کرده بود.

چی سرم اوردی غزل.چی سرم اوردی که هم دو ست دارم سفت بگیرمت تو آ*غ*و*شـــمو هم دوســـت دارم اســـتخونای تنتو خورد کنم..دوســـت دارم انقد بزنمت تا خودم بمیرم و از این زندگی کوفتی راحت شم.

چه میدونی چی کشـیدم.چه میدونی چه شـبهایی و به یادت و عکس نصـفه و نیمه ات سر کردم.

بلند شدم و بازم به راهی که هیچ سرانجامی نداشت ادامه دادم..

اون پسره کی بود؟کی بود که واسه غزل ب*و*سه میفرسته؟که غزل انقد راحته باهاشو انقد راحت میگه دوسش داره؟

د ستام مشت شدن و حس میکردم گردن پسری و که ندیده ازش متنفر بودم و دارم خورد میکنم..

چرا غزل داری باهام بازی میکنی؟چرا حال خرابمو خرابتر میکنی؟

رسیدم خونه و رفتم سر یخچال.بطری اب معدنی خنک و از تو یخچال کشیدم بیرون و یه سره رفتم بالا.عطش دا شتم و نفس نفس میزدم.بطری و انداختم تو سطل زباله و رفتم تو اتاقم..خونه تاریک بود و اروم..

باید فکر یه واحد جدید واسه خودم باشم.تحمل شلوغی و سر و صدا رو دیگه ندارم..

دکمه های بلوزمو باز کردم و از تنم کشیدمش بیرون.

افتادم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم..

هنوزم داغی دستاش زیر مشتمه..بوی عطرش تو مشامم میپیچه..هنوز حسش میکنم.

وقتی بی هوا و با لبخند قشنگش او مد تو ب*غ*لم یه لحظه از دنیا کنده شدم.دلم می خوا ستش.دلم همون ع شق سابق و می خوا ست..همون غزل مهربونمو که تو اوج عصبانیت با لبخندش اروم میشدم.غزلی که سالها بود بهش دل داده بودم.کسی که مطمئن بودم باهام یه دله..نگو این اخریا دو دل شده بود..

فکر نمیکردم انقد نا رفیق باشه که بخواد همه اون محبت و علاقه رو نادیده بگیره و زیر پاهاش له کنه.

فهمیده بود چقد می خوامش و خاطرش و میخوام..منی که غرورم واســم از جونمم مهمتر بود همش و گذاشتم زیر پام جلوی این دختر.

تا حالا به غیر از غزل با هیچ دختری رابطه عاطفی ندا شتم.محبتم و خال صانه تقدیمش کردم.فکر نمیکردم اون دخترکه دنیای محبت و ســادگی بود این جوری دورم بزنه..

تموم این چهار سال و عذاب کشیدم..چه شبهایی و که تا صبح تو کوچه ها راه نرفتم چه روزایی که خودم و تو خونه حبس نکردم..اگه ما نا و ا ناهیتا نبودن حتما تا الان شده بودم یه معتاد مفنگی..

مسبب همه اون روزای پر عذابه من..غزله..

گاهی اوقات..

حسرت تکرار یه لحظه..

دیوانه کننده ترین حس دنیاست..

***

غزل...

چقد ســاده همه چی داره میگذره..انگار نه انگار الان ســه هفته از اومدن غیر منتظره امیر علی میگذره و من تو این مدت فقط دو بار د یدمش..یعنی چی اخه؟من دلم تنگ شــده براش..ســاده تر از این نمی تونم بگم چقد دوســش دارم..

شــب که میشــه یاد اون روزایی که با هم داشــتیم میفتم روزاییکه عشــق و از چشمای همدیگه میخوندیم ولی رو زبونمون نمیومد..

بعضـــی وقتا انقد میرم تو هپروت که وقتی کســـی صـــدام میزنه اصـــلا متوجه نمیشم.فرانک هم بهم شک کرده میگه نمیدونم چرا چند وقته شیش و هشت میزنی..این جمله ها از فرانک بعیده ولی خب تاثیراته افســـونه..با اینکه من خیلی دلتنگ امیر و احساس اون موقع اش هستم ولی مثل اینکه اون شمشیر و از رو بسـته و واقعاقصـد کوتاه اومدن نداره.انگار اون نفرت تو چشـماش و رو زبونش همش واقعیه..

بابا خانواده امیر علی و دعوت کرده بود واســـه اومدن امیر علی..همه اومدن بجز خودش و البته اون دختره..

پســره مزخرف..مهمونی واســه خاطر اون بود ولی خودش نیومد.خب به درک چرا مانا نیومد؟ مامانش که معذرت خواهی کرد و گفت امیر علی اپارتمان جدید گرفته و امروز درگیر سند زدنش بود..اخه کدوم دفتر خونه ای تا ساعت ۱۱ شـــب بازه؟البته خوده امیر علی زنگ زد و از بابا عذر خواهی کرد گفت کاری براش پیش اومده..موذیه دیگه میدونه بابا چقد دوســـش داره نمی خواد خودش و خراب کنه..

وقتی ابجی ترانه دعوتشـون کرد اینبار من نرفتم..نمی خواسـتم بازم بخاطر من نیاد و همه فکر کنن این پســره دیوونه و منزویه..والا.به افســـون گفتم بهش یه جوری بر سونه. شبم افسون از اونجا اس داد که امیر اومده.پس نتیجه میگیریم مشکلش منم..

چرا امیر انقد بد شده؟من غرورم و زیر پام گذاشتم واسش.روز اخر تو فرودگاه جلو چشم اون همه ادم بهش گفتم نرو..گفتم نرو من دوستت دارم ولی جوابم یه سیلی بود بازم جلوی اون همه ادم..

شاید حق داشت..من احساسش و نادیده گرفتم و طاها رو انتخاب کردم ولی یعنی کینه تا این حد؟چهار سال گذشته..

البته نمیتونم هم انتظار داشته باشم که منو انتخاب کنه..من از اخلاقاش خبر دارم..

فراز و افسون و توکا با هم نقشه کشیدن که امیر علی و امتحانش کنن ب*و*سیله فراز..

قرار شده هیچکس از نسبت فراز به من چیزی به امیر نگه به بچه ها هم سپردن چیزی لو ندن و واسه اینکه یه دفعه امیر شک نکنه و از کسی بپرسه خوده افسون رفته پیشش و سر حرف و باز کرده و بهش گفته فراز یکی از اقوام پدریه منه که سالها فرانسه زندگی میکرده و چند سالی هست که برگشته و غزل هم خیلی دوست داره و هواشو داره..به ابجی غزاله و ترانه هم سپرده یه دفعه به مامان امیر علی چیزی راجب فراز نگن.اونا هم شک کرده بودن که افسون به روش خودش پیچونده بودشون..البته که اونا به علاقه قبلی ما به هم خبر داشتن ولی خب همه چی و به عهده خودم گذاشتن..

پروا و پرهام هم از گذشته ما با خبر شدن البته نه کامل فقط قضیه منو امیر علی و حسابی ذوق زدن واسه یه حال گیری اساسی..

خلاصه اینکه همه دربست در اختیار فراز و نقشه های شیطانیشیم..

حس میکنم کارمون یکم بچه بازی باشه..کلا که منو خیلی ادم حساب نکردن و ا صلا ازم نه چیزی پر سیدن و نه نظری خوا ستن.خود شون میشینن دور هم دیگه نقشه میکشن و منو اصلا حسابم نمیکنن.من که کاری بهشون ندارم.فقط دلم می خواد بازم امیر علی بشه همون امیر سابق..

همون که تو ج شنا از روی صندلیش بلند نمی شد تا من بلند نشدم..که موقع ر*ق* صیدنا نمیر*ق* صید تا من بلند شم تا بیاد و کنارم با شه و مراقبم که یه دفعه تنه نخورم..

من دلم امیر ٤ سال پیش و می خواد..

_من نمی خوام افسون..

افسون_یه دونه بردار..از صبحی هیچی نخوردی..

با اینکه هیچ میلی نداشتم ولی یه دونه خر ما گردو کنجد زده برداشتم و گذاشتم دهنم و فاتحه اشو فرستادم واسه روح طاها..

صدای گریه های مامان طاها و خاله ها و عمه هاش تو گوشم بود.هنوزم داغشون تازست..مثل روز اول.چیز کمی نیست جوونشونو از دست دادن.تا اخر دنیا هم گریه کنن کمه.

توکا کنار مامانش نشسته بود و منم کنار توکا.اون اروم اروم اشک میریخت و من خیره به جایی و نقطه ای روی گلای قالی بودم.هرکس که وارد میشد اول میومد پیش ما و مثل سالهای پیش اظهار همدردی میکرد..همه هنوز منو نامزد طاها میدونستنو وقتی میدیدن که بعد از ٤ سال هنوز ازدواج نکردم بیشتر تعجب میکردن و اشک تو چشماشون جمع میشد.مثل سالهای پیش بازم

مراسم سالگردش شلوغ بود.همه اومده بودن.خانواده من همه توی مراسم حضور داشتن و کنارم بودن.ابجی غزاله و ترانه و فرانک هم بودن و قران های یه جزیی رو میخوندن.و من اینجا بودم..کنار خانواده طاها..مثل چهار سال گذشته.تو این سالها همیشه پیششون بودم.روز اول عید نوروز اولین جایی که میرفتم خونه بابای طاها بود.همیشه حداقل هفته ای یه بار و بهشون سر میزدم و پای درددلشون مینشستم.یک سال بعد از مرگ طاها باباش بهم گفت من جوونم و نباید عمرم و بذارم پای یه حس مرده..گفت من جوونم و از دست دادم و کمرم شکست تو جوونی کن و نذار بابات غصه تو رو بخوره که بد دردیه.

ولی کسی چه میدونست من شده تا دنیا دنیا منتظر عشقم میمونم..

در قسمت زنونه مسجد باز شد و اناهیتا و مامانش اعظم جون اومدن داخل.اصلا باورم نمیشد.کی به اینا خبر داد؟

اومدن جلو و به احترامشون بلند شدم.

اعظم جون زن شیک پوش و مهربونی بود و البته دانا..

دستمو میون دستاش فشرد و گفت_متاسفم عزیزم..حق تو این نبود ولی..جلوی قسمت و نمیشه گرفت.و اروم روی گونمو ب*و*سید.

ادم توی رفتار بعضیا می مونه..این مادر انقد مهربون و با شعور و اونوقت پسرش انقد مغرور و کینه ای..

بعد از تموم شدن مراسم توی مسجد اومدیم بیرون و سوار ماشینا شدیم واسه رفتن به بهشت زهرا..

تازه ن ش سته بودم پ شت فرمون که در کمال ناباوری امیر علی و دیدم که سوار ماشین مشکی و شاسی بلندش شد و اعظم جون و اناهیتا هم سوار شدن.
یعنی اگه بهم میگفتن الان شـــبه خیلی راحت تر باورمیکردم تا بگن امیر علی اومده مراسم ختم طاها.
اصلا باور کردنی نبود.
چند نفری از زنای فامیل که ماشـــین نداشـــتن و تنها اومده بودن نشـــســـتن تو ماشـــین من و من بی حرف و پر از فکرای مختلف رفتم ســـمت خونه ابدی طاها..
وقتی با پاهای لرزونم مثل تموم این سالها که هر وقت میومدم پیشش دست و دلم میلرزید ر سیدم بالا سر مزارش دوباره یاد تموم اون روزا افتادم..چ شمای ابی و پاکش یه لحظه هم از جلوی چ شمم پاک نمیشه.یاد محبتاش و ح ضور پاکش..یاد عشق خالصانه اش..
میون اون همه ادم و ســـر و صـــدا من هیچی نمیشـــنیدم جز نوای اروم و پر از نوازش زمزمه های طاها..

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم
عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان كردم زلفم را بر سر شانه
در كنج لبم خالي آهسته نشاندم
گفتم به خود آنگاه صد افسوس كه او نيست
تا مات شود زين همه افسونگري و ناز
چون پيرهن سبز ببيند به تن من
با خنده بگويد كه چه زيبا شده اي باز
او نيست كه در مردمك چشم سياهم
تا خيره شود عكس رخ خويش ببيند
اين گيسوي افشان به چه كار آيدم امشب
كو پنجه او تا كه در آن خانه گزيند
او نيست كه بويد چو در آ*غ*و*ش من افتد
ديوانه صفت عطر دلآويز تنم را
اي آينه مردم من از حسرت و افسوس
او نيز كه بر سينه فشارد بدنم را
من خيره به آينه و او گوش به من داشت
گفتم كه چه سان حل كني اين مشكل ما را
بشكست و فغان كرد كه از شرح غم خويش
اي زن چه بگويم كه شكستي دل ما را

هنوزم صـدای زمزمه های عاشـقانه اش تو گوشـمه..هنوزم وقتی به طاها فکر میکنم و احساس خالصانه اش از دنیا زده میشم.اون یه پسر زمینی نبود..نمی تونست با شه.اونی که دلرحمی و مهربونی و وفاداریش..د ست به خیر بودن و

اعتقاداتش سرم شق خیلیا بوداونی که احترام بزرگتر حالیش می شد و غیرت و ابرو واسش ارزش بود اون نمی تونست یه ادم باشه..یه فرشته بودکه اومده بود روی زمین واسه دادن یه نشونه به ادم..ادمی که خیلی چیزا رو نمیبینه و فراموش کرده..گیجه.

کاشکی بازم بود تا درست و غلط و نشونم بده تا یادم بده الان باید چکار کنم؟ شاید اگه بود من واسه رسیدن به امیر بازم یه سد داشتم ولی مطمئنم طاها نمی ذاشت من زجر بکشم..

صداها واضح شدن و تصویر چشمای ابی و پاک طاها که مثل یه اسمون ابی پاک و بی مثال بود از جلوی چشـــمام محو شـــد و به جاش کمر خمیده بابای طاها و زجه های مامانش و دیدم و شنیدم..انگار که همین دیروز بود که جوون رعنا و دسته گلش و پر پر شده تو این قبر تاریک و باریک گذاشتن..

فراز کنار توکا نشسته بود و سعی داشت ارومش کنه.کاشکی امیرم بود تا..تا چی؟امیر بود تا منو واسه از دست دادن نامزدم اروم کنه؟ممکنه؟مسخرست..

بعد از خوندن مداحی و قران ســـر مزارش و پذیرایی از مهمونا با میوه و حلوا و خرما همه بلند شدن و دعوت شدن به صرف نهار توی رستورانی که کرایه کرده بودیم واسه امروز..

دست به صورتم کشیدم..خیس بود و اشکی.گریه کردم؟نفهمیدم..

فراز اومد روبروم و من با دیدنش بغض پنهون گوشـــه گلوم ترکید و ســـرم و گذاشتم رو سینش و از ته دل گریه کردم..

نه فقط واســـه طاها..دلم گرفته بود.از همه چی..از همه گرفته بود.منم حق زندگی داشتم ولی این زندگی نبود..مردگی بود..روزمرگی بود.خسته بودم..دلم ارامش می خواست..

دســتای فراز روی موهامو نوازش میکرد و اروم کنار گوشــم زمزمه میکرد اروم باش..

دوست داشتم اروم باشم ولی کو ارامش؟

فراز_اروم باش گلم..اروم.فکر میکردم عادت کرده باشــی ولی انگار هر ســال داغت تازه تر میشه..

_فراز من خسته شدم.دوست دارم برم جاییکه هیچی از گذشتم یادم نیاد..

فراز_غیر ممکنه..

_ولی میشه..

فراز_اونو نمیگم که..امیر علی داره میاد سمت ما..ببین سه نکنی؟

چی؟امیر علی؟خواستم سرم و از رو سینه فراز بردارم که نذاشت و گفت_اه..یه دو دقیقه وایسا ببینم..موقعیت از این بهتر..ببین هنوز گریه کن.

_دیوونه..خو الان گریم نمیاد اینجوری..

یه دفعه بازومو یه نیشگونی گرفت که اخمو دراورد..بیشوور

_غزل جان

با صدای اروم اناهیتا سرم و از رو شونه فراز برداشتم..

امیر علی با صورت گرفته و ابروهای نا فرم پیچیده تو هم و دستای مشت شده کنار اناهیتا ایستاده بود.

خجالت کشیدم.دوست نداشتم امیر حرص بخوره..کاشکی بچه ها این بازی و شروع نمیکردن..

_سلام..خیلی زحمت کشیدین اومدین.

اناهیتا_این چه حرفیه..من واقعا تسلیت میگم..حتما خیلی دوسش داشتی که بعد از این همه مدت اشکات هنوز تازست..

اشکه مونده روی گونمو اروم پاک کردم و با صدای ارومی گفتم_ خیلی زجر کشید..

امیر علی_متاسفم..غم اخرت باشه..

نگاهش کردم.سریع نگاهش و ازم گرفت.اخم کرده بود.یه جورایی کلافه..یه نگاه به فراز انداخت و با اخم روشو برگردوند..

اناهیتا_معرفی نمی کنی غزل جان؟

و به فراز اشاره کرد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم فراز خیلی جدی و مثل مردای شیک دستشو اورد جلو باهاشون دست داد و گفت_فراز هستم..خوشوقتم از دیدنتون..

_از اقوام‌مون هستم.فکر کنم افسون راجبشون گفته بود واست..

اناهیتا با لبخند سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد ولی امیر علی اول مات نگاهش کرد و بعد واسه چند لحظه چشماشو بست.وقتی باز کرد دندوناش از عصبانیت بهم چسبیده بود..با صدایی که پر از خشم بود و عصبانی گفت_امیدوارم روح طاهای خدابیامرز تو قبر نلرزه..با وجود ایشون..

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه راهشو کشید و رفت..

اناهیتا که خجالت زده شـــده بود معذرت خواهی کرد و با یه خدا حافظی سرسری رفت دنبال امیر علی..

من و فراز نگاهی بهم انداختیم و فراز نیشـش باز شـد و گفت_به این میگن یه حال گیری اساسی..

از دست کارای امیر علی خیلی عصبانیم..همش دارم حرص میخورم..خو که چی مثلا خودش و از همه مخفی کرده و قایم شـــده..نه تو جمع فامیل ظاهر میشه نه با جوونا میپلکه..خسته شدم از دست این دل بی صاحاب.اگه فقط یه درصـد..یه درصـد مطمئن بودم هنوزم عشـق سـابقشـو بهم داره به اون خدای بالاسر قسم خودم میرفتم خواستگاریش..خو خسته شدم دیگه..

از افسـون شـنیدم که اناهیتا براش گفته اونا هم کم میبیننش..مثل اینکه دوتا از دانشـگاه های اینجا ازش دعوت کردن واســه تدریس..توی یه شـرکت خیلی بزرگ و بین المللی هم به عنوان مشاور ارشد فعالیت میکنه..

منم که خودم و از صبح تا شب تو مزون مشغول میکنم که چی؟یادم نیفته به امیر..

ولی مگه بین اون همه لباس عروسـای خوشـگل میشـه یاد عروس و عشـق و عاشقی و داماد خوشگل و در نهایت..امیر نیفتاد.

اخ که چقد میمیرم واسه دیدنش توکت شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای مشکی و واکس خورده و بوی عطر مخصوصشم که باشه و موهاشم به بهترین مدل ممکن درست کرده باشه.اونوقت چشمای قهوه ایش بین اون همه سیاهی لباسش عجب برقی میزنه..

دلم ضـعف میره واسـه یه بار دیگه دیدن لبخند مهربونش که فقط مختصـه من باشه..خوده خودم.هی خدا یعنی میشه..

قراره فراز بیاد دنبالم و با بچه ها بریم بیرون .

یه مانتو کوتاه مشکی و شلوار جین جذب مشکی و شال نقره ای زدم.کفشای پا شنه دار که روی پام ضربدری بسته میشد پو شیدم و یه ارایش ملیح و عطر خنکمو زدم..کیفمو برداشتمو اومدم دم در..

فراز تو ماشین خوشگلش و گرون قیمتش نشسته بود و با تیپ دختر کشش بی حواس به من داشت با گوشیش حرف میزد.یکم تو دلم قربون صدقه اش رفتم و سوار ماشین شدم.

فراز_اره دم درم..اماده شو بیا..قربونت..فعلا.

_سلام

فراز_سلام خوشگل عمو..

_عووووق

فراز_کوفت..خیلیم دلت بخواد.

_بدم میاد میگی عمو..حس میکنم داری مسخرم میکنی..

فراز_چیه نکنه دوست داشتی واقعا خاطر خواهت بودم.

_خوبه خودتون واسـه خودتون نقشـه کشـیدینا..منم که اصـلا ادم حسـاب نکردین.

فراز_خب حتما ادم نبودی دیگه عزیزم .

و خندید.

خواســتم با کیفم بزنم تو ســرش که خودش و کشــید عقب و گفت_خب خره..منظورم اینکه تو فرشته ای..

_برو بابا.

رومو ازش گرفتم که بعد از چند ثانیه گفت_غزل؟

_هووم

فراز_غزل؟

_چیه؟

فراز_نگام کن.

بی حوصله رومو برگردوندم سمتش که انگشتش تا ته رفت تو چشمم..

_بی شووور

صــدای خندش گوشــمو کر کرد.دیوونه از عمد انگشــتش و گذاشــته بود کنار چشمم تا بره توش.

_خیلی بی نمکی..

فراز_ا وا.دلت میاد؟

_الان باید بخندم؟

فراز_نه دلت خواست میتونی گریه کنی.

_بیچاره توکا.

فراز_بیچاره امیر با این اخلاق تو.

براق شدم تو صورتش و گفتم_مگه چمه؟

بیحال نشستم و سرم و انداختم پایین و گفتم_بعدم کو امیر..؟

فراز_ای شوهر ذلیل بدبخت.

_حوصلتو ندارما؟

جلوی خونه توکا اینا نگه داشت.تا اومدم پیاده شم توکا نذاشت و گفت بشین و خودشم سریع نشست عقب.

_بیا جلو بشین

توکا_بشین راحتم

_من ناراحتم.بیا حوصله این فراز و ندارم.

توکا_منم ندارم

فراز برگشت و یه چشم غره مشتی به توکا رفت که اونم سرش و انداخت تو کیفشو گفت_ا..چیزه..موبایلم کجاست راستی؟

یه مشت زدم تو بازوی فراز و با خنده گفتم_خوردی..هستش و تف کن برادر..

مهرداد و افسون و پروا و پرهام هم بهمون اضافه شدن و رفتیم یه دوری تو شهر زدیم.فراز واسمون ایس پک و ذرت مکزیکی خرید و تو ماشینا خوردیم.

رفتیم سمت فرحزاد و یه جا انتخاب کردیم و نشستیم.بچه ها در حال قلیون کشیدن بودن که یهو افسون گفت_وای بچه ها اونجا رو..این امیر علی نیست؟

همه نگاه ها برگشت سمتی که افسون اشاره کرده بود.امیر علی و مانا و اناهیتا بودن که می خواستن روی یه تخت بشینن.

افسون جلدی پرید و رفت پیششون و اوردشون پیش ما.

امیر علی با دیدن ما اخماش بوضوح رفتن تو هم..

اونا هم نشستن رو تخت ما و چون تعداد زیاد بود و جا کم همه مثل خرما بهم چسبیده بودن.

یه سمت من فراز نشسته بود و یه سمتم افسون.
امیر علی هم روبروی ما نشـســته بود و دقیقا بین مانا و انا.اناهیتا که ســر گرم حرف زدن با پروا بود و ما نا ولی زل زده بود به من اونم با اخم..واچشـــه این؟انگار داره به هووش نگاه میکنه..
افسون یکی زد به پهلومو گفت_حالا امشب یه حالی از این شازده بگیرم من..
نگاهش کردم و اروم گفتم_نه افسون..اذیتش نکن.
یه چشم غره بهم رفت و یه خفه بابا هم زیر لبی گفت.
مانا بالاخره روشو ازم گرفت.گوشیش و دراورد و یه چیزی نشون امیر علی داد و امیر..یه لبخند از اونا که باهاش تنمو گرم کرد نشوند رو لبش.
تو گوشی مانا رو یه نگاهی انداخت و با لبخند گوشیش و ازش گرفت و بعد از چند لحظه یه اخم مردونه از اونا که حین کار کردن میشـــینه بین ابروهاشـــون نشست رو صورتشو منه دیوونه رو دیوونه تر کرد.شاید باید از این بابت ممنون مانا باشـــم..با ســقلمه افســون به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته زل زدم به حرکت دستای امیر علی رو گوشی مانا..
همه مشغول حرف زدن بودن که یه دستی حلقه شد دور کمر باریکم.
فراز بود که با یه نگاه مثلا عاشـــقانه نگاهم میکرد.باز دوباره رفت تو نقش پلیدش.
بی اختیار نگاهم رفت سمت امیر که چشماش میخ کمر من شده بود و دستای فراز..بازم چشماشو بست و نفسش تند شد..
با نگاهم از فراز خواستم تمومش کنه..من نمی خواستم امیر و ازار بدم..

پرهام و مهرداد بحث رانندگی رو کشـیدن وسـط و اینکه کی رانندگیش از همه بهتره.

افسون و پروا و پرهام با هم گفتن_فراز.

فکر کنم اینم جزو نقشـشـون بود چون پرهام و مهرداد خودشـون رانندگیشـون حرف نداشت البته توی تبحر فراز واسه رانندگی هم شکی نداشتم.

مهرداد_اره خداییش منم رانندگی فراز و قبول دارم..عالیه.

فراز یه لبخند ژکوند زد و گفت_من متعلق به همتون هستم.

مانا_ ولی رانندگی امیر علی رو دست نداره.

همه نگاه ها رفت سـما مانا و من به این فکر کردم چه خوب که مانا لهجه نداره..

امیر ولی نگاهش وا سه چند لحظه به چ شمای من بود و سریع رو شو گرفت سمت اناهیتا..

اناهیتا_رانندگی امیر علی دیدنیه..وقتی نگاهش میکنی اسـترس و هیجان و با هم تجربه میکنی..

فراز_پایه یه مسابقه هستی؟

و زل زد به امیر علی..

امیر علی یه نگاه با اخم به فراز انداخت و بعد به من..

جمع ساکت بود و همه به فراز و امیر نگاه میکردن و منتظر جواب امیر بودن.

نگاه هیجان زدمو از امیر علی گرفتم و سرم و انداختم پایین..

امیر علی_هستم..

تو تختم دراز کشـــیده بودم و از این پهلو به اون پهلو میشـــدم..خوابم نمیبرد..همش اتفاقات امشـــب جلو چشـــمم رژه میرن..بلند شـــدم و رفتم اشپزخونه..بابا و فرانک خواب بودن..

اهل چایی نبودم ولی یه لیوان بزرگ شـــیر خنک و دوتا خرمای بم برداشـــتم و اومدم تو اتاق.کنار پنجره نشستم و ذهنم رفت به چند ساعت پیش..

بعد از قبول مسابقه از طرف امیر علی بین همه یه استرسی افتاده بود.

یادم بود امیر علی راندگیش خیلی خوب بود و دســـت فرمونش حرف نداشت..میدونستم مسابقه سختیه..

ســوار ماشـینا شـدیم و به پیشـنهاد فراز اومدیم توی یکی از جاده های اطراف تهران که پرنده هم پر نمیزد..یه جاده عریض و تاریک.

سه تا ماشین بودیم که فضای تاریک اون بیابون برهوت و نور چراغای ماشین روشن کرده بود.

همه از ماشینا پیاده شدیم و دور همدیگه ایستاده بودیم..

فراز و امیر علی روبروی هم ایستاده بودن و خیره به هم بودن.

نگاه فراز به امیر به چشـــم رقیبش بود ولی امیر علی..خیلی خبیثانه به فراز زل زده بود..

مهرداد_ماشین امیر علی شاسی بلنده و فراز شاسی کوتاه..چکار کنیم؟

توکا_من یه فکری دارم..

همه گوش دادیم به حرفای توکا..

توکا_هردوتون باید حرکات نمایشی از خودتون نشون بدید..هر کسی تبحرش بهتر و بیشتر بود..برنده مسابقه است..

پروا با ذوق پرید هوا و گفت_وای خداجون..عالیه..
قلبم تند تند میزد.استرس داشتم.دوست نداشتم فراز بازنده باشه ولی از ته دل هم ارزوم این بود که امیر علی سربلند بشه.دوست نداشتم غرورش بشکنه.
پرهام_پس هردوشون با ماشین مهرداد برن که حرفی توش نباشه..
نگاه فراز و امیر علی کشید به زانتیا سفید مهرداد..
مهرداد_اینا می خوان روی همو کم کنن ماشین منو می خواید داغون کنید؟
افسون_اه..مهرداد..خسیس نشو.
مهرداد سوئیچو پرت کرد واسه فراز و اونم تو هوا قاپیدش..
در حالیکه میرفت سوار ماشین بشه گفت_من اول..
قبل از اینکه بشینه برگشت و به من نگاه کرد و گفت_این مسابقه..فقط وا سه تو.
و یه چشمک قشنگ بهم زد .
با لبخند ارومی چشمامو به روش باز و بسته کردم و از ته دل واسش ایت الکرسی خوندم..
فراز نشست تو ماشین و کمربندشو بست و..
چراغاشو روشن کرد.یه دور با ماشین زد تا رانندگی باهاش دستش بیاد..
با سوت بلند پرهام و پروا پاشو گذاشت رو گاز..
باید بگم واقعا رانندگیش جای حرف نداشت.من به رانندگی خیلی علاقه دارم و عاشق دست فرمون مردایی هستم که حرفه ای رانندگی میکنن.
همیشه هم با فراز کل میناختیم سر این موضوع.خیلی با تبحر رانندگی میکرد.

کارایی میکرد که دوسه بار صدای جیغمو دراورد.از استرس دستامو مشت کرده بودم. صدای جیغ و هورای بچه ها فضای اون بیابون و تاریک و ساکت و بهم زده بود..

بعد از ده دقیقه پر از استرس خیلی شیک جلو پامون زد رو ترمز و ترمز دستی و کشید. و جیغ دخترا رو دراورد..

با پیاده شدنش همه براش دست زدن و هورا کشیدن.

فراز او مد و کنارم ایستاد و گونمو ب*و*سید.لبخند زدم و اروم بهش گفتم_عالی بود فراز.

اروم کنار گوشم گفت_ای تو روح این پسره روانی که نذاشت خودی نشون بدم..

با تعجب نگاهش کردم..یعنی

فراز_بذار بفهمه بهش افتخار میکنی..

_فراز..

یه چشمک زد و لپمو کشید.

فراز_اینجوری بیشتر عصبی میشه زورش و سر ماشینه بدبخت مهرداد در میاره.

همینطورم شد.امیر خیلی عصبانی رفت و سوار ماشین شد.بدون اینکه کمربندشو ببنده یا حتی یه دور کوچیک باهاش بزنه فقط ضبط ماشین و روشن کرد و صداش و تا ته برد بالا که باعث جیغ بچه ها شد.ضبط ماشین و روشن کرد و یه اهنگ قشنگ گذاشت و صداش و برد بالا.

مانا هورا میکشید و اناهیتا تشویقش میکرد.

پا شو گذا شت رو گاز و م سافت طولانی و فقط یه سر گاز داد و همینجور که میرفت ترمز دستی و کشید و ماشین سه دور دور خودش چرخید.
وای خدا بچه ها جیغ میزدن و جو میدادن. ماشـــین تو ســـرعت بالایی دور خودش میچرخید.
یه دفعه ماشـین نگه داشـت و با سـرعت زیادی اومد سـمت ما..همه ایسـتاده بودیم کنار هم و اون دا شت با سرعت میومد که با ما شاخ به شاخ بشه.همه جیغ کشیدن و پریدن سمت دیگه بجز من که از استرس پاهام میخ زمین شده بود.
چند سانت مونده به من زد رو ترمز و به ثانیه نکشید همین مسیر و دنده بک زد و رفت عقب و بازم وسطای راه دستی و کشید و سه مرتبه دور خودش چرخید و یه دفعه ماشین و نگهش داشت.
میدیدمش که اخم کرده و ع صبیه. صدای اهنگ پر هیجانی که میخوند شوق بچه ها رو بیشتر کرده بود و جیغ و هوراشون گوشمو کر کرده بود.
دنده رو عوض کرد و باز با سرعت اومد سمت ما یه دفعه وسط راه نگه داشت و با دنده بک ما شن و با سرعت دو ثانیه بین دو تا تخته سنگ کوتاه با فا صله خیلی کم پارک کرد ..خیلی حرفه ای این کارو انجام داد
این حرکت و چند بار تکرار کرد...خیلی زیبا و نفس گیر بودن کاراش..
افسون_این امیر دیوونه است.
باز با سرعت اومد سمت ما و باعث شد بچه ها متفرق بشن و جیغ بکشن.
من تکیه داده بودم به کاپوت ماشین فراز و ماشین امیر پشت ماشین فراز بود.

امیر دنده بک زد و دور تا دور ماشین و سه بار چرخید.فقط من به ماشین تکیه داده بودم و نقش یه میدونو داشتم و امیر با ماشین دنده بک با سرعت خیلی خیلی بالایی دور من میچرخید..نفسم از ترس بند اومده بود.چشمامو بسته بودم که صدای ترمز ماشین اومدبا جیغ چشمامو باز کردم.امیر محکم جلو پای من از عمد زد رو ترمز و با ژست قشنگی از ماشین پیاده شد.

انقد حرکاتش نرم و زیبا بود که همه رو میخکوب خودش کرده بود.

نمیدونم چی شد ولی ناخوداگاه دستامو اوردم بالا و شروع کردم دست زدن و بعد از چند ثانیه بچه ها هم تشویقش کردن..

امیر خیره به من بود که مانا سریع رفت کنار شو اینبار من نگاهمو سریع ازش گرفتم..قلبم پر طپش میزد.

همه دور امیر جمع شده بودن

پروا_عالی بودی امیر..عالی.

امیر علی _ممنون

اناهیتا_امیر رانندگی حرفه ای کار میکنه.

مانا_وای امیر..من به تو افتخار میکنم..محشری تو..

و چسبید به بازوی امیر علی.

فراز رفت روبروی امیر و دست گذاشت رو شونشو گفت_جای اعتراف داره..کسی و ندیدم انقد تیز باشه تو رانندگی..یه لحظه ترسیدم

امیر علی پوزخندی زد و رو به من که کنار فراز ایستاده بودم گفت_اعتراف سختی بود..نه؟

فراز حرفی نزد ولی من گفتم_رانندگی فراز عالیه..من بهش افتخار میکنم.

پرهام خندید و گفت_تو افتخار نکنی کی افتخار کنه بهش..من؟
پرهامم داشت نقششو پررنگ میکرد تو این نقشه ولی من دیگه نمیخواستم.
دستمو حلقه کردم دور بازوی فراز و گفتم_هرکس جای من بود به داشتن همچین عمویی افتخار میکرد.
دروغ نگفتم اگه بگم انا و مانا و امیر علی هر سه تاشون خیره به من و حرفی که از دهنم در اومد شدن.
افسون اخم کرده بود.مهرداد لبخ ند مهربونی زد.پر هام و پروا بی صدا خندیدن..توکا نگاهش رنگ تعجب گرفت.فقط فراز بی خیال کنار من ایستاده بود.
اناهیتا_منظورت چیه؟
مانا_یعنی..فراز..عموی تو؟
اناهیتا_تو که عمو نداشتی؟
_خب قضیه اش مفصله..من چهار ساله که فهمیدم بابام یه داداش دیگه هم داره که ما ازش بی خبر بودیم و تموم این سالها فرانسه بوده.
یه نگاه پر از مهر به فراز انداختم و گفتم_فقط خودش میدونه که چقد دو سش دارم.
فراز_ولی همه میدونن که من تو رو چقد دوست دارم.
توکا_جمع کنید این هندی بازیارو..بریم دیر شد.
امیر علی کلافه بود..گیج میزد.دست کشید بین موهای خوش حالت قهوه ایش.من واقعا نمی خواستم حرص خوردن امیر و ببینم.واسم سخت بود.

موقع ســـوار شـــدن امیر اومد کنار فراز و اروم بهش گفت_رانندگیت عالی بود پسر.حرف نداشت

و بهش دست داد.

فراز زد رو شونه امیر و اونم بی حرف رفت و سوار ماشینش شد ولی قبلش نگاه خیره ای به من انداخت و من مات این رابطه مردونه شده بودم..

***

امیرعلی

]یعنی اون ب*و*ســـه روی گونه اش اون لپ کشـــیدناش چشـــمک زدنا اون دستای حلقه شده دور کمر غزل همش از طرف عموش بوده؟

یعنی فراز عموی غزله..چطور ممکنه؟منو بگو فکر میکردم فراز عشـــق جدید غزله..ازش بعید نبود..اون زود به زود عاشق میشه.

نمیدونم چرا ولی از اینکه فهمیدم اون پسره عموشه یه لبخند کجکی نشست کنج لبم ولی زود به خودم نهیب زدم_به تو چه؟دیگه حق نداری بهش فکر کنی..هر چی که بشه تو حق نداری حتی اسمش و بیاری..

با نشستن دست ظریف مانا روی رون پام از فکر و خیال اومدم بیرون.

مانا_حالت خوبه؟

نمیدونستم دلیل اخم روی پیشونیم چیه؟

سرم و اروم تکون دادم..

_خوبم.

مانا_احساس میکنم این دختره..

_غزل.

با تعجب نگاهم کرد.

_دختره اسمش غزله.

مانا_اسمشو بلد بودم.ازش خوشم نمیاد.

واسه یه ثانیه نگاهش کردم و دوباره خیره به خیابون روبروم شدم.دستای مشت شدم دور فرمون خبر از عصبانیتم میداد..چه مرگمه باز؟

دست کشیدم رو پیشونیم.

اناهیتا عقب نشسته بود و با مارتین حرف میزد.

مانا_اشتباهه.

_اون چیزی نیست که تو فکر میکنی.

مانا_تو هنوز دوسش داری

_اینطور نیست.

مانا_هروقت میبینیش چشمات مسخ اون میشه.

_گفتم نه..

صدای من هر دفعه بلند تر میشد و صدای اون پر بغض تر..

مانا_حس میکنم اضافیم..

_تمومش کن مانا.

مانا_حق نداری دیگه بهش فکر کنی.

_نمی خوام راجبش چیزی بشنوم..

مانا_تو به من..

_من به تو قولی ندادم..

صـــدام انقد بلند بود که باعث بشـــه مانا چشـــماش از ترس گرد بشـــه و اناهیتا تماسش و قطع کنه و به من زل بزنه.

زدم رو ترمز و از ماشـین پیاده شـدم..نمیدونم چرا ولم نمیکنن..چرا دســت از ســـرم بر نمیدارن.گوشـــه پلک چپم میپرید..قرصـــامو دراوردم و دوتا رو با هم خوردم..دستام میلرزید.

تکیه دادم به کنار ماشـین و دســت کشـیدم بین موهام.من نمی خوام نه به غزل فکر کنم نه مانا نه هیچ دختر دیگه ای..کاشکی بفهمن من به هیچکس احتیاج ندارم.

مانا_معذرت می خوام.

_.....

مانا_زیاده روی کردم.

_.....

مانا_تو به من هیچ قولی ندادی..من نباید

_من به تو مدیونم.

مانا_خوابم میاد امیر..بریم.

خیره شدم تو چشمای سبزش.از برگ گل هم سبز ترن..اعتراف میکنم چشمای خیلی زیبایی داره ولی بازم هیچ رنگی واسه من..

اه فراموش کن پسر..مثل همیشه..

مانا_من دیگه نمی ذارم امیر.نمیذارم کسی تو رو از من بگیره..

غزل...

_کجاست؟

افسون_تو سالنه..دخترا رو اورده لباس بخرن.

سرم و انداختم پایین و به میز خیره شدم.

افسون_هول نکن و درست رفتار کن.

نگاهش کردم..

_رفتارم درسته..افسون میشه بگی تو که همش طرف امیر علی بودی الان چی شده باهاش سر لج افتادی؟

افسون_من با کسی لج نیستم..

_هستی.

افسون_من هنوزم بهش حق میدم ولی من نمی خوام دیگه عذاب بکشی..فقط من میدونم تو این سالها چه زجری کشیدی..نمیخوام خراب کنی غزل..

و اجازه نداد دیگه حرفی بزنم و از اتاق رفت بیرون.

نفسمو فوت کردم بیرون.کلافه شدم خدا..

لباسامو مرتب کردم.شلوار دمپا قهوه ای سوخته و شال همرنگش .مانتو تنگ و خیلی کوتاه نخودی و کفش پاشنه بلند و ساده نخودی..عطرم و تجدید کردم و لبای رژ خوردمو بهم مالیدم..

با طما نینه و اعتماد به نفس و قدمای محکم رفتم تو سالن.

اناهیتا و مانا و دوتا از خانمای فامیلشـــون و اعظم جون اومده بودن.باهاشـــون سلام و احوالپرسی کردم و تو انتخاب لباس کمکشون کردم.اخر هفته عروسیه اناهیتا بود.

وقتی مشغول پرو لباسا بودن افسون اومد تو سالن.

اروم بهش گفتم_کو امیر پس؟

افسون_نمیدونم..اومد تو شاید خسته شده رفته..

اه..بخشکی شانس.حوصله نداشتم فکر میکردم امیر هم باشه.

فرشته اومد داخل و گفت_غزل خانم..اقای رسولی پارچه ها رو اورده..

اه ..کی حوصله اینو داره؟

_افسون..پاشو برو.

افسون_به من ربطی نداره..خودت برو.

افسون_برو دیگه.

افسون_خب به من چه..با تو کار داره.الان من برم منو میفرسته تو.

_توکا کجاست؟

افسون بی خیال گفت_پای چرخه..

عصبی یه بیشوور زیر لبی به هر جفتشون دادم و از سالن زدم بیرون. صدای کفشای پاشنه بلندم رو اعصابم بود.

در حیاط و باز کردم.کسری جلوی در ایستاده بود.اوهوو..چه تیپی زده پسر حاجی.جین ابی و بلوز مردونه و اندامی ابی و کالجای مشکی.ته ریش داشت و موهاش هم انگار تازه از ارایشگاه اومده باشه.

_سلام اقای رسولی.

با لبخند اومد جلو گفت_سلام غزل خانم..خسته نباشید.

یه مشت بخوابونم زیر فکش ها.پرو شده..غزل خانم.خودم و زدم به اون راه و نگاه به وانت سفید جلو در انداختم و گفتم_همشونو اوردین؟

و رفتم کنار وانت.

کسری_بله..دو مدل جدید هم هست که اگه خوشتون اومد بگم واستون چند قواره بیارن.

م.شغول دیدن پارچه ها ی جدید بودم و دوتا کارگر دا شتن پارچه ها رو میبردن تو حیاط مزون.

کسری_خوشتون اومد؟

_بله..قشنگن.

سرم و اوردم بالا و گفتم_راستی حساب ما..

که دیدم کسری زل زده به من با یه لبخند محجوبانه و قشنگ.

_چیزی شده اقای رسولی؟

کسری_میشه بگی کسری؟

یه اخم کمرنگ کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم_حاج اقا فاکتور هم دادن بهتون؟

کارگرا اومدن و کسری ردشون کرد رفتن و من تازه نگاهم به ماشین خودش افتاد.

کسری_میتونم ازت دعوت کنم واسه یه فنجون قهوه؟

نگاهش کردم همراه یه پوزخند.

_اونوقت انتظار نداری که من قبول کنم؟

کسری_من قصد بدی ندارم.خودتون در جریان هستین.

_اقا کسری هم من در جریانم هم شما.جواب من به پدرتون منفی بود.خواهش میکنم دیگه تکرارش نکنید چون مجبور میشم این همکاری و تمومش کنم.

خواستم برم که اومد جلو راهم ایستاد و گفت_فقط یه فرصت.

_اقاکسری..

کسری_غزل خواهش میکنم..

امیر علی_خانم عابدینی؟

سریع برگشتم عقب.امیر علی ایستاده بود و اخم کرده به فاصله کم بین منو کسری نگاه میکرد..هول شدم.

_من..چیزه سلام.

امیر علی_مامان کارشون تموم شده؟

_ن..نمیدونم.شاید

امیر علی یه نگاه به کسری انداخت و بی حرف از بین منو کسری راه باز کرد و رفت تو.

چشمام میخ رفتنش شده بود.یعنی ا صلا براش مهم نبود این پسره کیه و پیش من چکار میکنه؟

کسری_چیزی شده..حالت خوبه غزل؟

عصبانی شدم.

_میشه انقد غزل غزل نکنی؟

از کنارش رد شدم که دوباره برگشتم و گفتم_دیگه سرراه من سبز نشو..جناب رسولی.

و رفتم تو ودر و محکم کوبیدمش به هم.عوضی..عوضی.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم امیر علی کنار حیاط پیش درختا ایستاده و یه د ستش به دیوار تکیه زده و یه د ستش به گیج گاهشه و ما ساژش میده.چی شده؟

به ارومی رفتم کنارش و گفتم_امیر علی؟

برگشت و نگاهم کرد.چشماش سرخ بودن و گوشه پلک چپش میپرید..

-حالت خوبه؟

امیر علی_تنهام بذار.

رفتم یه قدم جلوتر.

_تو حالت خوب نیست..سردرد داری؟

ناخوداگاه دستم داشت میرفت که بشینه روی بازوی امیر علی که صدای خشن و عصبیش مانعم شد.

امیر علی_دستت بهم بخوره میشکونمش.

مردمک چشمم میلرزید.زبونم بسته شده بود.

امیر علی_نمیخوای بگی که اینم خان دایته..ها؟

سرم و اروم تکون دادم.بغض داشتم نمیتونستم حرف بزنم.

امیر با صورت درهم گفت_هیچی وقت اونجوری نبودی که نشون میدادی.

با صدایی که از ته گلوم در اومد نالیدم_امیر..اشتباه میکنی.

یه لحظه انگار جنون بهش دست داد اومد جلو بازوم گرفت تو مشت قوی و مردونه اش و از بین دندونای بهم چسبیده گفت_حالم از دخترای دورو بهم میخوره..متنفرم ازت غزل.

بغ ضم دیگه دا شت به گریه تبدیل مي شد..بازومو از حـ صار د ستاش کـ شیدم بیرون و با قدمای بلندی خودمو رسوندم به اتاقم.

با بسته شدن در زانوهام سست شدن و افتادم رو زمین و از ته دل ولی بی صدا گریه کردم.

خدایا..چرا باورم نمیکنه؟چرا نمیذارم حرف بزنم؟چرا سراسر وجودش و کینه گرفته؟خب منم تنها بودم..منم سـختی کشـیدم..منم غرورم شـکسـت.اون نمیذارم من حتی توضیح بدم.

خدایا دیگه باید چکار کنم که بفهمه من بهش نیاز دارم؟؟

_لازم بود منم بیام ارایشگاه..اخه من کیه عروسم؟

افسون_از این مهمتر که عشق سابق امیر علی هستی..همین کافیه.

سابق..عشق سابق.همه چی قدیمی شده..حتی من.حتی عشق امیر علی.یعنی الان دیگه نیستم؟

افسون_سعی کن امشب کاری کنی که بازم بشی عشق الانش.

نگاهش کردم.یعنی میشه؟

چشمک افسون میگفت که اگه بخوام میشه..

ارایشـگاهی که افسـون ازش به زور نوبت گرفته بود خیلی کارش عالی بود و حسابی اسم در کرده بود.

لباسایی که می خواستیم بپوشیم با طراحی من و دوخت توکا بود.خیلی قشنگ شـده بودن.هرکاری کردیم توکا هم بیاد ارایشـگاه راضـی نشـد گفت خودم یه بلایی سر خودم میارم.

مدل لباس افسون یه پیراهن مجلسی صورتی مات بود یقه بسته و تنگ که اندامش و حسابی به نمایش گذاشته بود و البته یه چاک بلند تا نزدیکی ران پاش داشت که با اصرار مهرداد زیرش یه جوراب شیشه ای پوشیده بود.

ولی لباس من خب خیلی خودم دو سش دا شتم.رنگش سفید بود.یقش قایقی بود و سر شونه های ظریف و سفیدمو به خوبی نشون میداد.از بالای سینه اش تاروی سر شونه ها و کمی از بازوهام از یه پارچه دیگه استفاده شده بود که رنگش طلایی بود و طرح برجسته بود.گلا و سنگای طلایی دا شت.ا ستیناش گ شاد بود و سر ا ستیناش از همون پارچه ا ستقاده شده بود و تنگ بود.از زیر سینه تا بالای پاهام لباس کمی گشاد بود از اونجا تا بالای ران پام تنگ بود و از اونجا به بعد کمی گشاد میشد.جنس پارچه حریر شیشه ای بود و واقعا ظرافت لباسو به خوبی نشون میداد.

اون پارچه دور یقشو استیناشو به سختی پیدا کردم خیلی کمیاب بود و کسری واسم خیلی گشت تا پیدا شد.

تو ارایشگاه صور تامونو اصلاح کردن و ابرو هامو خیلی خوش مدل برداشتن. ماسک گذاشتن و بعدش یه ارایش خیلی ملایم روشون خوابوندن.ارایش چشمم مشکی و طلایی خیلی ملیح بود و رژ لب صورتی و براق که صورتمو جلا میداد.بین موهای صافم فر درشت کار شده بود و بینشون یه گل سر طلایی کا شته بود.کفشای پا شنه بلند سفیدمو پوشیدمو یه انگشتر بزرگ تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم.گوشواره های طلاسفید و

میخیمو به گوشـــام زدمو با عطر جدیدم که تازه خریده بودمو عاشـــقش بودم دوش گرفتم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم..عالی شده بودم.واقعا زیبا ..

افسون موهاش و شنیون کاملا بسته درست کرده بود و یه ارایش صورتی مات هم رو صورتش کار شده بود.

ســـاعت ۷/۳۰ بود و اگه تا ۹ میرســـیدیم خیلی خوب میشـــد چون باغی که عروسی اونجا برگزار میشد خیلی با جایی که ما بودیم فاصله داشت.

فرانک زنگ زد و گفت با بابا دارن میرن و مهردادم امشـــب بیمارســـتان بود و نمیتونست بیاد.

با افسون با ماشین من رفتیم.

استرس داشتم و افسون اینو خوب فهمیده بود.

افسون_غزل..ممکنه امشب یکم اذیت بشی.خب مانایی که من دیدم دختری نیست که سریع کوتاه بیاد..پس تو هم کوتاه نیا.

اب دهنم و قورت دادم.

_من میترسم.

افسون_از چی؟

_اینکه کم بیارم..سریع گریم میگیره.

افســـون_غلط میکنی..باید محکم باشـــی.اگه امیر واســـت مهمه و ارزش داره محکم باش غزل.

ساعت ه شت و چهل دقیقه بود که ر سیدیم باغ و ما شین و کنار بقیه ما شینا پارک کردیم و رفتیم تو.

خیلی شلوغ شده بود.البته اینا همه فامیلای اناهیتا اینا بودن وگرنه مارتین فقط پدر و مادرش و خواهر و برادرش اومده بودن.

رفتیم تو رختکنی که مخصـــوصـــه خانوما بود.مانتو هامونو دراوردیم.موهامو مرتب کردم و از دو باره عطر زدم.لباســـم و تو تنم برســـی کردم..مشـــکلی نبود.خوب بودم.

افسون_عالی هستی غزل.حتی یه چیزی بالاتر از عالی.پس هول نکن و اعتماد به نفســـتو حفظ کن.تو هنوزم ممکنه بتونی جایی تو دلش داشـــته باشـــی..اگه خودت بخوای.

لبخند زدم نه به امیدی که بهم داد به قلب مهربون دختر خواهر عزیزم که وا سه خاله یه سال از خودش بزرگترش نگران بود و همیشه و همه جاکنارش بود.

دستشو فشردم و با همدیگه از اونجا اومدیم بیرون.

بابا و فرانک و ابجیا همگی کنار دوتا میز نشسته بودن.تعداد شون زیاد بود و یه میز کمشون بود.

ابجی ترانه_الهی من قربون شـــما دوتا عروســـک بشـــم..چه ناز شـــدین شـــما ها؟غزاله پاشو یه صدقه ای بذار واسشون.

پروا_منم که اینجا هویج..

ابجی ترانه_تو که خوشگله مامانی..

بابا از تو کیفش یه ده هزاری دراورد و دور سر هممون چرخوندش و گفت_اینم واسه دخترا و نوه های خوشگلم..چشم حسودشون کور.

نگاهم به فرانک کشـــید که بی حرف ســـرش و انداخت پایین.بابا فهمید و با لبخند گفت_و البته سر دستشون فرانک خانوم خودم..

فرانک یه لبخند ملیح و محجوبانه زد و گونه هاش گل انداختن.

خواستیم بریم پیش عروس و دوماد که فراز و توکا هم رسیدن.

الهی من قربون داش فراز بشم..چه تیکه ای شده بود.توکا هم تو کت دامن سبز زمردیش واقعا میدرخشید.

همه از علاقه فراز و توکا مطلع بودن و قرار بود بزودی بریم واسه خواستگاری.

فراز او مد کنار منو و افســـون و لپامون و ب*و*ســـید و گفت_جووون چه خانومای خوشگلی..شماره بدم؟

هردومون با مشت زدیم تو بازوش که با خنده رفت و کنار بابا نشست.

فراز بابا رو خیلی دوست داشت و احترامش میذاشت.چون باباش و هیچ وقت ندیده بود اونو مثل پدرش میدونســت.همینطور بابا فراز و مثل پســر نداشــتش دوست داشت.

من و توکا و اف سون بلند شدیم که بریم به اناهیتا تبریک بگیم.و سط راه بودیم که یه دفعه از حرکت ایســـتادم.. خدای من.امیر علی بود..توی کت شـــلوار اندامی و تک دکمه ای سورمه ای سیر و بلوز سفید و کراوات سورمه ای با راه های کجکی ســـفید و کفشـــای براق واقعا مردونه تر شـــده بود.موهاش خوش حالت بودن و یه کوچولو شون رو پیشونیش افتاده بود.ته ریش دا شت و همینا منو از خود بیخود کرده بودن.

یه لبخند قشـــنگ رو لبش بود و داشـــت به یه خانواده ای تعارف میکرد که کجا بشینن.

با کشیده شدن دستم توسط توکا فهمیدم خیلی وقته زل زدم بهش.

افسون_حداقل اون فکت و ببند نگن ندیده است.

_خیلی خوشگل شده.

افسون_خب بشه..به توچه؟

_پس به کی چه؟

افسون خندید و گفت_پس بهتره یه نگاه هم به اونجا بندازی..

به جایی که اشاره کرده بود نگاه انداختم..

هی وای من..این ماناست.

یه دکلته کوتاه نقره ای که بلندیش تا وســـطای رون پاش بود و پاهای خوش ترا شش و خیلی راحت به نمایش گذا شته بود.موهای ع سلیش و مش طلایی کرده بود.با اینکه بهش میومد ولی با اون ارایش سنگین و زیبا سنش و برده بود بالا..

توکا_افسون ولش کن دیگه.تو دلش و خالی کردی..

با دخترا راه افتادیم پیش عروس و دوماد.

_من شانسی ندارم.

افسون_خوبه خودت میدونی.

_افسون میشه خفه شی..

افسون_نه

توکا_تمومش کنید دیگه..اه

اناهیتا هم محشر شده بود.مخصوصا با لباسی که تنش بود.کنار مارتین واقعا زوج زیبایی بودن.مارتین فارسی رو دست و پا شکسته حرف میزد..

بعد از تبریک گفتن بهشون خواستیم بشینیم که..

داشتیم میرفتیم بشینیم که مانا و یه دختر بور خارجکی جلو راهمون سبز شدن. نگاه مانا پر از فخر و غرور بود ولی سعی میکرد که خودشو اروم و مهربون نشون بده که چندان هم موفق نبود.با سری بالا به دختر کناریش اشاره کرد و گفت_ماریان خواهر مارتین.

یه دختر حدودا ۳۲ ساله کپی برابر اصل با مارتین.قد بلند و اندام موزون.لباس ساده ولی زیبایی پوشیده بود و تنها ارایش موها و صورتش یه رژ لب خوشرنگ و یه گل سر بین موهای حالت دارش بود.

از سادگیش خیلی خوشم اومد.با اینکه عروسی داداشش بود ولی از همه دخترای اینجا که معلوم نیست عروسیه کیشونه ساده تر بود..

با لبخند و لهجه غلیظ سلام و ابراز اشنایی کرد.

افسون واسمون ترجمه کرد و از طرف ما بهش تبریک و خوش امد گفت.

مانا با قیافه ای که پر از تکبر بود گفت_جای تعجب داره تو این زمونه کسی یه کلام زبون خارجی سرش نشه..

افسون واسه من و توکا ترجمه کرد ولی مانا نگاه خیرش به من بود.

من انگلیسی بلد بودم درواقع میفهمیدم طرفم چی میگه ولی اینکه بخوام جمله بندی کنم و جواب بدم واسم سخت بود.بعدم ماریان امریکایی غلیظ حرف میزد.

در هر صـــورت مانا حق نداشـــت اینجوری حرف بزنه .کلا به زبون بی زبونی داشت بهم میفهموند که من یه احمقه کودنم.

اومدم جوابش و بدم که توکا سریع پرید بین حرفمو گفت_چیزه..افسون وا سه من ترجمه کرد اخه غزل زبانش خوبه.

نفسـام تند شـده بود.افسـون اخم کرده بود.نمیخواسـتم این حرف و بزنم ولی انقد عصبی شدم وا سه یه لحظه که براق شدم تو صورت مانا و گفتم_مگه تو شعور سرت میشه که من زبان حالیم بشه؟

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و بی حرف از کنارشون با سرعت رد شدم.

خودم و رسوندم تو سرویس بهداشتیا و از شانسم کسی نبود.

بغض داشتم.دستام از زور عصبانیت میلرزید.اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه دختره عوضی..

همش تقصیر امیر علیه بیشعوره که بهش رو میده..

چرا نده..میخوادش..دوسش داره.

عصبی یه مشت اب پا شیدم به اینه و داد زدم_به درک به جهنم..هردوتون برید بمیرید.

خیسی اب پا شید به صورتم.رومو از اینه گرفتم و تکیه دادم به دیوار و گذا شتم فقط یه قطره اشک بچکه پایین.

حالم از خودم بهم خورد که انقد زبون و بدبخت شـــدم که اون دختره ایکبیری جرات کنه باهام اینجوری حرف بزنه.

با دوتا نفس عمیق توی دستشویی از اونجا زدم بیرون.اروم رفتم و کنار بابا نشستم.

فراز و توکا رفته بودن تو باغ قدم بزنن.

افسون نشست کنارم و اروم گفت_کارت بچگانه بود.

نگاهش کردم.

افسون_اون همینو میخواد.می خواد تو رو عصبی کنه.

_غلط میکنه.

افسون_فعلا که کرده..عصبی.

_لازم باشه تو دهنش میزنم ولی حق نداره واسه من شاخ بشه..

افسون_اخه خاک بر سر یکم سیاست داشته باش.من چطور تو رو ادم کنم.

اومدم جوابشو بدم که امیر علی نزدیک میزمون شد و کنار بابا قرار گرفت.با همه سلام و احوالپرسی کرد و خوش امد گفت.از نگاه من سرسری گذشت و یه سلام کوتاه جوابمو داد.

نگاهم خیره به امیر بود و قلم تند تند میزد.نزدیکم بود و من دوست داشتم نزدیکتر با شه.دستشو پشت صندلی بابا گذاشته بود و من این همه نزدیکی و نمیتونستم تاب بیارم.

امیر علی رو کرد به ابجی غزاله و گفت_احوال زن عمو..خوبی شما؟پس عمو ؟

ابجی غزاله_عمو دم در بود پیش بابات.ندیدیش؟

امیر علی_نه..حواسم نبود.

رو کرد به بابا و گفت_شما خوبید عمو..خیلی خوش اومدین..

و نشست رو صندلیه اون سمت بابا و مشغول حرف زدن شدن.
نمیدونم بوی عطرش میومد یا من به بوش عادت کرده بودم ولی هرچی که بود حسابی م*س*تم کرده بود.
افســـون هی میزد تو پهلومو میخواســـت باهام حرف بزنه ولی من تمرکز کرده بودم رو صدای امیر علی..
همون موقع کیک عقد و اوردن و تقســـیم کردن و بازم طبق معمول من بر نداشتم.
همه مشغول خوردن و حرف زدن بودن که سنگینیه یه نگاه و حس کردم.خودش بود.امیر بود.نگاهش به من بود که کیک برنداشـــتم و خودشـــم با کیکش بازی میکرد.
یادش بخیر اون موقع ها تو جشنا و تولدا اونم کیک نمیخورد.
بعد از چند لحظه بدون اینکه حتی یه تیکه از کیکش و خورده باشـــه از رو صندلیش بلند شد بااجازه ای گفت و رفت.چرا کیک نخورد؟
خسته شده بودم.فکر میکردم امشب میتونم کاری بکنم.دل امیر و بدست بیارم یا حداقل خودمو بهش نشون بدم ولی اون فقط از من فرار میکنه .حاضرم قسم بخورم که حتی منو درست نگاهم نکرده.
فراز او مد و با دیدن اخمای تو همم ســـعی میکرد شـــادم کنه ولی فایده نداشت.من یه عادت داشتم هروقت از چیزی ناراحت میشدم سریع تو چهرم معلوم میشد.ادم خودداری نبودم.

عروس و اوردن وسط و افسون و ابجی غزاله و پروا رفتن دورش.وسط حسابی شلوغ شده بود.همه میر*ق*صیدن ولی من اصلا حوصله نداشتم.
گوشیم زنگ خورد.شماره ناشناس بود .رفتم ته باغ که بیشتر جای بازی بچه ها بود.

_بفرمایید

_سلام غزل خانم.

اوف..اینکه باز کسراست.

_اقای رسولی کاری داشتید.

کسری_اقای رسولی بابامه.

_اها..اونوقت شما بچه بابات نیستی؟

کسری_هرچی تو بخوای من همون میشم.

خندم گرفته بود.اینم مارو اوشگول کرده بود.مسخره بود.حاضر نبودم واسه یه ثانیه هم به ازدواج با کسری فکر کنم.بگذریم از اینکه یک سال از من کوچیکتر بود.اون یه پسر کاملا چشم و گوش بسته بود که تاحالا تو عمرش با دختر جماعت حرف نزده بود. حالا بعد از دو تا حرف و نگاه دزدکی فکر میکنه عاشق شده..

_من هیچی از شما نمیخوام..فرمایشتون؟

کسری_میخوام ببینمت.

چشمام و بستم و سعی کردم عصبانیتمو سر اون بیچاره خالی نکنم.

_کسری دیگه نمیخوام را جب این موضوع چیزی بشنوم..خواهش میکنم.خداحافظ.

سرم درد گرفته بود..

یرگ شتم برم که سینه به سینه شدم با یه مرد کت شلوار پوش که عجیب بوی عطرش رو تنم نشسته بود.داشتم میفتادم با اون کفشای پاشنه بلند که از ترس دستامو رو سینه عضلانیش قلاب کردم.

سرم و بالا گرفتم و صورتمو توی یه وجبیه صورت امیر علی دیدم.

چشماش همون برق سابق و داشت و روی لبهاش یه لبخند محو و کمرنگ بود و نشون میداد اصلا حواسش اینجا نیست.

تنم داغ بود و دوست داشتم اون لحظه زمان واسه همیشه ثابت بمونه چون من توی امن ترین و گرم ترین جای دنیا بودم.اون لحظه دیگه چرت و پرتای مانا هم واسم مهم نبود.

به خودم که اومدم اروم سرم و انداختم پایین و امیر علی دستش و از روی کمرم برداشت.

دستاش روی لباس حریرم تکون ارومی خورد.یه قدم رفت عقب که سریع دستش و گرفتم.

اخم کرد.یه اخم وحشتناک ولی باعث نشد دستشو ول کنم.

_چرا نمیذاری حرف بزنم..

_هیچ وقت..

صداش انقد بلند بود که باعث شد از ترس چشمامو ببندم..

امیر علی_هیچ وقت نمیخوام حماقتمو یادم بیاری..

بغض داشتم ولی الان بهترین موقع بود.

_چرا میخوای ســـاده بگذری..چرا از هـمه چی می خوای رد شـــی..ببین منو..غزلم.هیچ تغییری نکردم.امیر من..

یه پوزخند زد و گفت_ولی من امیر سابق نیستم..

سرش و اورد کنار گوشم و اروم گفت_خردم کردی غزل.. شکوندی اون غرور لامصبمو..نمیدونی چه عذابی کشیدم.

نفهمیدم چی شـــد که دســـتای یخ کردم که انگار مال بدن داغم نبود و قاب صـــورت امیر کردم و با مظلو ما نه ترین لحن ممکن گفتم_جبران میکنم امیر..میدونم بد کردم ولی تو از هیچی خبر نداری..امیر یه بار به حرفام گوش بده.

صورتش داغ بود و من حسشون میکردم.

امیر علی_جا واســـه جبران نذاشـــتی..فکر میکنم کســـری خان و بهتر بتونی خوشبخت کنی.

و صورتش و از بین دستام کشید بیرون.

نه.نمیذارم.دامن لباســـمو گرفتم بالا و با کفشـــای پاشـــنه بلندم دوییدم و جلو راهش ایستادم .

تعجب کرد ولی همچنان پوزخند رو لبش بود.

امیر علی_این همه اصرار واسه چیه؟

بغضم ترکید و داد زدم_لعنتی من دوستت دارم..

میدونم نباید گریه میکردم ولی اومدن اشـــکام دســـت من نبود.اروم قطره های پایین اومده از چشمامو پاک کردم.نمیدونستم چی شد که اون حرف و زدم.

دستای امیر مشت شده بودن و نفساش تند و عصبی..

امیر علی_جا واسه اعتماد هم نذاشی..نمیتونم غزل.

و مثل یه باد خنک پاییزی اروم از کنارم رد شـد و من فقط تونسـتم چشـمامو ببندم..

افسون_حق داره.

_یعنی چی حق داره؟همون قدر که من تو این سالها تنهایی و سختی کشیدم اونم کشیده.یه جور حرف میزنی انگار من اینجا هر روز با یکی خوش بودم.

افسون خونسرد بود و با لحن اروم و مجاب کننده ای گفت_بحث این نیست که عزیزم.ببین منو..امیر علی پسـر خیلی خیلی مغرور و غدیه.اینو خودت میدونی و البته پشـت این چهره خشـن یه قلب خیلی مهربون و رمانتیک و احساساتی خوابیده.اون تمام این سالها رو به عشق تو زندگی کرده با فکر اینکه تو هم دوسـش داری و علاقه ای بینتونه..چرا؟چون تو هم با رفتارای خیلی واضحت بهش نشون دادی که عشقی نسبت بهش داری.اون تمام این سالها به این فکر کرده که این علاقه دوطرفسـت اون وقت شـبی که با علاقه تمام از احساسش بهت میگه و ازت خواستگاری میکنه تو بهش جواب رد میدی و از علاقت به مرد دیگه ای حرف میزنی..وای غزل حتی فکرشـم واسـه یه مرد وحشتناکه..حالا بازم که تو این چهار سال چی شده و امیر چکار کرده که انقد داغون شـده رو من بی خبرم ولی همین یه اشـتباه تو میدونی چی به سـرش اورد..ناراحت نشـو ولی تو هم خیلی مقصـری..اینکه ازش مخفی کردی..چرا همون اول رک و پوسـت کنده بهش نگفتی واسـه خاطر جون یه نفر داری از خود گذشتگی میکنی؟دیگه اینکه امیر منتظرت میموند یا نه مردونگی خودشو

نشـــون میداد.. حداقلش این بود که ازت انقدر کینه به دل نمیگرفت که حتی نخواد به حرفات گوش بده یا نسبت بهت بی اعتماد باشه..

یه نفس عمیق کشیدم.حرفا شو قبول دا شتم ولی وقتی یاد سختیایی که خودم کشیدم تنهاییام..طاها بیماریش رفتنش نبود امیر واسه دلگرمیم این چهار سال انتظار میفتم میفهمم که اونم بی تقصیر نیست.

اون حتی از من توضیح هم نخواست.نذاشت حرف بزنم.حتی نموند که ببینه تهش چی میشه..رفت.

افســون اومد جلو پام زانو زد و دســتامو گرفت و گفت_میدونم تو دلت چی میگذره.هردوتون اشــتباه کردین و نمیخوا ید قبول کنید و طرف مقابلتون و ببخشید.غزل تو یه دختری با احساسات لطیف یه دختر که سریع میبخشه با یه نگاه با یه جمله با یه صــدا ولی اون مرده.غرور مرد تا زن زمین تا اســمون فرقشونه..

ســرش و انداخت پایین و اروم گفت_اناهیتا میگه امیری که میبینید چیزی نیست که چهار سال پیش رفت.از دوباره زنده شده..

نمیفهمیدم مگه چی به روزش اومده که الان همه از عذابش حرف میزنن؟خب اونا هم اینجا نبودن تا درد منو بفهمن...

_افسون..همه اینا درست.بابا من غرورمو براش خرد کردم.تو چشماش زل زدم و گفتم دوسش دارم.اما چی جوابمو داد..یه پوزخند مسخره.این امیر امیر علیه من نیســت.انگار قلبش از ســنگ شــده.اون موقع نگاهش میکردم لبخند که میزدم چشماش ستاره بارون میشد ولی الان نگاهمو مسخره میکنه.. شده یه مرد سرد و بی احساس.

افســـون_قبلا هم بهت گفتم بازم میگم..شـــرایط امیر میزون نیســـت.تو باید خوشـــحالم باشـــی که فهمیدی چیزی بین اونو مانا نیســـت و تعهدی به هم ندارن.اینجوری راحت تر میتونی بهش نزدیک بشـــی..این رفتاراشـــون هم که میبینی احتمالا حاصل این چهار سال ارتباط نزدیک و فرهنگ اونجاست.

کلافه از روی صـــندلی اتاقم بلند شـــدم و گفتم_همون یه بار خواســـتم بهش نزدیک بشم بسه..دیگه حاضر نیستم بشکنم واسه اون پسر خودخواه..

ولی همون موقع صدای امیر تو سرم اکو انداخت((زدی شکوندی اون غرور لامصبمو..داغونم کردی..))

کلافه چنگ کشیدم تو موهای بلندم.کی تموم میشه این فکر و خیالا..

خسته شدم.بابا منم دلم ارامش میخواد.یه زندگی اروم کنار کسی که دوسش دارم.

_بابا میگه دیگه خســته شــدم.باید ازدواج کنی.میگه من افتاب لبه بومم معلوم نیست تا کی زنده باشم که تو رو سروسامون بدم.تو هم با این روحیه حساسی که داری مطمئنم از پس خودت بر نمیایی.

قطره های اشک چکیده روی گونمو با دست پاک کردم.

برگشتم و رو به افسون که با اخم و چهره غمگینی نگاهش به گلای روی قالی بود گفتم_چکار کنم افسون؟

ســـرش و اورد بالا و گفت_نگران نباش..من با فراز صـــحبت میکنم که با بابا جون حرف بزنه..تو هم سعی کن یکم کوتاه بیای..چیزی نمیشه.

ولی ته دلم یه نگرانی رو حس میکردم..یه دلشوره.

_نه الهام این یقه به درد این لباس نمیخوره.استیناشو ببین..اصلا هماهنگی نداره..

الهام_ولی به نظر من یه مد جدید میشه..

_هر جدیدی که قشنگ نیست.بده طرحشو درست کنن.اینجوری بهتره.

الهام_باشه..راستی شوی لباس این ماه و کی راه میندازی؟

_هنوز چند مدل از لباسا اماده نیست.اماده شدن هماهنگ میکنیم.

الهام_خیلی خب جور شد بگو تا پیامک بزنم به مشتریا..

سرمو اروم تکون دادم که اونم رفت بیرون.

مشغول خوردن نسکافه یخ کردم شدم.

چهار روز از عروسیه اناهیتا میگذره و من همش فکرم بر میگرده به رفتار امیر علی.اون شب دیگه زیاد ندیدمش خودمم حوصله نداشتم.زودتر از بقیه اونجا رو ترک کردم البته افسون و توکا و فراز هم با من اومدن و صد البته از قضیه هم با خبر شدن و فراز قسم خورد که جای یه سیلی دوتا بخوابونه تو گوش امیر علی..

کاشکی مشکل من با کتک حل میشد که خودم انقد میزدمش تا دلم خنک شه ولی م شکل من رفتاره امیره.هیچ رقمه کوتاه بیا نی ست.بی شتر ا ستر سم هم از ح ضور این دختره مانا ست.هیچ ازش خو شم نمیاد. شایدم دختر بدی نبا شه ولی من که چشم دیدنشو ندارم.از نظر من یعنی هوو..

فرشته در زد و اومد داخل و گفت_یه خانم اومدن با شما کار دارن.

_کیه؟

فرشته_میگن خانم سراج..

یکم فکر کردم ولی فامیلیش اصلا برام اشنا نبود.

_باشه بفرستش تو.دوتا هم نسکافه داغ بیار..

فرشته_باشه الان.

بعد از چند ثانیه دو تقه به در خورد و من خانم سراج و دیدم و شناختم.

اینجا چکار میکنه؟یه لنگه ابروم ناخوداگاه رفت بالا.جای اینکه بلند شم تکیه دادم به صندلیم و گفتم_عرو سیه انا تموم شده.قطعا وا سه خرید لباس اینجا نیومدی؟

مانا_من لباسمو از مزون تو نخریدم که الان بخوام مزاحمت بشم.

_پس میدونی مزاحمی؟

مانا_برای تو اره.از کجا میدونی واسه جنگ اومدم که شمشیرت و از رو بستی؟

_من و تو هیچ سنمی با هم نداریم که پاشی بیای دیدنم.

مانا_چرا.یه نقطه اشتراک داریم..امیر علی..

اومدم حرف بزنم که فر شته اومد داخل.ن سکافه های که از شون حرارت میزد بالا رو گذاشت رو میز و رفت بیرون.

از روی صندلیم بلند شدم و اومدم نشستم روبروش.

_نمی خوای از نقطه اشتراکمون بگی؟

مانا صورتش اخم دا شت.ارایش غلیظی دا شت و موهای طلاییِ شو ل*خ*ت کرده بود.مانتو زرشکی و ساپورت و شال مشکی..کفش پا شنه بلند مشکی و کیف چرم مشکی و زرشکی.تیپش عالی بود.

مانا_دست از سر امیر من بردار..

یه دفعه یه حس بد نشست رو دلم.امیر من گفتنش حالمو بد کرد.پس فهمیده بود من و امیر همدیگه رو دوست داشتیم؟این یعنی ترسیده؟این یعنی شاید از گذشته خبر داره و الان احساس خطر کرده؟یعنی من براش یه رقیب سر سخت هستم.یه لبخند ناخواسته نشست رو لبم.

_امیر من؟از کی تاحالا؟

مانا_دقیقا از چهار سال پیش.

اینبار من اخم کردم.

_متوجه منظورت نمیشم.

مانا_منظور من خیلی وا ضحه دختر جون.من امیر و ساده بد ست نیاوردم که ساده تحویل تو بدم.

_تو فکر میکنی اون الان مال تو؟

مانا_هست.

_اونوقت کی این توهمه تو سرت انداخته؟

خند ید و گفت_اینکه نخوای باور کنی طبیعیه.اصــولا اد ما چیزایی که خوشایندشون نباشه رو دوست ندارن باور کنن.

_ولی اخه خانم روانشناس..رفتار امیر نشون نمیده بهت علاقه ای داشته باشه؟

و یه نیشخند بهش زدم.

مانا_مجبوره.

عرق سردی نشست رو تیره کمرم.

_نکنه میخوای با عشوه هات مجبورش کنی؟

مانا_دیگه انقد بدبخت نشـدم که خودم و بزور بندازم زیر دسـتش و مجبورش کنم عقدم کنه.من واسه خودم شخصیت دارم.

_پس چرا مجبوره؟

مانا_چون من نمیخوام به تو برسه..چون تو لیاقتش و نداری..

پوزخند زدم و گفتم_از گذشته خبر داری نه؟از علاقمون؟میدونی هیچی عشق اول ادم نمیشه؟

مانا که وا ضح بود ع صبی شده گفت_تو چرا ادعای دا شتن شو میکنی؟چکار کردی واســش؟تو که چ هار ســال پیش م ثه تف از ز ندگ یت ا نداختیش بیرون.چکار کردی برای امیر؟

چکار کردی براش که الان و بعد از دو ماه دیدنش فکر کردی بازم فیلش یاد هندســتون میکنه؟کجا بودی اون موقع که هرشــب تا صــبح خودش و غرق ا*ل*ک*ل و م*ش*ر*و*ب میکرد که به تو لعنتی فکر نکنه؟کجا بودی اون موقع که از زور م*س*تی از خونه میزد بیرون و تو کوچه ها تلو تلو میخورد و اواز میخوند و منه بدبخت دنبالش راه میفتادم که بلایی ســر خودش نیاره؟کجا بودی که داشــت از ســر بدبختی به مواد پناه میوورد؟اگه من نبودم و جلوشــو نمیگرفتم الان باید از تو جوب پیداش میکردن و پســتش میکردن واســه ننه باباش.کجا بودی اون موقع که نزدیک بود واسـه تو عوضـی ۵۰ تا مسـکن و با هم بره بالا و خودش و از زندگی خلاص کنه.اگه من نمیرســیدم و یکی نمی زدم تو صورتش الان باید بالاسر جنازش گل گلایل پر پر میکردی..

نبودی که کمکش کنی.شـــدی مایه بدبختیش.تمام این چهار ســـال و امیر زیر نظر روانپزشـــک و روانشـــناس و روانکاو و هر کوفت و زهر ماری که بگی بود.بخاطر تو بی لیاقت یک ماه تو اســایشـگاه بسـتری بود.اون پسـر همه چی تموم وقتی او مد اونجا یه ادم دلمرده دنیازده بود یه مرده متحرک..اون همین الان شم یه ادم عادی نیست.من بودم که کمکش کردم..زندش کردم. سرپاش کردم. سالمش کردم.کمکش کردم بره دانشگاه درسشو ادامه داد.همه وقتشو براش پر کردم.فرستادم باشگاه ..کلاسای حرفه ای رانندگی.واسه هر دفعه که میرفت پیش مشاورش من همراهش بودم.تب میکرد من بالا سرش بودم.گریه میکرد من کنارش بودم.من بودم به بهانه مختلف واســش جشـــن میگرفتم..ســوپرایزش میکردم.با مردم و ادما اشـــناش کردم.روحیشـــو عوض میکردم..من کاری میکردم که به هیچی فکر نکنه..همه این کارو من کردم اونوقت تو چکار کردی؟تویی که ادعات میشه عاشقی و ماله تو؟

ســهم من چی میشــه این وســط؟چهار ســال دل ســوزوندن و پا به پاش زجر کشـــیدن کجا میره؟بهترین روزای زندگیمو وقفش کردم.از بهترین موقعیتام گذشتم واسه خاطر امیر..که سالم بشه تحویل تو بدم؟

ادعای عاشقیت میشد و امیر و فروختی به یه پسر چشم ابی؟

میدونی امیر از رنگ ابی متنفر بود؟میدونی با ادمای چشـــم ابی اصـــلا حرف نمیزد و همش دعواش میشـــد؟اون همین الانشـــم تحته درمانه..حالش خوب نیست..بعضی وقتا میزنه به سرش.

تروخدا ولش کن.بذار من درســتش میکنم.دیگه داغونش نکن.بیشــتر از این راضی به عذاب کشیدنش نشو..

مانا بلند بلند داد میزد و صـــورتش ســـرخ بود و من نفهمیدم از کی اشـــکام راه خودشونو رو گونه هام پیدا کردن..

خدا من چی به روزش اوردم؟؟

نفهمیدم مانا کی رفت فقط صدای محکم کوبیدن در اتاقم و شنیدم.

خدایا من..من ناخواسته باعث چی شدم؟این همه زجر امیر علی.

ولی یعنی تا این حد عاشق و وابسته بودکه این بلاها رو سر خودش بیاره؟

یاد تمام روزایی افتادم که با من بود..از احســـاســـش نگفته بود ولی رفتارش و شوق درون اون انقد واضح بود که همه پی به این علاقه برده بودن.

وقتی به این فکر میکنم که اونجا همش زیر نظر روانشـناس و روانپزشـک بوده قلبم فشرده میشه..اون یه ماهتو بیمارستان بستری بوده و من..چیا راجبش فکر میکردم.خدای من اگه قرص میخورد و کسی به دادش نمیرسید..نه نه

احساس بدی داشتم یه جور حالت تهوع..

من ظلم کردم .به هردومون ظلم کردم..خدایا من به خودم به امیر علی شـــاید حتی به طاها هم ظلم کرده باشـــم..بهترین روزای زندگیمونو واســـش جهنم کردم.

کیف و سوئیچمو برداشتم و با عجله از مزون زدم بیرون.

تو ماشین فقط گریه کردم و هق زدم..دوست داشتم از غمی که رو دلم نشسته خالی شم..

نفهمیدم کی رسیدم جلو اپارتمان فراز.

از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدش و زدم.

صدای نگرانش تو ایفون تصویری پیچیده بود.

فراز_غزل..تویی؟

_باز کن

در باز شـد و من سـریع رفتم تو .سـوار اسـانسـور شـدم و جلوی واحد ۳ نگه داشتم.

فراز با دیدنم ترسیده و رنگ پریده بود.

خودم و انداختم تو ب*غ*لش و همونجا جلوی در زدم زیر گریه

فراز موهامو نوازش کرد و گفت_چی شده غزل؟چرا گریه میکنی؟

فراز غمخوارم بود..راحت بودم باهاش.

_فراز..من بد کردم..من خیلی بهش بد کردم.

روی موهامو ب*و*سید و منو برد داخل خونه اش.

خونه کوچیک ولی دلبازی بود.همه ترکیب بندی خونه رو یه رنگ گرم گرفته بود.همه قهوه ای..مبلمان پرده ها کاغذ دیواری پارکت کف خونه تابلوها همه توی رنج قهوه ای روشن و تیره بود.

نشستم روی کاناپه های راحتی و فراز واسم نسکافه داغ اورد.

امروز هی واسم نسکافه داغ میارن ولی قسمت نمیشه بخورم.

فراز گوشیش و دراورد و گذاشت کنار گوشش و گفت_الو..سلام .ببین موسوی جان خودت جای من برو. نه قربونت کاری واسـم پیش او مده..اره ضروریه..نخند دیگه نه..دمت گرم.مخلصیم..فعلا.

_فراز من مزاحمت نمیشم.پاشو برو به کارات برس.

فراز_حرف نباشه...نسکافتو بخور بعد حرف بزن.

اومدم شروع کنم که گفت_اول نسکافه..

بزور دوسه جرعه ازش خوردم که واقعا حالمو بهتر کرد.

_امروز مانا اومده بود دیدنم..

تعجب کرد..

فراز_خب؟

واسش همه چی و تعریف کردم و اخرش هم گریم گرفت.

_فراز من خیلی در حقش بدی کردم.فکر نمیکردم انقدر داغون ب شه..نمیدونم کارم در ست بود که بهش نگفتم و گذا شتم با این ذهنیت از من بره؟واقعا گیج شدم..

فراز یه نفس عمیق ک شید و د ستا شو رو زانوهاش گذا شت و خم شد کمی به جلو و گفت_تو کار خیلی خوبی کردی که به طاها کمک کردی.چیز کمی نیســـت.۳ ماه عمر اضـــافه.مهرداد میگفت دکتراش خیلی تعجب کرده بودن میگفتن اون حالش خیلی خرابه فقط یه وابستگی اونو هنوز زنده نگه داشته.

یاد طاها و زجرایی که کشـــید لحظه مردنش همش جلو چشـــمم بود.خیلی راحت مرد.

فراز_ا گه به امیر علی میگفتی و طا ها ز نده میمو ند میخواســـتی چ کار کنی؟میدونی همچین بیمارایی حتی اگه خوبم بشـــن بازم یه شـــوک و هیجان میتونه حالشـــونو خراب کنه؟اونوقت میخواســـتی وقتی بهتر شـــد بهش بگی چی؟خب طاها جان تو هم خوب شـــدی من دیگه برم شـــوهر کنم؟میدونی

همین فکر رفتن تو اونو میکشـــت؟یا حتی اگه میخواســـتی تا اخر عمر با طاها بمونی..اونوقت تکلیف امیر و احساسش و این همه انتظار چی میشد؟
نمیدونم شایدم اگه بهش میگفتی حداقل انقدر نگاه منفی نسبت بهت نداشت و شاید الان بهت اعتماد میکرد..الان فکر نمیکرد که تو یه دروغگویی.اون این ذهنیت و نسبت به تو داره که تو یه دروغگویی که همه رو دور میزنی..
تو چهار ســـال پیش وقتی که نامزد طاها محســـوب میشـــدی بهش تو فرودگاه گفتی دوســـش داری..خودت باشـــی چی فکر میکنی؟قبلش به خود امیر علی گفتی یکی دیگه تو زندگیته و اونو دوســـت داری و چند روز بعد دوباره به خود ا م ی ر م ی گی دوســـش داری.. خب حق داره ف کرای نا جور در بارت بکنه..دروغگویی خ*ی*ا*ن*ت به نامزدت دور زدنش..
_این همه سال انتظار منو نادیده میگیره؟
فراز_اون الان حالش خوش نیست.ازش چه انتظاری داری؟
سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم_همش تقصیر منه..
فراز_غزل.فقط تو میتونی کمکش کنی..حتی اون مانا خانمی که انقد ادعاش میشـــه خیلی کمک امیر کرده هم نمیتونه امیر و دوباره ســـر پا کنه.منکر کمک حالیش وا سه امیر نمیشم ولی فقط عشق میتونه یه نفر از دوباره زنده کنه.تو با اون علاقه واقعی و قلبیت میتونی امیری و که من مطمئنم هنوزم دو ستت داره و از دوباره سالمش کنی..
با تعجب خیره شدم تو چشماش.
_میگی چکار کنم؟

فراز_واسه یه مدت هم که شده به خاطر عذاب وجدانی که داری غرورت و نادیده بگیر.نمیگم بشکن خودتو ولی..بهشون نشون بده که اگه غرورش و ناخواسته شکوندی حاضری واسه داشتن دو بارش حتی از غرورتم بگذری..البته اگه این عشق واقعی باشه نیاز به گفتن این حرفا از طرف من نیست.اگه سلامتیش برات مهمه حتی باید از جونت هم بگذری..

_یعنی اون الان فقط میخواد که من غرورمو بشکنم؟

فراز_اون میخواد عشق واقعیت و ببینه.امیر الان به هیچکس اعتماد نداره.مطمئن باش اون دوستت داره ولی نمیخواد باور کنه..چون این باور و تو براش خراب کردی.. با تنها گذاشتنش.. با دروغ گفتنت..امیر فعلا هیچی و نمیتونه قبول کنه و باورش کنه..

سرم داشت از زور درد و گریه میترکید..

صدای زنگ در نذاشت فراز هنوز واسم حرف بزنه..حرفاش قشنگ و درست بودن..

افسون بود که با گریه اومد بالا..

با ترس خیره شدم بهش.

منو که دید گفت_تو اینجا چکار میکنی؟

رفتم جلو گفتم_چی شده؟واسه چی گریه میکنی؟

خودشو با گریه انداخت تو ب*غ*لم.

_اروم باش..حرف بزن ببینم..همه خوبن افسون؟اره؟

سرش و اروم تکون داد..وای خداروشکر..قلبم ایستاد..

فراز_شما دوتا دختر امروز چتونه؟چرا با گریه اومدین اینجا؟

افسون سریع نگاهم کرد و گفت_گریه کردی؟چرا؟

_میگم واست..اول تو بگو چی شده؟

نشست رو کاناپه و منم کنارش نشستم.فراز واسه افسون هم نسکافه داغ اورد و مجبورش کرد تا همشـــو بخوره و اونم تا ته لیوان و دراورد که باعث خنده منو فراز شد..

فراز_حالا حرف بزن ببینم..

افسون_دیگه خسته شدم..دیگه نمیتونم با مهرداد بمونم..

فراز_باز چرا؟این جمله رو من هفته ای سه بار از تو میشنوم..

افسون یه چشم غره وحشتناک به فراز رفت که اونم گفت_خو چیه الکی هی به اون بدبخت گیر میدی.مشکلت باباشه اون پسر چه گ*ن*ا*هی کرده؟

افسون_گ*ن*ا*هش باباشه..

بعدم با گریه گفت_امروز خونشـــون بودم.خیر ســـرم هردومون از کارمون زدیم که امروز برســـیم واســـه نهار اونجا.ترافیک بود دیر رســـیدیم باباش هرچی از دهنش دراومد بارمون کرد.بخدا سرمو نیاوردم بالا حتی تو چشماش نگاه کنم خوده مهرداد عصبانی شد گفت پا شو بریم.منم اومدم بیرون.تو ما شین گریم گرفت و مهرداد گفت گریه نکن بحثمون شـــد و منم گفتم بیاردم اینجا.خســـته شدم دیگه نمیتونم طاقت کنم.

_افسون جان تو همه خونه ها از این بحثا هست.

افســـون_یعنی چی؟من یه عمر قراره با این خونواده زندگی کنم..تا کی قراره از این بحثا با باباش داشته باشم؟

فراز_انتظارت از مهرداد چیه؟بایسته تو رو باباش؟

افســون_نه..ولی یه فکری بکنه دیگه؟چمیدونم با هاش صــحبت کنه ببینه مشکلش چیه؟

فراز_با اینکه نمیشــه اخلاقای یه پیره مرده ٦٠_٧٠ ســاله رو یه شــبه تغییر داد ولی باشه..من با مهرداد حرف میزنم که با باباش صحبت کنه..حله دیگه؟

افســون که حرفی نزد مهرداد یه نگاه به دمه در انداخت و بلند داد زد_خانم منشی..مریض بعدی

منو افسون یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده..

فراز_والا..از صبح که چشمامو باز کردم مراجع کننده داشتم..دخترای زرزرو..

بلند شدیم و افتادیم به جونش و اونم ادای جیغای دخترارو درمیاورد..

خوب که از خجالتش دراومدیم زنگ زدیم به توکا که اماده شه بریم دنبالش.

سه تامون و برد بیرون و تا شب ور دلش بودیم.

خیلی خوب بود.اگه همونجوری میرفتم خونه حتما غمباد میگرفتم.حرفای فراز چشمامو روی خیلی چیزا باز کرد و باعث شد عاقلانه تصمیم بگیرم.

شب هم افسون اومد پیشم.

بابا قلبش درد میکرد.فرانک براش گل گاو زبون درست کرد.بهش دادم خورد و قلبش و ماساژ دادم.روی سینشو ب*و*سیدمو گفتم_پیر مرد زودی خوب شو دیگه..ب*و*سیدمش برات.

بابا خندید و گفت_پیر مرد باباته..من خیلی هم خوبم دارم خودم لوس میکنم.

خندیدمو ادای عق زدن دراوردم.

فرانک و افسون هم اومدن و یکم روحیه بابا رو بهتر کردیم.
تو اتاق منو افسون پیش هم بودیم و لواشک و الوچه های افسون و میخوردیم.
افسون_حالا میخوای با امیر چکار کنی؟
امروز خیلی فکر کرده بودم.با اینکه تو جمع بودم ولی همه حواسم به حرفای مانا و فراز و تصمیم خودم بود..من واسه داشتنش واسه درست شدن این رابطه همه تلاشمو میکنم.
لبخند زدمو گفتم_خودت ببین.
گوشیمو دراوردمو اس زدم واسه انا..
_شماره امیر علی...لطفا.
افسون با تعجب گفت_چکار میکنی تو؟
_کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم.
افسون نشست بالا سرمو گفت_مطمئنی غزل؟چیزه..این امیری که من میبینم فکر نکنم به این راحتیا وا بده ها؟
نگاهمو دوختم به سقف اتاقمو گفتم_مهم نیست.این همه سال ناخواسته عذابش دادم.نمیخوام باعث زجر بیشترش بشم.نمیخوام تو این فکر بمونه که من یه خائنم.
بغضم گرفت.
_من..من دوسش دارم افسون.نمیتونم دیگه بدون امیر..میخوام باشه..وا سه همیشه کنارم باشه.
افسون هم گریش گرفت و سرش و گذاشت رو سینم.
افسون_غصه نخور خواهری..غصه نخور.

همون موقع صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد.اناهیتا بود.

ا نا_شـــمارش تغییر نکرده غزل ..فقط من نمیدونم چکارش داری ولی ازت میخوام مرا قب یه رابطه جد ید باشـــی..البته ا گه قصـــدت همینه.امیر داغونه..بدترش نکن.

حق داره..خواهرشه و نگران.از این رابطه میترسه ولی من..خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم..

افسون_میخوای الان بهش زنگ بزنی؟

خندیدم و گفتم_دیوونه شدی..حتی اگه مشکلی هم ندا شتیم این وقت شب زنگ میزدم کلم و میکند.

یه نگاه به ساعت انداخت.۲۰/۲ دقیقه..

افسون_اوه اوه..راست میگی.بگیر بیخواب صبح کلی کار داریم.

هزار تا فکر و خیال تو ســر وول میخورد که چی میشــه؟امیر چطور باهام رفتار میکنه؟پ سم میزنه؟قبولم میکنه؟غرورم میشکنه اگه من پیش قدم بشم تو این وصل جدید؟

انقد فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح دیر از خواب بیدار شدم.افسون رفته بود مزون.ولی من حال و حوصله نداشتم.تنم کوفته بود.

رفتم زیر دوش اب داغ.بدنم نرم شد و خستگی از تنم رفت.

با ارامش اومدم تو اتاقمو کارامو انجام دادم.

موهامو با سشوار خشک کردم و حالتشون دادم.

یه مانتو مشکی بدون یقه راسته که جلوی لباس از بالا تا پایین طرح سنتی قرمز دا شت پو شیدم.جین مشکی و شال مشکی.کفش پا شنه بلند مشکی و کیف ستش.یه رژ لب قرمز به لبام کشیدم و عطر و به سر و صورتم پاشیدم..

حالا این همه اماده شدم کجا برم؟

سوئیچ ماشینمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

فرانک تو اشپزخونه بود.

_سلام.

فرانک_سلام.

_بابا کجاست؟

فرانک_حجره.

_وا..اینکه دیشب حالش خوب نبود.

فرانک_گفت نمیتونم بمونم خونه.کار داشت.

رفتم جلوتر و از پشت گونه فرانک و ب*و*سیدم.

یه لحظه دست از کار کشید.

_ممنون که هستی..

و با سرعت از خونه زدم بیرون.

وجود فرانک تو خونه واقعا غنیمته.با اینکه اهل محبت انچنانی نیســـت ولی دلسوزیا و زحمتاش و نمیشه نادیده گرفت.هیچ وقت برام مادر نشد ولی همه وظایف یه مادر و برام انجام داد.

تو ماشین بودم و بی هدف تو خیابونا میچرخیدم..خب حالا چکار کنم؟

اولش خواستم زنگ بزنم به امیر علی ولی پشیمون شدم.از پشت تلفن نمیشه دلی و به دست اورد.

باید برم محل کارش..کجاست؟افسون میگفت تو دانشگاه تدریس میکنه و مشاور ارشده یه شرکته..

خب ادرساشونو ندارم..

گوشیمو دراوردم و شماره انا رو گرفتم.

_الو غزل..

_سلام انا.

انا_سلام عزیزم خوبی؟

_ممنون تو چه طوری؟شوهر خارجیت چطوره؟

خندید و گفت_اونم خوبه..سلام میرسونه.چه خبرا؟

_راستش انا مزاحمت شدم که..بگم چیزه..

انا_راجبه امیره؟

نفسمو فوت کردم بیرون..

انا_چی میخوای؟راحت باش..

_ادرس محل کارش.

انا_مگه زنگ نزدی بهش؟

_نه..میترسم.

انا_جای تو بودم اطرافش افتابی نمیشدم.

فکر میکردم کسی از علاقه پنهان منو امیر خبر نداره ولی انگار همه در جریانن.

_تا این حد عصبانیه؟

انا_نمیتونی تصورش و بکنی.

_انا من میخوام جبران کنم.یه چیزایی هست که هیچکس نمیدونه..باید واسش توضیح بدم.

انا_امیدوارم قبول کنه.من خوشبختیه و سلامتی امیر وا سم خیلی مهمه..غزل خواهش میکنم هرکاری میکنی حواست به روحیه زخمیه امیر هم باشه.دوباره خرابش نکن..واسه اینی که هست خیلی زحمت کشیدیم.

یه جورایی از روی اناهیتا هم شرمنده بودم.

_میدونم.میشه ادرسشو بهم بدی؟

انا_امیر تا اخر هفته مرخصیه....نه شرکت میره نه دانشگاه.کلا سا شو کنسل کرده.

_واسه چی؟

انا_هم عروسیه من بود و هم اینکه از طرف یه شرکت که کارش شهرک سازیه یه سری نقشه ها دادن بهش که باید تا اخر هفته تمومشون کنه..الانم درگیر اوناست.

_پس من کجا میتونم ببینمش؟

انا_اپارتمانش..

با تعجب گفتم_چی؟

اناهیتا خیلی ریلکس گفت_امیر زیاد اینجا نمیاد..گاهی اخر شبا میاد یه سری میزنه.نه که اینجا بخاطر مهمونا خیلی شلوغه اونم که اعصاب شلوغی و

نداره..تو اپارتمان خود شه.الان ادر سش و برات میفر ستم..ببخ شید غزل من باید برم.هرکاری داشتی به خودم بگو..فعلا خانمی.

و قطع کرد.

یعنی چی؟من برم خونه امیرعلی؟ولی اخه..

قلبم تند تند میکوبید.کار عاقلانه ای بود؟رفتن به خونه یه پسر تنها..اگه میرفتم و میخواست عقده های این چند وقت و سرم دربیاره چی؟

با همه اینا من ته قلبم به امیر اعتماد داشتم.میدونستم ادم فرصت طلبی نیست و اخلاق و رفتارش پاکه.. بازم ولی پیش خودش چه فکری میکرد؟نمیگفت واســـه چی و با چه جراتی اومده تو خونه مجردی من..تنها؟با کی برم؟خب میخوام حرفامو بهش بزنم..

گوشیمو دراوردمو شماره فراز و گرفتم.

فراز_جانم غزل جان

_سلام فراز.

فراز_این فراز گفتن یعنی تروخدا به دادم برس.

_از کجا فهمیدی؟

فراز_من بزرگت کردم بچه..

_اگه من بچم چطور بزرگم کردی؟

فراز_به تو چه؟

_باز تو کم اوردی؟

فراز_فکر کن من کم بیارم.عزیزم با یه بچه که نباید دهن به دهن بشی..

_جالب بود..فراز؟

فراز_ها؟

_ها چیه ؟بگو جانم..

فراز_جانم فقط ماله توکاست..

_عوووق.تو که اولش گفتی جانم غزل جان..

فراز_اشتباه لپی بود.

_اووف..فراز؟

فراز_چته داد میزنی؟

_چکار کنم؟

فراز_چیو چکار کنی؟باز چی شده؟

_راستش میخوام یه کاری بکنم ولی نمیدونم درسته یا نه؟

فراز_خب بگو تا ببینم درسته یا نه..

_میخوام..میخوام برم خونه امیر علی.

فراز_چی؟

چنان گفت چی که گوشم کر شد.

_چته تو؟

فراز_گفتی میخوای بری کجا؟

بهش گفتم جریان چیه.یکم فکر کرد و گفت_نمیشــه زنگ بزنی قرار بذاری یه جایی کافی شاپی..

_مطمئنم نمیاد.باید تو عمل انجام شده قرار بگیره.

فراز_خب اگه درو از روت باز نکرد چی؟

_بیخودمیکنه باید باز کنه.

فراز_پس تصمیمت جدیه..

_اوهووم.

فراز_کجایی الان؟

_تو خیابون.واسه چی؟

فراز_بیا دنبالم.

_چرا؟

فراز_که بیام باهات دیگه.

_یعنی..یعنی میای بالا؟

فراز_خره اگه بیام که نمیتونی حرف بزنی.من دم در وایمیسم.بهشم بگو خان عموم دمه دره که یه دفعه هوا برش نداره.

یه دفعه خندید و گفت_دو دقیقه ای یه بارم میام زنگ در و میزنم در میرم که اگه رفت تو فضا پرت شه پایین از اون بالا.

خندیدمو گفتم_قربون عموی خودم بشم.تا نیم ساعت دیگه اونجام.

فراز_باشه بیا من خونم.

اینجوری بهتره.خیالمم راحت تره.به هر حال امیر علی نباید فکر کنه که من بی کس و کارم..نمیدونم شایدم اشتباست..اه ولش کن..

بعد از سه ربع رسیدم دم خونه فراز.یه تک بهش انداختم که سریع اومد پایین.

جین مشکی و تی شرت کلاه دار و استین بلند سفید تنش بود.عینک افتابی مشکی هم روموهاش گذاشته بود.تیپت تو حلق توکا.توکا قربونت بشه الهی..دورت بگرده.

همینا رو که بهش گفتم سریع گفت_خدانکنه..یکم از خودت مایه بذار.

_به من چه..توکا میخواد تو رو صاحب بشه من قربون صدقت بشم..

فراز_ا..که تو هم بری قربون صدقه امیر علی بشی؟

خجالت کشیدم و یکی زدم تو بازوی فراز.

_بی تربیت.

خندید و یهویی لپمو ب*و*سید.

_قربون لپای سرخ دخملم..

ادرسش و اناهیتا واسم فرستاده بود.یه اپارتمان ۱۰ طبقه که امیر طبقه ۹ بود.نمای خیلی شیک و جای عالی.دنج و بی صدا.

از گل فروشی یه دسته گل لیلیوم نارنجی خریدم.خیلی خوشگل بودن.

جلوی در خونه اش که نگه داشتم فراز گفت_ببین غزل.اروم باش.هول نکن و خونسردیتو حفظ کن.سعی کن همه چی و براش توضیح بدی.اگه داد زد بد قلقی کرد حتی توهین کرد ناراحت نشو.حق بده. سعی کن نادیده بگیری..اون الان میخواد خودش و خالی کنه..سبک کنه پس بهش واسه رفتار خوبی داشتن وقت بده..باشه؟

سرم و اروم تکون دادم.کیف و دسته گل و برداشتم و از ماشین زدم بیرون.

جلوی در اپارتمانش ایستادم.نمای خونه همش سنگای سفید گرانیتی بود.دوتا مجسمه شیر هم ب*غ*ل در کوچیکه ساختمان بود.

دستم میلرزید ولی به زور زنگ واحد شو فشار دادم و پشت به صفحه اف اف ایستادم.

و چند لحظه بعد صدای مردونه و اشناش به گوشم خورد.

امیر علی_کیه؟

قلبم تند تند میکوبید ولی جرات برگشتن نداشتم.

_کیه؟خانم..

اروم برگشتم و روبروی دوربین ایفون تصویری ایستادم و صدایی اروم گفتم_منم..غزل.

حرف نمیزد..صداش نمیومد حتی در هم باز نکرد.

حس میکردم از تندی طپش قلبم الانه که از سینم بزنه بیرون.

_میشه..دروباز کنی؟

و ثانیه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

قبل از رفتن به داخل یه نگاه به فراز انداختم که با لبخند اطمینان بخشی نگاهم میکرد.دلم قرص شد و رفتم تو.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ۹ رو زدم.

از تو کیفم عطرم و دراوردم و دوباره به خودم زدم.صورتم با اینکه رنگ پریده بود ولی سرو شکلم عالی بود.جوری نبود که اعتماد به نفسمو بیاره پایین.

دستمو دور گلا محکم پیچیدم.حس میکنم فشارم پاییه.باز خوبه به اصرار فراز یه ابمیوه خوردم وگرنه الان حتما غش میکردم.

اسانسور که ایستاد قلب منم باهاش ایستاد.

در باز شد و من با قدم های لرزونی پامو گذاشتم بیرون.
اپارتمان تک واحدی بود و فقط یه در داشت که اونم تا نیمه رو هم بود.
یعنی چی؟یعنی خودم برم تو..
تا جلوی در رفتم و بازش کردم.از اینجا کل سالن پیدا بود.یه سالن خیلی بزرگ و شیک.سمت چپم یه راهرو میخورد و سمت راستم هم م*س*تقیم که میرفتی یه راهرو دیگه میخورد.او مدم تو سالن..همه خونه و وسایلش سفید بودن. سرامیکا دیوارا مبلمان میز نهار خوری تابلوها گلدونا همه سفید بودن و سبک چیدمانش مدل اروپایی بود.اشپزخونه هم روبروی سالن بود که همه وسایلش سیلور و اینه ای بودن.میون اون همه سفیدی سالن یه ال ای دی بزرگ مشکی هم به دیوار نصب بود که خودش و خوب نشون میداد. شیشه ها هم بلند بودن و سالن پرده نداشت .رفتم جلوتر ..ویو قشنگی داشت.نگاهم به پایین افتاد.فراز تو ماشین نشسته بود و با گوشیش حرف میزد. سمت چپ هم یه راهرو بود بعد از اشپزخونه که نمیدونم به کجا میرسید.
صدای قدم هایی شنیدم و عطر حضورش و احساس کردم..
برگشتم عقب..روبروم ایستاده بود.دستاش تو جیب شلوار جینش بود و یه تک پوش تنگ که عضله هاو سینه اش و خیلی سخاوتمندانه در معرض دید من گذاشته بود و داشت دلبری میکرد.موهای قهوه ایش بلند شده بود و به صورتش میومد.
یه لحظه به این فکر کردم که تیپش مثل تیپ امروز فراز..و بازم به این فکر کردم که کدومشون خوشتیپ ترن؟
زل زده بود به منو حرف نمیزد.

اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم_سلام..

سر تا پامو نگاهی انداخت و رفت تو اشپزخونه.

امیر علی_خیلی دوست دارم از نقشه جدیدت زودتر سر در بیارم.

اروم باش غزل..اروم.تو قراره بدتر از اینا بشنوی.

با قدم هایی که اصلا هم محکم نبودن رفتم و کنار اپن ایستادم و دسته گل و گذاشتم روش.

داشت قهوه درست میکرد.نگاهش خیلی ریلکس و بی تفاوت بود.

_اومده بودم ببینمت.

یه لیوان بزرگ قهوه وا سه خودش در ست کرد و اومد و کنار اپن ایستاد.یه نگاه به گلا انداخت.برشون داشت و همونطور که میرفت تو سالن انداختشون کنار در و گفت_خب دیگه دیدی..میتونی بری.

دلم گر فت.چرا داره اینجوری میکنه.نگاهمو از گلا گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.

نشسته بود روی راحتیای سفید شو پا شو رو پاش انداخته بود و اروم قهوه ا شو میخورد.اینکه داغه چطور داره میخوره؟

اروم رفتمو روبروش نشستم.نگاهمم نمیکرد.نمیدونستم چی بگم و از کجا بگم؟

امیر علی_قهوه واست نیاوردم چون میدونم میخوای بری.

غزل تو ناراحت نمیشی..تو به خودت قول دادی..اینو یادت نره.

یه نفس عمیق کشیدم و تکیه دادم به مبل و تو چشماش خیره شدم.

نگاهش و ازم گرفت.

امیر علی_اینجا که هستی عصبی میشم.

_من نیومدم که ناراحتت کنم.

ادامو دراورد و گفت_حتما اومدی گذشته رو جبران کنی؟

مظلومانه تو چشماش خیره شدم.

_امیر..

بلند شـد و با صـدای عصـبی گفت_همین الان از اینجا میری بیرون و دیگه پشت سرت هم نگاه نمیکنی.

منم بلند شـدم و گفتم_نه تا وقتی که حرفامو نزدم..چرا نمی خوای حرفامو بشنوی؟میترسی معادلاتت بهم بخوره؟

با عصبانیت برگشت سمتمو براق شد تو صورتم.دروغ نمیگم ..واقعا ترسیدم.

امیر_دست و پیش و میگیری پس نیفتی؟دیگه معادله ای گذاشتی بمونه؟

_بذار حرف بزنم تا بفهمی اون چیزی که تمام این سـالها فکرشـو میکردی نبوده..

پوزخندی تحویلم داد و گفت_نمیخوام دوباره تسلیم دروغات بشم..

داد زدم_دروغ نیست.

اونم داد زد_د هست لعنتی..دروغه.همه چیت دروغه.نگاهت صدات حرفات چ شمات دروغه.اگه دروغ نی ست پس چیه؟اون نامزدی و اون پ سری که الان زیر یه خروار خاک خواب یده درو غه؟اون محب تا و ن گاه عاشـقونتون بهم دروغه؟اون حرفایی که پشـت سـرتون میزدن که این دو تا جوون چقد همو میخوان انگار وا سه هم ساخته شدن دروغه؟چیو من باید باور کنم غزل؟اون

همه علاقه ای که تو چشـمات نسـبت به خودم میدیدمو اون صـداقتو که فکر میکردم همش واقعیه؟اون حرفای یواشـکیت و یا اون محبتاتو؟اینا رو باور کنم یا نامزدی ٤ سـال پیشـتو..یا اون شـبی که ازت خواسـتگاری کردم..گفتی چی؟من برات فقط پسر عموی افسونم..د اخه لعنتی اگه منو نمیخوا ستی چرا دل به دلم دادی؟چرا من فکر میکردم تو هم مثله منی؟

عصبی نشست رو مبل و با لحن غمگینی گفت_چرا پای دلم نموندی ؟

_من..مجبور بودم.

نگاهش نکردم.نمیخواسـتم بازم تمسـخر نگاهشـو نسـبت به حرفام از تو چشماش بخونم.

صدام اروم ولی با بغض بود.

_طاها سرطان خون داشت.

امیر علی با حرص.

_دلیل جالبیه.اینو که میدونم.واسه همینم مرد.

_ولی من قبل از اینکه نامزد کنیم میدونستم مریضه..

نگاهم کرد.با تعجب.تو صورتش میخوندم که داره واقعیته و از تو چشمام پیدا میکنه.

امیر علی_تا این حد می خواستیش؟

بازم یاد طاها افتادم.چشـمای ابی پر از غمش..بغضـم شـدید شـد و یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر که فکر دیگه ای کرده بود عصبی بلند شد.دست تو موهاش کشید و گفت_اومدی اینجا از شدت علاقت به اون پسره بگی؟

_اون مرده.دستش از دنیا کوتاست.اینجوری راجبش نگو..

یه دفعه داد زد_مگه من با مرده فرقی میکنم..تو منم کشتی..منو احساسمو..یادت نیست؟

نگاهمو ازش گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.فراز سرش و به شیشه ماشین تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

_توکا میگفت خیلی دوستت داره.میگفت فقط به عشق تو زنده است..میگفت اگه تو رو داشته باشه شاید بیشتر زنده بمونه..گفت بذار اخرین ارزوی داداشم براورده بشه..

برگشتم عقب.تعجب و گیجی و خیلی راحت میشد از صورتش خوند.

به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست.

رفتمو روبروش با فاصله چهار زانو رو سرامیکای سفید و براق نشستم.

_٤ سال پیش درست همون شبی که تو منو دعوت به شام کردی تو اون رستوران..چند ساعت قبلش توکا ازم خواست ببینمش.

اون چیزی و ازم خواست که قبولش واسه خودم از مرگ هم وحشتناک تر بود.توکا میگفت طاها فقط به عشق من داره نفس میکشه ولی من چطور میتونستم قبول کنم وقتی که تو رو..

چشماشو بست.

_من قبول نکردم ولی همون شب توی رستوران توکا بهم اس داد که طاها فهمیده من یه خواستگاره دیگه دارم حالش بد شده و تو بیمارستان بستری

شـده.نمیدونم میتونی حال اون لحظه منو درک کنی یا نه.من بین دل و وجدانم گیر افتاده بودم.اگه اون پسـر چیزیش میشـد من تا عمر داشـتم خودم و نمیبخشیدم که چرا کمکش نکردم.

امیر پوزخندی زد و گفت_انتظار داری باور کنم..

_اره ..اره باید باور کنی.امیر باورم کن.من مجبور شـدم تنهات بذارم چون حداقلش این بود که میدونسـتم زنده ای..سـالمی.ولی طاها چی..اون فقط ٦ ماه امید به زنده موندنش بود.بیماریش پیشرفت کرده بود.امیر..من..نمیخواستم ولی مجبور شدم.

سرش و اروم تکون داد و گفت_مسخرست..خیلی مسخرست.

تکیه داده بود به دیوار.یه پاشـو رو زمین کشـیده بود و اون یکی و تو شـکمش جمع کرده بود.

منم همونجور که رو زمین نشـسـته بودم چهار چنگولی رفتم سـمتش و با کمترین فاصله روبروش نشستم.

تند تند و با اسـترس گفتم_امیر هرکس جای من بود همین کارو میکرد.بحث مرگ و زندگیه یه ادم در میون بود.اگه اون چیزیش میشد من خودم و هیچ وقت نمیبخشیدم که چرا کمکش نکردم.

تو چشمام با غم نگاه کرد و گفت_منم سالم نبودم..

گوشه پلکش میپرید.

امیر علی_منم تنها بودم..

بالاخره اشکم چکید.

دستمو گذاشتم رو زانوش..

_امیر..او مدم که جبران کنم..بهم فرصـــت بده.تو از همون اول عشـــق من بودی..بخدا دروغ نبود.اشـــتباه نخوندی..حرف چشـــمام و نگاهم واقعیت بود..دروغ نبود ولی..نشد.نتونستم.

امیر علی_نمیتونم باور کنم.نمیتونم دیگه اعتماد کنم.

_امیر من می خوا..

مانا_امیرم..کجایی نهار اوردم برا..

صـدای کفشـای پاشـنه بلند و صـدای پر عشـوه مانا بود که با دیدن من و امیر اونجا..رو زمین و با فاصله کم از هم ساکت شد..

امیر بی تفاوت بود ولی من..خب یکم هول کردم.

مانا متعجب گفت_اینجا چه خبره؟

سریع بلند شدم.کیفمو برداشتم و شالمو مرتب کردم.

روی زانوهام روبروی امیر نشستم و با لحن و صدای ارومی گفتم_فقط باورم کن..همینو ازت میخوام.

با اینکه از حضور مانا تو خونه امیر راضی نبودم و با اینکه دلم نمیخواست من برم که اون دوتا تنها باشن ولی خب نمی خواستم بیشتر از این اونجا بمونم.دلم به رفتن نبود..کاشکی مانا رو نمیدیدم.

کاشکی نمیومد اینجا..

رفتم سمت در که بازوم کشیده شد.ایستادم و خیلی اروم برگشتم عقب.مانا بود.

با اخم گفت_تو اینجا چکار میکنی؟

_فکر نمیکنم مجبور باشم واست توضیح بدم؟؟

مانا_چرا اتفاقا مجبوری؟

با اخم تو صـــورتش نگاه کردم و یه لنگه ابرومو انداختم بالا و صـــورتمو یه کوچولو تکون دادم که یعنی چرا؟

مانا خیلی جدی و محکم روبروم ایســـتاد و گفت_تو خونه امیر من چکار میکنی؟

گر گرفتم..امیر من؟

یه نگاه به امیر انداختم که کلافه و عصـــبی ایســـتاده بود.نگاهمون نمیکرد ولی معلوم بود داره خودشو بزور کنترل میکنه.

_امیر تو؟

مانا_دقیقا..امیر من؟

یه پوزخند زدم بهش و گفتم_پس برو از خود امیرت بپرس من اینجا چکار میکنم..لایق باشی حتما بهت میگه..

مانا برگشـــت ســـمت امیر و خواســـت حرفی بزنه که صـــدای داد امیر بلند شد_تمومش کنید..با هردوتونم..

مانا_امیر اینجا چه خبر بود؟این دختره اینجا چی میکنه؟

امیر عصبی شد.نفساش تند شده بودن و دستاش مشت شده..

یه قدم اومد سمت مانا که ایستاد و چشماشو بست.

امیر علی_مانا..خواهش میکنم.

مانا_نه امیر..امروز باید تکلیف منو روشن کنی..این اینجا چه غل..

یهو صـــدای داد امیر تو کل خونه پیچید_تو کی هســـتی که من مجبورم بهت جواب پس بدم؟اختیاره خونمم ندارم؟

مانا ساکت شد.چشماش گرد شده بودن و جرات تکون خوردن نداشت.ولی بازهم یهو عصبی شد .سرخ شده بود.

کیسه های غذا رو پرت کرد رو زمین و داد زد_خیلی بی لیاقتی

یه تنه به من زد و از خونه زد بیرون.

یه لبخند ناخواســته ولی شـیرین رو لبم نشـســت.اخیش..عملیات با موفقیت انجام شد.دکش کردم.

خواســتم برم که امیر گفت_نمی خوام پیش خودت فکرای قشـــنگ قشـــنگ بکنی.امروز نمایش جالبی راه انداختی..ولی متا سفم.من دیگه گول ظاهر ادما رو نمیخورم.دیگه هم نمیخوام ببینمت.در هم پشت سرت ببند.

و رفت نشست روی کاناپه.

تو تیررس نگاهم نبود ولی صدامو واضح میشنید.

_تا وقتی که کامل همه چی و باور نکنی..منو کنارت احســاس میکنی..جناب امیر علی حداد.

و با قدمای محکمی از خونه زدم بیرون.

سوار اسانسور شدم.برخلاف یک ساعت پیش الان ارومم و بی استرس.

فراز از ما شین پیاده شده بود و به کاپوت تکیه داده بود.با دیدن من سریع اومد جلو و گفت_این دختره چش بود؟وقتی او مد بهت ز نگ زدم که بگم ولی جواب ندادی.

با لبخند گفتم_مانا؟

فراز_اره..چقد برزخی بود؟

_بشین میگم.

سوئیچ و دادم دستش و خودم این سمت نشستم.

فراز_موفق شدی؟

_فعلا که پنجاه پنجاست.

فراز_حرفاتو چی؟گفتی بهش؟باور کرد؟

_گفتنیارو گفتم.نمیدونم.شاید اره..شایدم نه.ولی به هر حال من تازه شروع کردم.

و با لبخند ارومی چشمامو واسه چند دقیقه روی هم گذاشتم.

افسون_همینکه گفتم..میای اینجا.توکا هم میاد.

_بابا من دیشب نخوابیدم.هلاکه یه چیکه خوابم.برم خونه استراحت کنم غروب میام.

افسون_نچ..بدو بیا.خره موقعیت از این بهتر.خونه خالی..من و تو و توکا.. سه تا دختر زیبا..

صدای گوشی و کم کردم و گفتم_خفه شو بیشوور..خیله خب..کاری نداری.

افسون_ها چی شد تا اسم خونه و این حرفا اومد داری میای؟

_ادم نمیشی نه؟

افسون_تو هم فهمیدی؟نه..

_گمشو کاری نداری؟چیزی نمیخوای؟

افسون_نه بدو بیا.

گوشی و قطع کردم.

_فراز منو ببر خونه ابجی غزاله.

فراز_مزون نمیری؟

_نه امروز خستم.توکا هنوز اونجاست.افسونم تازه اومده..

فراز_حالا میخوای بری گزارش کار بدی؟

_فکرشو کن؟فکم کند.دوساعت که واسه امیر علی حرف زدم بعدش هم که با مانا دعوام شد بعدم هم که واسه تو تعریف کردم حالا هم باید برم واسه اون دوتا خل و چل تعریفشون کنم.

فراز_هووی..با نومزد من درست صحبت کن..

_اولا نومزد شما هنوز نشده..دویوما نومزد شما قبلش دو ست من بود. سیوما همین نومزد شما از همه خل تره..اخرا تو چرا گفتم افسون خله هیچی نگفتی؟ها غیرتت کجا رفته؟افسونو فروختی به توکا؟

فراز_هوو.حالا ما یه...خوردیم از حلقمون بکشش بیرون..

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم_پس چی که میکشم..بچه پرو.

زنگ زدم به بابا حالش خوب بود و خونه داشت استراحت میکرد.بهش گفتم میرم خونه ابجی غزاله.ابجی و شوهرش و اوا رفته بودن تبریز واسه دیدن ارین. فراز منو دم در پیاده کرد و بهش ما شین و دادم گفتم به کاراش بر سه من نیازش ندارم.خواستم پیاده شم ولی قبلش سریع برگشتم و یه ماچ گنده روی لپای ریش دار فراز خوابوندم.

_ا سترس که میگرفتم میومدم از پشت پنجره نگاهت میکردم.قوت قلب بودی برام.

فراز نگاهم کرد و با لبخند کمرنگی گفت_کا شکی میتونستم قوت قلب یه نفر دیگه هم بشم..

با تعجب نگاهش کردم که سریع گفت_مهم نیست..همینکه میبینم تو شادی واسم کافیه.

_فراز..تو

فراز_بعد راجبش حرف میزنیم..بروتو.

با اینکه نگرانش شدم ولی الان وقتش نبود.حوصله نداشت.

از ماشین پیاده شدم.زنگ زدم.افسون درو باز کرد.رفتم تو و فرازم رفت.

یعنی چی شده؟با توکا مشکلی داره؟

نهار من و افسون با هم خوردیم.توکا گفت مهمون داریم عصر میام.

افسون پیله کرده بود که تعریف کنم واسش منم هیچی نمیگفتم.

افسون_درد بگیری..بنال دیگه.

_نچ..بذار توکا بیاد.حالا اونم اومد دوساعت باید واسه اونم تعریف کنم.

افسون_بگو دیگه..

_نه

افسون_میدونی شعور چیه؟

_نه

افسون_کاملا مشخصه باهاش غریبه ای..

_پس ساکت شو بذار بخوابم.

افسون_شخصیت نداری دیگه.دست خودت نیست.

ابروهامو انداختم بالا و با خنده گفتم_حرص نخور عزیزم..
افسون چند لحظه نگاهم کرد معلوم بود داره عصبی میشه و خودشو کنترل کرده.
یه دفعه بی هوا پرید رومو گازم گرفت و با دستش نیشگونم میگرفت.
من جیغ میزدم و اون داشت عین سگا و*ح*ش*ی بازی در میاورد.
ولی هرکاری کرد بازم تعریف نکردم چی شد.اونم حرصی شد و یه لگد زد تو پامو گفت_گمشو بیشوور. و رفت تو اشپزخونه.
چهار روز از اعتراف من واسه امیر علی میگذره..دیگه خبری ازش ندارم.
میدونم و مطمئنم که ممکنه حرفامو باور نکرده باشه یا دچار شک شده باشه..
خیلی دوست دارم از احساسش سر در بیارم..باهاش حرف بزنم ولی خب نمیدونم خجالته غروره شرم و حیاست چیه که اجازه این کارو بهم نمیده.یه چیزی مانع میشه که ترتیب ملاقات بعدیمونو بدم..
ولی یکی دوبار واسش پیام فرستادم.جمله های عاشقانه ای که واقعا احساسمو بیان میکرد.بعد از فرستادنشون حس خوبی بهم دست میداد.
فکر اینکه الان داره اینارو میخونه و راجبشون فکر میکنه و واکنشش چیه؟لبخند میزنه و چشماشو میبنده و به جمله ای که فرستادم فکر میکنه یا نه اخم میکنه و با عصبانیت گوشیش و یه طرف پرت میکنه..که احتمال وقوع دومی بیشتره..
افسون تو این مدت بی قراریامو دید و اخر طاقت نیاورد و کار خودش و کرد.
با یه مشورت کوچیک با توکا تصمیم گرفتن که بچه ها رو دعوت کنن به یه دور همی و شبگردی تو پارک و خیابونا..

البته که از شـــنیدن این خبر بال دراوردم و صـــورت افســـون و توکا رو غرقه ب*و*ســـه کردم ولی خب اســـترس هم دارم.اصـــلا امیر میاد؟بیاد چکار میکنه؟رفتارش با من عوض میشه؟نمیشه؟بدخلقی میکنه؟

نمیدونم خیلی ا ضطراب دارم.فکرم خیلی م شغوله و همش گیج میزنم.فراز به کارام میخنده و مسخرم میکنه.

تصمیم داشتم امشب خیلی شیک باشم و تو چشم..خب طبیعیه..نباید باشم؟ بعد از یه دوش حســـابی که خیلی هم ســـرحالم اورد موهامو خشـــک کردم و محکم بالاسرم بستم جوری که پوست سرم و صورتم کش اومد.سرم درد گرفته بود ولی خب باید تحمل کنم.

یه مانتو تازه خر یده بودم.اولین مانتویی بود که تو این چند ســـال از مزون خودمون نبود.از مدلش خوشم اومده بود.

مانتو شـــیری رنگی بود.با یقه هفت و بلند که روی همدیگه میفتادن.دور یقه و دور بالا سینه ردیفی پهن از پولکای به هم چ سبیده طلایی بود.دور ا ستینا شم داشـــت.بلندیش تا روی زانوم بود و جنســـش خیلی ل*خ*ت بود.دور کمرش خیلی تنگ بود و بهم حســـابی میومد.شـــلوار پارچه ای همون رنگ و همون جنس هم واسش خریدم.راسته بود و خوش پا..

کفشای پاشنه بلند طلایی و روسری ساتن شیری رنگ با حاشیه های طلایی.

رژ گونه اجری زدم و رژ لب گلبهی..یه ســـایه کمرنگ طلایی پشـــت چشـــمام کشـیدم و ریمل به مژه های بلندم.یه رژگونه براق طلایی هم دوباره به گونه هام

کشیدم.عطرم و رو خودم خالی کردم.یه انگشتر گل مانند بزرگ هم تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم و کیف دستی سفید و طلاییمو گرفتم دستم.
یه نگاه به خودم انداختم..عالی شده بودم.بع ضی وقتا ادم از دیدن اینکه چقد خو شگل شده ذوق میکنه ولی الان بی شتر شوق من وا سه نظر امیر بود.یعنی خوشش میاد؟تا جاییکه یادمه امیر از دخترای ساده خوشش میومد.یعنی پاکشون کنم؟ولش کن دیگه کاریه که شده؟
از ا تاق او مدم بیرون. با با رو د یدم که از اشپزخو نه او مد بیرون.منو د ید و گفت_خانم خانما خوشگل کردی کجا به سلامتی؟
خندیدم و گفتم_راستشو بگو بابا..افتخار میکنی به من که چه دختر خوشگلی داری؟
بابا_گازش نگیردت؟
_گاز چی؟
بابا_این همه نوشابه ای که واسه خودت باز کردی؟
_کلک..تو هم؟
بابا نشست رو راحتیای تو سالن و گفت_نگفتی بابا کجا می خوای بری؟
_با فراز و بچه ها می خوایم شام بریم بیرون یه دوری هم بخوریم. با با که معلوم بود قانع نشده گفت_باشه بابا خوش بگذره.ولی شب زود بیا.
خب حق داره بابا که یکم شک کنه.اخه من همیشه لبا سام خیلی ساد ست و اهل ارایش انچنانی نیستم.نکنه امیر هم بدش بیاد؟
فرانک_گوشیت زنگ میخوره غزل..
فراز بود.

_بله فراز؟

فراز_کجایی؟دارم میام دنبالت..

_نه من با ماشین خودم میام.

فراز_واسه چی دیگه؟من و توکا تنهاییم.مهرداد و افسون هم که با همن.

_نچ..من با ماشین خودم میام.دخترا هم با من میان.تو هم مهرداد و ببر.

فراز_دیگه چی؟بدنگذره؟

_نه اگه بذارید عالیه..

فراز_خیله خب بیا دمه در توکا رو سوار کن بریم دنباله اون دوتا مشنگ..

_اومدم.

قطع کردم.بابابا و فرانک خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم .ریموت و زدم و از حیاط اومدم بیرون.

توکا سریع در و باز کرد و عین جن پرید تو.

_هوی چته ترسیدم.

_بزن بریم عشق و حال.

_میبینم که سر حالی..

_بله..چرا نباشم؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم_ببینم فراز غلط ملطی کرده؟

توکا سرخ شد و گفت_زهر مار دختره بی ادب.

ماشین و راه انداختم و گفتم_پس چیه شنگولی؟

توکا_ببین یه شب هم من میخوام عین ادم رفتار کنم تو نذار..

_خب بابا تو هم ..الان دوباره میره تو فاز غم و غصه و جان و گداز

توکا خندید و گفت_جان و گداز چیه دیگه دیوونه؟

_چمیدونم..از خودت بپرس..

چند دقیقه بعد جلوی خونه ابجی غزاله بودیم.

مهرداد و افسون اومدن سمت ما.افسون که عین کانگورو با نیش باز اومد و پرید تو ماشین.

افسون_سلام دو کله پوکه خودم..

_درد ..ترسیدم.

توکا_تو هم که هرکی سوار ماشینت شد بترس..

_خو عین ادم رفتار کنید تا نترسم.

_مهرداد_سلام دخترا..

هممون با هم_سلام دکی..

مهرداد خندید و گفت_امشب پنجشنبه است شلوغه..جلف بازی در نمیارید. صدای ضبط و زیاد نمیکنید..تند نمیرید.حرکات موزون به هیچ وجه غزل خانم..

_اووف..افسون جمع کن شوهرتو..

افسون_شوهر جان..جمع شو..

مهرداد یه چشم غره بهمون رفت و بعد رفت سمت ماشین فراز..

هنوز سوار نشده بود پامو گذا شتم رو گاز ..بچه پرو منو میترسونه..و البته بالا بردن صدای ضبط تا انتها..

تا رســیدن به پارکی که ادرس داده بودیم دخترا جیغ میزدن و با اهنگا میخوندن..گاهی شاد میذاشتیم و گاهی هم اروم و باهاشون میرفتیم تو حس.
به قول مهرداد دخترای جلفی نبودیم ولی خب دوست داشتیم وقتی دور همیم از لحظه هامون ل*ذ*ت ببریم..
جلوی پارک که زدم رو ترمز توکا هم صدای ضبط و کم کرد..
افسـون_وای چه حالی داد..خیلی خوب بود.یه چند وقت بود اینجوری انرژی تخلیه نکرده بودم.
_خب دیگه خواهرا..بپرید پایین.
تازه که پیاده شدم افسون میگه_وای نکبت عجب جیگری شدی؟
توکا_مانتوت خیلی شیکه غزل..بهت میاد.
یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_من به این لباسا میام عزیزم..
صدای عق زدنشون میومد..بیشوورا منو مسخره میکنن.
خداییش با این کفشـــا راه رفتن کلاس خصـــوصـــی میاد.حس این ژانگولرارو داشتم که رو بند راه میرن.
مهرداد و فراز تا بهمون رسیدن با چشم غره اومدن سمتون.تو طول مسیر هی فراز گاز میداد میرسید بهم تا مهرداد میخواست غر بزنه از دوباره گاز میدادم.
مهرداد_خوبه قبلش من یه چیزایی گفته بودم.
_حرص نخور دکی جون.
فراز_غزل چرا خرکی میرونی؟
_عزیزم عیب رو دست فرمون من نذار..

دیگه نایســـتادم که کلی غر بارم کنن.رفتم تو پارک.یه پارک که دور تا دورش و تخت چیده بودن با فاصله های کم..وسط این دایره ای که درست شده بود یه ابشار بود و پشت تختا چراغای پایه بلند..یه موسیقی اروم هم تو پارک پخش میشد..

خیلی اینجا رو دوست داشتم..

نشسته بودیم روی تخت و منتظر بچه ها بودیم.نیم ساعت بعد اناهیتا و مارتین هم اومدن.قرار بود هفته دیگه برن فرانکفورت.

باها شون سلام کردیم و نشستن کنارمون.خدارو شکر مانا نیومده بود.خونه یکی از فامیلاشون دعوت بود.

انا هم گفت امیر علی جایی کار داشت دیرتر میاد..

دقیقا حس کردم عین این تایرا دارم کم کم کمباد میشم..

نکنه نیاد امیر علی؟اه..اعصاب دیگه برام نذاشته..

با دخترا مشـــغول حرف زدن بودیمو گاهی من و توکا یواشـــکی به لهجه بامزه مارتین میخندیدیم..

یک ســـاعت گذشـــت و شـــد یک ســـاعت و نیم..خســـته شـــدم..هنوز امیر نیومده..فایده نداره.از تخت اومدم پایین و رفتم پشت پارک.گوشیم و دراوردم و شمارشو گرفتم...بعد از چندتا بوق جواب داد..

_بله؟

اروم غزل..هول نکن..

_سلام.

امیر علی_علیک..

_امیر کجایی؟

امیر علی_مجبورم به این سوالت جواب بدم؟

با لحن ارومی گفتم_خب..ما..اینجا منتظرتیم..

امیر علی_خب منتظر بمون شاید ایشالله فرجی شد..

_امیر میای؟

امیر علی_دلیلی نمیبینم از برنامه هام واسه تو بگم..

_امیر اذیت میکنی؟

هیچی نگفت.فکر کنم لحنم انقد مظلومانه بود دلش برام سوخت.

_امیر..

امیر علی_اینجوری صدام نکن..

_چه جوری؟

حرفی نزد..ولی یه لبخند خبیث نشست رو لبم..دمت گرم امیر خان..خودت توپو انداختی اینوری..

صدامو به نازکترین لحن ممکن دراوردم و گفتم_امیر..بیا.

صدای نفسای عصبیش و میشنیدم.صداش بلند شد و گفت_به تو ربطی نداره میام یه نه.

همونطور که گوشی دستم بود داشتم برمیگشتم سمت بچه ها.

_یعنی نمیخوای امشب بیای؟

امیر علی_یه کاری برام پیش اومده..نمیتونم..

و گوشی قطع کرد.بیشوور..چرا انقد حرصم میدی؟؟

هنوز پشت ابشاره بودم و به بچه ها نرسیده بودم که چشمم خورد به..
امیر نامرد..این که اینجاست..تازه اومده..کت شلوار اسپرت شیری رنگ و بلوز چهار خونه قهوه ای و کرم.وای لامصب جیگری شده ها..مخصوصا با اون کیف مهندسیش..
نگاهش به من افتاد و حس کردم لبخند شو که مخفیش کرد..پسره عوضی رو مخم راه میره..
هنوز دوسه تا تخت با بچه ها فاصله داشتم که یه صدایی گفت_جووونم هیکل..
نگاهم افتاد روی تختی که ۵_٦ تا پسر نشسته بودن و قلیون میکشیدن..نکبتا انقد بلند گفتن ترسیدم.قدمامو تند کردم و رفتم پیش بچه ها..
_سلام..
امیر علی اروم جوابمو داد.همه جا پر بود و از شانس قشنگ من فقط کنار امیر خالی بود..نشستم پیشش..فاصلمون کم بود و بوی عطرش با وضوح بالا نشسته بود رو تنم..
این فاصله کم باعث شده بود ضربان قلبم بره بالا.فقط تو این همه شلوغ پلوغیه ذهنم که به همه چی داشتم فکر میکردم چقد خوشحال بودم که مانا نیستش.
همه مشغول حرف زدن بودن ولی من امیر و نگاه میکردم.اون حواسش به بحث بین پسرا بود ولی من خیره به ل*خ*تیه موهای خوش حالت امیر علی بودم..چقد ته ریش بهش میاد..
چقد دوسش دارم خدا..

امیر علی_پسرا رو هم انجوری نگاه میکردی که محو هیکلت شده بودن؟؟
وای این منو میبینه؟حواسم..چی؟این چی گفت؟
_منظورت چیه؟
بدون اینکه بازم نگاهم کنه یه نفس عمیق کشید و گفت_لازم بود امشب انقد جلب توجه کنی؟
همینجور موندم..امیر اون تیکه پسرا رو شنیده؟ولی من..من همش این لباسامو این قیافه رو به قول خودش واسه جلب توجه خودش انجام دادم..
_من قصدم هیچ وقت..
پوزخند زد و گفت_میدونم تو هیچ وقت قصد بدی نداشتی..تو همیشه پاک و خوبی..
_تو..تو به من شک داری؟
سرش و یکم به سمت من کج کرد..تو چشمام خیره شد و با پوزخند گفت_شک..تنها حسیه که نسبت به تو دارم.
حس کردم تو چشمام یه چیزی داره نیش میزنه..شایدم تو قلبم.اه غزل تمومش کن تو که خودت میدونستی خودت و اماده کردی..اره ولی خب بااین صراحت تا الان نگفته بود..اخه من چکار کنم جلوی چشم و زبون بقیه رو که نمیتونم بگیرم؟لعنتی من واسه تو این همه به خودم رسیدم..
افسون_غزل..غزل با توام؟
نگاهش کردم.
افسون_کجایی دوساعته دارم صدات میکنم؟؟

_حواسم نبود..چیه؟

یه چشمک زد و لب زد_خوبی؟..چته؟

سرمو اروم تکون دادم..

افسون نگاهش و ازم گرفت و رو به امیر علی گفت_چه خبرا پسر عمو ..کم پیدایی؟

امیر علی_هستیم..مشغولیم.

افسون_ا..راستی این دختره جیغ جیغو فامیلتون کو؟اسمش چی بود؟

وا..افسون که میدونست مانا نمیاد.

اناهیتا خندید و گفت_مانا..

افسون_اهان همون..چرا نیومده؟

اناهیتا_گفتم که..دعوت بود جایی.

افسون_اره راستی..گفته بودی.ولی خداییش اینم فامیله..

انا_فامیل که نیست.دوست خانوادگی..

امیر علی_ ما نا از فامیل هم بهمون نزدیکتره..دختره خوبیه..مثل بقیه دخترا نیست..معرفت داره..

افسون یه نگاه سریع به من انداخت و تندی ازم گرفتش و به امیر نگاه کرد و گفت_ببخشید الان بقیه دخترا بی معرفتن؟بعدم همچین به این جیغ جیغو نمیاد از این تیریپا برداره..

امیر علی_مانا مهربونه.تو رو نشون نمیده ولی پای عمل که برسه از جونش مایه میذاره..حرمت نگه میداره..

نگاهم روی انگشت دستم بود و انگشتر توی دستم.احساس میکردم توی چشمام داغه..پر از اتیشه...اخ خدا..هرچقد هم که بگم میتونم..مقاومم ولی بعضی وقتا بعضی حرفا..

اخه دیوونه من بی معرفت من بی حرمت مجبور شدم..

اگه من بی معرفتم پس چرا واسه جون طاها از همه زندگیم گذشتم..

دست توکا نشست روی دستای یخ زدم و نذاشت بیشتر از این پیچشون بدم..

لب زد_شرمندم غزل..

تو چرا؟خدایا یه سوال برام پیش اومده که هنوز خودم جوابی براش ندارم..

واقعا من اشتباه کردم؟خطا رفتم؟باید میذاشتم طاها بمیره..با غم و حسرت و ناکام..مرگش و زودتر تحویل میدادم و نمیشدم امید زندگیش که شاید یه شب بیشتر بین خونوادش باشه و به جاش میرفتم با عشقم به زندگیم میرسیدم و دو روز بعد میرفتم بالاسر قبر طاها و میگفتم_گور بابای بقیه..خودمون و عشق است؟

خدا جواب می خوام..اگه واقعا اشتباه کردم چرا ته دلم ناراحت نیستم؟چرا دارم تاوان پس میدم؟چرا دارم انگ خ*ی*ا*ن*ت و دروغگویی میخورم..چرا دارم انقد حرف میشنوم؟اگر هم اشتباه نکردم پس امیر چی میگه؟حرف حسابش چیه؟چرا باورم نداره..؟

افسون_به نظر من بهتره اگه کسی واسه بقیه کاری انجام میده از ته دل باشه نه با چشم داشت..

امیر علی_منظور؟

افسون_میدونی پسر عمو..همیشه اون چیزی که ما میبینیم درواقع اون چیزی نیست که اتفاق افتاده..شاید ما داریم اشتباه میبینیم..

لبخند مهربون افسون و این جملش بهم فهموند بغض نکن خواهر..بغض نکن که من جوابش و دادم و خودش بالاخره میفهمه داره را جب تو اشتباه میکنه..

قبول دارم..میدونم امیر هم سختی کشیده..روزای بدی و گذرونده..ولی بخدا منم خوش نگذروندم..

مهرداد_بچه ها موافقید بریم رستوران همینجا شام بخوریم؟

همه بچه ها قبول کردن.با هم بلند شدیم و رفتیم سمت رستوران..از جفت تخت پسرا که رد شدیم بازم صدای خنده های زشت و مسخرشون میومد.من که قدمام تند و بلند برداشتم و از اونجا زودی رد شدم.کلا ادمای نرمالی نبودن..بچه ریقوا..

اون سمت پارک یه رستوران بزرگ بود که مدل کلبه های چوبی درست شده بود..داخلش خیلی معمولی بود ولی بوی خوبی توی فضا پیچیده بود.کلا بد نبود..

میزا همه کوچیک بودن و اندازه هممون نمیشد. گارسونا دوتا میز و بهم چسبوندن و به تعداد هممون صندلی گذاشتن.

من کنار توکا بودم.اولین نفر بودم و کنارم اناهیتا بود روبروم مارتین و کنار اون امیر علی نشسته بود.

با اون حرفای امیر علی و دفاعش از ما نا حالم گرفته شده بود..فکر کنم حسادت بود که داشت مثل خوره جونمو میخورد.

هرکس یه چیزی سفارش داد..البته اونجا فقط دو مدل غذا شرو میکردن..چلو کباب و چلو جوجه که بچه ها از همین دو مدل با ســالاد و ماســت و دلســتر سفارش دادن.

غذاهامون و که اوردن لبخند رو لبم نشست.

من و امیر هردومون جو جه ســفارش داده بودیم.. یادم نبود امیر جو جه با استخوون خیلی دوست داشت.

اروم اروم مشغول غذا خوردن بودم که میز کناریمون که از قضا همون پسرا هم بودن پر شد.

تا اومدن داخل شروع کردن حرف زدن و بلند بلند خندیدن.

نزدیکترین نفر به میزشــون من بودم که چون با کســی هم حرف نمیزدم و ســرم پایین بود صداهاشون واضح میشنیدم..

همه بچه ها در حال غذا خوردن و حرف زدن بودن..کلا ر ستوران شلوغی بود و سرو صدا زیاد بود.

صدای این پسرا هم رو اعصابم بود سعی میکردم به چرت و پرتایی که میگفتن اهمیت ندم ولی واقعا نمیشد..

سرم پایین بود و محلشون نمیدادم که یکیشون گفت_پیس..پیس..خوشگله؟

اصلا توجهی نکردم.

یکی دیگشــون_ببین میدونم باهاشــون حال نمیکنی..پاشــو بیا اینجا با ما بد بگذرون..

اه عوضیا..

از دوباره همون اولیه گفت_بیا عمو قربونت بره..خوشـــگله یه نگاه این ورا هم بنداز..

صـــداشـــو مثلا اورده بود پایین ولی من واضـــح میشـــنیدم.عصـــبی شـــده بودم..نمیخوا ستم بهشون توجهی کنم ولی مگه میذا شتن..ا سترس هم گرفته بودم یه دفعه کسی نفهمه..

پسره_نازت زیاده ها عزیزم..

اینبار واقعا عصبانی شدم.قا شقمو پرت کردم تو بشقابم خوا ستم پا شم که یه دفعه قبل از من دیدم امیر علی عصبانی از رو صندلیش بلند شد..

چشماش سرخ بودن و نفساش تند و عصبی..

رفت بالاسر میز پسرا..قلبم تند تند میزد..

بچه های خودمون هم همه حواسشون به امیر علی بود.

امیر رفت پشـــت ســـر همون پســـره که داشـــت اذیت میکرد.زد پشـــت کمرشـــو گفت_پاشو..

پسره نگاهش کردو گفت_واس چی؟

امیر_پاشو گمشو بیرون..

پسره_به تو چه؟

امیر_میری یا خودم پرتت کنم بیرون..

بقیه پسرایی که با اون پسره اومده بودن بلند شدن و یکیشون گفتم_چکارش داری؟بکش کنار..

امیر عصبی بود..خیلی هم عصبی شده بود..

امیر علی_دهنتون و ببند ید و گمشـــید بیرون تا اینجا رو روســـرتون خراب نکردم..

یکیشون به قصد دعوا رفت سمتش که مشت امیر نشست تو فکه پسره..

با این کارش فراز و مهرداد و مارتین دوییدن وســـط و دقیقا یه دعوای حســـابی درست شد..

ر ستوران بهم ریخته بود..گار سونا و بقیه مردا اومده بودن و سط که جدا شون کنند.

از ترس ایستاده بودم یه گوشه و به خودم میلرزیدم..

افســـون و توکا جیغ میزدن و داد و بیداد میکردن..ا ناهیتا ولی او مد کنارم و دستای یخ زدمو گرفت تو دستاش و گفت_اروم باش عزیزم..نترس.

_تقصیر من بود..همش تقصیر من شد..

ا نا_اصـــلا هم تقصـــیر تو نیســـت.او نا پســـرای علافی بودن.صـــداشـــونو میشنیدم..بیشتر از این حرص میخوردن که چرا محلشون نگذاشتی..

دوست نداشتم اون وضعیت..یه سری وسط داشتن جدا میکردن..یه سری هم میخوردن و میزدن..

یه لحظه دیدم که امیر یقه یکیشـــونو کشـــید جلو و با مشـــت کوبید تو صورتش.دونفرشون افتاده بودن به جون مهرداد که .ترسیدم نکنه یه دفعه بلایی ســرش بیارن.مهرداد یکیشــونو با پا هل داد و اون یکی پســره لگد زد تو پهلوی مهرداد که فراز هلش داد عقب و ترتیبش و داد..

مارتین بیشتر جدا میکرد تا دعوا..

بالاخره با زور مردم و گارسونا و تشر مدیریت رستوران دعوا تموم شد..
همه یقه ها پاره شـــده و دکمه ها کنده شـــده.صـــورتا کبود و خونی بخاطر کی؟من..
من نمیخواســـتم اینا به جون هم بیفتن..اخه کاری هم نکردم که بگم عجب غلطی کردم..
مردم پسرا رو رد کردن و فرستادنشون بیرون..بماند که موقع رفتن پسره یه فحش رکیک بهمون داد که امیر مثه جت پرید ســـمتش که فراز و یه مرد دیگه ســـریع بهش رسیدن و جلوشو گرفتن..
جو بدی بود..رســـتوران بهم ریخته شـــده بود.مهرداد رفت و حســـاب کرد و یه هزینه ای هم داد واسه خسارت..بیچاره همه دکمه های لباسش کنده شده بود و موهاش بهم ریخته بود..باز خوبه زیر پوش تنش بود..
فراز یقه تیشرتش پاره شده بود و جیب شلوار پارچه ایش هم شکافته بود..
مارتین هم که ســـالم بود ولی امیر علی..لباســـاش بهم ریخته بود و جای انگشتایی روی گلوش سرخ شده بود.. صورتش سرخ و عصبانی بود..پلک چشم چپش میپرید..
دروغه اگه بگم ته دلم ذوق نکردم..نه واسه خوده دعوا.واسه نفس این دعوا که واســـه خاطر غیرت امیر علی بود که بالاخره به جوش اومد..نمیدونی چه ل*ذ*تی داره وقتی میبینی عشقت مردت همه زندگیت واسه تو سر داشتن تو واسه وجود تو یقه پاره میکنه و عربده میکشه..
ولی خوب دوست نداشتم امیر و این شکلی بهم ریخته ببینم..
این جای دستایی که روگلوشه انگار میخواد منو خفه کنه..

بغض دارم..نمیدونم از ذوق زیاده یا از درد زیاد..چمه من خدا؟

امیر عصبی و کلافه بود.بی حرف از سالن زد بیرون که دنبالش ما هم رفتیم بیرون..

اف سون و توکا نگران بودن .کنار پارک پیش ما شینا ایستاده بودیم و بعضیا هم روی جدول نشسته بودن..داشتن درباره دعوا و این پسرا بحث میکردن که نگاهم افتاد به امیر علی..

صورتش سرخ بود و چشماش پر از رگه های قرمز..چشمش خورد به من و اومد سمتم..از تر سم رفتم و عقب کنار ما شینم ایستادم که با ما شین بچه ها فاصله داشت..

خواستم در ماشین و باز کنم که یه دستی محکم در و بست..

برگشتم عقب.امیر علی با صورت خیلی عصبانی با فاصله خیلی کمی از من ایستاده بود.حتی با این کفشای پاشنه بلند هم باید سرمو میگرفتم بالا..

اب دهنمو قورت دادم..چشه این؟چرا این شکلی نفس میکشه؟چرا دندوناشو چسبونده به هم؟

امیر علی_راحت شدی دیگه؟همین و می خواستی؟تیکه هاشون بهت چسبید؟اینا هم فهمیدن نازت زیاده..

حس میکردم مرد مک چشمام که خیره به قهوه ای چشمای امیره داره میلرزه..دستام میلرزید..امیر تروخدا انقدر بی انصاف نباش..

_من..

امیر_ شاکت شو غزل..فقط ساکت شو.چکار کنم؟تو بگو چکار کنم؟حتما میخوای بگی من واســـه تو انقد خوشـــگل کردم؟ نه دختر خانم..اینو بهت بگم..تو دیگه هیچ وقت نمیتونی خودتو تو دلم جا کنی..اره شـــاید قبول کنم چهار سال پیش نقش دهقان فداکار و بازی کردی ولی میدونی نتیجه اش شد چی؟

به خودش اشـــاره کرد و گفت_اینی که روبروت ایســـتاده..کســـی که الان هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه..

دست کشید تو موهاش و پشتش و کرد به من..

بالاخره چشمه اشکم جوشید..

صداش خش داشت و همینم بیشتر دلمو میسوزوند..

امیر علی_لعنتی میدونم این کاره نیستی ولی دیگه باورم نمیشه..

برگشت و یه لگد به تایر ماشین زد و از کنارم رد شد و رفت..

خدا چرا داری این بازیا رو سرم میاری؟چهار سال و دیدی بیکار ن ش ستم از دوباره غم از دوباره درد از دوباره حسرت کشیدن واسم فرستادی؟؟

سوار ما شین شدم و سرم و گذا شتم رو فرمون..اروم قطره های ا شک از بین فرمون میچکید روی پاهام..

دیگه چقد طاقت کنم خدا؟از جمله اخرش دلم گرفت.این حرفش همین یه جملش یعنی خیلی داغونه..

خودش میدونه و قبول داره به بی گ*ن*ا*هیم ولی..

چقد سخته خواستن در عین نخواستن..چقد سخته عاشق بودن در عین متنفر بودن..

میدونم امیر هنوزم دلش با منه..منو میخواد ولی داره عذاب میکشه..

خدا یا هنوز میتونم..هنوز طا قت دارم.هنوزم میخوام جبران کنم..میخوام بدستش بیارم.میخوام سامون بدم به زندگیم..کمک می خوام..فقط یه باره دیگه..بعدش اگه نشد..

دیگه تمومه..

دو هفته از اون شب گذشته..شبی که نمی دونم واسه من خوب بوده یا نه..

با اون دعوا و مرافعه فهمیدم که امیر هنوزم روی من حساسه..

دوست داشتن مهمه ولی وقتی بحث بی اعتمادی میاد وسط قضیه عوض میشه..

همه زندگی دوتا ادم باید روی اعتماد با شه..قصد من ازدواجه دو ستی نیست که بگم اعتماد نداره مهم نیست بالاخره یه انقضایی داره..من میخوام زندگی کنم..باید همسرم بهم اعتماد داشته باشه که اگه نداشته باشه زندگی وا سه خودم میشه جهنم..

ولی من به خودم قول دادم هرجوری که شده اعتمادشو بدست بیارم..

از اون شب تا الان امیر علی و فقط یه بار دیدم اونم تو فرودگاه واسه بدرقه اناهیتا و شوهرش به کشورشون..

وقتی که میدیم امیر اناهیتا رو ب*غ*ل گرفته و چه حمایتگرانه بازوهاش و حصاری واسه تن ظریف خواهرش کرده..دلم یه ذره یه کوچولو حسرت خورد..

یعنی میشه یه روزی منم اسیر دست این بازوها بشم؟یه روزی این دستای حمایتگر میشن حصاری واسه من و امنیت تن ظریفم.

اون لحظه دوست داشتم اسیر باشم..اسیر این حصار مردونه.اسیری که هیچ وقت دلش نمیخواد ازاد بشه و نفس بکشه.دوست داشتم تا عمر دارم اسیر این زندانبان بداخلاق باشم..

امروز دلم بدجور بیقراریشو میکنه..واقعا دلم تنگ شده واسش.

تو مزون بودم و مثلا طرح میزدم ولی اصلا اروم و قرار نداشتم.نمیتونستم تمرکز کنم.راه میرفتم فکر میکردم..اخرم نموندم.

کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

_فرشته؟

_بله غزل خانم؟

_به افسون بگو من دارم میرم..توکا اومده؟

_بله یه ساعتی میشه..

_خیله خب..ببین به الهام هم بگو این طرحای جدید و واسم ایمیل کنه ببینم اگه خوب بودن فردا صبح زود باید برن زیر دوخت چون شاید نتونم فردا بیام..

فرشته_باشه میگم..

_خداحافظ.

_خدانگهدار غزل خانم.

میدونستم مقصدم کجاست.دلم میگفت باید برم اونجا.تو این جور مواقع هم که ادم اصلا به حرف عقلش گوش نمیده ببینه اون چی میگه..

به خودم که اومدم جلو در خونه امیر علی ایستاده بودم.استرس داشتم..از تو اینه ماشین نگاهی به خودم انداختم..رنگم پریده بود.اروم غزل..اصلا شاید خونه نباشه..اصلا این وقته روز چه وقته خونه اومدنه؟

میرم و شانسمو امتحان میکنم..باید برم..برای اخرین بار.

زنگ زدم و بعد از چند لحظه بی حرف در باز شد.تعجب کردم.

رفتم داخل و سوار اسانسور شدم.دکمه طبقه ۹ زدم.

بازم مثل دفعه پیش در خونش بازه.قبل از بستن در اسانسور از تو اینه یه نگاه به خودم انداختم..

یه مانتو کوتاه مشکی با منجق دوزیای طلایی و شلوار جین دمپا مشکی..شال مشکی و طلایی ورساچ بدون هیچ ارایشی..

رفتم تو.کسی تو سالن نبود.

_امیر علی..

صدای بسته شدن در اومد..

_سلام.

با تعجب برگشتم عقب..این اینجا چکار میکنه؟

مانا_انتظار دیدن منو اینجا نداشتی؟تو خونه امیر علی..اونم تنها؟

اخمامو کشیدم تو هم..

مانا خندید و گفت_خودتو ناراحت نکن عزیزم..من همیشه اینجام.هستم تا امیر علی احساس تنهایی نکنه..من کلید اینجا رو دارم.

از جمله اخرش خوشم نیومد.

_امیر کجاست؟

صدام عصبی بود.خشن و پر لرزش..

مانا_واسه چی اومدی اینجا؟

یه پوزخند زدم و گفتم_دلم برات تنگ شـــده بود او مدم یه ســـر بهت بزنم..چطوری؟

مانا_با همین شیرین کاریات میخوای خودتو تو دلش جا کنی؟

_من تو دلش هستم..نیازی به جا باز کردن ندارم..

مانا_خیلی مطمئنی..

-چرا نباشم؟

مانا_چون حقت نیست..چون اینطور نیست..

_چی اینطور نیست؟دوست داشتن امیر..چرا حقم نبا شه؟ولی حتما حق تو هست؟اصلا از کجا پیدات شد که سر داشتنش واسه من شدی رقیب..؟

مانا_از همون جایی که تو اون لحظه ها تو گمش کردی..

کیفمو و گذاشـــتم رو میز وســـط مبلا و گفتم_ببین دختر جون..اون روزا من یه مشگلی داشتم که دلیل هم نمیبینم واسه تو توضیحش بدم..ولی امیر اشتباه برداشت کرده.. شایدم اشتباه نبوده شاید من واقعا مقصرم..هرکس برداشت خودش و داره ولی من ..تمام این چهار سال و منتظرش نشستم.میدونستم که میاد و دیدی که اومد.الان..داشـــتن امیر حق منه.تو هم هر کاری کردی حتما دلت خواسـته.کسـی مجبورت نکرده بود. پس حق نداری سـرش منت بذاری چون ازت تقاضـای کمک نشـده بود.اگه واسـه دلت این کارو کردی پس نباید

هیچ چشم داشتی بهش داشته باشی ولی اگه با قصد و قرض بوده..به کاهدون زدی رفیق..چون امیر دلش یه جای دیگه است..

مانا عصبی شده بود جوری که گفتم الان پا میشه میاد میزندم..

ما نا_حق تو..از کدوم حق حرف میزنی...این حقه منه..موقعی که نیازت داشت نبودی به جاش من بودم..از زندگیم زدم از وقتم از جوونیم از خوشیام زدم از تمام لحظه هام زدم بخاطر امیر..بهترین موقعیتای ازدواج واسم پیش اومد ولی بخاطر امیر ردشون کردم..چون اونجا تو اون لحظه ها اون بخاطر کارای تو داشت دیوونه میشد.تو اون لحظه ها من بودم به دادش رسیدم کمک حالش شدم دستشو گرفتم و نجاتش دادم وگرنه الان یه معتاد مفنگی تحویل جامعه میدادیم.فکر کردی الکی واسه خودش شده اقای دکتر؟نخیر.. با کمکای من بود با حمایتای من و بابام به اینجا رسید..تو دانشگاه پذیرش گرفت.من بودم همیشه براش یه محیط امن درست میکردم که با ارامش و بدون فکر به درس خوندش برسه..من همه وقت و زندگیمو خرجش کردم..

امیر علی_چند بدم از زیر منتت در بیام..؟

هر دومون با ترس برگشتیم سمتی که امیر ایستاده بود .ناراحت بود بازم رگه های قرمز تو چشمش بود ولی نه از عصبانیت از خستگی شایدم از ناراحتی...یعنی همه حرفامونو شنیده؟

امیر علی_منکرش نمیشم..تو تمام مدت کمکم کردی..اگه نبودی اره شاید الان یه بنگی بدبخت بودم که کارتون خواب هم شده بودم.اگه تو نبودی شاید الان اینی نبودم که روبروت ایستاده و از شنیدن حرفات تعجب کرده..میدونی

مانا من اون لحظه ها فکرم اصـــلا کار نمیکرد و متوجه اطرافم نبودم وگرنه نمیذاشـــتم هیچ وقت خودت و حروم من کنی..ازت انتظار نداشـــتم..فکر نمیکردم تو و اون کمکات با خواهش همراه باشـــه..فکر میکردم تو دیگه محبتات خالصه..نابه واسه خودمه..فکر میکردم یه دوست واقعی هستی کسی که دردمو فهمیده و شده درمونش..الانم با تمام وجودم ازت ممنونم ولی..

سرش و تکون داد و گفت_ازت انتظار نداشتم..من واقعا نمیخواستم جوونیت و به پای من بریزی..که اخرش هم دست خالی بمونی..

مانا بغض کرده گفت_نه امیر..من منظوری نداشتم..باور کن..

امیر علی_خوبه ادم گاهی خونه خودش هم سرزده بیاد..

داشت میرفت سمت اتاقش که مانا دویید دنبالش و بازوش و گرفت..

د ستام و مشت کرده بودم .خوا ستم یه قدم برم جلو ولی ایستادم..نه غزل اروم باش..وایسا و ببین چی میشه..تو وکیل وصی بقیه نیستی..

امیر برگشت سمتش و گفت_برو دنبال زندگیت..با من به جایی نمیر سی..من یه ادم از دنیا بریدم..

امیر دست گذاشت رو سینش و گفت_تو این دل بی صاحابم هیچی نیست..نه باور..نه عشق ..نه احساس.هیچی ندارم که بخوام خرج کسی کنم..برو مانا.

مانا گریه میکرد و میگفت_امیر تروخدا..منظوری نداشتم..دیوونه من دوستت دارم باورم کن..

دست امیر و گرفت و خودش و انداخت تو ب*غ*لش..

مانا_امیر باور کن من اون لحظه همش با عشـــق به تو کنارت بودم..ترو خدا ببخش..باور کن که میخوامت..

امیر_تو منو ببخش.میدونم واسم کم نذاشتی...ولی کاشکی از همون اول بهم میگفتی قصـــدت چیه؟اینم بدون..من مدتهاســـت دیگه نمیتونم چیزی و باور کنم..

مانا ســاکت شــد.خیره شــده بود تو صــورت امیر علی .فاصــلشــون خیلی کم بود.مانا بی حرف صورتش و نزدیک تر میکرد و خودش و میکشید بالاتر که یه دفعه صـــورت امیر و یه اخم غلیظ گرفت و مانا رو از خودش جدا کرد و رفت تو اتاقش و در و محکم به هم کوبید..

میخواســت چه غلطی بکنه دختره بیشــعور..از فکرشــم قلبم تند تند میزنه.اگر همچین اتفاقی میفتاد نمیدونم زنده از این خونه بیرون میرفتم یا نه؟

مانا ع صبی برگ شت سمت منو گفت_تو عو ضی یه بار نابودش کردی ب ست نبود که الان دوباره جفت پا اومدی تو زندگیش..هم داری منو نابود میکنی هم امیرو.. حالم ازت بهم میخوره..اینم بدون کور خو ندی..نم یذارم امیر و ازم بگیری..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون..

با بی حالی نشستم روی تک مبل وسط سالن..فکر کنم فشارم داره میفته.چرا همه اصرار دارن که من امیر و نابود کردم..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.دوست داشتم یه مسکن داشتم میخوردم و همینجا میخوابیدم.کجا؟خونه امیر علی..از فکرشم خندم میگیره..

بعد از چند دقیقه صــدای در اومد و امیر اومد تو ســالن.بلوز و شــلوار گرمکن سفید مشکی پوشبده بود.خسته بود و پریشون..

منو که دید پوزخند زد و گفت_تو نمی خوای قهر کنی بری؟

_مانا قهر کرد؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

_یعنی ممکنه دوباره اشتی کنه..

نگاهم کرد..چشم تو چشم.خیره خیره..

امیر علی_نگران چی هستی؟

صادقانه جواب دادم..

_اینکه تو رو از دست بدم..

بازم پوزخند..بازم عصبی کردن من و بوجود اومدن یه بغض تو گلوم..

امیر علی_منو خیلی وقته از دست دادی..

و رفت تو اشپزخونه.

بغض داشت خفم میکرد..دوست داشتم برم یه جایی تنها و به جای گریه کردن انقد داد بزنم انقد جیغ بزنم تا راحت شم از این سد گلو گیر..

رفتم و کنار اپن اشپزخونه ایستادم.

صدام لرزش داشت ولی با این حال گفتم -اومده بودم اینجا تا باهات حرف بزنم..از همه چی بگم از چهار سال پیش..درسته یه بار گفتم ولی هردومون میدونیم که تو باور نکردی..باورم نداری..از همون چهار سال پیش نداشتی که اگه داشتی نمیرفتی..

یه بار واست از همه چی گفتم..واسه تو واسه داشتن تو امیر همه کاری کردم..از همه مهمتر غرورمو جلو پات شکوندم..امیر غرورمو و شکوندم که غصه غرور شکستت و نخوری..من ناخواسته باعث شدم غرورت بشکنه ولی

تو هرروز هرروز با دیدن دل و روح شـکسـته من ل*ذ*ت میبری و روح زخم خورده خودت و باهاش ترمیم میکنی..

امیر روی صندلی تو اشپزخونه نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود..

_خسته شدم بسکه گفتم امیر..اشتباه میکنی..نمیدونم کارم درسته یا نه..ولی امروز اومده بودم که واسه اخرین بار این غرور لعنتی و که شده افت جداییمون و بشکنم..یه باره دیگه بذارم جلو پاتو بگم بشکن ولی اروم شو..خالی شو از کینه..بشکن و منو ببین..ولی نشد..

صدام میلرزید و اروم اروم اشک میریختم ولی همچنان محکم حرفامو میزدم..

_حالا واسـه اخرین بار میخوام این شـانس و امتحان کنم.میخوام یه فرصـت دیگه به خودم بدم به دلم..ولی نه الان.فردا شـب همون رسـتورانی که چهار سال پیش غرورت و شکوندم..بیا امیر..خواهش میکنم.

با پشت دست اشکای رو گونه هامو پاک کردم.کیفمو بردا شتمو بی حرف از خونه زدم بیرون.

پشت در بسته خونه امیر علی تازه تونستم نفس بیگیرم..

امیر داری با من چکار میکنی؟کاشکی میفهمیدم حداقل..حق با منه یا تو..

فراز_حالا چی می خوای بهش بگی؟

_هنوز خودمم نمیدونم..ولی همون موقع تصمیم گرفتم جایی بیرون از خونش باهاش حرف بزنم..نمیخواستم یه بار دیگه برم اونجا و مانا رو هم ببینم..

فراز د ستش و انداخت دور شونم و گفت_میدونم امیر و خیلی دو ست داری ولی گاهی اوقات دو ست دارم مشتم و همچینم بخوابونم تو فکش که حساب کار دستش بیاد..

نگاهش کردم که حر صی گفت_نه که پسر بدی با شه ولی..وقتی میبینم تو رو انقد اذیت میکنه اعصاب برام نمیذاره..

_نگو اینجوری.. گاهی منم از دستش خیلی دلگیر میشم ولی بهش حق میدم..فراز اون چهار سال راجب من جور دیگه ای فکر کرده الان یه شبه که نمیتونه عقایدش و عوض کنه..درسته سخته ولی شدنیه..

فراز_یه چی بگم پرو نمیشی؟

خندیدم و گفتم_بگو..باشه.

فراز_میارزه وا سه دا شتنش تلاش کنی.پسر خوبیه..بخدا اگه میدیدم عا شق یه پسر یه لاقبا شدی عمرا میذاشتم این همه نزدیکش بشی ولی چون میدونم لیاقتش و داره و اونم دوستت داره از جون و دلم کمکت هم میکنم..

خندیدم..._خوبه پس تو هم تاییدش میکنی..

ابجی ترانه_چی میگید شما دوتا به هم.بلند بگید ما هم بخندیم..

فراز_هیچی ترانه جون..این غزل یه جک جدید واسه خودش تعریف کرد خندش گرفت..تازه فکر کنم خیلی هم مورد دار بود..

یکی محکم زدم تو بازوش که دردش گرفت..

ابجی غزاله_فراز دخترمو اذیت نکن..

فراز همونجور که بازوشو مالش میداد گفت_حرفا میزنیا غزاله..کسی از پس غزل بر میاد.یه قوم از دستش اسایش ندارن.

بابا_فراز انگار تنت میخاره ها..چکار غزل بابا داری؟بیا اینجا خوشگل بابا..
و به من اشـــاره کرد.من تند و ســـریع پریدم و کنار بابا نشـــســـتم و بابا گونمو ب*و*سید
امشب همه خونه ما جمع بودن.البته رفت و امد اینجا همیشه هست و همیشه شـــلوغه ولی یه مدت بخاطر قلب بابا ابجیا و بچه ها رعایت میکنن و کمتر میان و میرن..
افسون_اه..بابا جون ولش کن این دختره گنده رو..ب*و*سیدن داره دیگه؟
بابا_ای حسود..بدو تو هم بیا اینجا..
افسون هم با نیش باز سریع رفت و نشست کنار بابا و خودش و لوس میکرد براش..
بابا کنار گوشش گفت_تو که دیگه شوهرت باید بب*و*ستت فسقل؟
افسون سرخ شده بود و سرش و انداخت پایین.
پروا_فقط من اینجا اضافیم..نه؟
بابا_تو که تاج سر منی عزیزم..بدو بیا ب*غ*ل بابا ببینم.
پروا هم پرید و رفت نشست رو پای بابا..ریزه میزه بود و همه جا جاش میشد..
ابجی ترانه_وا پروا..بیا عقب کشتی بابامو..
بابا_ولش کن دخترمو..
فراز_میگم دخترا بیایید اینور منم ب*و*س میخوام..
مهرداد سریع رفت و نشست کنار فراز و دوتا ماچ گنده ابدار از لپاش گرفت..
فراز_اه..بکش کنار تف مالیم کردی..من از اون ب*و*سا میخوام..

همه چپ چپ نگاهش کردن..

پرهام_ عموی بی تربیت..خجالت بکش اینجا خانواده نشسته.

فراز مظلوم گفت_نه از اونا که..از اینا که خان داداش دخترا رو ب*و*سید..

اخی دلم کباب شد براش..

بابا بلند شد و اومد روبروش ایستاد و پیشونیش و ب*و* سید و فراز هم خم شد و دست بابا رو ب*و*سید.

کلا جو معنوی شده بود.

شـــب خوبی بود.کلی گفتیم و خندیدیم.البته خنده های من همه ظاهری بودن.نمیخواستم کسی از دلنگرانیم با خبر بشه..

شب موقع رفتن به فراز گفتم_میونت با توکا بهتر شده؟

فراز_اره خدارو شکر..روحیش هم خیلی خوب شده.میدونی غزل توکا همون دختریه که دوست داشتم داشته باشمش..مهربون دلسوز عاطفی و منطقی.بایه روانشناس راجبش صحبت کردم اون بهم میگه باهاش چطور رفتار کنم و چی بهش بگم..خدارو شکر الان خنده هاش خیلی پر صدا شدن..

لبخند زد و گفت_عاشق خنده هاشم..

خندیدم_تو هم زن ذلیل بودی و رو نمیکردی ها؟

موهامو از پشت کشید و گفت_زیادی حرف میزنی بچه..

خم شد و گونم و ب*و*سید.

دیوونه..محبتاش چه خطرناکن..

واســه افســون تعریف کرم امروز چی شــده بود.میدونســت فردا قرار دارم با امیر.میگفت امیر غد و یه دنده است نمیاد ولی توکا نظرش فرق میکرد میگفت

امیر میخواد باورت کنه نمیتونه پس به هر دلیلی که جلو پاش بیاد چنگ میزنه پس حتما میاد که حرفات و بشنوه..

خیلی ا سترس دارم.اینکه چی پیش میاد..امیر میاد سرقرار یا نه؟ا صلا هم بیاد چی میخوام بهش بگم؟چی دارم که بگم؟نمیدونم چی میشـــه ولی اســـترس باعث شد که تا نزدیکای صبح خوابم نبره و خودم و با طرح زدن و کارای عقب افتادم سرگرم کنم.

صبح که از خواب بلند شدم رو زمین خوابم برده بود بدون بالش و پتو..بدنم و گردنم خشـــک خشـــک بود.همونجوری کجکی رفتم تو حموم زیردوش اب داغ..کم کم بدنم نرم شد و از اون خشکی دراومد.

از حموم اومدم بیرون و یه لیوان شـــیر خنک خوردم با خرما.خیلی دوســـت داشتم.

افســـون و توکا زنگ زدن و کلی باهام حرف زدن.اونا بیشـــتر از من اســـترس داشـــتن.کلی حرف یادم دادن ..چی بگم چکار کنم..چه جوری رفتار کنم ولی من بسکه گیج بودم اصلا به حرفاشون گوش ندادم.

بعد از نهاری که از شـــام دیشـــب مونده بود و ســـه تامون خوردیم دوباره خوابم گرفت.کمبود خواب داشـــتم.اینبار روی تخت نرم و زیر پتوی گرمم خوابیدم و سریع هم خوابم برد.

با تکونای دست فرانک از خواب بیدار شدم و گیج نگاهش کردم.

فرانک_افسون خودش و کشت انقد زنگ زد .

و گوشی تلفن خونه رو داد دستم.

با گیجی گفتم_بله افسون؟

افسون_افسون و درد افسون و مرض..ساعت ٦..چند باید بری رستوران؟

تا اسم رستوران و اورد عین ملخ از سر جام پریدم..وای خدا دیرم شد.گوشی و قطع کردم و دور خودم میچرخیدم..نمیدونستم چکار کنم؟ایستادم وسط اتاق..اروم غزل اینجوری که فایده نداره.

اول رفتم دستشویی و دست و رومو شستم و مسواک زدم.

اومدم تو اتاق و لباسامو پوشیدم.باز خوبه از قبل اماده کرده بودم چی میخوام.

شلوار جین تنگ دمپا گشاد سورمه ای و مانتو کوتاه سفید و شال حریر و بلند سورمه ای..

چون پیشونیم بلند بود موهامو فرق وسط گذاشتم و ل*خ*تشون کردم.یه مداد ابی زیر چشمم کشیدم و رژ لب صورتی مات هم به لبهام کشیدم.کفشای پاشنه بلند سورمه ای و کیف دستی کوچیک ستش و گرفتم دستم.

گو شواره های بلندم و گذا شتم به گو شم و ساعت مچی طلاییم هم گذا شتم دست چپم..عطر زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم..عالی شده بودم.

به فرانک گفتم شب دیر میام نگرانم نشه.

سوار ماشینم شدم و رفتم سمت رستوران.بازم سر راه افسون و توکا زنگ زدن.به جای اینکه ارومم کنن بیشتر استرسم و دوبرابر کردن.ولی فراز زنگ زد و گفت_با عشقی که نسبت به امیر دارم خیلی راحت میتونم اونو حتی از دوباره عاشقش کنم..

امیدوارم..من این روزا تنها چیزی که دارم امیده..

تلاشمو میکنم چون این اخرین فرصتمه..

جلوی در رستوران پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.با دیدن سر در رستوران و نگهبان دم در استرسم دوبرابر شد.

ســـرم و تکیه دادم به در ماشـــین.غزل اروم.تو میتونی... به خودت مســـلط باش..باید بتونی حرفات و بزنی..

ســـرم و گرفتم بالا.رو به اســـمون رو به غروب خدا..من میتونم دیگه خداجون..اره؟

چشمک یه ستاره یعنی خدا هم تایید کرد.یعنی میتونی..برو من هواتو دارم.

با قدمایی که سعی میکردم محکم نگهشون دارم وارد رستوران شدم و نگهبانی بهم خوش اومد گفت.

از دیروز جا رزرو کرده بودم.میز شـــماره ۹.هنوز نیومده بود.نشـــســـتم پشـــت میز.حتما میاد هنوز خیلی وقت دارم.

فضای داخلی رستوران یه تغییراتی کرده بود.از همون روز تا الان دیگه پا تو این رستوران نذاشته بودم.

یه موســـیقی بی کلام در حال پخش بود و بوی خوبی هم تو فضـــا پراکنده بود..اکثر میزا پر بود.خانواده..دختر و پسر ..پیر و جوون.

رستوران معروفی بود و مشتریای زیادی داشت.

یاد چهار ســـال پیش افتادم.نگاه مشـــتاق امیر علی..غزلم گفتناش..چقد دلم هوای اون روزا رو کرده..چقد محتاج محبتشم خدا.نگاهی به ساعت انداختم ۸/۲۵ دقیقه.. چرا نمیاد پس؟نمیخواد بیاد؟

امیر ادم دقیقی بود. یاد مه اون موقع میگفت محا له سر قرارای مهم دیر برسم.سرم بره قولم نمیره.

سرم و گذاشتم رو دستام روی میز.یعنی این قرار واسش مهم نیست؟نکنه نیاد خدا؟

دیگه هیچ امیدی ندارم.اگر امروز هم نبینمش و حرفامو بهش نزنم دیگه نمیتونم واسه درست شدن این رابطه کاری بکنم..خسته شدم بسکه گفتم اشتباه میکنی امیر..یکم به منم فکر کن..به واقعیتا..نه اون چیزی که تو سرته.

صدای تکون صندلی روبرو باعث شد سرم و بیارم بالا.خدای من امیر اومده بود.اصلا باورم نمیشد.فکر نمیکردم دیگه بیاد..یه لبخند بزرگ نشست رو لبم.

_سلام

نگاهش بیتفاوت سرد وجدی بود.همین هم منو ترسوند.ولی خب همینکه اومده یعنی میخواد حرفامو بشنوه..یعنی من یه قدم جلو افتادم.

_فکر نمیکردم بیای..

امیر علی_اگه ناراحتت کردم برم؟

هول شدم و سریع گفتم_نه نه..فقط دیر کردی..

امیر علی_ببین اینجا اومدن منو و رو این حساب نکن که همه چیو فراموش کردم و بخشیدم در کاره.گفتی میخوای واسه اخرین بار منو ببینی.اومدم که نگفته هاتم بشنوم و امیدوار باشم که دیگه سر راهم سبز نشی..

چقد حرفاش ازار دهنده است.چی گیرت میاد از این نیش و کنایه ها؟

_چقد تلخ شدی امیر؟

زل زد تو چشمام و گفت_ تلخم کردن..

گو شه لبم میلرزید.این یعنی یه بغض گنده ولی ام شب نه..الان نه.من میخوام حرف بزنم.میخوام دفاع کنم از حق خودم.

گارسون اومد سفارشا رو گرفت و رفت.

امیر علی_نمیخوای حرف بزنی؟من عجله دارم.

_میشه..میشه اول شام بخوریم..من خیلی گرسنمه..

خیره شد تو چشمام.واسه چند لحظه طولانی..معلوم بود اصلا اینجا نیست.

غذاها رو اوردن و میز و خیلی قشـــنگ چیدن.هردومون پلو ماهیچه ســـفارش داده بودیم.

تنم بی حس و حال بود.باید جون داشته باشم واسه این مبارزه..واسه باز کردن اخمای عمیق این پسر اخموی روبروم.

خواستم از لیوان نوشابم بخورم که دست امیر حلقه شد دور لیوان من.دستای دو تامون لیوان بزرگ و شـــیشـــه ای و گرفته بود.زل زدم به امیر..منظورش چیه؟حلقه دستام از دور لیوان شل شد..

لیوان نوشابه رو از جلوی من برداشت و لیوان دوغ خودش و گذاشت کنارم.

خودش و مشغول غذاخوردن کرد و گفت_نوشابه قندش بالاست..دوغ بخور..

اخ خدا..این کارا یعنی چی؟قسم میخورم قشنگ ترین و عا شقانه ترین جمله که تا الان شنیدم همین بوده..

این خیلی خوبه . یعنی نگرانمه.. سلامتیم وا سش مهمه..هنوزم امید هست به عشقش..

و این باعث شد که نصف بیشتر غذامو و همه اون لیوان دوغ و بخورم.امیر هم تعجب کرده بود.

بعد از غذا گارسونا میز و تمیز کردن.

امیر علی_خب شامتم که خوردی؟

_ولی تو که چیزی نخوردی؟

امیر علی_اشتها نداشتم.

سفارش چای دادم..

م*س*تقیم زل زدم تو چشـــمای امیر علی و گفتم_من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم.

نگاهش که به من نبود سریع معطوف به من شد..مثل این بود که درک نمیکرد حرفامو..

_خیلی دوســت داری این حرفارو از زبون من بشـنوی..اره؟که خیالت راحت بشه اشتباه نکردی؟که بگی ببین این چهار سال حق با من بوده..

اگه من اقرار کنم که بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم.اگه بگم دوســتت نداشــتم و دورت زدم اگه بگم از من رو دست خوردی احتمالش هست منو ببخشی؟اینکه بگی اشتباه کرده..حالا جای بخشش هست؟

چیزی از نگاهش نمیفهمیدم.زل زده بود به چشمام.

با صدای ارومی گفتم_ولی واقعیت اینکه من خائن نیستم امیر..

حس میکردم از اون ســرخی صــورتش کم شــده..صــدای نفس ازاد شــدش و شنیدم..

تکیه داد به صندلی.د ستاش و رو سینش گذا شت و با پوزخند گفت_اون که البته..تو پاکی تو شکی نیست..

_چهار سال پیش من عا شق شدم..از سالها قبلش من عا شق بودم..عا شق تو..چیز عجیبی نبود..همه از احساس ما خبر داشتن.همه چی خوب بود تا اون روز..درخواست کمک توکا که مصادف شد با شبی که با هم اینجا بودیم..

اون درخواست کمک باعث شد پا بذارم رو اون همه عشقی که از تو تو دلم داشتم چون به نظرم زنده مونده یه نفر حتی واسه یه روز ارزشش بیشتر خوشی و ل*ذ*ت خودمه هر چند من اون موقع ناخواسته تو و احساست و ندید گرفتم..

شاید به قول تو خیلی تو نقش دهقان فداکار رفته بودم ولی من اونو بیشتر یه ازمایش از طرف خدا میدونستم.

طاها مریض بود و دکترا فقط ٦ ماه امید به زندگیش دا شتن.در حالیکه خودش از هیچی خبر نداشت.از این موضوع فقط من و توکا و افسون و مهرداد خبر داشتیم.

افسون خیلی سعی کرد جلومو بگیره چون از علاقم به تو خبر داشت ولی با خرابتر شدن حال طاها اونم تسلیم این ارده من شد..

یه نفس عمیق کشیدم و ادا مه دادم_ طا ها مهربون بود. یه عاشق پاک و مهربون..حاضرم به جرات قسم بخورم جنس پاکی و محبتش و تا الان حس نکردم..هیچ جا.

زل زده بودم به میز و رفته بودم به اون روزا.

_دو ستم دا شت شاید چیزی بی شتر از دو ست دا شتن.عا شقانه بهم محبت میکرد.قشـــنگترین حرفاش مال من بود.مهربونترین رفتارش مال من بود.ولی من عاشقش نبودم فقط نقش یه نامزد همراه ومهربون و بازی میکردم.

من دلم جایی دیگه بود چطور میتونســـتم دل بدم به یه نفر دیگه..ولی دروغ چرا؟این اخریا دلبسته محبتای پاک و بی الایشش شده بودم.منش و رفتارش عاشقانه بود..

صدای عصبی امیر علی حواسم و جمع کرد که کجام..

امیر علی_اومدی اینجا که این چرت و پرتا رو تحویل من بدی؟باشــه فهمیدم چقد همدیگه رو میخواستین..من وقت واسه شنیدن این مزخرفات ندارم..

خوا ست بلند شه که سریع گفتم_امیر خواهش میکنم.تو قول دادی..امشب مال منه..بشین..

کلافه بود و عصبی .نشست ولی روشو از من گرفت.اه داشتم گند میزدم.ولی خب لازمه..باید یه چیزایی و بفهمه..

_بهت دروغ نمیگم مرگش واســـم بدترین خبر دنیا بود بعد از رفتن تو.خیلی درد داشت رفتنش.من با مرگش نابود شدم چون من دیده بودم چقد زجر کشید چقد عذاب کشـــید.من دیدم موهاش چطور میریخت .دیدم پوســـتش چطور سیاه و چروک شد دیدم تن مردونش چطور اب شد..دیدم صدای قشنگش چطور عوض شد..طاها خیلی زجر کشید این حقش نبود.

ولی رفت.رفت و با رفتنش من تنها شدم..خیلی تنها تر از گذشته.حالا نه تو رو داشتم نه طاها رو.اون روز توی فرودگاه اومده بودم که واقعیت و بهت بگم..که

بگم قضـیه چیه که بگم منتظرم بمون شـاید یکم دیر بشـه ولی تو منتظرم بمون اما تو..

دست کشیدم رو گونم..جاش هنوزم میسوخت.

دستای امیر مشت شدن روی میز.یه قطره اشک از چشمم چکید.

با بغض و صـــدای لرزون و چشـــمای اشـــکی گفتم_من چهار ســـال تنهایی کشیدم.چهار سال هر شب با خودم حرف زدم من دلم عشق میخواست همدم میخواست.بهترین روزای جوونیم تو تنهایی گذشت..

امیر من دلم تو رو میخواست.

کلافه دست کشید تو موهاش..

_ولی نبودی.بابا دیگه میخواســت بزور شــوهرم بده همین الانم خیلی اصــرار میکنه به ازدواجم ولی من قبول نکردم..میدونســتم بالاخره میای.میای و من بهت میگم همه چیو..میگم که اشــتباه میکردی امیر..میگم که مجبور شــدم بخدا اون نامزدی از روی علاقه نبود از روی اجباری بود که خودم خواستم..اون نامزدی که توش حتی محرمیت هم نداشت عشق هم نداشت..

سریع نگاهش و زوم من کرد..

با لحن عصبی گفت_۸ ماه نامزدی بدون هیچ رابطه ای..مسخرست.

کمی خم شــدم روی میز و با لحن مهربونی گفتم_امیر بخدا رابطه من و طاها مثل دوتا دو ست بود.میدونست را ضی به هیچ نزدیکی نیستم خودش هیچی ازم نمیخواست.اون فقط میخواست کنارش باشم همین.حاضرم قسم بخورم.میدونی که روی قسمام حساسم..

امیر علی_من دیگه هیچی نمیدونم..

_امشـــب ازت خواســـتم بیای اینجا.بیاد چهار ســـال پیش..من تمام واقعیت زندگیمو برات گفتم.میتونی از افســـون و مهرداد و توکا و فراز بپرســـی.اونا در جریان همه چیز هســـتن.من فقط خواســـتم جون یه جوون و نجات بدم.ســـه ماه..کم چیزی نیست امیر.من سه ماه مرگش و عقب انداختم.میدونم دست من نبود و خواســـت خدا بود.همون خدایی که نخواســـت من و تو کنار هم باشیم.

امیر علی_الان از من چی میخوای؟

اب دهنم و قورت دادم و زل زدم تو چشماش و گفتم_با من ازدواج کن..

خودم هم نفهمیدم چی شـــد که این حرف و زدم.زل زده بود به من. با تعجب..ولی من گیج بودم و یخ زده..من ازش تقاضـــای ازدواج کردم؟انگار اون لحظه خودم نبودم.دهنم باز شد و یکی جای من حرف میزد.

امیر علی_چی پیش خودت فکر کردی؟

یه دفعه با صدای بلندی گفت_ها..با توام..

چند نفری از مردم نگاهمون میکردن.تنم لرزید از فریادش..

امیر علی_گفتی اره..یه مدت با اون پسر چشم ابی عشق و حال میکنم.اونم که قراره بمیره دیگه.. حالا که مرد چه خری بهتر از امیر..میاد و منو میگیره چون دوستم داره؟چون خره دیگه؟من گوشام مخملیه غزل..شاخ دراوردم خودم خبر ندارم..

_امیر..

امیر علی_نه جدا چی شد که این حرف و زدی؟

بلند شد و گفت_پاشو بریم..

نگاهش کردم_امیر خواهش میکنم.

چشما شو بست و با لحن محکم ولی شمرده شمرده گفت_تا اون روی سگم بالا نیومده بلند شو..

و خودش رفت پای صندوق.سریع کیفمو برداشتم و رفتم کنارش خواستم خودم حساب کنم که با اخم غلیظش گفت_برو بیرون تا بیام..

بی حرف از رستوران زدم بیرون.دوتا نفس عمیق کشیدم..با اینکه تا الان گند زدم ولی خب یکم ارومترم..

حضورش و کنارم حس کردم.نگاهش کردم.تازه متوجه لباساش شدم.

شلوار پارچه ای مشکی و بلوز یقه دیپلمات سورمه ای..دکمه اولش باز بود و استیناش تا خورده بالا بود..موهای قهوه ایش و رو به بالا شونه کرده بود و عطرش هم جدید بود ولی خیلی خوشبو بود..دستاش تو جیب شلوارش بود و خیره به من بود..

_میشه یکم قدم بزنیم..

یه پارک بزرگ و خلوت نزدیک رستوران بود..

امیر علی بی حرف کنارم قدم میزد.حس خوبی داشت این سکوت.

قدم زدن کنار عشقت بعد از سالها نداشتنش توی یه شب اروم و بی صدا..

وارد پارک شدیم..اروم در حال قدم زدن بودیم که امیر بی مقدمه و خیلی اروم گفت_منظورت از اون حرف چی بود؟

ای ستادم.اونم روبروم ای ستاد.قد بلند بود و هیکلش ورز شکاری..ع ضله های سـینه اش و بازوهای سـتبرش باعث شـده بود تنگی لباسـش خیلی واضـح با شه..چشم از شون گرفتم و زل زده به چشمای قهوه ایش که این روزا به نظرم خیلی بی فروغن و نا امید..

موهامو گذا شتم پشت گو شم و گفتم_ازت درخوا ست ازدواج کردم.یه روزی تو توی اون رسـتوران از من همین درخواسـت و کردی..حالا من بعد از چهار سال توی همین رستوران ازت درخواست ازدواج کردم..

سرش و تکون داد و رو به ا سمون گفت_یه روزی تو این ر ستوران درخوا ست ازدواجمو رد کردی..حالا بعد از چهار سـال..تو همین رسـتوران درخواسـت ازدواجت و رد میکنم..

خواست از کنارم رد شه که سریع روبروش ایستادم.زل زدم تو چشماش..

_داری تلافی میکنی؟

امیر علی_تو فکر کن عقده گشایی..

رفت..ازم فاصله گرفت..

_تو احساس نداری..

ایستاد..برگشت و با عصبانیت اومد و روبروم ایستاد.رخ به رخ و داد زد_

امیر علی_اره..من اح ساس ندارم.من عو ضی اح ساس ندارم چون تو ک شتی همه اون احساسی و که میخواستم خرج تو کنم..

چهار سـال پیش با تموم ذوقم ازت خواسـتگاری کردم منی که رو نمیدادم به دخترا که طرفم بیان اونوقت تو چی..چکار کردی..چی جوابمو دادی؟اینکه یه نفر تو زندگیته اینکه دلت گیره..نگفتی غزل؟ یاد ته؟ حالا از من چه انتظاری

داری ..که فراموش کنم همه اون حرفا رو..فهمیدی اون شـــب چی به ســـرم اوردی؟میفهمی غیرت یه مرد بشکنه یعنی چی..یعنی عشقش تو روش بگه تو رو نمیخوام..دلم گیر یه نفر دیگه اســـت.د لا مصـــب مرد نیســـتی بفهمی چی میگم..

بغض داشتم و اشکام میومدن پایین و صدام می لرزید..

_دلم گیر خودت بود..

نگاهشو ازم گرفت..

امیر با صـــدای غمگینی گفت_من دوســـتت داشـــتم.عاشـــقت بودم.عاشـــق کم بود..دیوونه چشـــمات بودم.۱۰ ســـال بود که دل باخته بودم به خاله دختر عموم..از کوچیکی کنارت بودم.بزرگ شدنت و دیدم خانم شدنت و دیدم.فکر میکردم مال خودمی..ازم که دور میشـــدی همش نگرانت بودم.میدیدم تو هم منو میخوای..لبخندداییت که فقط مال من بود و می شناختم..تموم اون سالها با عشـــق اینکه این علاقه دو طرفســـت خیالم ازت راحت بود داشـــتم زندگی میکردم.درس میخوندم تلاش میکردم میخواســـتم واســـه خودم کســـی بشـــم که وقتی میام خوا ستگاریت یه حرفی برا گفتن دا شته با شم..ولی تو چکار کردی غزل؟منو فروختی به داداش دوســـتت.نمیتونم چیزی و ازت مخفی کنم..اره هنوزم میخوامت هنوزم شـــبا به یادتم ولی نه مثل قبل..من دیگه یه ادم عادی نیستم غزل..دارم سعی میکنم فراموشت کنم که خودم اروم بگیرم..من مریضم غزل..نمیتونم هیچ وقت بهت اعتماد کنم باورت کنم به تو به حرفات به نگاهت نمیتونم اعتماد کنم.

نشســـته بود رو نیمکت.حالا که غرورشـــو واســـه من کنار گذاشـــت حالا که میدونم هنوزم هردومون عاشقیممنم باید این ته مونده غرور و بذارم کنار..

رفتم و روبروش روی زمین زانو زدم.چ شم تو چ شم هم.د ستم و گذا شتم رو ساعد دستش..

_من این اعتماد و بدســـت میارم..کاری میکنم که باورم کنی..امیر اگه من خراب کردم فرصت بده درستش کنم..قول میدم..

پوزخند زد.دستش و از زیر دستم کشید بیرون و گفت_وقتی بین دونفر بذر بی اعتمادی ریخته بشه دیگه به هیچ طریقی درست نمیشه..

بلند شد و اینبار من نشستم رو نیمکت..با زانوهای سست شده.بغض داشت خفم میکرد.دست کشیدم رو گلوم..خدا چکار کنم قبول کنه؟باور کنه؟پشتش به من بود ولی فاصلمون کم بود..

امیر علی_بهتره منو فراموش کنی غزل..

و اروم برگشت سمت من.ولی من عصبانی بودم با چشمای داغ کرده سریع از رو جام بلند شـــدم و با بغض ولی صـــدای بلندی گفتم_چطوری فراموشـــت کنم؟مگه تو این چهار ســـال تونســـتم؟مگه تو تونســـتی؟لعنتی فراموش هم نمیشی..

لحنم و اروم کردم و گفتم_امیر..فراموش کردنت مثل مرگه..

نفهمیدم چی شد که خودم و انداختم تو گرمای تن امیر..د ستام و دور کمرش حلقه کردم و از ته دل اشـــک میریختم.چقد دلم واســـش تنگ بود.با اینکه تا حالا این آ*غ*و*ش و امتحان نکرده بودم ولی دلم میخواست این امنیتو..

حس سستی و کرختی داشتم ولی عالی بود خیلی خوب بود.خدایا گ*ن*ا*هه میدونم ولی بذار باشـــه.ازم نگیرش..چطور دووم بیارم بدون این مرد لجباز و مغرور..مردی که تو آ*غ*و*ششم و حرف از رفتن میزنه..

دستش که روی کمرم اومد و اروم نوازشم کرد نفس تو سینم حبس شد..

_تو میتونی فراموشم کنی؟

صدای لرزون و ضعیفش و بعد از چند لحظه مکث شنیدم_نه..

_پس چه انتظاری از من داری؟

تو تنش یه لرز افتاد و ســریع کشــید عقب.از آ*غ*و*شــش اومدم بیرون.پلک چپش میپرید..خم شـد رو زانوهاش..نفس نفس میزد..دســت کرد تو جیبش و یه قرص دراورد و بی اب خورد.چند تا نفس عمیق ک شید. صورتش عرق کرده بود..

_حالت خوبه امیر؟

دســتمو گرفت و بی حرف منو از پارک اورد بیرون.قدماش بلند بود و منم با خودش میکشـــ ید..حس میکردم ضـــعف داره و دا غه. به ماشـــین من رســـیدیم.روبروم ایســـتاد.بازوهامو گرفت و گفت_برو و همه چیز و فراموش کن..من دیگه امیر سابق نیستم.نمیکشم غزل..برو

خواست بره که دستش و سریع گرفتم و گفتم_نه امیر..هرچی که بشه و هرچی که باشـــه من تو رو میخوام..خواهش میکنم..امیر نذار دوباره همه چی خراب شه..

امیر علی_همین الانم خراب هست دختر..برو.

و با قدمای بلند از من جدا شد. سوار ما شینش شد و با سرعت گاز داد و از کنارم گذشت..

_امیر..

سوار ماشین شدم..تنم یخ زده بود..بدنم میلرزید.نمیتونستم رانندگی کنم.

تموم شـد..همه چی تموم شـد..این رابطه این عشـق این علاقه..این احسـاس چند ساله این انتظار چهار ساله.تموم شد خدا..

تلا شم کم بود؟دیگه باید چکار میکردم؟به د ست و پاش میفتادم.چرا پس منو نمیبینی؟ تا کی تن ها باشـــم؟ل*ذ*ت میبری زجر کشـــ یدنمو میبینی؟داد زدم_طاها..تو که اون بالایی یه حرفی بزن..یه کاری بکن صدای منو نمی شنوه تو یه چیزی بگو..

خسته شدم.نفس نفس میزدم.سرم داشت میترکید.

سرمو گذاشتم رو فرمون.قلبم یخ زده بود.پاهام بی حس بود.صدای اس ام اس گوشیم اومد ولی اصلا حوصلشو نداشتم.

بعد از چند دقیقه که بهتر شـــدم رفتم ســـمت خونه..تمام اهنگاهی غمگین تو ماشـین و گوش دادمو پا به پاشـون اشـک ریختم..دوسـت داشـتم تا صـبح تو خیابونا بچرخم و زار بزنم ولی نمیشد..

ر سیدم خونه.کیفمو بردا شتمو رفتم تو.بابا خونه نبود.یه دور همی با دو ستاش بود که هنوز نیومده بود.فرانک هم خواب بود.بهتر حوصـــله ســـوال و جواب نداشتم.

خ سته خودم و انداختم رو تخت.دلم بازم گریه میخوا ست ولی حو صله گریه هم نداشتم.

چقد ساده ازم گذشت بی معرفت..

یاد آ*غ*و*شش افتادم..دلم میخواستش..هواشو کرد دلم..دوتا عکس ازش تو گوشـــیم داشـــتم.ســـریع از تو کیفم که رو زمین افتاده بود درش اوردم و بازش کردم..عکســای دســته جمعی بود ولی من فقط خیره به عشــق از دســت رفتم بودم.چقد نامردیه این جور رفتن..چقد التماسش کردم خدا..

صدای اس ام اس گوشیم اومد..٦ تا پیام از توکا و افسون و فراز همه پرسیدن که چی شده..حوصله جواب دادن نداشتم.

خواستم گوشی و خاموش کنم که یه پیام دیگه اومد.

با دستای لرزون بازش کردم..

امیر بود..باورم نمیشه..

امیر علی_من واسه این ازدواج شرط دارم..

***

امیر علی...

کل ید و ا نداختم و در وا حدمو باز کردم.رفتم تو ا تاقم.کیفو کتمو اویزون کردم.چقد امروز خسته بودم.تا همین الان کلاس داشتم..

لباســـامو دراوردم و رفتم زیر دوش اب ســـرد..دیوونم دیگه..هیچیم مثل بقیه نیست.

نفسم که داشت تموم میشد کشیدم کنار و اینبار رفتم زیر دوش اب داغ.

بازم برای بار هزارم توی امروز ذهنم پر کشید سمت غزل..

دیشب..حرفامون..اعترافامون.ه

.هیچ فکرشم نمیکردم غزل انقد راحت و قشنگ به عشقش به علاقش اعتراف کنه.یعنی واقعا تموم این سالها من اشتباه فکر میکردم؟دوستم داشته؟چرا نمیتونم حقیقت و باور کنم. حالم دست خودم نیست.ولی از یه چیزی مطمئنم..اینکه هیچ رابطه ای بینشون نبوده.غزل وقتی قسم میخوره یعنی عین حقیقت..

پس چرا نمیتونم حرفای دیگه اشو باور کنم..

یه حوله کوتاه پیچیدم دورم و اومدم بیرون.

یه زیر پوش جذب مشکی و یه شلوارک کوتاه زیر زانو با خط های ابی پوشیدم.موهام خیس بود و حوصله شونه کشیدن و خشک کردنشونو نداشتم..

رفتم تو اشپزخونه و از تو یخچال نهاری و که صبح مامان اورده و تو یخچال گذاشته رو در میارم..پلو ماهی.یاد شام دیشب افتادم.پلو ماهیچه..اصلا اشتهایی واسه خوردن نداشتم ولی غزل فکر کنم خیلی گرسنش بود.

یاد نوشابه خوردنش افتادم.دختره دیوونه نمیدونه واسش ضرر داره.خب داشته باشه؟به من چه؟مهمه برام؟هست.غزل عشقمه.نه نیست.اون تو رو پس زد؟نزد..پس زد که رفت سراغ اون پسر مردنی چشم ابی..مجبور شد..نشد میتونست قبول نکنه.. سرم داشت از درد میترکید.با دستم هر چی که روی میز بود و ریختم و پخش زمین کردم و داد زدم_دوستم داره..

گوشه چشمم میپرید. سرم درد میکرد..همش یه نفر تو سرم داشت حرف میزد یه چیزایی میگفت..من حالم خوبه؟قرصام.از تو یخچال یه بسته جدید دراوردم..اینا هم دیگه تاثیر ندارن باید عوضشون کنم..

یه لیوان قهوه درســت کردم و اومدم تو ســالن.قهومو خوردم و دراز کشــیدم رو کاناپه..

یاد پیشنهاد غزل افتادم..کدوم دختری پیدا میشه دست از غرورش برداره و از پسر مورد علاقش خوا ستگاری کنه..به نظر من که شجاعت میخواد..اره باید خیلی شجاع باشه و عاشق که واسه داشتن عشقش دست از خیلی چیزا بشوره.

شایدم داره باز فیلم بازی میکنه؟نکنه دوباره سربزنگاه بزنه زیرش؟کلافه بلند شــدم و تلویزیون و روشــن کردم..کانالا رو بالا و پایین میکردم..ترانه موزیک دخترای خوش هیکل نیمه برهنه در حال ر*ق*ص..

ســرم درد میکرد..خودمم دیشــب نفهمیدم چی شــد که واســش شــرط گذاشتم..اصلا کدوم شرط؟من حتی نمیدونم چی میخوام از زندگیم.اخه مگه میشه وقتی من بهش اعتماد ندارم و کاراش و باور نمیکنم بتونم باهاش زندگی کنم..این علاقه به چه دردی میخوره وقتی این وسط اعتمادی نیست..اره هنوز دوســتش دارم هنوزم دیوونه خنده هاشــم ولی که چی؟وقتی که یه چیزی مثل خوره جونم و میخوره که الان که نیســت با کیه و چکار میکنه؟الان که رفت بیرون بر میگرده یا نه .بایکی دیگه میریزه رو هم؟وقتی اعتماد نباشــه این حرفا هم میاد وسط..

زنگ در خونه رو زدن.سرمو تکون دادم و سعی کردم از این فکرای مسخره بیام بیرون..

بی حوصله رفتم سمت در و بی اونکه نگاه کنم کی پشت دره بازش کردم.

باورم نمیشه..اخمامو کشیدم تو هم.اینجا چکار میکنه؟با لبخند اومد داخل و گفت_سلام..

وارد سالن شد و منم درو بستم.

_اینجا چکار میکنی؟

برگشت سمتم.لبخند زد و گفت_اومدم شرایطت بشنوم..و البته شرط خودمو بگم..

نا خوداگاه یه لنگه ابروم پرید بابا..

_فکر کنم کسی که تقاضای ازدواج میکنه نمی تونه شرطی داشته باشه.

غزل_اشتباه میکنی.واسه ازدواجی که دوطرفست..هردو نفر حق شرط گذاشتن دارن.

سرم و به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

_بشین.

روحیش خوب بود.همش لبخند میزد.با دیدن لبخنداش هم خوشحال میشدم و هم حرصی.

_چیزی میخوری؟

با لبخند نگاهی به اشــپزخونه انداخت و با قیافه متعجبی گفت_با خودت دعوات شده؟

فقط نگاهش کردم که خندید و گفت_غذات و شور کردی یا بی نمک؟

خندمو خوردمو گفتم_فکر کنم واسه کار دیگه ای اومده بودی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت_میتونم مانتومو دربیارم..تنگه اذیتم میکنه.

با سر نشونش دادم مانتوشو کجا اویزون کنه.

دکمه های مانتو ابیشو باز کرد.یه جین ابی روشن پاش بود و بلوز سورمه ای با ا ستینای حریر.موها شو باز کرد و از دوباره بست.چقد موهاش بلند شده.اون موقع ها موهاشو فر میکرد.من خیلی دوست داشتم.نمیدونم از کجا فهمیده بود که من خوشم میاد از موهای حالت دار.به صورتش میومد.عروسکی میشد.الانم بهش میاد موهای قهوه ای تیره.صاف و بلند.

چشم ازش بردا شتم و خودم و مشغول دیدن ر*ق*ص سه تا دختر عرب توی تی وی کردم.

غزل اومد و روبروم نشست.بهش توجهی نکردم که کنترل و برداشت و خاموشش کرد.

با اخمای غلیظم نگاهش کردم .

اروم گفت_اون سه تا دختر میتونن توجهت و جلب کنن ولی من نمیتونم.

سرش و انداخت پایین.حسود کوچولوی من.یه لحظه دلم برای این ناز و اداش ضعف رفت.ولی خب فقط یه لحظه.همیشه همینطور بود.وقتی دلم براش هلاک میشد و میخوا ستش یهو یاد اون روزا و نبودنش میومد تو ذهنم و اوقاتم و تلخ میکرد.

گیجگاهم درد میکرد.این موقع ها سر درد امونمو میبره.

_مطمئنی راضی به این ازدواج هستی؟

سرش و اورد بالا.

غزل_راضیم.

_زندگی با من خیلی سخته.پشیمون نمیشی؟

غزل_شرایطت و بگو.

بلند شدم و کنار پنجره های بلند توی سالن ایستادم.از انعکاس تصویرم توی اینه تازه فهمیدم چی تنمه.

خجالت که تو کار من نبود ولی فکر کنم غزل معذب باشـــه.ولش کن مهم نیست.

_تو زندگی با من شاید مجبور بشی از خیلی چیزا بگذری.خودت میدونی من بهت هیچ اعتمادی ندارم.شـاید مجبور بشـی با خیلی ها که من خوشـم نمیاد ازشون قطع رابطه کنی یا حتی از کارت بزنی.

برگشتم سمتش و گفتم_میتونی؟

با تعجب نگاهم میکرد.یه لحظه تر سیدم.نکنه پ شیمون ب شه.خب ب شه؟به تو چه؟

_من مهمترم یا کارت؟

غزل_خب..خب معلومه تو ولی امیر اینا چه ربطی به ازدواجمون داره؟

امیر_چون من بهت اعتماد ندارم.نمیدونم میری برای کار یا..

غزل_امیر.چی میگی؟

_گفتم شاید..نمیخوای بقیه اشو بشنوی؟

غزل معلوم بود خورده تو ذوقش ولی گفت_میشنوم.

_تو کارای من دخالت نمیکنی ولی حق نداری خودت و زندگیت و از من جدا کنی.حریم خصوصی و زندگی خودمه و اختیارم دست خودمه نداریم.اولا که اگه با هم کنار اومدیم اول عقد میکنیم.شـــاید من نخوام جشـــن ازدواجی بگیرم.شـــاید بخوام روز بعد از عقدمون بچه دار بشـیم شـــاید اصـــلا بچه

نخوام.واســـم مثل دخترای دیگه ناز نمیکنی و ادا در نمیاری..بعد ازدواجمون میشـــی زنی که من میخوام..بدم میاد زنم فقط وقتی میره بیرون ارایش کنه..با دوستای من بگو بخند راه بندازه..فلانی دادا شمه همکارمه دوست اجتماعی و خانوادگی هم نداریم..همه وظایف یه زن و که واســه شــوهرش انجام میده رو باید انجام بدی.خوشم نمیاد حرف رو حرفم زده بشه.بازم راضی هستی؟

غزل گیج مونده بود از شــرایطی که واســش گفتم.حق داشـــت خودمم گیج بودم.یعنی قبول میکنه؟گند زدی پسر..الان میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.

_نگفتی.هستی؟

کاشکی ترس تو نگاهم و نخونه.کاشکی قبول کنه.

غزل_من نمیفهمم منظورت از این شرایط چیه.من تمام تلا شمو میکنم که زن خوبی برات باشــم همون که تو دوســـت داری همون چیزی که تو ذات خودمه.ولی..نمیفهمم واقعا.

_خب.اینا شرایط منه اگه موافقی شرایط تو رو هم میشنوم.

نگاهش پر از تردید بود و این عصـــبیم میکرد.بلند شـــد ایســـتاد. نه خدا.نره.نمیخوام که بره.

روبروم ایستاد و گفت_

غزل_شرط من اینکه..دوستم داشته باشی.همین

فاصـلمون از هم خیلی کم بود.شـاید شـاید دو وجب.دسـتم اومد بالا و رفت لابلای موهای نرم غزل.گیرش از سـرش جدا شـد و موهاش افشـون شـد دور کمرش.

_یه شرط دیگه بگو..همین الانشم دوستت دارم.

نگاهش برق زد.لباش به گل خنده باز شد.چشماش شبنم نشین شد.

با بغض گفت_فکر کردم دیگه دوستم نداری.

دلم پر میک شید وا سش.دو ست دا شتم ب*غ*لش کنم.نواز شش کنم ولی یه حس بد تو وجود تو ســـرم وول میخورد و نمیذاشـــت که نکنه همش نقشـــه است.زود میگذره.تموم میشه.

تحمل ندا شتم.دلم میگفت برو جلو.د ست انداختم دور کمر شو چسبوندمش به خودم.

سرمو بردم کنار گوشش و اروم گفتم_راضی هستی؟

غزل_تو باشی من راضیم.

روی شقیقه شو یه ب*و* سه کوتاه زدم و گفتم_با مامان صحبت میکنم وا سه خواستگاری.

نگاهش اروم بود.پر حس بود.ترس و تردید چند لحظه قبل و ندا شت.قلبم تند تند میکوبید وقتی تنم به تن ظریفش گره خورده بود.

صدای در اومد و مانع از پیشروی این احساس خوب و بد تو وجودم شد.

ولی همچنان نمیتونستم از آ*غ*و*شش بیام بیرون.

نگاهم به چشمای عسلی غزل خیره بود که در باز شد و مانا تو چهار چوب در ظاهر شد.

من و غزل تو آ*غ*و*ش هم..

مانا با چ شمای گ شاد شده و د ست خ شک شده تو هوا خیره به این ت صویر واضح و زنده بود.

من که برام مهم نبود ولی غزل اروم از ب*غ*لم دراو مد. با لبخند از کنارم گذشت و رو به مانا گفت_عزیزم خوش اومدی.ولی خواستی بری یادت باشه کلیدارو بذاری.فکر کنم امیر هم خوشش نیاد وقتی نامزدش تو خونست کلیدش دست همه کس باشه.

خندم گرفته بود.زبون دراز.پس از این کارا هم بلده.

مانا با لکنت گفت_امیر.این این چی میگه؟

_بیا تو مانا.در و هم ببند.

مانا که تازه به خودش اومده بود داد زد_میگم این چی میگه؟

اخم کردم و رفتم جلو براق شدم تو صورتش و گفتم_نشنوم دیگه سر من داد بزنی؟؟

مانا دست گذاشت رو سینم و گفت_چی شده امیر؟نامزدت؟حقیقت داره؟

_من و غزل تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم.میخوام امشب با مامان صحبت کنم.کمکم میکنی حالا که انا نیست؟؟

مانا_داری دروغ میگی دیگه؟مگه نه؟

***

غزل...

ایستاده بودم کنار اپن اشپزخونه و به قیافه مات مانا و لحن مهربون امیر علی گوش میدادم.

دست مانا که روی قفسه سینه امیر علی بود نفس منو تنگ کرده بود.

امیر علی د ست مانارو گرفت و اوردش داخل و ن شوندش روی کاناپه و به من اشاره کرد در و ببندم.خودشم نشست کنار مانا و گفت_من حتی اگر هم بمیرم محاله دختری به اســم مانارو فراموش کنم.تو و کمکات حمایتات مهربونیات همیشه تو ذهن من حک شده است.مهربونیای خاصت که فقط مال من بود..

این لحن امیر این جمله هاش چقد واســم اشـناســت..ذهنم میره پی محبتای طا ها که فقط واســـه من خاص و پاک بودن. به امیر هم گفته بودم محبتاش خالص و ناب بودن.یعنی همونجور که این حرفای امیر داره قلب منو میسوزونه حرفای منم درباره طاها حال امیر و بد کرده؟وای خدا..باز ندونســته چکار کردم؟

دیگه نگو امیر بسه خواهش میکنم.

جالبه..همینطور که من تو زندگیم به غیر از عشـقم یکیو داشـتم که محبتاش و هیچ و قت و هیچ رق مه نمیتونم فراموش کنم..امیر هم یکیو داره که جای محبتاش حک شد ست تو زندگیش.به نظرم ازار دهند ست..مثل یه مزاحم یه حس بد یکی که فکر میکنی میخواد سایه بندازه روی عشقتون..طاها که نیست ولی مانا هست.نگرانم میکنه.

امیر علی_قبول کن مانا.من و تو با هم به جایی نمیرسیم.وقتی احساسی بهت ندارم جز یه دوســت یه همراه نمیتونم فکر دیگه ای راجبت بکنم.ببخش مانا ولی سعی کن بیشتر برام یه دوست باشی که بتونم روی کمکات حساب کنم تا عشق..

مانا اشک میریخت و سرش و گذاشته بود بین بازو و قلب امیر و گریه میکرد.

من به دیوار کنار در خروجی تکیه داده بودم و بی حس به محبتای امیر واسه مانا نگاه میکردم.

اصلا فکرشم نمیکردم من یه روزی واسه ازدواجم بلند شم بیام خونه پسر مورد علاقم تا شرطاش واسه جواب مثبت ازدواجمون و بشنوم..یعنی داره سرم منت میذاره؟

یاد ظرفای شکسته تو ا شپزخونه میفتم.امیر حالتای عصبی زیادی داره.قرص میخوره.خودم دیدم اون روز تو پارک.تیک عصبی داره.اصلا نمیشه باهاش حرف زد سریع داغ میکنه..ولی محبتاش..اخ دیوونشونم.یاد ب*و*سه ارومش که روی شقیقه ام کاشت میفتم حس خوبی بهم میده.

مانا_امیر پس من چی؟احساسم؟چهار سال و با عشق کنارت بودم.چیز کمی نیست.چطور حالا فراموشت کنم؟

امیر علی_بعضی چیزا مانا ارزش اشک ریختن ندارن.

دستش و گذاشت روی دست مانا و اروم فشردش.

ضربان قلبم اوج گرفت.کار خاصی نکرد ولی همینم..اخ چی بروزم اوردی امیر..

امیر بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد.مانا هم بلند شد و رفت پشت سرش.

دستش و گذاشت رو شونه امیر و گفت_همیشه دوستت دارم امیر..

دستش و برداشت و حلقه کرد دور کمرش و سرش و تکیه داد به کمرش و گفت_هیچ وقت فراموش نمیشی.اینم بدون هروقت که تو بخوای من هستم..فقط کافیه اشاره کنی.

روی کتفش و ب*و*سید و ازش فاصله گرفت.

ناخونام از شدت فشاری که بهشون وارد میکردم در حال شکستن بودن.این همه نزدیکی به هم..این ب*و*سه ها.چرا امیر کاری نکرد؟ناخوداگاه یاد ب*و*سه طاها توی نامزدی و ب*و*سه ای که روی دستم کاشت تو خونه ابجی غزاله جلوی امیر میفتم.

یعنی امیر داره انتقام میگیره؟از من؟

ما نا او مد و روبروم ایستاد.تو چشم_ام زل زد .اروم ولی با لحن بدی گفت_عشقم و دزدیدی منتظر عواقبش باش.من مثل تو دزد نیستم ولی بلدم چطور یه زندگی و جهنم کنم.

و از خو نه زد بیرون.هنوز خیره به جای خالیش بودم.حر فاش بوی خوبی نمیداد..تهدید اونم نه معمولی پر از کینه.

نمیدونم چی شد که گوله گوله اشکام ریختن روی گونه هام.

بی حرف رفتم و مانتومو پوشیدم و شالمو کشیدم رو سرم.

امیر علی همونطور که پشتش به من بود گفت_بهت گفته بودم از ناز و ادای الکی خوشم نمیاد پس الکی ابغوره نگیر.

کیفمو بردا شتم و خوا ستم از در خونه بیام بیرون.ا صلا تحمل اون فضا و اون خونه رو نداشتم.حالت تهوع گرفته بودم.

دستم رو دستگیره بود که امیر علی گفت_گوشیت روشن باشه.

جوابش و ندادم.خواستم بیام بیرون که بلند داد زد_نشنیدم..

اروم گفتم _باشه.از خونه زدم بیرون و تمام ۹ طبقه رو از پله ها اومدم.تنم گر گرفته بود و فقط میدوییدم.حالم خوب نبود.باید فکر میکردم.باید اروم میشدم.

سـوار ماشـین شـدم و قبل از رفتنیه نگاهی به واحد امیر انداختم.پشـت پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد.همونجور مغرور و پر اخم.

پامو گذاشتم رو گاز و از اون کوچه زدم بیرون.

تنم داغ بود و چشمام میسوخت.بغض داشتم.داشتم خفه میشدم.

نمیکشیدم تا برم یه جای پرت و دور.باید خودم و خالی میکردم.

ماشـین و بردم توی یه کوچه بلند و عریض که همه خونه هاش باغ مانند بودن.ماشین و نگه داشتم.صدای ضبط و زیاد کردم .شیشه هارو دادم بالا و در ماشین و قفل کردم.داد زدم جیغ زدم یه بار دوبار سه بار از ته دل.. سرم داشت میترکید.تا جایی جیغ زدم که دیگه بین داد و فریادای کم جونم اشکامم سرازیر میشدن.

چقد بکشم خدا.حس میکنم اینبار غرورم واقعا شکست؟منم دوست داشتم عشقم با عزت و احترام از من تو یه شب رویایی نمیخواستم ولی حداقلش اون ازم خواسـتگاری میکرد نه اینکه من برم و جلو پاش زانو بزنم و طلب عشـق کنم.نمیتونم ببینم یه دختر جلو چشـم خودم ب*و*سـه میکاره روی تن عشقم.نمیتونم دستای مردونه مردمو که فقط باید مال من باشه رو روی دستای ظریف یه دختر ببینم.نمیخواستم واسه با من بودن بهش التماس کنم خدا..

سخته وحشتناکه. سخت تر اینکه کار اشتباهی نکرده باشی ولی الان که بالا سر عاقبت کارت ایستادی ببینی انگار همش اشتباه بوده شایدم بقیه دارن بزور بهت میفهمونن که اشتباه کردی..

پشیمون نیستم از کارم.من واسه داشتن امیر از جونم عمرم زندگیم هم میگذرم ولی یه چیزی یه حسرت رو دلم مونده که داره خوردم میکنه.

گوشیم زنگ میخوره ولی اصلا نگاهشم نمیکنم.

امیر حس خوبی به مانا داره که اگه نداشـــت انقد با ملایمت و ارامش ســـعی نمیکرد راضیش کنه.یعنی این حس خوب من به طاها هم امیر و اذیت میکنه؟

الان منم شدم مثل سیاوش که از تو اتیش رد شد تا بیگ*ن*ا*هیشو به پدرش ثابت کنه..فقط کاشکی امیر بفهمه.حق بده.دیر نشه.کاشکی این همه تلاشم جواب بده.

صدای ضبط و کم میکنم.افسون خودش و کشت پشت تلفن.

زدم رو اسپیکر.

افسون_الو غزل..الو.

نفس نفس میزد.

_چیه افسون؟

افسون_کجایی؟چرا جوابمو نمیدی دق کردم.گفتم امیر..

_امیر چی؟

افسون_ها..هیچی.غزل

_شک داری به امیر علی؟

افسون_نه غزل یه چیزایی هست که تو نمیدونی..

دستام سر شدن.یخ زدن..

افسون_الو غزل.خوبی؟کجایی الان؟

_افسون..منظورت چیه؟من چیو نمیدونم؟

افسون_کجایی میگم.بگو دارم میام دنبالت؟

عصبی شدم و داد زدم_خودم ما شین دارم.لازم نیست بیای دنبالم.میگم چی شده؟

افسون که معلوم بود هراسو نه و دودل گفت_ببین هول نکن چیز مهمی نیست..یعنی..خب.

_افسون جون به لبم کردی حرف بزن.

افسون_ببین من با اناهیتا حرف زدم.خب یه جورایی نگران هردوتون بودم و یکم به رفتارای امیر شک داشتم.اناهیتا از علاقتون به هم خبر داشت.ببین من بهش گفتم که تو به امیر پیشنهاد ازدواج دادی.

اروم گفتم_خب..

افسون_غزل انا گفت..گفت بهت بگم زندگی با امیر علی خیلی سخته.

یاد حرف امیر افتادم.اونم امروز همینو گفت.

_یعنی چی؟

افسون_اناهیتا گفت امیر ناراحتی اعصاب شدید داره.اونجا زیر نظر یه گروه روانپزشک و روانشناس و روانکاو بوده.درسته خیلی بهتر شده ولی درمان کامل روش انجام نشده چون خود امیر نخواسته همکاری نکرده..میگه شبا کاب*و*س میبینه.میزنه همه چیو میشکنه و خرد و خاکشیر میکنه بعد از چند لحظه که به خودش میاد میبینه هیچی یادش نیست.شکاک شده به همه شک میکنه حتی به اناهیتا و مامانش.قرصاش خیلی قوی هستن ولی جواب

بیماریشـو نمیده.یه بار تا مرز خودکشـی رفته.غزل تو میخوای با همچین ادمی زندگی کنی؟

فقط خیره بودم به روبرو..باید حدس میزدم.

افسون_الو غزل؟هستی..با توام؟نمیترسی غزل؟

_ازچی؟

افسون_از امیر رفتاراش..

_دیوونه شدی؟کسی از عشقش میترسه؟

افسـون_یه دفعه توی بحثی دعوایی میزنه نیسـت و نابودت میکنه حواسـش نیست.نزنه بکشدت.یه بلایی سرت نیاره غزل.خودت دیوونه نشی باهاش.

داد زدم_امیر دیوونه نیست.

افسـون_میدونم غزل ولی باید احتیاط کنی.اناهیتا میگفت میدونم با غزل که با شه اروم میشه وا سه همین بود که گذا شتم به هم نزدیک بشن.میگه دکترای اونجا گفتن فقط وقتی ارومه که کنار منبع ارامشـش باشـه.فقط اون میتونه درمونش کنه.ولی خب سخته.از پسش بر میای؟غزل میتونی بخدا من نگرانتم.

یه نفس عمیقکشیدم..

_فکر نمیکردم عمق فاجعه انقدر باشه.

افسون_پشیمون شدی؟

_میتونم افسون.خودم این بلا رو سرش اوردم خودمم میتونم درستش کنم.من تا پای جونم واسه سلامتیش می ایستم.

افسون_غزل میخوای از خر شیطون پیاده شو.اول بیا با کمک هم درمانش کنیم بعد ازدواج و این حرفا..

_نه افسون.من راضیم.منم بدون امیر دیوونه میشم.طاقت نمیارم.خیالت راحت.

افسون_الان کجایی؟

_دارم میرم خونه.کاری نداری؟

افسون_چی شد راستی رفتی پیش امیر؟

_میگم حالا بهت..فعلا.

گوشی و قطع کردم.

خدای من.چی کشیده امیر.یعنی انقد داغون بوده و ضعیتش. سرم و گرفتم رو به اسمون.

_خودت باید بیای کمکم.من تنهایی از پسش بر نمیام.نباشی نمیتونم.خداجون کمک کن این زندگی سر پا شه.باش خدا جون.

چشمامو بستم و سرم و گذاشتم رو فرمون.

**

افسون_لباسات خوبه بخدا بیا کنار دیگه..

با استرس از جلو اینه کشیدم کنار و نشستم رو تخت کنار افسون.

افسون_یعنی باید باور کنم واسه یه خواستگاری ساده تو این همه استرس داری؟

_ساده ایا؟خودت که میدونی نگران رفتارای امیرم.میترسم حرفی بزنه کاری کنه.

افسون_مثلا چه حرفی؟

_چمیدونم.. خب نمیخوام کســی از قول و قرارامون حرفی بز نه. یا اینکه من پیش قدم شدم واسه ازدواج.

افسون_بچه شدی؟به نظرت امیر علی میاد خودش و خراب کنه اینجوری؟

_نمیدونم.فقط خیلی میترسم.به نظرت چی میشه افسون؟

افســون_نترس عزیزم.البته کاری که میخوای بکنی ســخته.زیادی هم ســخته ممکنه هر کســی از عهدش بر نیاد ولی باید اینجوری فکر کنی که تو مثل بقیه دخترا عروس نمیشی.نباید اون انتظارات و از هم‌سرت دا شته با شی..فکر کن مثل اون موقع که به طاها کمک کردی الانم میخوای به امیر کمک کنی.

_هزار ساله باشه امیر.زبونت و گاز بگیر..

افســون_مثلا میگم.. باید بدونی اون یه نفری که میخوای کمکش کنی انقد برات عزیز هست که همه وقت و انرژیتو صرفش کنی..نباید کم بیاری غزل.

_افسون..از زخم زبون میترسم.تحملشو ندارم.

افسون_درکت میکنم گلم..ولی میگی چکار کنم؟

اونم بغض داشت.در اتاق باز شد و فراز با لبخند مهربونی اومد داخل.

_احوال عروس خانم؟

لبخند کم جونی زدم.

صندلی میز ارایشمو برداشت و گذاشت روبروم.نشست روشو گفت_پکری؟

_میترسم.

فراز_میخوای بهمش بزنم؟

هول شدم و سریع گفتم_نه.نه.فقط..یکم گیجم.

فراز_غزل اگه نظر منو میخوای این ازدواج از پایه غلطه.ازدواج با کســی که نه بهت اعتماد داره و هم اینکه با کینه اومده جلو اصلا درست نیست..ولی خب واسه تو استثناست.تویی که میخوای گذشته و اشتباهت و جبران کنی

_فراز من اشتباه کردم؟

دســتم و گرفت و گفت_نه گلم..هرکس برداشــت خودش و از این کار تو داره..کار تو در عین بزرگی و فداکاریت باعث ضرر به تو و امیر علی شد.شاید بتونی از حق خودت بگذری اما نباید حق امیر و ازش میگرفتی..حق اون تو بودی..تویی که خودت این حق و بهش داده بودی..از این لحاظ اره اشــتباه بود..ولی نمیشــه دل مهربونت و کاری که کردی و نادیده گرفت..هر کســی شجاعت کار تو رو نداره.

_من فقط میخواستم طاها زنده بمونه.

فراز_تو تلاشتو کردی.

_ولی موفق نبودم.

فراز_بودی غزل.بودی که مرگ طاها اروم بود.که ســه ماه بیشــتر کنارتون بود.موفق بودی که امیر و به این روز انداختی..الان اینا مهم نیســت.مهم تویی و تصمیمت.فقط اینو بدون غزل اگه گفتی اره باید دل از خیلی چیزا ببری..باید تا تهش باهاش بمونی.تا موقعی که هست باید با شی حتی با وجود مریضیش و ازار و اذیتاش..میتونی؟

_میتونم.فقط میترسم کم بیارم.

فراز_عاشق که باشی میتونی یه تنه از پس همشون بر بیای..

در اتاقم باز شـــد و ابجی ترانه ســـرش و اورد داخل اتاق و گفت_بچه ها اومدن.بیایید بیرون.

فراز پیشونیمو ب*و*سید و با گفتن اروم باش از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به لباســام انداختم.کت دامن لیمویی که کار مزون خودمون بود.شــال حریر سفیدمو روی موهام مرتب کردم.

افسون_بریم عزیزم.خیالت هم از همه چی راحت باشه.ما تا اخرش کنارتیم.

خوبه افسون و فراز کنارمن.حرفاشون ارومم کرد تا حدی.

اعظم جون و اقایحداد و امیر علی توی ســالن نشــسـته بودن.منو افســون هم اومدیم و به جمع سلام کردیم.

اعظم جون گونمو ب*و*سید و با لحن مهربونی گفت_خوبی عزیز دلم؟

_ممنون..خیلی خوش اومدین.

ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشون هم بودن.

فرانک ســینی شــربت و اورد و افســون ازش گرفت و بین مهمونا پخش کرد.نگاهم به امیر افتاد.کت شــلوار کرم و بلوز تنگ و مردونه ســفید.بدون کراوات. عالی بود.نگاه خیرمو ازشــگرفتم.صــورتش نه خندون بود نه اخمو.جدی و سرد..نامرد حتی یه نیم نگاهم بهم ننداخت.

حرفا از بحثا و صحبتای معمولی کشید به جوونا و ازدواج و بالاخره منو امیر..

اقای حداد رو به بابا گفت_خب جناب ..نظر شما چیه؟

بابا_والله نظر غزل نظرمنم هســت..من که امیر علی و مثل پســر نداشــتم دوســتش دارم و واســم مثل فراز عزیزه..فقط شــما از نامزدی ســابق غزل خبر دارین دیگه؟درسته؟

اقای حداد_بله.من واقعا متاسفم.اینجورم که شنیدم جوون شایسته ای بودن.خدا رحمتشون کنه.

بابا_خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.فقط خواستم بگم که بعد خدای نکرده سوئ تفاهم پیش نیاد.

اعظم جون_ این چه حرفیه.غزل جان مثل دخترمون واسمون عزیزه.حالا اگه شما اجازه بدین این دوتا جوون برن اگه حرفی دارن با هم بزنن.

بابا اومد حرفی بزنه که امیر علی سریع گفت_معذرت میخوام ولی با اجازه شما..من و غزل خانم قبلا با هم صحبتامون و کردیم..مشکلی نداریم.

سرم پایین بود و نمیدونستم واکنش بقیه چیه؟

بابا با اینجور مسائل مشکلی نداشت.که من با پسرا صحبت کنم یه معاشرت اجتماعی داشته باشم ولی به شدت با دوستی های خیابونی و بقول خودش این بچه بازیا مخالف بود.ولی دوستی های اجتماعی یا روابط کاری که به خانواده ها هم مربوط بشه ناراحتش نمیکرد.

اقای حداد_خب پس مثل اینکه فقط میمونه نظر عروس خانم.غزل جان عزیزم حاضری عروس خونه ما بشی؟

بابای امیر مرد جذاب و شیک پو شی بود و به سنش نمیخورد که داماد دا شته باشه و عروس دار هم بشه.

طپش قلب گرفته بودم و دستام یخ زده بودن.منکر این نمیشم که از وقتی روبروم امیر علی نشستم یه ارامشی به دلم سرایت کرد ولی بازم دل نگرون بودم.

_اگه بابا راضی باشن..منم مشکلی ندارم.

اقای حداد رو به بابا گفت_وکیلم اقا؟

بابا با خنده گفت_مبارکه..

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

اعظم جون اومد و دستم و گرفت و بلندم کرد. صورتمو ب*و*سید.یه انگشتر خوشگل گذاشت تو انگشتم و شروع کرد کل زدن.خیلی خوشحال بود.دستمو گرفت و برد کنار امیر علی نشـــوند.این کوه غرورم که اصـــلا از جاش تکون نخورد.

با نشستن کنارش بوی عطرش و با با تمام وجودم احساس کردم.دلم بی قرارش بود.چند سال خدا منتظر این لحظه و این روز بودم ولی الان تو این شرایط و با این مسائل ما به هم رسیدیم.

افســون شــیرینی تعارف میکرد.همه خوشــحال بودن و میگفتن که چقد جای اناهیتا خالیه.ولی زنگ زد و باهامون حرف زد و تبریک گفت.

ابجیا خوشحال بودن و مشغول پذیرایی کردن.

توی چهره همیشه جدی فرانک یه شادی و خوشحالی خاصی میدیدم.اومد روبرم و اروم گونمو ب*و*سید و گفت_خوشبخت میشی.میدونم.

ب*غ*لش کردم.واسم کم از یه مادر نبود.بغض داشتم.دل نگرانیم از یه طرف و نبود مامان از یه طرف..دلم میخوا ستش ..نبود ولی فرانک بود.مادر نبود ولی برام مادری کرده بود.

بابا پیشونیمو ب*و*سید و اقا همایون بابای امیر علی بهم تبریک گفت.

قرار شد فردا بریم وا سه ازمایشا و اگه خوب بودن وا سه اخر هفته بریم وا سه عقد تو محضر.

امیر اروم کنار گوشم گفت_من حوصله جشن و عروسی و ندارم.بعد از عقد میای خونه خودم.بهشون میگی یا خودم بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

_یعنی..جشن نگیریم؟

امیر علی_قبلا هم گفته بودم.

بغض داشتم.از همین الان جنگ و شروع کرد.یه جنگ یه طرفه ناعادلانه.

_باشه..ولی بذار فردا بگو.امشب و خراب نکن.

تو چشمام خیره شد.یه دسته از موهام از زیر شال زده بود بیرون.همونطور که خیره به چشمام بود و اون یه دسته رو فرستاد پشت گوشم و گفت_نه عزیزم..امشب و فرجه ای..

اب دهنمو قورت دادم.گاهی از حرفاش میترسیدم.دست خودم نبود.

نگاهم کشید به فراز که با لبخند و باز و بسته کردن چشماش بهم فهموند اروم باشم..

و من بازم امیدوار شدم.تنها کاری که بلد بودم..

امیر برگه رو گرفت جلو رومو گفت_اینم جواب ازمایش..

هیچی از نگاهش نفهمیدم.داشتم برگه رو باز میکردم که گفت_زحمت نکش.خونامون به هم نمیخورن..

دستام سر شدن و پاهام سست..

_چی..چی گفتی؟

امیر علی_گفتم خونامون بهم نمیخورن.متاســفم بانو ولی نمیتونم با هات ازدواج کنم.

باورم نمیشه..نه باورم نمیشه منو امیر ..یعنی ازمایشا.

با ناباوری برگه رو باز کردم که از دستم قاپیدش و گفت_سوار شو بریم محضرا بستن.

و خودش نشست تو ماشین.

چی گفت؟محضر..ولی ازمایشا که؟

سریع نشستم تو ماشین و گفتم_چی میگی تو؟من نمیفهمم؟

امیر علی_قبلا انقد خنگ نبودی؟

_الانم خنگ نیستم.درست حرف بزن ببینم چی شد.

امیر علی_هیچی بابا بیخ ریش خودمی..

پس جوابا خوب بودن.

با لبخند کمرنگی گفتم_پس مال بدیم؟

امیر علی_هرچی باشی مال خودمی.

با اینکه میدونستم این جواب ازمایش یعنی باز شدن راهی که ممکنه واسه من خیلی عذاب داشــته باشــه ولی میارزید کشــیدن این همه عذاب کنار امیر علی.من حاضر بودم جون بدم ولی پیش عشقم باشم.

_کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت_محضر.

_واقعا نمیخوای جشن بگیری؟

امیر علی_نه.

_ولی..

بلند و عصبی داد زد_گفتم نه یعنی نه..شیر فهمه؟

نگاهم ازش گرفتم و دوختم به خیابونو اروم گفتم_اره.

دستش و برد سمت پخش ماشین و روشنش کرد.

غزل اولشه.خودت خواستی پس صدات در نمیاد.

جلوی محضری که نزدیکای خونه خود شون بود نگه دا شت.پیاده شد رفت و ربع ساعت بعد برگشت.نشست و حرکت کرد.

_چی شد؟

امیر علی_پنج شنبه هفته دیگه..٤ عصر.

_دیر نیست؟

نگاهم کرد.پوزخند زد و گفت_عجله داری؟

_نه نه.فقط چون دیشب همه گفتن اخر هفته باشه گفتم..

امیر علی_اینم اخر هفته است..ولی هفته دیگه.

_به هر حال من عجله ای ندارم.

هنوز از دهنم در نیو مده بود چنان زد رو ترمز که نزدیک بود با ســر برم تو شیشه.با چشماش چنان نگاهم میکرد زبونم بند اومده بود.

امیر علی_نکنه بازم پشیمون شدی؟بازم دلت و زدم ؟

یهو داد زد_اره؟

از ترس نمیتونستم جیک بزنم.قلبم داشت از جا کنده میشد.

اصلا حرکاتش قابل پیش بینی نبود.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_نه بخدا امیر.دیوونه من خودم خواستم باهات باشم..

محکم زد رو فرمون و داد زد_من دیوونه نیستم.

چشمامو بستم و گفتم_من دیوونم.دیوونه تو امیر.فقط اروم باش.

چشم که باز کردم سرش رو فرمون بود.دستش از عصبانیت میلرزید و زرد شده بود.د ستمو اروم گذا شتم رو د ستش که یهو محکم گرفتش تو م شتش و فشارش داد.نه مثل کسی که بخواد اذیتت کنه مثل وقتی که بخواد نگهت داره نذاره بری.

اعتراف میکنم امروز واقعا تر سیدم. شاید این یه چ شمه از چ شم انداز زندگی ترسناکی باشه که قراره امیر برام بسازه ولی هر چی که بود منو واقعا ترسوند.

بعد از چند لحظه که گذشت و اروم شد سرش و بلند کرد.نگاهم کرد.دستم و اورد بالا روشو یه ب*و*سه کوتاه زد و گفت_نمیخواستم بترسونمت.

قلبم مثل گنجشک میزد.نه از ترس.از عشق از این ب*و*سه از این محبتای خشن و یهوییش.از این دیوونه باز یاش.اره من باید اعتراف کنم که دیوونه همین دیوونه بازیاشم.

راه افتاد سمت خونه و منو رسوند و خودش رفت.

زنگ زدم به فراز و افسون و گفتم بیان و حرف و پیش بکشن و بگن که من نمیخوام جشن و مراسم بگیرم.

هرچند که افسون کلی داد و بیداد راه انداخت که غلط کردی خودم با امیر حرف میزنم ولی من واقعا دیگه برام مهم نبود.نمیخواستم بیشتر از این داغونش کنم و باهاش لج کنم.من اومده بودم بسازم نه خراب کنم.

خبر جواب ازمایشمون همه رو خوشحال کرد.میگم خوشحال چون واقعا رنگ شادی و تو چشمای همه میدیدم.منی که قبلا یه نامزدی ناموفق داشتم و یه عزیز از دست داده بودم و به هیچ عنوان هم قصد ازدواج نداشتم و خواستگارارو رد میکردم حالا با این نامزدی با کسی که مورد قبول همه بود و دوستش داشتن واقعا میشد شادی و احساس کرد.هرچند که کسی از مشکلات من خبر نداشت.

قبل از اینکه افسون و فراز برسن اعظم جون بهم زنگ زد و گفت که همین جمعه تولد امیر علیه تو ویلای لوا سون.گفت تو نامزد شی و اول به تو گفتم.تو باید خودت و برای امیر و یه شب قشنگ اماده کنی..

رفتم تو فکر.چکار باید بکنم؟؟

نشستم روبروی بابا.نگاهش خیلی خونسرد و اروم بود.مثل همیشه.

بابا_این نظر کی بود؟

یه نگاه به فراز انداختم.سرش و اروم تکون داد.فرانک نشست کنار بابا و افسون هم پیش من بود.

_من و امیر علی

بابا_چرا؟

_خب..خب من حو صله ج شن و مرا سم و ندارم.قبلا هم یه نامزدی مف صل داشتم نمی خوام دیگه حرفم دهن به دهن مردم بچرخه و امیر هم..

یه نگاه به فراز انداختم..یه حرفی بزن دیگه.

فراز_امیر بدبخت هم انقد عا شق ه ست که چ شمش به دهن تو با شه و ببینه غزل خانمش چی دوست داره..

یه نفس عمیق کشیدم.

بابا _اصلا دلیل قانع کننده ای نیست.تو هنوز دختری.اسم کسی تو شناسنامه ات نیست.یعنی چی عروسی نگیرم؟چکار حرف مردم داری؟

سرم و انداختم پایین.

_بابا من اینجوری راحت ترم.

بابا_خونواده امیر چی میگن؟باهاشون حرف زدین؟

_امیر باهاشون صحبت میکنه.

اف سون_بابا جون کوتاه بیا.دیگه جدیدا ک سی عرو سی نمیگیره .همه میرن ماه عسل عشق و حالشونو میکنن و وا سه اینکه بعدم دچار کمبود نشن میرن اتلیه عکس میندازن.همین.تموم شد و رفت.

بابا_عشق و حال چیه دختر؟خجالت بکش.

افسون_مثلا گفتم..

بابا رو کرد به منو گفت_زندگی خودته.هرجور بخوای میتونی بسازیش.هرچند من ارزوی دیدن تو رو تو لباس عروس داشـــتم.ارزوی مادرت بود ولی هرجور خودت و شوهرت میدونی..فقط ببین نظر مامان و بابای امیر چیه؟بالاخره اونا همین یه دونه پسرو دارن.

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم_مرسی بابا.ممنون که درکم کردید.

صدای زنگ گوشیم اومد.بلند شدم و ببخشید گفتم و رفتم تو اتاقم.

امیر علی بود.غزل..دیگه باید دست به کار شی..

_جانم عزیزم؟

صدایی نیومد.

_الو..قطع شد؟

امیر _شماره من میفته؟

_منظورت چیه؟

امیر _خوشم نمیاد پشت تلفن جانم و عشقم راه بندازی و غش و ضعف کنی.

هنگ کرده بودم.یعنی چی؟

_امیر من با همه که اینجوری حرف نمیزنم..

صدای پوزخندش از پشت تلفن هم میومد.

امیر _باشه .منم باور کردم.با بابات حرف زدی؟

دلم گرفت از حرفش ولی سعی کردم لحنم و عوض نکنم.تو که میدونی چشه پس دیگه چه مرگته؟

_اره.مشکلی نداشت.تو چی؟

امیر_انا رو انداختم به جونشون.

_امیر؟

امیر علی_بله؟

_میای..عصری بریم خرید؟

امیر _واسه تولد من؟

_اوهووم..

چند لحظه حرفی نزد..

امیر _عصر اماده باش میام دنبالت.

یه لبخند مهربون نشست رو لبم.صدامو اروم کردم و گفتم_دوستت دارم.

صدای نفساش از پشت تلفن گوشم و داغ کرده بود.

امیر_خداحافظ..عزیزم.

و قطع کرد.

خدایا منکه میدونم دوستم داره.خودش هم بهم گفت که هنوز عاشقمه ولی چرا انقد براش سخت شده ابراز علاقه؟من چکار کردم باهاش؟یعنی واقعا بهم اطمینان نداره؟اعتماد نداره؟یا میخواد انتقام بگیره؟

یه نفس عمیق کشیدم.هرچی که باشه و هر چی که بشه من فقط میخوام ارومش کنم.از اون موقع است که با هم یر به یر میشیم..

امیر علی_من دم درم.

یه نگاه به لباسام انداختم.خوب بودن.نه ارایش کرده بودم نه لباسام خیلی تابلو بودن.نمیخواستم امیر و عصبی کنم.

گوشیم و انداختم تو کیفمو از خونه زدم بیرون.

امیر تو ما شینش نشسته بود. سرش و به صندلی تکیه داده بود و چشماش و بسته بود.

اخی عزیزم. یه جور مظلومی شده..چیزی که این چند وقته اصلا ازش ندیدم..مظلوم بودن.

به ارومی در و باز کردم و نشستم.

چشماش و باز کرد و نگاهم کرد.

با لبخند گفتم_سلام.

امیر هم جوابمو داد و حرکت کرد.

_خوبی؟

امیر علی_خوبم.چه خبر؟

_هیچی..اعظم جون زنگ زد و گفت وا ست تولد گرفته.تو خجالت نمیک شی با این سنت.سی سالته دیگه تولد می خوای چکار؟

امیر علی_مگه دسته منه؟مامان هر کاری دلش بخواد میکنه..اتفاقا امسال و ا صلا حو صله جشن و تولد و این قرتی بازیارو ندارم.میگه چند ساله نگرفتی باید امسال بگیری..

_واسه چی؟جشن که خوبه..ما حتی جشن عروسی هم نداریم.

امیر_دوست داری جشن؟

_تو نخوای منم نمی خوام.

به روبرو نگاه کرد و گفت_ممنون..ا صلا اعصاب شلوغی و ندارم.وا سه تولد هم قول گرفتم خیلی شلوغش نکنه.اعصابم میریزه بهم.

_چرا؟مگه ناراحتی اعصاب داری؟

نگاهم کرد با اخم.

روشو گرفت و گفت_نه.

فهمیدم مشـــکلش جدیه.این یعنی اصـــلا قبول نداره که مریضـــه و اعصـــابش ضعیف.

جلوی یه پاساژ نگه داشت.یه طبقه بود ولی خیلی بزرگ و شیک بود.

از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد شدیم.

امیر علی_چی لازم داری؟

_اووم..لباس که از مزون بر میدارم نمیخوام.فقط کفش میخوام.ولی تو خیلی چیزا لازم داری..

امیر _من؟

_بله..باید لباس بگیری دیگه.تولدته پسر خوب.

امیر _کوتاه بیا.

_عمرا.

دستش و کشیدم و بردمش توی یه مغازه بزرگ که پر از لباسای اسپرت بود.

وقتی از مغازه زدیم بیرون یه شـــلوار پارچه ای مشـــکی و بلوز ســـفید مردونه خریده بود.یه شلوار کتون کرم و تک پوش مشکی تنگ و استین بلند و یه جین خوش دوخت ابی و دوتا بلوز مردونه اندامی ابی روشـــن و ســـورمه ای خریده بود.خوبه نمیخواست و این همه چیز خرید.

همه رو هم خودم واســـش انتخاب کردم.وقتی که تو پرو میپوشـــید و نگاهش میکردم تو دلم فقط واسش ایت الکرسی میخوندم که خدا واسم حفظش کنه.

امیر هم یه جفت کفش و کیف صورتی خیلی کمرنگ واسم خرید.رنگ لباسم بود.قشنگ بودن.

امیر_لباست چه شکلیه؟

_یه پیراهن بلنده دیگه..

امیر _چاک و ماک که نداره؟

_نه.

امیر_یقه اش؟

___خیلی باز نیست.

امیر _استیناش؟

_بلند ولی حریر.

سرش و تکون داد..قبلا ها انقد گیر نبود اخلاقاش.

امیر علی_ببین غزل من حوصـــله ندارم واســـه این جشـــنه ادا و اوصـــول ازت ببینما..من قاطی کنم جلو همه قاطی میکنم.پس کاری نکن شبت خراب شه.

عصبی شدم از دستش ولی خودم و کنترل کردم.

_خراب نمیشه.

ولی به جاش تو دلم کلی چیز بهش گفتم.

باید فکر کادوی تولد هم باشم براش.

امیر_چیز دیگه ای لازم نداری؟

_نه ممنون.بریم.

سوار ماشین شدیم ولی مسیرمون خونه ما نبود.

_کجا میریم؟

امیر _خونه من.

تعجب کردم. چه خبره؟ولی خب حرفی هم نزدم. بار اولم نبود که میرفتم خونش.

جلوی در خونه نگه داشت.

امیر_بریم بالا من نیم ساعت کار دارم بعد میرسونمت.

بی حرف رفتیم بالا.اینبار مثل قبل اســترس نداشــتم و با خیال راحت وارد خونش شدم.

همه جا تمیز بود.دوست داشتم برم و همه خونه رو ببینم.

از در خونه که وارد میشی در واقع وسط خونه ای.یه راهرو هست سمت راستت که سه تا در داره.یکی اتاق خواب امیر بود که خیلی ساده و معمولی بود و چیز خاصــی توجهم و جلب نکرد.یکی در حمام بود و یکی هم اتاق کار امیر بود که میز کامپیوتر و نقشه کشیش اونجا بود.

خودشم تو اتاق کارش بود و دنبال یه چیزی میگشت.وارد سالن شدم.یاد اون روز افتادم که مانا با گریه شــونه امیر و ب*و*ســید.ســرم و تند تند تکون دادم.دختره احمق..سریع نگاهم و از اون نقطه از سالن گرفتم.

از راهروی کنار اشپزخونه گذشتم و وارد سالن اصلی شدم.خیلی سالن قشنگی بود.در واقع ســالن اصــلی بود و اون یکی نشــیمن بود.اینجا دو دســت مبل سلطنتی بود و خیلی قشنگ چیده شده بود.ولی خب تو این سالن هم از پرده خبری نبود ولی خب خونه رو نمای جالبی داده بود.

رفتم تو اشــپزخونه و از تو یخچال پاکت اب پرتقال و دراوردم .خودم یکم خوردم و یه لیوان هم واسه امیر ریختم.

خواستم در یخچال و ببندم که چشمم به بسته قرصاش افتاد.روشون خارجی نوشته بود و اسمشو نمیتونستم بخونم.گوشیمو دراوردم و ازش چند تا عکس انداختم.حفظ کردنشون سخت بود.باید یه کاری بکنم..

لیوان اب پرتقال و بردا شتم و رفتم تو اتاق کارش.پشت به من ایستاده بود و تو پرونده هاش دنبال چیزی میگشت.

امروز خیلی خوشتیپ کرده بود.

جین تیره و بلوز چهار خونه سفید و ابی.

لباسش جذب تنش بود و عضله هاش و شونه های پهنش بهم چشمک میزد.

لیوان اب پرتقال و گذا شتم رو میز کناری و رفتم و از پشت سر د ستام و حلقه کردم دور کمرش و سرم و تکیه دادم بهش.

از حرکت ایستاد.میدونستم کارم در ست نیست.ما هنوز بهم محرمم نبودیم ولی خب..یه دفعه یه کششی نسبت بهش پیدا کردم شاید همون قضیه پنبه و اتیش یا حضور دوتا نامحرم زیر یه سقف و نفر سومی که شیطون با شه..هر چی که بود من دوست داشتم این لحظه و این مکانو..

دست از کار کشید.کاشکی برخورد بدی نداشته باشه.چشمامو بسته بودم.میترسیدم از عکس العملش.

برگشت سمتم.سرم و انداخته بودم پایین.

روبروی هم ایستاده بودیم و فا صلمون خیلی کم بود.با د ستش زد زیر چونمو سرم و اورد بالا.خیره شد تو چشمامو خیره بودم به چشمای خوشرنگش.هر

دفعه که بهش نگاه میکنم واسم تازگی داره.وای امیر چقد خوبه که الان دارمت حتی با تمام بداخلاقیات غر غر کردنات.چقد دلتنگت بودم .

امیر علی_چی شده؟

پلک زدم اروم.

_هیچی.

امیر_به من هیچ وقت دروغ نگو.

_دروغ نمیگم..من..فقط یه لحظه..

امیر_یه لحظه؟

سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم_دوست داشتم ب*غ*لم کنی.

قلبم تند تند میکوبید.دختره دهن لق ابروی خودت و هر چی دختره بردی.حالا اگه پرتت کرد اونور میخوای چکار کنی؟باید اب بشی بری تو زمین.

ولی به جای این فکرای درهم و برهم دستای امیر اروم حلقه شد دور کمرم و من تازه معنای واقعی یه زندگی و فهمیدم.چونش که نشست روی موهام تازه فهمیدم زنده بودن یعنی چی. صدای نفس کشیدنا شو که شنیدم تازه میفهمیدم که تا الان نفس نمیکشیدم.تازه میفهمم میگن نفسم به نفسش بنده چه معنی میده.

امیر_خوبه؟

_اوهووم.امیر؟

امیر علی_جان دلم؟

دلم زیر و رو شد با صداش با شنیدن تک تک کلماتش.جونت سلامت..

_هنوز دوستم داری؟

زل زدم به چشمام.حس میکردم با نگاهش دارم جادو میشم.

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت_مگه میتونم تو دختر چشم عسلی و دوست نداشته باشم؟

لبخندی که اون لحظه رو لبم نشست از عسل هم شیرین تر بود.

اروم لیوان اب پرتقال و گرفتم سمتش.

_بفرما..بخور خستگیت در بره.

نگاهش کرد.یکم اخم کرد و گفت_واسه چی اوردی؟

_معلومه دیگه.گفتم بخوری خنک شی.

خدایا امیر چش شده؟اصلا حالش خوب نیست.تا این حد شکاک..

لیوان و ازش گرفتم و شـــروع کردم به خوردن..شـــاید اینجوری خیالش راحت شه.

از دستم کشیدش و تا تهش و خورد.

نگاهش و ازم گرفت و با لحن خشنی گفت_حاضر شو بریم.

لیوان و گرفتم و رفتم تو اشپزخونه.من واقعا حالتهای امیر و درک نمیکنم.معنی این کارا چیه؟این که همین الان نگاهش پر از عشـــق و علاقه بود پس این همه خشم و عصبانیت از کجا پیداش شد؟؟

یه نفس عمیق کشیدم.راه درازی در پیش دارم.باید یه فکر اساسی بکنم.

توکا_دخترا بدویید دیگه.فراز دمه دره.

یه نگاه دیگه به خودم تو اینه انداختم.به نظر خودم که خوب شده بودم.کاشکی امیر هم خوشش بیاد.

افسون_دل بکن از اون اینه کوفتی دیگه..

_بچه ها استرس دارم.خوب شدم به نظرتون؟

توکا بی حوصله گفت_خوبه دیگه بابا..کشتم فراز انقد زنگ زد.

شالمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.قرار شد من و افسون و فراز و توکا با هم بریم.بابا و فرانک و ابجیا هم یکم دیرتر بیان.

تا نشـــستیم تو ماشـــین فراز اومد غر بزنه که با دیدن ما گفت_جووون..چه خانومای هلویی.الان سه تاتونو با هم میدزدم.

تا برســیم ویلای لواســون بابای امیر فراز هی چرت و پرت میگفت ولی من حواســم نبود بهش.اعظم جون گفت به امیر نگفتم ولی همه رو دعوت کردم.فامیل خودشــونو و دوســتاشــونو.تازه با کمک ابجی غزاله به یه ســری از فامیلای نزدیک ما هم زنگ زدن و دعوت کردن.میگفت بالاخره تولد نامزدته باید فامیلاتون باشن.

ولی من همش نگران امیر بودم.میترسیدم واکنش بدی نشون بده.حالش خراب بشــه و نتونه خودش و کنترل کنه.اینطور که پیداســت مامان و بابای امیر چیزی از بیماریش نمیدونن.

وقتی رسیدیم ویلا چند نفری تو سالن پایین نشسته بودن و بعضیا هم در رفت و امد بودن.

امیر نبودش.بهش گفتم با فراز میام چیزی نگفت.دوست داشتم بگه نرو خودم میبر مت ولی خب نگفت.البته اگر هم میگفت نمی رفتم با هاش.چون میخواستم غافلگیرش کنم.

اعظم جون با دیدنمون لبخند زد و گفت_ماشـــالله دختر چه خوشـــگل کردی عزیزم.چقد ناز شدی..یادت با شه عکس بگیری بفر ستی وا سه اناهیتا.خیلی تاکید کرد.

با لبخند گفتم_چشم.اعظم جون کاری هست ما انجام بدیم.هرچند که خیلی دیر اومدیم.

اعظم جون_نه عزیزم..باقی کارا مردونســت.شــما برید اماده شــید دیگه همه دارن میان.

رفتیم تو اتاقی که مثلا رختکن خانما شده بود.مانتو هامونو دراوردیم و اویزون کردیم.

روبروی اینه قدی اتاق ایستادم.

لباسم خیلی ناز بود.پارچشو خودم خریدم و طرحشو زدم ولی دوختش با توکا بود.

یه پیراهن بلند پوســت پیازی یا صــورتی خیلی کمرنگ..تنگ بود و چاک هم ا صلا ندا شت.دور یقش از سنگ دوزیا و مرواریدای ریز و براق صورتی کار شده بود.همینطور روی سینه و پهلوهاش.استینای لباس حریر شیشه ای بودن و روشون سنگ دوری شده بود و از سنگ دوزی دور یقش دور استینشم داشت و مدل ا ستینا گ شاد بودن که دم ا ستیناش تنگ می شدن.لبا سم فیت تنم بود و واقعا بهم میومد.کفشایی که با امیر خریده بودم و پوشیدم.

نگاهم به صورتم افتاد.ارایش ساده ای بود.نمیخوا ستم با ارایشم و لبا سام اتو دست امیر بدم.پشت چشمم و یه سایه ملایم صورتی کشیدم و ریمل پری به

مژه هام..رژ گونه صورتی و رژ لب براق کالبا سی.گردنبند غزل طاها تو گردنم بود.طبق قولی که بهش دادم هنوز تو گردنمه و درش نیاورده بودم.

چهار سال پیش شب تولد طاها واسه اینکه اونو به یکی از خواسته هاش برسونم موهامو صاف کردم که بتونه ببافدشون.الان واسه تولد امیر موهامو فر کردم که بتونم نظرشو جلب کنم..فقط خدا یه ارزو ازت دارم..عمر امیرمو طولانی کن و بهش ارامش بده.

رفته بودم ارایشگاه و داده بودم موهام و فر کرده بودن.البته نه مثل قبل.یه مدل حالت داری که خیلی بیشتر از قبلیه بهم میومد..بیشتر حالت دار بود تا فر..پیچ و شکن قشنگی به موهای قهوه ایم داده بود.مخصوصا که خیلی هم بلند شده بودن.چون پیشونیم صاف و بلند بود موهای حالت دارم صورتم و قاب گرفته بود و قشنگ شده بودم.ناخنامو لاک صورتی زده بودم و عطر خنکی هم به تمام تنم..

همه چی عالی بود.افسون یه کت دامن کوتاه یاقوتی پوشیده بود و توکا هم کت شلوار طوسی و صورتی..هر سه تامون عالی بودیم.

سر و صدا از پایین زیاد شده بود.

_بچه ها خوبم دیگه..اره؟

افسون و توکا که دو طرفم ایستاده بودن با همدیگه گونه هامو ب*و*سیدن و گفتن_اره..

افسون خندید و گفت_پدر صاحابمونو دراوری..اره خوشگل شدی..

ولی توکا برق اشک نشست تو چشماش.دست انداخت دور گردنمو گفت_ایشالله خوشبخت بشی غزلی..

ب*غ*لش کردم.نمیخواستم امشب روحیه هیچ کدوممون خراب بشه.
افسون جدامون کرد و با حرفاش جو و عوض کرد.
هر سه تامون با همدیگه اومدیم پایین.
جمعیت به نسبت یه ساعت پیش خیلی بیشتر شده بود.اکثر مهمونا اومده بودن.فامیلای امیر و فامیلای بابای افسون همه بودن.همینطور فامیلای اعظم جون.دختر خاله های امیر هم بودن.اه خوشم نمیاد از شون هی در حال دلبری کردین هستن.
مانا هم که هستش..چه تیپی هم زده.حوصلشو ندا شتم.نگاهم و ازش گرفتم که با صاحب مجلس امشب چشم تو چشم شدم..
امیر علی...
احساس میکردم زمین و زمان از حرکت ایستادن.همه ادمایی که حضور شون باعث سردرد من شدن واسه چند لحظه غیب شدن و من فقط یه فرشته میبینم.یه عروس رویایی یه دختر خیالی یه پری دریایی..
غزل امشب نفس گیر خوشگل شده.اصلا باورم نمیشد با اینکه کار خاصی نکرده بود یه ارایش ساده داشت و یه لباس پوشیده ولی ملاحت صورتش لبخند و نگاه معصومش داشت دلمو بی قرار میکرد.
اولش مات صورتش بودم.کی موهاش و این مدلی کرد.خیلی بهش میاد.خیلی خوشگلش کرده.من موی این مدلی خیلی دوست دارم.
باید اعتراف کنم که امشب از همه دخترای این جشن خوشگل تره..امشب شده سیندرلای من..

نگاهم که خیره به غزل بود و خیلی ریلکس و معمولی کردم.اروم اومد سمت منو روبروم ایستاد.

غزل_سلام.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم_سلام..کی اومدی؟

غزل_یه ساعتی میشه..بالا بودم.

افسون اومد و با صدای بلندی گفت_سلام بر پسر عموی خوشتیپم..چطوری؟

_خوبم.تو چطوری؟مهرداد؟

افسون_مهردادم میاد.گفت واسه شام خودمو میرسونم.شام که میدین؟

_مگر واسه خوردن پیداش بشه.

افسون_هی عمو با شوور من درست صحبت کن.

توکا_سلام.تولدتون مبارک.

نگاهمو از افسون گرفتم و کشید به دوست صمیمی غزل.خواهر کسی که غزل و ازم گر فت.دختر خیلی خوبی بود و من شـــنا خت ز یادی رو خودش و خانوادش داشـــتم.حتی طاها رو هم خیلی خوب میشـــناختم.شـــاید یکی از دلایلی که راحت از غزل گذشـــتم این بود که مطمئن بودم طاها پســـر خوبیه و قصدش سوئ استفاده نیست.

ولی دست خودم نیست دیگه از این خانواده خوشم نمیاد.

_ممنون.خوش اومدین.

افسون و توکا رفتن و غزل موند کنارم.

غزل_خوشتیپ کردی پسر..تو که الان باید تو قنداق باشی؟

بی اراده لپش و کشیدم و گفتم_با نمک شدی خوشمله؟

به جرات میتونم بگم کپ کرد.چون خودمم همچین حسی داشتم.خیلی وقت بود کسی از من همچین لحنی نشنیده بود.مخصوصا غزل..

لبخند زد و گفت_خیلی بهت میاد.

_چی؟

با چشمای قشنگش زل زد تو چشمام و گفت_مهربونی.

چقد گیجم.چقد بده ادم ندونه هدفش چیه و چی از زندگی میخواد.اینکه چرا وقتی یه نفر و تا پای جونت دوسش داری چرا دوست داری عذابش بدی..چرا دوســت داری اشــکش و در بیاری و اونوقت که گریش و دیدی دوســت داری انقد خودت و بزنی که دیگه جرات نکنی چشما شو بارونی کنی..دست خودم نیست.دوست دارم عذاب کشیدنشو ببینم ولی دلم طاقت دیدن غم و اشکش و هم نداره.

دخترا اومدن دنبالش و بردنش و منم رفتم تو جمع دوستام و پسرای فامیل.

مانا از دور واسم دست تکون داد .بهش لبخند زدم که کف دستش و چسبوند به لبش و مثلا برام ب*و*س فرستاد.

دختر خوبیه ولی من اصلا نمیتونم به چشمی غیر از یه دوست بهش نگاه کنم. درســته احترامش واجبه و اون چهار ســال حمایت و همراه بودنش و نمیتونم فراموش کنم و شعورم انقد میرسه که ممنونش باشم ولی باید اونم انقد بفهمه که وقتی غزل نامزد منه و میدونه من همه دردم واســه نبود غزل بود الان بازم مثل یه دوست برام ارزوی خوشبختی کنه نه سعی کنه با دلبری منو از غزل دور کنه.

چشم گردوندم و غزل و پیدا کردم.دخترای فامیل دورش کرده بودن و میگفتن و میخندیدن.

خنده های قشـنگش چشـمای مهربونش و موهای نازش که تن و صـورتش و قاب گرفته بود با اینکه واسـم شـیرین بود ولی باعث میشـد که دوسـت داشـته باشم از این جمع پر از پسر دورش کنم.

سـرم درد میکرد.دیگه ما مانمم منو دور میز نه.خو به گفت یه مهمونی دور همیه.بیشتر شبیه عروسیه فقط عروس و داماد کم داره.

یاد خودم و غزل افتادم.هفته دیگه عقدمونه و غزل اینبار واقعا مال خودم میشه.

هر کاری میکنم نمیتونم خودم و راضی کنم به گرفتن جشن عروسی.

حس میکنم همه تو جشـن منو بهمدیگه نشـون میدن و میگن این همون پسـرسـت که غزل حتی نگاهشـم نکرد ببین حالا دوباره برگشـته و چه موس موسیم میکنه دور غزل..

یاد اون روزا داغونم میکنه.دوسـت دارم اون قسـمت از حافظمو بکنم و بندازم دور ولی نمیشه..

درسته که حرفای غزل و باور کردم ولی این حق و به خودم میدم که ازش انتظار این کارو نداشته باشم.

من مسئول زندگی بقیه نیستم.چطور میتونستم اجازه بدم ناموسم دست یه پسر غریبه بیفته و اونم هر کاری خوا ست باهاش بکنه.مخ صو صا ک سی که واقعا عاشق غزل بود.

حتی اگه از قصـد غزل هم با خبر بودم محال بود بازم بمونم. بازم غزل حق نداشت جای من تصمیم بگیره.حق نداشت با اینده هردومون بازی کنه.

دی جی یه اهنگ جدید گذاشت و دختر ا و پسرا ریختن وسط.
چشمم خورد به غزل که با یه پسر در حال ر*ق*صیدن بود.
شقیقه هام شروع کردن تند تند نبض زدن.عرق کرده بودم و دستای مشت شدم ن شون از ع صبانیت زود هنگامم میداد.وقتی دیدم غزل چطور د ستا شو حلقه کرد دور گردن پسره ناخوداگاه بلند شدم ایستادم.این دختره احمق هنوز ادم نشده.نفسام تند شده بودن.از حرص دندونامو چسبونده بودم بهم.یه قدم رفتم جلو که پسره کمر غزل و گرفت و چرخوندش و جاهاشون و با هم عوض کردن.
با دیدن قد و قامت فراز نفسم سر جاش برگشت.این دختر اخر منو دیوونه میکنه.
بازم زود قضاوت کردم.فراز با دیدن من دخترارو اورد کنارم .غزل با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و خودش و ر سوند بهم.نمیدونم از خوشی ارامش چند لحظه پیش بود یا نه که با لبخند دست غزل و گرفتم.
با او مدن من وسط جمع بق یه جوو نا هم ریختن دورمونو شروع کردن ر*ق*صیدن.یه اهنگ شاد جنوبی بود و همه با هم میر*ق*صیدن.
اح ساس خوبی دا شتم کنار غزل با غزل ر*ق* صیدن.وقتی همه حرکات ناز و شادش مال من بود حس خوبی بهم میداد ولی بازم یه حس موذی دوست نداشت که غزل جلوی این همه ادم وا سه من بر*ق* صه..با تموم شدن اهنگ همه ساکت شدن.نگاهم افتاد به کیک بزرگی که دست مانا بود.
***

غزل..

دختره چرت عوضی..من خودم میخواستم برم و کیک واسه امیر بیارم.انگار موهاشو اتیش میزنن یهو پیداش میشه.اخم کردم..دختره بیشعور.کیک و برد و روبروی امیر علی ایستاد و با لبخند گشادی گفت_تولدت مبارک عزیزم.

زهر مارو عزیزم.نتونستم طاقت کنم.رفتم جلو و تو یه حرکت سریع کیک و از دست مانا قاپیدم و با سر و صدا گفتم_امیر بدو بیا..بدو که باید شمعا رو فوت کنی..

و به افسون اشاره کردم.افسون هم امیر و هلش داد و اوردش پشت میز.

کیک و گذاشتم رو میز و خودم جلوی میز زانو زدم.امیر نشسته بود و نگاهم میکرد.جوونا اومدن کنارمون و همه یه جا جمع شده بودن.دی جی اهنگ تولد اندی و گذاشته بود.دوسش داشتم.

روبروی امیر پشت شمع های روشن نشسته بود و نور شمعای روی کیک صورت امیر و قشنگ تر کرده بود.اروم لب زدم_تولدت مبارک

لبخند زد و سرش و تکون داد.

صدای تولد خوندنای بچه ها و دست زدناشونو و صدای اندی با هم قاطی شده بود ولی من یاد چند سال پیش افتادم.تولد امیر.وقتی که موقع کادو دادنا از همه یه تشکر جمعی کرد و اخرش رو کرد به منو جلوی اون همه ادم گفت_مرسی غزل ..برای حضورت و هدیه زیبات.

و من چقد داغ کردم و خجالت کشیدم از حضور اون همه ادم و صدای پچ پچشون.

یاد قدم زدنمون توی باغ همین ویلا افتادم که همه بچه ها دسته جمعی رفتیم ولی کم کم همه رفتن و فقط من موندم و امیر و بوی خوش گلا و سکوت باغ..راز نگاهمونو و سرخی گونه هام.

چقد دلتنگ اون لحظه هام.چقد دلم اون امیر علیه ارومو میخواد.

صدای جیغ و دست دخترا من و دوباره فرستاد به الان به این لحظه ای که امیری روبرومه که هیچ نشونی از ارامش اون سالها تو صورتش نیست.

امیر با نگاه خیره به من شمعا رو فوت کرد و من از ته دلم از خدا خواستم سلامتی و ارامش بهش بده.کیک و برید و اعظم جون بردش واسه تقسیم کردن.

مانا تقریبا کنار امیر ایستاده بود و من روبروش. شاید اگه کنارش بودم انقد منو نمیدید و بهم زل نمیزد.الان من روبروشم و چشم تو چشمیم با هم اینجوری بهتره.شاید منو بهتر ببینه و بشناسه.گاهی اوقات واسه موندن نباید کنارش باشی باید روبروش وایسی و خودت و نشونش بدی تا یاد اوری کنی که هستی که بازم بتونه ببیندت.

بلند شدم ایستادم.امیر هم با من نگاهش اومد بالا.رفتم تو اشپزخونه و از اعظم جون خواستم که بیاد و هدایاشو باز کنه.

خودمم رفتم بالا و هدیشو اوردم.یه ساعت مچی خیلی شیک و قشنگ..نقره ای بود و مطمئنم به دستای مردونه اش خیلی میاد.یک میلیون و هفتصد واسم اب خورد ولی می ارزه واسه عشقم..میخواستم با هربار دیدنش یاد منو عشقی که بهش دارم بیفته.

همه هدیه ها شونو دادن.البته همه هم هدیه ها شون به یه پسر جوون یه مشت چیزای مسخره بازی بود و واسه خنده..

مانا هم یه عطر فرانسوی الاصل که داده بود از همونجا براش اوردن بودن بهش داد.البته هیچی ازش نموند چون پسرا همشو رو خودشون تست کردن.

نوبت هدیه من رسید و اخری.رفتم جلو و روبروش ایستادم.با لبخند زل زدم تو چشماش و جعبه رو جلوش باز کردم.مهربون نگاهم کرد.عاشق این نگاه کردناشم..از تو جعبه درش اوردم و دور مچ دست چپش بستمش.

_میخوام بدونی هر ثانیه و هر دقیقه با عشق به تو دارم زندگی میکنم.

و اروم لب زدم_دوستت دارم.

نگاهش پر از محبت و خوا ستن شد. صدای د ست و هورای بچه ها هم بلند شد.

دیگه نمیتونستم اون همه گرمای دو طرفه رو تحمل کنم.خواستم برم که مچ دستمو گرفت.برگشتم سمتش و با لحن لرزونی گفت_مرسی غزل..

سرم و اروم تکون دادم و از اونجا دور شدم.چقد قلبم تند تند میکوبه.نشستم یه گوشه و یه لیوان اب خنک خوردم.همه داشتن کیک و ابمیوه میخوردن که امیر نشست کنارم.یه بشقاب که توش دو تیکه کیک بود.

امیر_بخور

_تو که میدونی..نم

امیر_خامه اصلا نداره.نسکافه ای سفارش دادم و گفتم توشو پر از مغز گردو و موز بذارن.شیرینیش خیلی کمه.میتونی یه کوچولو بخوری.

دلم از این همه محبتش گرم شـد.خوبه که به فکرمه.یه تیکه کوچیک گذاشـتم تو دهنم.خوشمزه بود.

نگاهم به ساعت تو دستش افتاد.خداییش بهش خیلی میاد.

نگاهم دید و گفت_خیلی قشنگه.

_به تو میاد.

اومدم حرفی بزنم که دی جی یه اهنگ شاد گذا شت و دو ستای امیر اومدن و بردنش وسط.

افسـون اومد کنارمو گفت_خاک تو سـرت پاشـو برو با نامزدت بر*ق*ص یه خودی نشون بده.بذار این دخترا بفهمن صاحاب داره..اینجور که پیدا ست از نامزدیتون خبر ندارن..نگاه تروخدا این دخترای ور پریده رو ببین.

دختر خاله های امیر علی بودن که دورش کرده بودن واسش میر*ق*صیدن.

اخم کردم.دخترای عوضی.

با اعتماد به نفس بلند شـدم و رفتم روبروش ایسـتادم.نگاه امیر که به من افتاد دخترا یکم خودشـونو جمع کردن.رفتم نزد یک تر و با امیر شـروع کردم ر*ق*صیدن.خداییش خیلی حس خوبی بهم داد.

کـم کـم دخـتـرا ازمـون دور شـــدن و مـن و امـیـر بـا هـم داشـــتـیـم میر*ق* صیدیم.ر*ق* صش مردونه و شیک بود.با ابهت و م سلط.اهنگش نه خیلی تند بود نه خیلی اروم.یه دفعه سـه تا از دوسـتای امیر اومدن و دورمون کردن و با ما شروع کردن ر*ق*صیدن.خب یه جمع پسرونه بود و درست نبود منم اونجا وسطشون براشون بر*ق*صم.مخصوصا که امیر هم اخم کرده بود و

صورتش سرخ شده بود.نمیخواستم عصبی بشه و جلو همه کار دستم بده.اروم اومدم و کشیدم کنار که یه دستی حلق شد دور مچ دستم.یکی از همون پسرا بود که گفت_کجا غزل خانم..بی شما که صفا نداره.

اسم منو از کجا میدونه؟گیج بودم.نفهمیدم چکار میکنه.

دستمو گرفته بود و سمت خودش کشید و درواقع از اون جمع جدا کرد و مثلا یه ر*ق*ص دونفره بود.

برگشـــتمو امیر و نگاه کردم.اخم کرده بود و هیچ حرکتی نمیکرد.وای خدا.این چقدم دستش قویه..

با اخم گفتم_دستمو ول کن..

پسره_تو که هنوز..

_گفتم ولم کن.

نمیدونم چی تو نگاهم دید که دستمو ول کرد و منم سریع خودم و انداختم تو اشپزخونه.

قلبم تند تند میزد.میدونستم با این کار امیر علی و عصبی کردم.میدونستم به راحتی ازم نمیگذره.خب به من چه؟پسره یهو گیر داد و سیریش شد.حالا چه غلطی بکنم؟

یه لیوان اب بردا شتم و دا شتم میخوردم که یه دستی لیوان و از لبم جدا کرد و محکم کوبیدش رو میز.

وای خدا..این کی اومد؟پشت سرم بود.برگشتم سمتش که هیچ فاصله ای با هم نداشتیم.نفساش تند و عصبی بودن.

امیر علی_حالا دیگه با دوستای من تیک میزنی؟

_م..من.

امیر_با اون اشغال عوضی میر*ق*صی ؟اسمت و از کجا میدونست؟

_امیر بخدا خودش دستم و یهو گرفت و ول نمیکرد.دیدی که من سریع کشیدم کنار.اصلا نمیدونم اس منو..

یهو یاد گردنبندم افتادم.

_خب اینجا نوشته غزل حتما از این فهمیده.

صورتش و اورد نزدیک صورتم و فکم و گرفت تو مشتش و اومد حرف بزنه که صدای توکا اومد که با ترس گفت_غزل..

امیر یکم سرش و کج کرد.توکا پ شت سرش بود و نمیدیدش.از جاش ا صلا تکون نخورد.

صداش عصبی بود و اروم.

امیر علی_تکلیفتو امشب معلوم میکنم.

صورتم و ول کرد و از اشپزخونه زد بیرون.

توکا اومد داخل و من نشستم رو صندلی.پاهام سست کرده بود.

توکا_چی شد؟دعواتون شده بود؟

_اره.دید اون پسره باهام ر*ق*صید عصبی شد.

توکا_کی بود راستی؟منم تعجب کردم باهاش میر*ق*صیدی؟

_کجا ر*ق*صـــیدم.من که تکون نمیخوردم.دســتمو بزور گرفته بود و ولم نمیکرد.امشبو بگو..امیر خیلی عصبی شد.

توکا_نترس گلم.تا شب اروم میشه.خب کسی هم نمیدونه شماها نامزدین.

_نمیدونم.میترسم.

توکا بهم اب طلا داد.یکم که بهتر شدم با هم اومدیم بیرون.

مانا و اعظم جون و اقا همایون و چند تا از دخترای فامیل داشتن با امیر عکس میانداختن.این ما نای عوضی هم که همش و له اون طر فا.. با این لباس پوشیدنش.لباسش بلند بود ولی از کمر تا بالای ب*ا*س*نش باز بود و از جلو هم تا وسطای سینش.کلا دامن پوشیده بود انگار..

اعظم جون منو که دید ا شاره کرد برم پیششش.نزدیکش که شدم گفت_کجایی تو دختر.بیا با امیر عکس بنداز.بیا عزیزم.

حوصله ندا شتم و البته بیشتر میتر سیدم ولی خب تو جمع بودیم و ز شت بود ردش کنم.بالاخره من نامزدشم.

رفتم و کنار امیر ایستادم.دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد و سفت گرفتش .این یعنی هنوز عصبیه و اروم نشدم.چند تا عکس گرفتیم که توی همشون حرکات عصبیه امیر واضح بود.

عکسا که تموم شد رفتم و نشستم.سرم درد گرفته بود.ابجیا و فرانک پیش فامیلای خودمون بودن که کسی غریبی نکنه.بابا هم پیش بابای امیر بود.بچه ها هم که پیش جوونا بودن و دور هم خوش..

یه نفر نشست کنارم.وای این عجب امروز سیریش شده تا کاری نکنه امیر منو به کشتن بده ول نمیکنه.

همون پسره بود.

پسره_بهمن هستم.دوست امیر علی..در واقع دوست دوستش.

سرم و اروم تکون دادم.

بهمن_و شما هم غزل خانم.درسته؟

دوست نداشتم اینجا بشینه.الان امیر ببینه باز عصبی میشه.

بهمن_میتونم بیشتر باهاتون اشنا بشم.مثل اینکه از ر*ق*صیدنمون خیلی راضی نبودین؟

بابای امیر و بابا رفتن پیش دی جی و بابای امیر میکروفونو ازش گرفت.امیر علی یه چیزی تو گوش باباش گفت و اونم سرشو تکون داد.

نگاهش که به من افتاد بازم عصبی شد.خواستم بلند شم که بهمن بازم دستمو گرفت.

_چکار میکنی؟چیه بند کردی امروز به دست من؟

بهمن_میشه انقد در نری؟چه نسبتی با امیر داری؟

صدای با بای امیر او مد_ خانو ما ا قایون خیلی خوش او مدین.مشرف کردین.راستش امشب علاوه بر تولد امیر علی عزیز خواستیم با یه تیر دو نشون بزنیم و نامزد امیر جان و هم معرفی کنیم.در واقع امشب هم تولد امیر علی بود هم جشن نامزدیشون..

صدای جیغ و د ست و هورا رفت بالا و یه سری از دخترا گفتن_وای مگه امیر نامزد کرد؟

بابای امیر خندید و گفت_اره دیگه صاحب داره..پرید از دستتون.

خندید و بقیه هم باهاش خندیدن.

_دستمو ول کن.

بهمن_نگفتی چه نسبتی باهاش داری؟بابا خوشم اومده ازت..

نگاه امیر هنوز میخ منو دستای این پسره بود.
بابای امیر اشاره به من کرد و گفت_غزل جان ..نامزد امیر.
با گفتن این حرف د ستای پسره از دور مچم باز شد و همه نگاه ها سمت من چرخید.
همه دست زدن و هورا کشیدن.
اروم با قدمای لرزونی رفتم و کنار امیر ایستادم.
امیر دستش و انداخت دور کمرم و لبش و اورد کنار گوشم و گفت_ادم نشدی نه؟امشب ادمت میکنم..عزیزم.
و کنار لاله گوشم و ب*و*سید.
صدای جیغ دخترا اومد و دوباره دوباره پسرا..
از ترس به خودم میلرزیدم.خدایا..چه کار کنم امشبو؟؟
امیر رفت پیش دی جی و یه اهنگ بهش گفت تا بذاره..قیافه متعجبه پسره نشون میداد اصلا انتظار شنیدن همچین اهنگیو نداشته مخصوصا که بعدش یه نگاهی به من انداخت..ولی اروم سرش و تکون داد.مگه چی درخواست داده بود؟
همه رفتن و نشستن و فقط من و امیر وسط ایستاده بودیم.
نگاه امیر چشماش همه یخ زده و بی تفاوت بود.
صدای اهنگ پیچید توی سالن بزرگ ویلا.یه اهنگ نیمه رپ که خواننده هاش یه دختر و پسر بودن.قبلا خیلی گوشش میدادم ولی اخه.. متن شعرش..منظورش چیه؟

امیر دستش و انداخت دور کمرمو و منم مجبور شدم دستامو حلقه کنم دور گردنش..

قلبم تند تند میزد.

اولش صدای دختره بود.خیلی قشنگ میخوند.اون موقع ها که گوشش میدادم یاد خودم میفتادم.

ملانی_بارون بارید..تو بارون اشکای چشامو ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید

من تنهام تو که قهری باهام نمونده تو سینت عشقی برام حالا من ا سیر فا صله هام..

بهم زدی عشقتو با من تصمیمتو گرفتی نامرد حالا من هنوز چشم برام..

حر فای دختره حر فای خودم بود که اون موقع از دوری امیر همش رو زبونم بود..

صدای خواننده پسره پیچید تو سالن.

علیشـــمس_خیلی م*س*تم..من تو فکر توام و تو تو ب*غ*ل یکی دیگه ولو ولی عیبی نداره اصلا

خودمم خسته شدم بسکه به هر سازی که زدی هی میر*ق*صم

راستشو بخوای طاقتی نمونده برام

دوست دارم همه چی تموم شه الان

نمیخوام وقتم الکی حروم شه برات

بدرد تو میخورن فقط همون پسرا

که قاطی کنن با تو و امثال تو
فقط واسه یکی دو شب حال میکنن
چته رنگت پرید تو چرا فسی
تو که دست رد نمیزنی به سینه کسی
تو که اسمت همه جا یهو پیچید
بگو چطور ب*غ*ل همه ولو میشی
اخ تف به روت تف به این شانسم
کاشکی از روز اول تو رو نمیشناختم..
با هر کلمه ای که از زبون پســره میشــنیدم انگار یکی به قلبم چنگ میزد.نکنه امیر این اهنگ و با منظور گذاشــته؟ حالا معنی نگاه اون پســره دی جی و فهمیدم.
یه بغض وحشتناک تو گلوم داشت خفم میکرد.قطره های اشک تو چشمای داغم برق میزد ولی امیر نگاهش سرد و یخ زده بود و شاید پر از نفرت..
ملانی_بازم قطره های بارون ناله های اروم چشــای خیســی که از خاطرات با اون..
منم خسته و روانی و داغون..منم تنهام تو که قهری باهام
نمونده تو سینت عشقی برام..حالا من اسیر فاصله هام
بهم زدی عشقت و با من تصمیمت و گرفتی نامرد..حالا من هنوز چشم براه..
امیر من تمام این سالها بهت وفادار بودم.نامرد حق نداری راجبم اینجوری فکر کنی..منو چسبوند به خودش و کنار گوشم گفت_بهمن چی میگفت_

بغض دا شتم..خ سته بودم.چی میگفتم؟خیره شدم تو چ شماش..تو تک تک اجزای صورتش..به صورت جذاب و مردونش..خدایا ام شب میخوای با من چکار کنی؟

به کمرم چنگ زد.چشمامو بستم.

زیر لب غرید_گفتم چی میگفت که دستاتو دو دستی چسبیده بود؟

با همون چشمای بسته فقط لب زدم_از من خوشش اومده بود..

فشاری که به کمرم اورد واسه چند لحظه نفسم و قطع کرد..

صدای نفسای عصبیش میومد..

علیـ شمس_برو همه جا بگو از سرم زیادی دیگه به موندنت هم ا صلا نی ست نیازی

میگی دوســتم داری هنوزم عاشــقمی اینم یکی دیگه از اون دروغاته که اکثرا میسازی

تو نمیتونی جبران کنی اشتباتو

برو واسه یکی دیگه بریز عشوه هاتو..

دیگه دلم انقد ازت زده شده

که حاضر نیستم اصلا بشنوم صداتو..

امیر علی_این اهنگه..این پسـره هم مثله منه.گیر یه پسـت فطرت افتاده.تو هم نمیتونی جبران کنی..هیچ وقت.

نمیتونستم دهنم و باز کنم بگم اخه نامرد چرا؟چرا انقد عذابم میدی؟

امیر علی_تو هم مثل این دختره یه دروغگوی عوضی هستی..

نیش نزن..امیر نکن با من اینجوری..دلمو نشکون بی انصاف..

_دختره هم مثله منه..تنهاست.کسی اشکاشو نمیبینه.

امیر علی_خفه شو غزل.نمیخوام صداتو بشنوم.

یه پوزخند زدم.حالا همه فکر میکنن چه حرفای عاشقانه ای این وسط داره رد و بدل میشه.

یه جای اهنگ کشیده میشد.امیر یه دستمو گرفت بالا و من دو دور چرخیدم و افتادم تو ب*غ*ل امیر.کمرم و گرفت و دستامون تو هم قفل شد. سرش و اورد پایین و اروم روی گونمو ب*و*سید.

با تموم شدن اهنگ و کار امیر همه جیغ کشیدن و سوت میزدن.

اروم از هم جدا شدیم و کشیدیم کنار.

بابای امیر همه رو دعوت به شام کرد و منم رفتم پیش افسون و توکا.

افسون با خنده دستمو گرفت و نشوند بین خود شونو گفت_وای غزل محشر بود.خیلی قشنگ میر*ق*صیدین.ازتون فیلم گرفتم.

توکا ولی سریع فهمید داغونم گفت_هنوز عصبیه؟

بغض تو گلوم داشت دیوونم میکرد.

_میگه من یه دروغگوی عوضیم..

دستامو مشت کردم و لبمو از داخل گاز گرفتم که جلوی ریزش اشکامو بگیرم.که فقط همین یه امشب جلوی این همه ادم ابروریزی نکنم.

افسون_ببینمت غزل.اروم باش.غلط کرده روانی..از حرصش گفته.

_بچه ها حالم خوب نیست.کاشکی میشد زودتر میرفتیم.

توکا_نمیشه عزیزم.تولده امیره و در واقع نامزدیتون.کجا میخوای بری؟

چشمامو بستم.سرم خیلی درد میکرد.

توکا_غزل خودت میدونی امیر چقد حالش خرابه.امشـــب نباید جریان این پســـره پیش میومد. باید بهش حق بدی.اون میخواد بهت اعتماد کنه ولی با مسائلی که پیش میاد همون یه ذره قدمی هم که بر میداری خراب میشه.

افسون_خدا بگم چکارش کنه؟این پسره دیگه از کجا پیداش شد؟

همش سـعی میکردم نفس عمیق بکشـم و پلک بزنم که این اشـکا یه دفعه بی اجازه نچکن پایین.با اومدن دخترا و خانومای فامیل واسـه تبریک نامزدیم یکم حالم بهتر شد. سعی کردم چهرمو شاد نشون بدم.مثل اینکه هیچ کس از این نامزدی خبر نداشت.

واسه شام هم افسون رفت و واسه سه تامون اورد منو تنها نمیذاشتن که دوباره سر و کله اون پسره پیدا نشه.

اعظم جون بهم اشاره کرد رفتم پیشش و منو به بعضی از فامیلای دور و دوست و اشناهاشون معرفی کرد.

امیر هم پیش دو ستاش بود.اخم کرده بود و بیشتر گوش میداد به حرفا شون و هر چند لحظه ای یه بار میگشت دنبال منو نگاهم میکرد.همون شکلی سرد و یخی و البته پر نفرت.

مانا هم از وقتی که نامزدی و اعلام کرن عصـــبی نشـــسـته بود یه گوشـــه و با گوشـــیش ور میرفت.هروقت هم منو میدید بهم یه چشـــم غره میرفت که منم محلش نمیذاشتم و بدتر میسوخت.

مهمونی که تموم شـــد من دم در کنار اعظم جون اقا همایون که گفت بابا همایون صدام کن ایستاده بودم.

وای خدا باز این پیداش شد.از ترس چسبیدم به اعظم جون.

بهمن_غزل خانم.من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.من واقعا نمیدونستم شما نامزد امیر علی هستین وگرنه اصلا جسارت نمیکردم.بهتون تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشید.

یه خداحافظی سرسری کرد و زودی رفت.من که اصلا جوابشم ندادم ولی امیر که روبروم ایستاده بود از عصبانیت سرخ شده بود.ای خدا خودت به خیر بگذرون.

همه رفتن و فقط خانواده من بودن و خانواده امیر علی.

بابا_خب غزل جون بریم بابا؟

امیر علی بابا رو حاجی صدا میکرد.بابام حجره فرش فرو شی دا شت و اونجا همه حاج عابدینی صـــداش میزدن.البته که حج عمره و تمتع رفته بود و این حاجی گفتنا واقعی بود.

خوا ستم برم اماده شم که امیر علی گفت_حاجی اگه اجازه بدین خودم شب غزل و میارم.

بابا یه نگاه به من انداخت و با تردید گفت_خیله خب بابا جون.فقط اومدین حواستونو بدید.اخر شبه خطر ناکه..

افسون اومد کنارم و مثلا ب*غ*لم کرد و در گو شم گفت_میخوای به یه بهونه ای ببریمت؟

با اینکه ترسیده بودم گفتم_نه..مامان و باباش هستن.

فراز و توکا نگاهشـــون با بقیه فرق داشـــت.نمیدونم.. یه جور ترس همراه با امیدواری..نمیدونم.

ابجیا تبریک گفتن و رفتن.

همه که رفتن اعظم جون و بابا همایون و مانا هم اماده شـــدن.قلبم تند تند میکوبید.

اروم به امیر گفتم_ما نمیریم؟

امیر یه پوزخند بهم زد و گفت_امشب هستیم در خدمتتون..

اعظم جون_امیر مامان..مگه نمیاید شما؟

امیر_چرا شما برید..منو غزل هدیه ها رو جمع میکنیم میایم.

اقا همایون_خیله خب پسر..حواست به دختر گلم باشه ها..دستت امانته.

و یه چشمک زد به امیر علی.

مانا ولی با خشـــم و عصـــبانیت نگاهش و ازم گرفت و رفت کنار امیر و گفت_عزیزم بازم تولدت مبارک.امیدوارم ۱۲۰ ساله بشی.

و بلند شد و گونشو ب*و*سید.

اگه بگم اتیش گرفتم دروغ نگفتم.درســـته امیر هیچ تکونی نخورد و یه اخم کوچیکم کرد ولی من واقعا انتظار دارم باهاش یه برخورد جدی بکنه.

نفهمیدم کی رفتن فقط وقتیکه امیر در ســـالن و بســـت و خیلی اروم برگشـــت سمت من که با ترس وسط سالن ایستاده بودم به خودم اومدم.

امیر عصبی بود و هر لحظه به من نزدیکتر میشد.تازه به خودم اومدم.پاهام میخ زمین شده بود و نمیتونستم اصلا جم بخورم.

از ترس تموم تنم یخ کرده بود و میلرزید.
از کنارم رد شد و پشت سرم ایستاد.با فاصله خیلی کم.
داغی نفساشو پشت گوشم احساس میکردم.با دستش لباسمو از روی شونم کشید پایین و روی شونه سفیدمو ب*و*سید.
یه ب*و*سه داغ
چشمامو بستم.ب*و*سشم خشن بود.دستام یخ زده بود ولی سرشونه ام داغ کرده بود.
سرش و اورد کنار گوشم و گفت_خب غزل خانم..نظرت راجب امشب چیه؟
هنوز گیج بودم که بی هوا بازوم و گرفت و منو برگردوند سمت خودش.عصبی بود و صداشو برده بود بالا.
امیر علی_فکر کردی من انقد بی غیرت و عوضـــیم بذارم زنم با هرکس و ناکسی بر*ق*صه و دست تو دست با هم تیک بزنن؟
قلبم مثل گنجیشک میزد و از ترس زبونم بند اومده بود.
چنگ زد تو موهامو سرم و اورد جلو و گفت_که ازت خوشش اومده..اره؟
یهو ولم کرد که پرت شدم رو زمین و داد زد_د غلط کرده بی ناموس..
عین شیر و*ح*ش*ی هجوم اورد سمتم که از ترس اومدم بلند شم ولی پاهام گیر کرد زیر پارچه لیز لباسم و لیزی سرامیکا هم نمیذاشت بلند شم و دوباره خوردم زمین..
دو تا بازو هامو گرفت و بلندم کرد و داد زد_ر*ق*ص میخوای..ترا نه می خوای..اره؟

رفت سمت ضبط ٤ بانده تو سالن.د ستاش از فشار عصبی در حال لرزش بود.از بین سی دی های روی زمین یه دونه گذاشت
تو دستگاه.
اومد وسط سالن و داد زد_د یالا..اینم اهنگ.بر*ق*ص دیگه.. خالی کن خودتو..چرا تکون نمیخوری.ها؟شایدم نمیخوای برا من بر*ق*صی..اره؟اره عوضی؟
داشتم خفه میشدم.کاشکی گریم بگیره.کاشکی بغضم بشکنه.
امیر علی_د لعنتی داری داغونم میکنی چرا نمیفهمی؟چرا نمیفهمی از دست تو و کارات در عذابم.چرا اومدی؟چرا از دوباره سر و کلت پیدا شد؟یه بار دیگه..میخوای یه بار دیگه بخاطر یه نفر دیگه ولم کنی..اره؟اینبار با کی؟با دوستای خودم..
گر گرفت.هجوم اورد سمتم.بازوم و گرفت و گفت_به جون خودت غزل که از همه دنیا واسم عزیز تری..اینبار دیگه نمیکشم.نمیشینم نگات کنم.بلایی سرت میارم که روت نشه خودت و حتی تو اینه هم نگاه کنی.
داد زد_فهمیدی؟
از ترس فقط سرم و تند تند تکون میدادم.
امیر علی_غزل نبینم با هیچ پسری..تاکید میکنم هیچ پسری جیک بزنی.اینبار و نادیده میگیرم چون خوده بهمن اومد معذرت خواهی کرد ولی به خدا قسم یه بار دیگه منو عصبی کنی بلایی به سرت میارم که از زنده بودن و نفس

کشیدن پشیمون بشی..من یه دیوونم از یه دیوونه هم باید بترسی.امیدوارم رفته باشه تو کلت!!

حرفاش که تموم شد عقب عقب رفت و تکیه داد به ستون و سط سالن و لیز خورد رو زمین.پلک چشم چپش میپرید.صورتش عین گچ سفید شده بود.دستاش میلرزیدن.

یه قدم رفتم جلو.

_امیر؟

صدامو نمیشنید.رفتم بالا سرش.

_امیر..امیر علی عزیزم؟

حالش داشت بدتر میشد.دستاش یخ بودن.خدایا بهم رحم کن.چکار کنم.

تندی دوییدم تو اشپزخونه و یه لیوان اب خنک اورم که نصفش ریخت سر راه.یه خورده بهش دادم.گشتم تو جیبش و یه دونه قرص خالی بدون پوشش پیدا کردم.نمیدونستم قرص چیه ولی گذاشتم تو دهنش و با اب بهش دادم خورد.نفساش بعد از چند لحظه ارومتر شدن.لرزش دستاش کمتر شد.خودش و کشید و دراز شد رو زمین.

سریع رفتم بالا.یه بالش و مانتو و کیف و شالمو اوردم و اومدم پایین.بالش و گذاشتم زیر سرش.

کنارش نشستم و دستاشو گرفتم تو دستم.از دست خودم عصبانی بودم.نباید حالش و خراب میکردم.منو بگو از دستش دلخور بودم.من که میدونم کاراش دست خودش نیست چرا دارم عذابش میدم.

یکم که بهتر شد بی حال چشماشو باز کرد.

با دیدن حال زارش دلم گرفت و بالاخره بغضـــم ترکید و اروم اروم اشـــکام ریختن.

_امیر ببخشید.بخدا نمیخواستم اذیتت کنم.خودت هم میدونی که تقصیر من نبود.ولی تروخدا اینجوری نکن با خودت.بخدا قســـم به ارواح خاک مادرم طاقت دیدن ناراحتیت و ندارم.امیرم قول میدم بشم همونی که تو میخوای..فقط تو خوب شو..اروم شو.امیر..

نگاهم میکرد و من اشک میریختم و حرف میزدم.

دســـتموکه تو دســـتش بود و محکم گرفت و برد کنار لبش و اروم روشـــو یه ب*و*سه زد.یه ب*و*سه از جنس عشق..

یه ب*و*سه اروم بی خشونت..

ارام بگو دوستت دارم هایت را..

بیا نزدیک تر

میخواهم

صدای گرم نفس هایت

دیوانه ام کند...

امروز ۵ شنبه ا ست.روز عقد من و امیر علی.خب دا شتن ا سترس وا سه هر دختری تو همچین روزی طبیعیه ولی واسه من از بقیه دخترا خیلی بیشتره.

از اون شب به بعد نه امیر و دیدم نه باهاش تما سی گرفتم.اونم تلا شی وا سه دیدن منو شنیدن صدام نکرده.اونو نمیدونم ولی من فرصت میخواستم.دوست داشـتم فکر کنم.درسـته من خودم برای برقراری این رابطه قدم جلو گذاشـتم و

وا سه سلامتی امیر از همه چیم گذ شتم ولی این رفتارایی که جدیدا ازش دیدم د ست و دلم و خیلی لرزوند.به این چند روز نیاز دا شتم وا سه فکر کردن وا سه خاطر اینکه ببینم حا ضرم وا سش تا کجا پیش برم.باید یه چیزایی و برای خودم رو شن میکردم.باید در ست و منطقی تصمیم میگرفتم.با خودم گفتم فقط تا ۵ شـنبه وقت دارم.بعد از اون هر چی که بشـه من مسـئولشـم.باید تا اخر پاش وایسم..درسته از اول فکر میکردم سخته ولی دیگه نه تا این حد.

الان تو این چند روز میدونم که شـاید رفتارایی خیلی بدتر از اینا درانتظارم باشه.

با شناختی که از امیر پیدا کردم مطمئن شدم که حالش ا صلا خوب نیست.با فراز صحبت کردم و همون روانشناسی و که روی روابط خودش و توکا نظارت داره رو بهم معرفی کرد.حتما باید برم پیششش.دیگه نمیشه ریسک کرداز شب تولدش خیلی تر سیدم.هیچ وقت انقد ع صبی و تر سناک ندیده بودمش..انقد سرخ بود که منتظر بودم هر لحظه سکته رو بزنه.

اون شـب بزور زیر ب*غ*لش و گرفتم و سـوار ماشـینش کردم و اوردمش .بی حرف و در سکوت تا خونه خودمون اومدم.حالش خوب شده بود و میتونست رانندگی کنه.

در خونمون نگاهش کردم ولی اون اصـلا نگاهم نمیکرد.صـداش زدم اروم گفت_خسته ام..

بی حرف از ماشین زدم بیرون و رفتم تو و بعد از چند لحظه اونم رفت.

در سته از بی مهریش گریه کردم و اون ندید ولی بازم بهش حق میدادم.الانم از خدا فقط ارامش واسه امیر میخوام و صبر برای خودم..

در اتاقم باز شد و افسون و توکا و پروا با خنده و سر و صدا اومدن تو که منو مثلا اماده کنن.

دوش گرفته بودم.موهام و جمع کرده بودم و با یه گیره بسته بودمشون.

یه مانتو دامنی سفید با پولکای طلایی پوشیدم و کفشای پاشنه بلند طلاییم.یه هد بند که همش از پولکای طلایی بود رو موهام کشیدم و شال حریر سفید و رو موهام اویزون کردم.

سایه طلایی زیر ابروهام کشیدم و ریمل به مژه هام.رژ لب هلویی و رژ گونه ستش هم ارایشمو نکمیل کرد.

عطر زدم و کیف دستی سفیدمو گرفتم دستم.

توکا کل کشید و ابجی غزاله و ترانه و فرانک اومدن تو اتاق..اونا هم با دیدن من کل کشیدن و فرانک رفت و با اسپند دود کرده اومد و دور سرم گردوند.

افسون ب*غ*لم کرد و با بغض گفت_کم نیاری خواهری؟

گونشو ب*و*سیدم و گفتم_خیالت راحت.

ابجی غزاله اومد و منو از ب*غ*ل افسون کشید بیرون و اروم در گوشم گفت_میدونم دوست داشتی امروز مامان هم پیشت بود.هر دختری ارزوشه ولی ..تنها نیستی گلم.مطمئن باش روح مامان هست.خوشحاله غزل.

خودش گریه کرد و قطره اشک چکیده از چشممو با سرانگشتش پاک کرد.ب*و*سیدم و گفت_سفید بخت بشی عزیزم.بخند امروز باید شاد باشی..

چهار ماشینه رفتیم تا محضر.جایی که امیر علی ادرس داده بود.

وقتی رسیدیم امیر دم در بود و دوتا از صمیمی ترین دوستاش که از قبل میشناختمشون هم پیشش بودن.

خیلی خوشتیپ شده بود.یه جورایی ست من بود.کت شلوار کرم و بلوز مردونه سفید.کراوات هم نبسته بود..خیلی لباس تو تنش جلوه داشت.

چشم ازش گرفتم و همگی وارد محضر شدیم.

بخاطر شلوغی یه بیست دقیقه ای معطل شدیم تا نوبت ما شد.

خانواده امیر علی و عمش و خاله هاش و عموش هم که شوهر ابجی غزاله باشن هم بودن.

بالاخره نوبتمون شد و رفتیم تو.

من و امیر علی نشوندن کنار هم بالای سفرهی عقد نمایشی تو محضر.اعظم جون چادر سفید حریری انداخت رو سرم.دخترا بالاسرم بودن و یه پارچه سبز رو سرمون گذاشته بودن و قند میسابیدن.

ما نا روبروم بود با اینکه یه لبخند کجکی رو لبش بود ولی نگاهش خیلی عصبی و پر نفرت بود.

همه کنارم بودن.فراز روبروم بود و با لبخند بهم چشمک زد.

نمیدونم امروز از صبح چرا همش یاد طاها میفتم.دیشب هم خوابش و دیدم.چیزی از خوابی که دیدم یادم نیست ولی استرس گرفتم.نکنه راضی نیست و روحش در عذابه.

نگاهی از تو اینه تو سفره به توکا انداختم که یکی از لبه های پارچه رو گرفته بود و با خنده میگفت _عروس رفته گل بچینه.

مگه دارن خط به رو میخونن؟امیر کنارم بود و کلا بود و نبودش فرقی نداشت.اصلا نه حرفی میزد و نه نگاهم میکرد.شاید اونم مثل من استرس داره.استرس ازدواج با دختری که شاید بازم در اینده ولش کنه.

دست تامو باز کردم و چشمامو بستم.تو دلم از ما مان و طا ها ا جازه خواستم.مطمئنم هردو شون را ضین.هردو شون خوشبختی منو میخوان.منم با امیر خوشبختم..هر چقد سخت ولی خوشبختم.

عاقد_عروس خانم دوشیزه غزل عابدینی .برای بار سوم عرض میکنم ایا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه معلوم به عقد دائم اقای امیر علی حداد در بیاورم؟وکیلم؟

مهریه معلوم؟راستی مهریم چقد هست؟ یادم رفت موقعی که رفته بودم خواستگاری امیر مهریه رو ازش بپرسم..

اومدم دهن باز کنم که..

حس کردم یه بوی خوش زیر بینیم پیچید.جوریکه چشمای بستمو ناخوداگاه باز کردم.چقد این بو این عطر واسم اشنا بود.منو یاد طاها انداخت.نه عطر تنش بود نه عطری که استفاده میکرد..ولی هربار که میرفتم تو اتاقش این بو رو حس میکردم..طاها همیشه واسم یه دوست و همراه خوب بود.طاها واسم دعا کن..میدونم هستی..دعا کن خوشبخت شم..

_با اجازه پدرم..بله

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

عاقد_اقا داماد..وکیلم شـــما را به عقد دائم دوشـــیزه خانم غزل عابدینی در بیاورم؟

امیر علی_بله

و تمام.من شدم زن عقدی ر سمی و شرعی امیر علی..هیچکسم نمیتونه بگه نه..هربلایی هم سرم بیاره کسی نمیتونه اعتراضی کنه..یه لحظه یه عرق سردی از تیره کمرم گذشت..نترس غزل..امیر خوشبختت میکنه.

چادر از سرم بردا شته شد و نقل و شیرینی پا شیده شد.دو ست امیر شیرینی تعارف میکرد .همه اومدن و تبریک گفتن و روب*و* سی کردن.کلی انگشتر و گوشواره و سرویس و نیم ست و طلا هدیه گرفتم.

بابا میخواســـت واســـم جهیزیه بگیره که امیر گفت خونه من تکمیله حتی بابا پیشنهاد داد که و سایل و عوض کنیم و من و سایل نو بگیرم که امیر گفت حق نداری یه دو نه نخود با خودت بیاری..حتی نذاشـــت لباس با خودم بیارم.خودش رفته یه سری لباس و و سایل مورد نیازمو خریده.دیروز که دخترا رفتن خونه امیر با اعظم جون که اونجا رو درست کنن میگفتن.

به جاش بابا هم پولش و گذاشت رو ماشینم و یه ماشین مدل بالا واسم خرید .چیزی که دوست داشتم.الانم تو پارکینگ خونه امیر بود و سوئیچش تو دستم ولی با این اخلاقای جدید امیر نمیدونم میتونم ازش استفاده کنم یه نه.

مراسم تموم شد.اینم عروسی دختر ته تغاری حاج عابدینی که جونشم واسش میداد.چقد ساده و بی سرو صدا.

غصـه نمیخورم حسـرتم نه ولی عجیب امروز دلم گرفته.دسـت امیر ن شـ ست روی دستم.نه سرد بود نه داغ.

مگه نمیگن الان باید دستاش داغ باشن پس کو؟

امیر علی_غزل پاشو..بریم.

بغض داشتم.همین..بریم.

همه احساسش اولین جمله بعد از محرم شدنمون همین بود..بریم.

نگاهم به دست چپم افتاد .به رینگ ساده طلا سفیدی که امیر خودش رفته بود و تنهایی حلقه ها رو خریده بود.خوب بود.بد نبود.همه تعجب کرده بودن از انتخاب و سلیقه امیر .ولی فقط من میدونم که امیر داره جنگ و شروع میکنه.

امیر دستم و گرفت و اومدیم بیرون.عمه و خاله هاش بازم تبریک گفتن و رفتن.

فقط ما بودیم و خانواده امیر..

اعظم جون_خب تشریف بیارید منزل ما شام تدارک دیدم..

فراز_نه اعظم جون..همه سوار ماشیناتون بشید می خوام ببرمتون یه جای توپ..

همه سوار شدن و منم همرا امیر سوار ماشین شاسی بلندش شدم.

دروغ چرا..حالا که زنشم ازش خجالت میکشم.

همه ماشینا پشت سر هم بودن و دنبال فراز.

امیر علی_حلقتو دوست نداری؟

دست کشیدم روش.لبخند زدم و گفتم_دوسش دارم.چون سلیقه تو.

اخم کرد و گفت_من از دروغ..

پریدم بین حرفشو گفتم_چرا فکر میکنی دروغ میگم.حلقه که قرار نیست منو خوشبخت کنه..مهم تویی.

نگاهم کرد.بی هیچ حرفی.پخش و روشن کرد.یه اهنگ اروم و عاشقانه.

-امیر ؟

امیر علی_بله؟

_تو..الان چه احساسی داری؟

یه نیشخند زد و گفت_ من احساسمو شب بهت نشون میدم..

از خجالت سرخ شدم.سریع رومو برگردوندم.خاک تو سرم اصلابه این قسمتش فکر نکرده بودم.واسه اینکه دیگه حرفی نزنه صدای ضبط و زیاد کردم و تا برسیم اونجا حرفی نزدم.هرچند که نگاه های گاه و بی گاهشو حس میکردم.

فراز اوردمون یه پارک.خیلی جای قشنگی بود.یه پارک گرد بود که تپه مانند بود و سنگ فرش میخورد و میرفت بالا.و خوبیش این بود که خیلی خلوت بود.

اول بردمون تا بالا و اونجا رو نشونمون داد.خیلی قشنگ بود.فضای سبز و نیمکتای رنگی و چراغای روشن و فضای نیمه روشن هوا و باد خنکی که میوزید حس خوبی بهم میداد.

فراز دوربینو شو دراورد و از هممون چند تا عکس د سته جمعی گرفت و بعدش من و امیر و کشوندن و بردنمون و عکسای دوتایی ازمون گرفتن.خیلی قشنگ شدن.ژستامون خیلی خوب از اب دراومد.

اروم اروم اومدیم پایین و کنار ماشـــینا جا پهن کردیم و نشـــســـتیم.فراز از قبل تدارک همه چیو دیده بود.جعبه های شـــیرینی و پاکتای ابمیوه رو دراورد و از همه پذیرایی کرد.

بعدم سیستم ماشینشو روشن کرد و یه اهنگ شاد گذاشت و همشون ریختن وسط.پرهام و پروا و مهرداد و افسون و توکا و فراز و البته ارین عزیزم که بخاطر مراسم من مرخصی گرفته بود.

مانا ولی اخم کرده نشسته بود و هرچقد اعظم جون بهش گفت بره قاطی بچه ها قبول نکرد.به درک بشین تا بپوسی..

من و امیر علی کنار هم نشـســته بودیم و با لبخند نگاه بچه ها میکردیم.خوبیه پارکه به این بود که جای نسبتا پرتی بود و کسی نبود مزاحممون بشه.

فراز اومد و بزور دستای من و امیر و گرفت و کشوندمون وسط.بچه ها دورمون میر*ق*صیدن و کل میزدن.

میدونســـتم همه این کارای فراز واســـه امروزه ..که غصـــه نداشـــتن جشـــن و نخورم.واسه اینکه دید از صبح چقد تو خودمم و دلم گرفته.خواست روحیمو عوض کنه نخواست حسرت شادی و خنده و دست و ر*ق*ص واسه عروسیم به دلم بمونه.

فراز دید امیر نمیر*ق*صه با اینکه صمیمیتی باهاش نداشت دستشو گرفت و شروع کرد باهاش ر*ق*صیدن.افسون و توکا هم دور من بودن.پسرا یه سمت و دخترا یه سمت.

ارین ازمون فیلم میگرفت.میخواست دوربین و بده مانا که بیکار ایستاده بگیره افسون نذاشتش.گفت الان از حسودی میزنه همه فیلما رو پاک میکنه.

فراز رفت و بابا و بابا همایون و شوهر خواهرا رو هم اورد وسط.

با بای امیر دســـت منو گرفت و با من میر*ق*صـــید.چقدم که شـــیک میر*ق*صه..معلوم شد امیر به کی رفته.

بازم فراز رفت و اینبار ابجیا و اعظم جون و فرانک و اورد وســـط.بجز مانا که اخم کرده یه گوشه ایستاده بود همه وسط بودن.

بابا همایون و بابای خودم پول دراوردن و رو سرمون شاباش میکردن.میون اون پولا گلای یاس شاباش شده رو سرم متعجبم کرد.ایستادم و با تعجب توکا رو دیدم که از تو کیفش گل یاس دراورد و ریخت رو ســـرم.. یه روزی طا ها میخواســـت این کارو واســـم بکنه..حالا توکا کرد.لبخند مهربونی بهم زد نم اشک و تو چشماش دیدم ولی سریع به خودش مسلط شد و شد همون توکای شاد..

وا سه اولین بار بعد از سالها خنده های از ته دل و بی اخم امیر و دیدم.دلم باز شد.چقد دلتنگ این خنده های قشنگ و مردونه بودم.

همه که خسته شدن حالا گرسنشون شده بود.

امیر علی رو کرد به جمع و گفت_نوبت شام عروسیه..

و همه رو دعوت کرد شام توی رستوران.

در کمال تعجب بردمون همون رســـتورانی که توش خاطره خواســـتگاری از همدیگه رو داشتیم.لبخند اومد رو لبم.خواستگاری و عروسیمون همینجا بود.

یه میز بزرگ گرفتیم و هممون ی جا نشستیم.همه خوشحال بودن.میگفتن و میخندیدن و بازم ارین ازمون فیلم میگرفت .

منم خوشحال بودم.چقد از این کار فراز حس خوبی گرفتم چقد نیاز داشتم به این حداقل ج شن خودمونی به اینکه یکی وا سم د ست بزنه دورم بر*ق* صه رو سرم شاباش کنه و وا سم کل بکشه.اینکه شب عرو سیم حد اقل شامش و بخورم..

ارین_غزل و امیر..منو نگاه کنید.

با دوربینش روبرومون ایستاده بود و میخواست عکس بگیره.

امیر دستش و حلقه کرد دورم و روی بازوم گذاشتش.سرمو تکیه دادم به سرشو با لبخند بیه دور بین نگاه کردیم..

عکس قشنگی شد.شاید یه عکس به یادموندنی..

بعد از شام ایندفعه نوبت عروس گردونی بود که همه دنبال ماشین ما بیان و فراز هی با ماشینش لایی بکشه و امیرم قشنگ جوابشو بده..

جلوی اپارتمان امیر یا بهتر بگم خونمون ایستادیم.همه پیاده شدن.

بابا دست منو گذاشت تو دست امیر و با صدای گرفته ای گفت_بی مادر بزرگش کردم..مراقبش باش.

سرمو گذاشتم رو سینه بابا و از ته دل گریه کردم.دلم تنگ شده بود واسه مامان.بابا پیشونیم و ب*و*سید و بی حرف از کنارم رد شد.دیدم چشمای اشکیتو بابا ..فرار نکن.

ابجیا یکی یکی ب*غ*لم کردن و اونا هم گریه و اشک و دلتنگی..

فرانک گونمو ب*و*سید و گفت_بالاخره بهش رسیدی..

با تعجب نگاهش کردم که گفت_میدونستم دو سش داری.خو شبخت بشی عزیزم..

و من جای دستای پر مهر مادرم دست یده فرانک و ب*و*سیدم.واسم هیچی کم نذاشته بود.گریه کرد.فرانکی که مثل کوه محکم بود امشب گریه کرد.

افسون و توکا هم گریه میکردن ولی نیومدن جلو.اونا هم رفتن و سوار ماشین شدن ولی صدای هق هقشون به گوشم میرسید.

فراز اومد جلو ب*غ*لم کرد و گفت_ببینمت عمویی.بابا مگه امیر علی ترس داره؟

رو کرد به امیر و گفت_امیر دخملمو اذیت نکنیا..جونم به جونش بنده.

دست امیر حلقه شد دور کمرم.

امیر علی_مراقبشم..

بابا همایون پیشونیمو ب*و*سید و اعظم جون منو امیر و با هم ب*غ*ل کرد و اونم اشک شوق ریخت واسه عروسیه یه دونه پسرش..

همه رفتن و فقط من موندم و امیر علی و خونه ای که مطمئنم روزای سختی و قراره توش بگذرونم..

خونه از تمیزی برق میزد.وسایل اشپزخونه همه تمیز و براق و حتی یخچال هم عوض شده بود و جاش یه ساید بای ساید سیلور اومده بود.

سالنا همه تمیز و یه تغییراتی توی دکوراسیونش داده بودن.هردوسالن پرده کشی شده بودن.پرده های مناسب رنگ فضا..

امیر رفت تو اتاق..من و سط سالن ایستاده بودم.کجا باید برم؟روم نمیشد برم تو اتاق.نشستم روی یکی از مبلا.

چند دقیقه گذشت خبری نشد.خسته شدم.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقا.در اتاق خواب باز بود.رفتم تو.امیر نشسته بود لبه تخت..کتش و دراورده بود و دستاش و بین موهاش فرستاده بود.

نگاهی به اتاق انداختم.تخت قبلی رفته بود و به جاش یه تخت بزرگ و سفید با تاج بزرگی که پارچه اش سفید و طرح های فیروزه ای بود تکمیل میشد.دوتا گل میز سفید و یه گلدون گرد شیشه ای که چند شاخه مریم توش بود.پرده های حریر سفید با خط های بلند فیروزه ای و یه قالیچه گرد فیروزه ای وسط سرامیکای سفید اتاق خودنمایی میکرد.

یه ساعت شکل اشعه های خورشید به دیوار روبرو وصل بود.طرح دیوار ها کاغذ دیواری سفید با خط های ریز و کمرنگ فیروزه ای بود.

خیلی اتاق قشنگی بود کلا همه چیزش سفید و فیروزه ای بود و ارامشبخش..

رفتم جلو..

_حالت خوبه امیر؟

دستاشو کشید رو چشماشو گفت_نه..خوب نیستم.

کنارش نشستم.

_تو که خوب بودی؟

نگاهم کرد.زل زد تو چشمام و طلبکارانه گفت_الان بدم..

ترسیدم از لحنش.مثل کسی که دنبال شر بگرده حرف میزد.

بلند شدم ایستادم.

_من کجا باید لباس عوض کنم؟

اونم بلند شـد ایسـتاد.دو دکمه اول لباسـش باز بود و بلوزش از تو شـلوارش دراومده بود.

دقیقا روبروم ایستاد.

امیر علی_همینجا..

اب دهنم و قورت دادم.غزل اروم باش.امیر علی شـوهرته.حق نداری از این لوس بازیا در بیاری.خودت هم میدونی هر ازدواجی تهش همینه دیگه..

سعی کردم چهرمو اروم نشون بدم.

_تو هم اینجا میمونی؟

نگاهش تغییر نکرد.ولی معلوم بود تو سرش هزار تا فکر وول میخوره.

برگشـتم و رفتم سـمت کمد سـفید گوشـه اتاق و در حالیکه گره مانتو مو باز میکردم گفت_اگه بخوای میمونم.

.بازش کردم.چند دسـت مانتو و شـلوار و شـال و روسـری.پایین کمد چند تا کفش و کیف ست.چند تا کشو پایین بود.لباس تو خونه ای و لباس زیر و لباس خواب.

از خجالت واسـه چند لحظه چشـمامو بسـتم.فکر اینکه امیر خودش رفته و اینارو خریده داغم میکرد.نفسمو فوت کردم..بالاخره که چی..امشب عروسیمه مثلا..

نمیدون چه احساسی دارم وقتی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست چرا شبش باید مثل بقیه باشه..هر کاری کردم دستم نرفت سمت لباس خوابا.

از بین لباســـای تو خونه یه پیراهن ســفید یقه باز با گلای ریز صـــورتی دراوردم.کوتاهیش تا روی زانوم بود که البته خودش دست کمی از لباس خواب نداشت.

بلند شدم و برگشتم ولی..امیر نبود.یعنی چی؟چرا رفت؟یعنی منو پس زد یا نه رفت که خجالت نکشم؟چرا جواب بعضی سوالا انقد سخته واسم؟

بدون اینکه در اتاق و ببندم مانتو و دامنم و در اوردمو لباســو پوشــیدم..موهامو باز کردم و توشــون دســت کشــیدم.. کفشــامو از پام دراوردم.کف پاهام که به سرامیکای خنک اتاق میخورد حس خوبی بهم میداد.انگشتای پاهامو کشیدم و ما ساژ شون دادم.رفتم روبروی اینه و از روی و سایل ارایشی روی میز با شیر پاک کن ارایشمو پاک کردم.

روم نمیشد با این لباس برم بیرون.تا الان جلوی امیر با این لبا سا نبودم.جلوی هیچکس نه تنها امیر..خب سختمه.

رفتم کنار پنجره و پرده حریر اتاق و کشیدم.دست گذاشتم روی شیشه خنک و پیشونیمو بهش چسبوندم..حس خوبی داشت..امشب چی میشه خدا؟

هنوز پیشونیم رو شیشه خنک بود و غرق حس خودم بودم که پهلوم کشیده شد عقب..امیر بود عصـــبی نگاهم کرد و گفت_نمیفهمی با این لباس نباید بری جلو پنجره؟واقعا درکت انقد پایینه؟

با تعجب نگاهش کردم.

_من..اخه شب بود..

امیر_شب یا روز..این همه اپارتمان این روبرو هست و ماشالله همشونم پسر مجرد توشونه..

پرده ها رو محکم کشید و نگاهم کرد و گفت_غزل من حوصله ندارم از فردا یکی از راه برسه بگه برو زنتو جمع کن زنت فلانه بلانه..که به خداوندی خدا چیزی راجبت بشنوم خونت حلاله..

بغض گلومو گرفته بود.

_مگه من چکار کردم که بخوای چیزی راجب من بشنوی؟مگه تا حالا چیزی شنیدی؟

پوزخند زد و گفت_من چه میدونم؟از خودت بپرس..

خواست بره که دستشو کشیدم و برگشت.

_تو حق نداری راجب من اینجوری فکر کنی..اگه به پاکیم شک داشتی چرا گذاشتی زنت بشم؟

امیر زل زد تو چشمام..نفس نفس میزد_که هرروز عذابت بدم..

د ستم افتاد از رو د ستش..دهنم باز مونده بود..ولی امیر انگار درددلش تازه باز شده بود.

امیر علی_که هرروز درد بکشی و من ل*ذ*ت ببرم.چون دیدی زجر کشیدنمو دم نزدی..من احمق بخاطر تو یه روز میخواستم از این دنیا دل بکنم.بخاطر تو اشغال رفتم ۵۰ تا قرص با هم بخورم همین مانایی که الان چشم دیدنشو نداری منو نجات داد.یه ذره معرفت اون شرف داره به تو بی معرفت..چی از عشق حالیته ها؟

به عشــق تو شــبا تا خرخره عرق میخوردم که فقط تو اون حالت نفهمیام کنارم باشی که حست کنم باهات بگم و بخندم که فقط من باشم و تو نه اون پسره.. روشو برگردوند و حرفش و خورد.خودشم میدونست دستش از دنیا کوتاست. نشست لبه تخت.

امیر علی_۲٤ روز تو اســایشــگاه بســتری بودم.نه دیوونه بودم نه زنجیری فقط چشم براه بودم.دکترا میگفتن افسردگیه ولی من فقط چشم براه تو بودم.پشت پنجره اون اتاق ســرد فقط منتظر تو بودم.شــبا کاب*و*س میدیدم..من و تو و طاها.خنده های تو پوزخندای اون پسره صدای خنده ها و قیافه مردمی که منو با تمسخر نشون همدیگه میدادن.

یه دفعه بلند شد ایستاد و داد زد_میفهمی..من این همه درد کشیدم.تو هم باید بکشی باید درد منو بکشی تا من اروم شم..

هولم داد و از کنارم رد شد.چنگ زد به کتش و از خونه زد بیرون.

بغضــم ترکید.نشــســتم رو زمین و زار زار گریه کردم.خدا چی کشــیده..چشــم انتظاری ســخته تنهایی ســخته منم همه اینا رو کشــیدم ولی حس امیر..حس خ*ی*ا*ن*ت حس خرد شدن غرور واسه پسر مغروری مثل امیر که تا اشاره به چیزی کرده در اختیارش بوده ..وای خیلی سخته.

خدا یا من چی فکر میکردم..فکر میکردم اونجا برای خودش خوشــه و داره درســش و میخونه و من اینجا با مریضــی و مرگ طاها دســت و پنجه نرم میکنم.ولی خب منم کم نکشیدم خدا..

فکر افســردگیش خودکشــیش حالمو خیلی بد کرد.من چطور باید کمکش کنم؟چطور باید جبران کنم؟

از اتاق زدم بیرون.رفتم تو اشپزخونه و از بین دواها یه مسکن پیدا کردم و با اب خوردم.عطش داشتم..سرم درد میکرد..

یهویی اومدن امیر تو اتاق باعث شد اصلا حواسم از لباسم پرت بشه و معذب نباشم.

خسته بودم.چشمام میسوخت ولی نگران امیر بودم.

بهش زنگ زدم.سه بار و هر سه بار جوابمو نداد.

رو تخت نرم و ســفید اتاق دراز کشــیدم و پتوی ســفید و ســاده ولی بزرگی و کشیدم روم.

چراغا خاموش بودن و چشمام از اشکایی که ریخته بودم میسوخت.بستمشون..

نمیدونم چند ســاعت گذشــت ولی صــدای در اومد و بعد از چند لحظه بوی عطر امیر و بالا پایین شدن تخت.پس اومد.خیالم راحت شد.چشمام داشت گرم میشد که گرمی دستش و روی کمرم احساس کردم.نوازش ارومش روی پهلو مو بازوم.. منو اروم کشـــید تو ب*غ*لش و کنار گوشـــم اروم گفت_غزل..بیداری؟

بیدار بودم و منتظرش..امشب شب عروسیم بود.

چشــمامو باز کردم.نگاهم به چشــمای قهوه ایش افتاد که پر از رگه های قرمز بود.دلمو به درد اورد.امیرم خسته بود.

دستمو کشیدم روچشماش.بستشون..رو پلکاش رو ابروهاش روی ته ریش زبر صورتش..روی تک تک اجزای صورتش که واسه من قشنگ و دلنشین بود.

_امیر..ارومی؟

سرم و چسبوند به سینش و گفت_تو که باشی ارومم.

حس خوب بودن امیر صـــدای نفســـاش هر چند نا منظم صـــدای دیوانه کننده طپش قلبش بخاطر این همه نزدیکی به هم گرمای آ*غ*و*شـــش شـــب خوبی رو برام در ست کرد.اون شب امیر مال من بود و من مال امیر.. شب ما بود..یه شب اروم و عا شقانه که فقط صدای نفسای من و امیر اون ارامش عا شقانه رو بهم میزد..

نور خور شید از لای پرده ی حریر اتاق گذ شت و باعث شد چشمامو اروم باز کنم.تنم کوفته بود.حس میکردم از یه ساختمونه چند طبقه پرت شدم پایین.

امیر نبود.لباسی که دیشب تنم بود الانم تنم بود ولی برعکس.خندم گرفت.

با هزار بدبختی بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش طولانی گرفتم.

اومدم بیرون و یه تاپ دامن لیمویی پوشـیدم و موهامو مرتب کردم.عطر زدم و یه رژلب به لبهام کشیدم.

او مدم بیرون.امیر توی نشـــیمن روی کانا په خوابیده بود.نگاهی به ســـاعت انداختم ۱۱ بود.

رفتم تو اشـپزخونه و چشـمم به سـینی های صـبحانه روی اپن افتاد.لبخندی زدم.کار ابجیا و فرانکه..کاشکی بیدارم میکردن.

یه لقمه خامه عسل خوردم و اومدم تو سالن کنار امیر علی نشستم.د ستش و گذاشته بود رو پیشونیش.

د ستمو رو سینش حرکت دادم که چشما شو اروم باز کرد و با دیدن من لبخند زد.

_بیدار نمیشی؟

نگاهی به لباسام انداخت . با خجالت سرم و انداختم پایین.دستی به گونه های سرخ شدم کشید و گفت_از کی خجالت میکشی؟

بلند شد نشست و منو نشوند روی پاهاش.

دستش و دور شکمم قفل کرد و گفت_ببخش اگه گاهی حرفام..

من نمیخوا ستم امیر جلو من بازم بشکنه. سریع پریدم بین حرفشو گفتم_همه چیز و فراموش کن امیر..فقط به خودمون دوتا فکر کن.من دوستت دارم .

اروم گونش و ب*و*سیدم.

بی قرار ب*غ*لم کرد و گفت_نه به اندازه من..

بلندم کرد و برد تو ا شپزخونه و کنار خودش نشوندم.با هم صبحانه خوردیم و حرف زدیم و خندیدیم.اولین بار بود بدون بحث و نیش و کنایه با همه بودیم و بی دغدغه حرف میزدیم.

امیر علی_راستی مامان واسه عصری یه مهمونی زنونه گرفته.

_واسه چی؟

سرش و انداخت پایین و گفت_بخاطر تو.میدونست دوست داشتی جشن..

_امیر من هیچی دوست ندارم الا تو..فقط تو مهمی.هرچی تو بخوای منم میخوام پس خودتو اذیت نکن.

دستش و نوازش گونه روی دستم کشید و گفت_مهربونیت و هیچ وقت نمیتونم انکار کنم.

بعد صـبحانه مفصـلی که بیشـتر به نهار میخورد رفتیم توی نشـیمن.من روی زمین نشستم و تکیه دادم به مبل و امیر هم اومد و سرش و گذاشت رو پاهام.
امیر علی_غزل با موهام بازی کن.
و من چقد عاشـق بازی کردن با موهای امیر بودم.دسـتم و فرسـتادم لابلای موهای قهوه ای امیر و تکونشـون میدادم.انقد این کار و تکرار کردم تا خوابش برد.خودمم خسته شدم.یه دستم تو دست امیر بود و یه دستم لابلای موهاش.
سرم و خم کردم و کنار دسته مبل گذاشتم و خوابم برد.
چشم که باز کردم روی تخت و تو اتاق بودم.کنار امیر.زل زده بود به چشمام.
لبخند منو که دید گفت_چشمات خمارم میکنه..
امیر من بی جنبه ام دیوونم نکن.وای خدا این حرفای یهوییش این عشق واقعی تو چشماش کلافم میکرد.
خزیدم تو آ*غ*و*شش و با ناز گفتم_فقط چشمام؟
دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت_دیوونتم غزل..دیوونه .
روبروی اینه ایسـتادم و به لباسـم نگاه کردم.اینو امیر علی واسـم خریده بود و بین لباسـام بود ندیدمش.یه پیراهن سـفید که بلندیش تا روی زانوم بود.دور کمرش یه کمربند باریک و ساتن مشکی میخورد که از پشت یه پاپیون بزرگ و خوشـگل میشـد.یقه گرد بود و دور یقش هم از همون سـاتن مشـکی میخورد.ساده بود ولی خیلی عروسکی و ناز بود.

موهامو درســت کردم و حالت دار دورم ریختم.کفشــای پاشــنه ســه ســانت سفیدمو پوشیدم.یه ارایش ملیح رو صورتم خوابوندم داشتم عطر میزدم که امیر اومد تو اتاق.

با دیدنم ابروهاش پرید بالا و گفت_نمیشه نری؟

منم ابروهام و فرستادم بالا و گفتم_نچ..

اومد جلوتر و گفت_خب اخه خیلی خوشگل شدی..

دستم و حلقه کردم دور کمرشو گفتم_معلومه عروسم؟

روی موهامو ب*و*سید و گفت_معلومه..تو عروس خودمی.

خندیدم و گفتم_ای کلک..نگفته بودی پسر داری؟

دست کشید دور گردنم و به زنجیرم اشاره کرد و گفت_خیلی قشنگه..

قلبم تند تند میزد.دعا دعا میکردم نپرسه از کجا؟

_مرسی..بریم دیگه؟

امیر علی_یه چیزی بپوش تا اونجا.

_باشه الان جوراب شلواری میپوشم.

امیر علی_جوراب نازکه..شلوار بپوش.

پوف عصبی کشیدم.شلوار جینمو پوشیدم و یه مانتو سفید و شال مشکی.

_تو کجا میری امیر؟

امیر علی_یه سر میرم پیش دوستم کارش دارم.جشن که تموم شد میام اونجا.

با هم از اپارتمان اومدیم بیرون و منو رسوند خونشون.

با ورود من همه کل کشیدن و دست زدن.اعظم جون اسپند دود کرد.

همه زنای فامیل شون اومده بودن.ابجی غزاله و ترانه و فرانک و افسون و توکا و پروا و اوا هم بودن.چقد دلم براشون تنگ شده بود..

افسون و توکا کلی سوال پیچم کردن و بالاخره وقتی فهمیدن عروس شدم دورم میر*ق*صیدن و کل میکشیدن.همه فهمیدن جریان چیه و اونا هم کل کشیدن.سرخ شدم از خجالت.

اهنگ گذاشتنو دخترا اوردنم وسط و همه در حال ر*ق*صیدن بودن.

کیک سه طبقه خوشگلی و که با با همایون خریده بود و بریدم و خوردیمش..اکثرا واسم هدیه اورده بودن.

مهمونی به صرف شام بود ولی من نخوردم خواستم شب با امیر بخورم.

جشن که تموم شدهمه رفتن.ابجیا ب*و*سیدنمو و دیگه اخراش داشتن گریه زاری میکردن.از فرانک حال بابا رو پرسیدم گفت دلتنگته و تو خونه بند نمیشه.

مهمونا که رفتن فقط من موندم و مانا و سه تا از دخترای فامیلشون که خیلی دخترای خوبی بودن.با کمک هم خونه رو جمع و جور کردیم.با مانا اصلا حرف نمیزدم.حوصلشو نداشتمو اونم فکر کنم همین نظر و داشت.

زنگ و زدن و امیر و باباش اومدن.جلوی بابا همایون روم نمیشد با این لباس رفتم و جوراب شلواری ضخیم و مشکی که با خودم اورده بودم و پوشیدم.میدونستم امیر خوشش نمیاد حتی جلوی محارمم هم خیلی باز بگردم.

بابا همایون دست انداخت دور کمرمو منو نشوند کنار خودش و کلی سربه سرم گذاشت و بعد شم رفت تو اتاقش تا لباسا شو عوض کنه.اعظم جون هم

رفت تو اشـــپزخونه تا غذا رو گرم کنه و ســـه تا دخترای فامیل امیر علی هم تو اشپزخونه در حال شستن ظرفا بودن.

فقط من و امیر علی و مانا تو سالن نشسته بودیم.

ما نا زل زد تو چشـــمامو با خنده خبیثی گفت_غزل جون چقد گردنبندت قشنگه..

قلبم از کار ایستاد.امروز چرا همه به زنجیر من گیر دادن.

_ممنون.

فکر نمیکردم انقد پست و عوضی باشه که این جمله رو ازش بشنوم..

مانا_شـــنیدم هدیه نامزد ســـابقته.. خدا رحمتش کنه چقدم که با ســـلیقه بوده..معلومه با عشق انداخته گردنت که هنوزم درش نیاوردی..

و با لبخندی که عوضی بودنشو خیلی به رخ میکشید از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.

حتی جرات نداشـــتم ســـرم و برگردونم ســـمت امیر.میدونســـتم الان فوق فوق عصبانیه.

خواستم بلند شم که صدای عصبیشو شنیدم.از لای دندونای بهم چسبیدش گفت_بشین..جم نمیخوری غزل.

بغض کردم.ترسـیدم.خدا لعنتت کنه مانا.گفته بود زندگیمو جهنم میکنه این از اولیش.

نفهمیدم چطور شام خوردیم و چی خوردیم و چطوری خداحافظی کردیم.امیر عصبی بود و اعظم جون هم فهمیده بود.

تو ماشین ساکت نشسته بودم و حتی نفس هم به سختی میکشیدم.

دستشو محکم دور فرمون چسبیده بود و تند تند و عصبی نفس میکشید.
ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و رفتیم تو.
پامو گذا شتم تو خونه.عذاب وجدان گرفتم.من باید بهش میگفتم.پشت سرم بود.
اروم برگشتم سمتش که سیلی محکمش بد جور نشست رو صورتم.
بغض داشتم ولی اشک نریختم.میدونستم گریه کردنم بدتر عصبیش میکنه.
منو چسبوند به دیوار تو راهرو گفت_میدونستم یه اشغالی..دروغگوی عوضی.همه حرفات دروغ بود.هنوزم به یادشی..هنوزم دوسش داری.
اشکم چکید..گریه کردم.طاقت نیاوردم.
_نه امیر به خدا نه..از اولشم نداشتم.بخدا دوسش نداشتم.
داد زد_خفه شو لعنتی..
زنجیر و گرفت تو دستش و گفت_پس این چیه؟این نشونه چیه؟انقد بهش وفاداری؟انقد که یادگار یاش هنوز اویزونته؟اره؟د اخه لعنتی اگه نتونستی فراموشش کنی چکار من داشتی؟
_امیر بقران اشتباه میکنی..
داد زد_قسم نخور کثافت..
و زنجیر و محکم گر فت و کشید و پارش کرد.پرتش کرد خورد به دیوار و نمیدونم کجا پرت شد.
گردنم تیر میکشد. جای کشیدگی زنجیرش میسوخت..گلوم بغض داشت.سینم میسوخت..

با نفرت زل زد تو چشمام و گفت_ازت متنفرم غزل.
هولم داد و از خونه زد بیرون.
انقد گریه کرده بودم که چشـمام در حال سـوختن بود.به سـختی بلند شـدم و رفتم تو سالن که تلفن زنگ خورد.یه نگاه به شمارش انداختم و با بغض جواب دادم.
_سلام انا..
اناهیتا که صداش با تاخیر میومد گفت_سلام غزلی خوبی؟امیر خوبه؟
_نه..
زدم زیر گریه.میدونم نباید تو کشـور غریب میترسـوندمش ولی دسـت خودم نبود.
اناهیتا با ترس گفت_غزل..الو؟چی شده؟امیر خوبه؟واسه چی گریه میکنی؟
بریده بریده گفتم_امیر علی..منو زد.
اناهیتا_دعواتون شد؟سر چی؟ای بابا این پسره هنوز ادم نشده؟
_انا..من.خب اشتباه از من بود.ولی..فکر نمیکردم منو بزنه.
یاد سیلی که تو فرودگاه ازش خوردم افتادم.هردوتاش درد داشت..
اناهیتا_غزل میدونم نباید از امیر طرفداری کنم.چون در هر صـورت کارش اشتباه بوده .من که نمیدونم سر چی دعواتون شده ولی باور کن دست خودش نیست.این عصبی بودن و تند شدنش.روی تو حساسه.درسته خیلی شکاک شده حتی به منو مامان اما واسه تو خیلی بیشتره.ترو خدا حساسش نکن.غزل امیر تازه داره بهتر میشه..در جریان که هستی؟
_اره..میدونم.تقصیر من بود.

ا ناهیتا_اینطور نگو گلم..میدونم امیر داغ کنه هیچی حالیش نیســـت ولی تروخدا به دل نگیر..کمکش کن.

ا نا کلی با هام حرف زد و در نهایت بازم اروم شـــدم و هیچی ازش به دل نگرفتم.تا دیر وقت منتظرش شـدم.زنگ زدم بازم جواب نداد.سـه شـب همین شـــکلی گذشـــت.امیر یا نبودش وقتی هم که میومد کلمه ای با هام حرف نمیزد.وقتی هم خودم میخواســتم صـــحبت کنم بلند میشـــد میرفت تو اتاق کارش..خیلی لحظات بدی بود.در واقع بدترین تنبیهی که برام در نظر گرفته بود ســکوتش بود..این ســه شـــب و تو ســالن و روی کاناپه خوابید.دلم واقعا دلتنگش بود..

بالاخره شـب چهارم اومد و تو اتاق خوابید.فکر کنم دلش برام سـوخت.بغض کردم.

دلم بی تابش بود.قلبم واسه داشتنش خودش و به سینه میکوبید.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم چشمامو بستمو خودم و هل دادم تو ب*غ*لش و سرم و گذاشتم رو سینش.

_میبخشیم؟

صدام میلرزید..

امیر علی_نبخشیده بودمت که الان تو ب*غ*لم نبودی.

_امیر بخدا من..

امیر علی_هیس.ولش کن غزل.یادم نیار.دیگه نمیخوام راجبش چیزی بشنوم.

امیر دلش خیلی پاک و بی کینه بود.اگر قبل از این اتفا قا و این دوری و این بیماری دا شتمش قطعا من خو شبخت ترین زن دنیا بودم.هر چند که الان هم با داشتن امیر حتی با این وضعیت بازم من بهترین مرد دنیا رو دارم..

دوازده روز از ازدواج من و امیر میگذره.تو این مدت بعد از اون شـــب کذایی و سه شب بعدش که تو تنهایی من گذشت با هم مشکلی نداشتیم.

بالاخره زنجیر پاره شـــده طا ها رو پیدا کردم..زیر یکی از مبلا افتاده بود.دلم نیومد بندازمش یا بفرو شمش..حس میکردم طاها عذاب میک شه .. شب اخر بهم گفته بود هیچ وقت درش نیار .نمیتونســـتم که با امیر لج کنم.هیچ طوری هم نمیتون ستم بهش بفهمونم که گذا شتن این زنجیر تو گردنم معنای خا صی نداره و البته گذاشـــتنش هم اصـــلا کار درســـتی نبود.تصـــمیم گرفتم قایمش کنم.همینکه پیشم باشه هم شاید روح طاها رو اروم کنه.

پا گ شا رفتنا و مهمونیا شروع شد.خونه بابا و ابجی غزاله و ابجی ترانه..فامیل نزدیک و دوســـت و اشـــنا.فامیلای امیر علی و کلا هرکســـی که باهاشـــون رابطه نزدیکی داشتیم.

یه شب هم فراز هممونو خونش دعوت کرد.شب خوبی شده بود.

امیر روحیش بهتر شـــده بود.میخندید و من با دیدن خنده های فارغ از غمش تمام سعیمو واسه بهبودی روحش انجام میدادم.

یه هفته بعد از عقدمون امیر رفت سرکار.دانشگاه و شرکتی که مشاور بود.

بع ضی شبا میرفتیم و توی یه پارک خلوت مین ش ستیمو امیر از دان شجوهاش تعریف میکرد.از پسرا که اونو با همکلا سیا شون ا شتباه میگرفتن و از دخترا که تا میفهمیدن امیر استادشونه سعی در دلبری کردن داشتن.

سعی میکردم حساسیت نشون ندم.فقط من میدونستم که امیر دیگه از هرچی دختره حالش بهم میخوره..

حتی گفت سر کلاسام توی اولین جلسه بهشون گفتم که من تازه ازدواج کردم.همیشه هم حلقه رینگ سادش دستش بود.

زندگیمون بد نبود ولی خب خیلی هم عاشقانه نبود.امیر همونطور که خوب بود گاهی هم بد میشد.

نمیتونستم ذره ذره اب شدنش و ببینم.میدونستم خیلی سعی میکنه جلوی من خوب باشه و عادی رفتار کنه یا فقط منتظر یه حرکت اشتباه از منه تا بدجور منو بکوبونه .درسته لبخند میزد ولی خنده هاش با خنده های چهار سال پیشش اصلا قابل مقایسه نیست.

زندگی ما فقط روزمرگی بود.تو این ده دوازده روز بی دعوا و سر و صدا بوده ولی حسش و درک میکنم.وقتایی که بهم زل میزنه و خیره میشه تو چشمام بعد از چند لحظه صورتش چنان سرخ میشه و نفساش تند که میدونم یاد چهار سال پیش افتاده.واسه همین سریع از جلو چشمش بلند میشم.میرم تو ا شپزخونه و خودمو م شغول میکنم.بغض میکنم گریه میکنم ظرف می شورم و اشک میریزم.

با فراز حرف زدم و ادرس و شماره رواز شنا سه رو گرفتم.نمیتوز ستم برم و بیام پیشش نمیخوا ستم امیر علی به رفت و امدام حساس بشه.من حتی مزون هم یه مدت نمیرفتم.

فراز با دکتره که دوستش بود صحبت کرد و قرار شد با من تلفنی صحبت کنه و کمکم کنه.

روزی که بهش زنگ زدم صـدای یه مرد جوون و پشـت تلفن شـنیدم.راضـی نبودم.کاشکی میتونستم با یه خانم دکتر صحبت کنم ولی فراز خیلی تعریفشو داد و خیالمو راحت کرد که مرد مورد اطمینانیه و از اشناهاشه و البته متاهله..

وقتی جلسه اول باهاش صحبت کردم فقط بهم میگفت اول باید خودت اروم باشی.به خودت و زندگیت ارامش بدی و مسلط باشی تا بتونی به شوهرت هم کمک کنی..

باید صـبوری به خرج بدی.از پیشـینه امیر که گفتم میگفت بیچاره حق داره.دچار شـوک خیلی بدی شـده.از یه طرف از دسـت دادن عشـق چندین و چند سالش و از یه طرف غرورش که واسه هر مردی اندازه جونش مهمه خیلی وحشتناکه..این درد و فقط یه مرد مغرور میتونه درک کنه نه حتی یه زن عاشق..

دکتر خیالمو راحت کرد که میتونه کمکم کنه و گفت هروقت که بخوامو هر موقع که مشکلی پیش اومد میتونم باهاش در تماس باشم..

امروز صـبح که از خواب بیدار شـدم امیر نبود.امروز کلاس نداشـت پس رفته بود شرکت.هفته ای سه بار میرفت اونجا.

تخت و مرتب کردم.دست و رومو شستم.تو اینه یه نگاه به خودم انداختم.انگار نه انگار تازه عروسم ابروهام شکل چمن مصنوعی شده بود.باید برم ارایشگاه.

خونه مرتب بود و کار خاصـی نداشـتم.یه صـبحانه سـر پایی خوردم و ظرفای دیشب و شستم.یه بسته گوشت چرخ کرده دراوردم..

امروز اصـــلا حال و حوصـــله ندارم.کاشـــکی میرفتم مزون.تو این مدت طرح میزدم و میدادم افسون میبرد.نمی خوا ستم امیر حساس شه.نمیخوا ستم فکر کنه کارم مهمتر از خودش و زندگیمونه..

باید واســه یخچال هم خرید میکردم.اماده شــدم و ســوییچو برداشــتم و رفتم پایین.گوشیم شارژ ندا شت.دیشب تا دیر وقت دا شتم بازی میکردم.جوریکه دیگه امیر بزور از دستم کشیدش..

زنگ زدم به امیر که بگم شارژ گوشیم داره تموم میشه نگرانم نشه ولی جواب نداد.

سوار ماشینم شدم واسه اولین بار..خیلی راحت بود.دوسش داشتم.

تو اینه ماشین بازم نگاهم به صورت پر از موی خودم افتاد.اه..چقد مزخرف.

یه ارایشــگاه خوبی نزدیکای خونه بود.رفتم اونجا .انقد شــلوغ بود که وقتی اومدم بیرون دو ساعت گذشته بود.صورتمو اصلاح کرده بودم.ابروهامو خیلی خوش مدا برداشــته بود و رنگشــون کرده بود.چتری هامو مدل قشــنگی کوتاه کرده بود.صورتم باز شده بود.اخییش.

نگاهی به گوشیم انداختم.وای خاموش شده.

سریع رفتم یه سوپری و وسایل مورد نیازمو گرفتم و از میوه فروشیه ب*غ*لش هم سیب زمینی و پیاز و خیار گوجه خریدم.میوه هم داشتیم.

سریع سوار ماشین شدم و تا ترافیکا رو هم رد کردم ساعت ۱/۴۰ دقیقه رسیدم خونه.

پاکتا رو برداشتم و سوار اسانسور شدم.انقد سنگین بودن دستم در حال کندن بود.کفشای امیر دم در بود.وای اومده..نهارم درست نکردم.

داشـتم بازنگ در ور میرفتم که در باز شـد و هیکل امیر جلوی صـورتم پدیدار شد.

چنان اخمی رو صورتش دا شت که پاهام خود به خود سست شدن.خدا فکر کنم باز گند زدم.

به زور لبخندی زدم و دستپاچه گفتم_سلام..

جوابمو نداد ولی کشید کنار که برم تو..

قلبم تند تند میزد.میدونستم عصبانیه.نباید به روی خودم میاوردم.

کیـسه های خرید و گذا شتم رو اپن و گفتم_وای چقد خـسته شدم..از کت و کول افتادم.

برگشتم عقب که دیدم امیر با اخم داره نگاهم میکنه.

امیر علی_کجا بودی؟

اروم غزل.حرفای دکتر و یادت نیست؟اروم باش..

_معلوم نیست.خرید رفته بودم.

امیر علی_از کی؟

_خب..اول رفتم ارایشگاه کارم طول کشید و بعدش هم رفتم خرید کردم..

نگاهش چرخید تو صـورتم.مثل اینکه تازه متوجه صـورت بی موی من شـده بود.

با همون اخم وحشتناک گفت_گوشیت چرا خاموشه؟

_ش..شارژ نداشت.یادت نیست دیشب داشتم بازی میکردم.صبح که خواستم برم دیدم شارژ نداره بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی.از ارایشگاه اومدم بیرون دیدم خاموش شده..

یه قدم اومد جلو که از ترس رفتم عقب.

امیر علی_وحی منزل بود امروز بری ارایشگاه؟؟

_خو..خوب بیکار بودم.حالا مگه طوری شده؟

قلبم تند تند میزد.اخماش وحشتناک تو هم بودن.

دستش که رفت سمت کمربندش از ترس پاهام سست کردن.دستام یخ زدن.منظورش چیه؟

بازش کرد و با یه حرکت کشیدش بیرون.

چشمامو سریع بستم و گفتم_امیر..این کارا یعنی چی؟

امیر علی_منو خر فرض کردی؟

داشت تو چشمام اشک مینشست.خدا مگه من چکار کردم؟وای خدا..

چسبیدم به دیوار و اون دو قدم با من فاصله داشت.

امیر_رو گوشام شاخ میبینی؟

_امیر بخدا به جون بابام من رفتم ارایشگاه.اصلا..اصلا بیا زنگ بزن اسم ارایشگاهش نیکو بود.بپرس من کی اونجا بودم.بعدم از میوه فروشیه نزدیک خونه خالت اینا خرید کردم.بخدا راست میگم امیر..

بغضم داشت میترکید.از ترس دستامو تو هم گره میدادم.

یهو امیر کمربندش و اورد بالا و من از ترس جیغ کشیدم و چشمامو بستم و هر لحظه منتظر بودم که درد کمربند بخوابه رو تنم ولی چرمی کمربند و دور کمرم احساس کردم.

چشمامو باز کردم.

امیر کمربند و انداخته بود دور کمرمو و منو کشید سمت خودش و با همون اخم وحشتناک گفت_ب*و*س یا گاز؟؟

چ شمام باز مونده بود.امیر هنوزم اخم دا شت.با تعجب نگاهش کردم.د ستام رو سینش بود و خودم تو آ*غ*و*شش و اون دستش به کمربندش بود که با اونا منو مهار کرده بود.

_چی؟

امیر با اخم گفت_اگه نگی خودم انتخاب میکنم.

پسره بیشوور.قلبم ریخت.گفتم دیگه امیر علی انقد و*ح*ش*ی نیست!!

_منو ترسوندی؟

امیر علی_حقت بود.منم ترسیدم وقتی جواب تلفنامو ندادی و گوشیت خاموش شد.

_خب..از عمد که نبود!

امیر علی_ولی مال من از عمد بود.

_خیلی لوسی..

امیر علی بازم با اخم گفت_نگفتی..ب*و*س یا گاز؟

_خودت انتخاب کن.

چشماشو شیطون کرد و گفت_مطمئنی؟

_اوهووم..

امیر علی_لپو بیار جلو..

وای تصـــور گاز گرفتن از لپم خیلی درد ناک بود.ولی خو امیر خواســـته بود.چشمامو بسته بودمو دستامو مشت کرده بودم و ناخود اگاه هی صورتمو عقب عقب میبردم.

امیر علی_انقد وول نخور..

اومدم حرف بزنم که نرمی ب*و*سه گرمش و رو گونم حس کردم..

بدنم از اون ســـفتی و ترســـیدن دراومده بود.الان ســـرشـــار از محبت مردم بودم.تموم تنم و یه حس خوب گرفته بود.حس خوب داشـــتن امیر.. به نظر خودم که من خوشبخت ترین زن دنیام..

هنوز تو حس و حال خودم بودم که لپم کشـــیده شـــد بین دندونای تیز امیر و جیغمو دراورد..

_نامرد..نه.

من جیغ میزدم و اون ولم نمیکرد..

بالاخره دل کند..

خندید و گفت_زیادی بهت خوش گذشته بود..

_خیلی بدجنسی..دردم گرفت.

لپمو پاک کرد و گفت_حالا واسه چی رفتی خوشگل کردی؟

همونطور که گونمو ماساژ میدادم گفتم_واقعا دلیل بهتر از اون چمن مصنوعیا می خوای؟

یه دفعه زد زیر خنده و گفت_اره راســت میگی..حتی از ته ریش صــورت منم بدتر بود..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و یکی محکم کوبیدم تو سینش..

_پررو..

خندش که اروم شــد..زل زد تو صــورتم..تو چشــمام.چشــماشــو بســت.اخم نشست بین ابروهاش.ترسیدم..

دستاشو ول کرد و کشید عقب.دست کشید کنار شقیقه هاش.

یه قدم رفتم جلو.

_امیر خوبی؟

چیزی نگفت و رفت سمت اتاق.

_امیر..کجا؟نهار نمیخوری؟؟

یه دفعه داد زد_دست از سرم بردار.تو اتاقم نیا.

رفت تو اتاق و در و محکم بهم کوبید.

دلم گرفت.نشستم رو زمین.چرا قد خو شیه ما انقد کوتاهه..خدا کی در ست میشــه؟کی امیر خوب میشــه؟کی میرســه که شــیرینی این لحظه هامون یه دهنمون زهر نشه؟؟یه قطره اشک از چشمم چکید..

اروم غزل..بالاخره درست میشه..

دراز کشیدم رو سرامیکای خنک سالن و چشمامو رو هم گذاشتم..

دماغمو کشیدم بالا و گفتم_گریه نکن توکا..اشکال نداره.

توکا هم مثل من در حال گریه کردن بود.

توکا_یعنی چی اشکال نداره..مگه ممکنه غزل؟

چ شمامو روی هم گذا شتمو مچ پاهامو تند تند تکون میدادم.از درون در حال سوختن بودم.داشتم اتیش میگرفتم.

توکا_غزل..میدونم همش بخاطر منه.میدونم امیر علی از من خوشش نمیاد ولی..بذار باهاش حرف بزنم شاید راضی شد؟؟

یه اه از ته دل کشیدم.

_بی خیال توکا..مهم نیست.خودت و اذیت نکن.

توکا_چی چیو مهم نیست؟میدونی فراز چه حالیه؟مثل اسپند رو اتیش شده..مجبور شدیم هزار تا دروغ تحویل بابات بدیم.اخه مگه میشه؟

_فعلا که شده..نگران بابا نباش.خودم وا سشون توضیح میدم.فقط فراز و اروم کن..

صدای گریه های ریز ریزش از پشت تلفن میومد.گلوم یه بغض گنده داشت.

_مبارکت باشه خواهری..

و قطع کردم.نتونستم حتی خدا حافظی کنم.حتی بگم به فراز بگو که ارزوم خوشبختیشه..

تند تند نفس میکشیدم که مثلا مبارزه کنم با ریزش اشکام..حالم بد بود.داغون بودم.اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری بشه..

نمیدونم چرا بلند شدم و رفتم تو اتاق کار امیر علی.خونه به این بزرگی رفتم تو اتاق موکت کاری شده امیر و کنج دیوار نشستم.زانوهامو ب*غ*ل کردم و خودمو اروم تکون میدادم.

اخرم نشد..اومدن اشکایی که میخواستم نیان..ریختن رو گونه هام.

امشب نامزدی فراز و توکا بود و من ..حق نداشتم برم.چون اجازه نداشتم..چون امیر گفت حق نداری بری..

امیر گفته بود محاله بذارم پاتو تو جشن و شادیه این دختره بذاری..

یاد سه شب پیش افتادم.فراز و بابا و فرانک رفته بودن خواستگاری توکا..خانواده ها چون از علاقه این دوتا خبر داشــتن موافقت کردن و قرار نامزدی و گذاشــته بودن واسه سه شب بعد..

وقتی فهمیدم از خوشــحالی رو پاهام بند نبودم.انقد هیجان زده بودم که اصــلا به هیچی فکر نمیکردم. به فراز زنگ زدم و کلی قربون صـــدش رفتم و بهش تبریک گفتم.خیلی خوشحال بود و صداش پر از شادی..چقد خوشحالم که فراز داره خوشبخت میشه..

شـــب که امیر اومد با هیجان واســش تعریف کردم ولی اون پوزخند زد و گفت_این خواهر و برادر کارشونو خوب بلدن..

یه لحظه ایستادم..داشتم جملشو حلاجی میکردم..

کتش و از تنش دراورد و گفت_به نظر من حیفه فراز..کاشـــکی بیشـــتر فکر میکرد.

با ابروهای بالا رفته گفتم_بهتر از توکا؟توکه خودت توکا رو میشنا سی ..دختر خیلی خوبیه..

لباس راحتی پوشـیده بود..نشـســت پشــت میز شــام و گفت_حالم ازش بهم میخوره..

یه لحظه اخم کردم.خب دوســـت نداشـــتم راجب توکا اینجوری بگه..ولی به روی خودم نیاوردم.نمیخواستم حساسش کنم.

دکترش گفته بود اصلا نباید بفهمه که تو به چیزی حساسیت داری..مسئله ای کاری شخصی غیر از اون نباید وا ست مهم با شه..باید فقط اونو در اولویت قرار بدی..باید بدونه که از تمام دنیا فقط اون واست مهمتره.

یه قاشق از ما کارونی خوش رنگ و خوش طعممو گذاشتم دهنم و گفتم_ایشالله که خوشبخت بشن..مهم فرازه که دوسش داره.ما خودمون کارای مهمتری داریم!!

با لبخند نگاهش کردم..

همونجور که غذا میخورد گفت_چه کاری؟

یه قاشق سالاد شیرازی گذاشتم دهنمو گفتم_باید بریم خرید.

سرش و اورد بالا و گفت_چیزی نیاز داری؟

و دوباره مشغول خوردن شد..

یه قلوپ از دوغموخوردمو گفتم_وا..امیر باید بریم خرید.من واسه جشن لباس ندارم..

امیر علی_ما نمیریم.

و لیوان نوشابشو یه سره رفت بالا..

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم..یعنی چی این حرف؟

_منظورت چیه؟

امیر علی خیلی بی تفاوت گفت_یه بار گفتم شنیدی..ما نمیریم.

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و از سر میز شام بلند شد و رفت.

مات رفتنش بودم..چرا ما نباید بریم؟مگه میشه من نرم نامزدی فراز؟اصلا مگه ممکنه..وای خدای من..فراز..تنها حامی و پشتیبان من تو این چهار سال..

سریع بلند شدم و رفتم تو سالن دنبالش.

تو نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بود و با کنترل تلویزیون کانالا رو بالا و پایین میکرد.

کنارش روی زمین نشستم و دستم کنار سرش بود.نمیدونستم چه جوری بهش بگم که عصبانی نشه.

_امیر..من..خب میدونم تو از توکا دل خوشی نداری ولی باور کن فراز..

امیر علی_تمومش کن غزل..خســـتم. یه حرفم دو بار تکرار نمیکنم.گفتم نه..یعنی نه.

_امیر اصـــلا دل خودم هیچ..بابا نمیگه واســـه چی نمیخوای جشـــن عموت بیای..ابجیام فامیل..

یهو بلند شد و عصبی داد زد_به کسی ربطی نداره.من شوهرتم..میگم نه یعنی نه.حالم از اون دختره دورو بهم میخوره بعد اجازه بدم بری جشنش.

_امیر من کاری به توکا ندارم.فراز عموی منه.خودت میدونی چقد دوســـش دارم..

داد زد_تو غلط میکنی دوسش داری..

چشمام گشاد شده بود.اصلا باور نمیکردم.امیر حتی به فراز هم حساس بود.

_امیر ..اون عموی منه.

امیر علی_هر خری میخواد با شه.دیگه تمومش کن..اه اعصاب نمیذاره وا سه ادم..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون.

بغض بدی تو گلوم بود.چکار کنم خدا..چرا امیر داره اینجوری میکنه؟چرا همه چی انقد پیچیده شده؟

مطمئنم فراز با نرفتن من خیلی ناراحت میشـــه.چقد دلم پر میکشـــه الان برم اونجا.حتما همه جمعن..ولی با این اخلاق امیر..

رفتم کنار پنجره.پایین ایستاده بود تو کوچه.با همون لباسای تو خونه.کلافه هی دست میکشید تو موهاش و تند تند راه میرفت.

خواستم زنگ بزنم به دکترش ولی اصلا حوصله نداشتم.

خسته شده بودم..یه جورایی از این زندگی و از رفتارای امیر.

خدا مگه من چقد طاقت دارم؟بالاخره یه جایی یه روزی کم میارم..ولی نذار خدا..امیر و دوسش دارم.نذار خسته بشم..

فرداش افسون زنگ زد خونمون و گفت که جواب ازمایششاشون خوب بوده.با خوشحالی تعریف میکرد و میگفت همه چی داره عالی پیش میره.اما من اینجا با اینکه لبخند به لب داشـــتم و صـــدام شـــاد بود اشـــکام هم در حال ریختن بودن..شاید اشک شوق بود شایدم اشک اسارت..

افسون_خوبی غزل؟

نبودم.ا صلا خوب نبودم. شاید خیلی مسئله مهمی نبا شه نرفتن به جشن فراز ولی واسه من که دو ماهه دارم بی محبتی میبینم دو ماه دارم اسه میرم اسه میام که امیر ناراحت نشه واسه غزلی که چهار سال تمام تنها مرد زندگیش فراز بود فرازی که مثل کوه کنارم بود و اشکامو پاک کرد و لبخند به لبم اورد واسه غزلی

که عمو فرازش و اندازه جونش دوست داره خیلی سخته.نمیدونم شایدم بهونه بود.من خسته بودم..

_نه افسون..خوب نیستم!

نگران گفت_غزل..چی شده؟

با بغض گفتم_امیر نمیذاره بیام جشن..

تا چند لحظه هیچی نگفت و بعد عصبانی گفت_یعنی چی نمیذاره بیای؟

_از توکا بدش میاد میگه حق نداری بری.

افسون_ای بابا..چه مرگش شده امیر..

_ا..افسون خدا نکنه.چه طرز حرف زدنه؟

افسون_خوبه تو هم..طرف حبسش کرده چه ازش طرفداری هم میکنه..

_خب..حق داره

افسون_اصلا هم حق نداره.اصلا توکای بدبخت به کنار..تو خانواده داری..جواب اونا رو چی میخوای بدی؟

_فقط نگرانم فراز دلخورشه..

افسون_اونو که میشه.خودت میدونی فراز چقد دوستت داره.جواب بابا جون و چی میخوای بدی؟مامان و خاله ترانه؟این فامیل فضول..نمیگن تازه عروس پس کجاست؟

همونجور که با پشت دستم اشکمو پاک میکردم گفتم_خودم خیلی دوست دارم بیام..

همون موقع صدایی از پشت سرم شنیدم.برگشتم عقب.امیر اومده بود خونه و در و پشت سرش بسته بود.

قلبم تند تند میزد.

افسون_الو..غزل.هستی؟

امیر کیفش و انداخت کنار در و اومد جلوتر.

_افسون..بعدم با هم حرف میزنیم.خداحافظ.

سریع قطع کردم.

اخم کرده بود عصبانی.دستش مشت شده بود.

اومد جلو.تلفن و گرفت د ستش . سیمش و چنان کشید که پریز هم باهاش از جا در اومد و چنان کوبیدش تو دیوار که هیچی ازش نموند.

از ترس از جام پریدم..قلبم تند تند میکوبید.

اومد جلوتر.نگاهم به تیکه های پخش شده تلفن روی زمین بود. سریع نگاهم کشیدم سمت چشمای سرخ شده امیر علی..

امیر علی_وقتی گفتم حق نداری بری .. عالمو ادم هم بیان و بخوان ا جازتو بگیرن بازم حق نداری بری.

بازم اومد جلوتر.بازم سرختر شد و عصبی تر..

امیر علی_پس نشین وا سه اینو اون ابغوره بگیر که کسی دلش وا ست بسوزه و بخواد کاری واست بکنه.

یه دفعه داد زد_فهمیدی یا جور دیگه حالیت کنم؟

با اینکه ترسیده بودم ولی گفتم_امیر..این حقه منه..من میخوام..

داد زد_حق تو چیه؟که بری جشن اون دختره احمق؟

کشـــید کنار. با دســـتش در خونه رو نشـــون داد و گفت_برو..ولی رفتی هیچ برگشتی در کار نیست.یا این خونه جهنمی یا میری میشینی ور دل عمو جونت.
چند لحظه زل زد تو چشمای لرزونم.ولی سریع نگاهشو گرفت و رفت تو اتاق و در و محکم کوبید بهم.حس کردم نمیخواد بمونه و شاهد رفتنم باشه.
ولی مگه من میخواستم برم؟
قلبم تند تند مثل گنج شک میزد.همه ا شکای چ شمام تو اون ف ضای کوچیک جمع شده بود.
چرا امیر داره لج میکنه؟کلافه بودم.دوست داشتم از خونه بزنم بیرون.
مانتو و شالمو از روی جا رختی کنار در برداشتمو پوشیدم.
همینکه دســـتم رفت رو دســـتگیره و در و باز کردم امیر از اتاق اومد بیرون و با صدای گرفتش گفت_کجا بسلامتی؟
از د ستش ع صبانی بود.دلم ازش گرفته بود.ولی حرفی نزدم.نخوا ستم ع صبی بشه.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_می خوام یکم قدم بزنم..
همونجور که از پ شت سرم رد می شد و میرفت سمت ا شپزخونه گفت_لازم نکرده..ببند درو.
دستم رو دستگیره میلرزید.از زور عصبانیت نه از ترس.در باز بود و من فقط یه قدم دیگه لازم داشتم تا از این خونه لعنتی بزنم بیرون.
در و بیشتر باز کردم که داد زد_مگه کری؟نشنیدی چی گفتم؟
چشمامو باز و بسته کردم.حتی فکر یه لحظه بیشتر موندن تو اون خونه داشت مثل خوره تنمو میخورد.

در و یهو باز کردم و با تموم سرعتم از در خونه زدم بیرون..

ولی همینکه پامو از در گذاشتم بیرون جوری مچ دستم پیچیده شد که تموم تنم یه صدا شد_اخ..

دستمو کشید و هلم داد داخل خونه و پرت شدم رو سرامیکا..

عصبانی وحشتناک. صورت سرخ و دندونای به هم قفل شده و فک منقبض فقط جزیی از علائم عصبانی بودنش بود.

از ترس به خودم میلرزیدم.عجب حماقتی کردم.یعنی یه درصد هم فکر نکردم که محاله بذاره من از خونه بزنم بیرون.

اومد جلو و چنگ زد به موهای از شالم بیرون زده و جوری بلندم کرد که تمام ریشه موهام کنده شد.

انقد درد داشتم که گریه کردم و جیغ زدم و مامانمو صدا میزدم.

چسبوندم به دیوار و غرید_چه غلطی میخواستی بکنی؟هان؟

داد زد_میخوا ستی فرار کنی؟از من؟میدونستم خسته میشی..میدونستم کم میاری.با من نمیتونی بمونی.

یه دفعه نعره زد تو صورتم_چون من یه روانیم..

دردم یادم رفت.مثه چی میلرزیدم.ترسیده بودم.میترسیدم یه بلایی سر هردومون بیاره..

امیر علی_می خواستی کجا بری؟پیش کدوم اشغالی میخواستی بری؟چیه؟دلتو زدم..د حرف بزن عوضی.

چسبیدم به دیوار و با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم.

پلک چپش میپرید. یه لحظه اخم کرد.درد داشت.دست کشید رو معدش.جدیدا وقتی عصبی میشه معده درد میگیره..

نگرانش شدم..رفتم جلو.

_امیر..

امیر علی_نیا جلو..دلم محبتای الکیت و نمیخواد.من عشق الکی نمیخوام غزل..تا اولشه برو..

از خونه زد بیرون.با همون معده دردش.با همون پریدن پلک چپش..قرصشو نخورد.برم؟کجا برم؟

هنوز مات رفتنش بودم. حالا که رفته میتونستم برم و از این قفس بزنم بیرون ولی..دیگه نمیخواستم برم..

رفتم تو اتاقمو خودم و انداختم رو تخت.مچ دستم درد میکرد.نمیدونم از درد بود از گرفتگی دلم بود از غم و غصه بود ولی زدم زیر گریه.

حداقا اگه یه دلخوشی تو این خونه داشتم اگه اخلاقش بهتر میشد بازم دلم گرم بود.میگفتم به درکنمیرم جشن خون دل میخورم تحمل میکنم از خیلی چیزا میگذرم ولی امیر خوب میشه بهتر میشه اما تو این مدت بدتر شده که بهتر نشده..

انقد گریه کرده بودم دیگه نا نداشتم.همونجوری روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به تاج تخت بودم و فکرم هزار جای دیگه..حالش بد نشه اونجوری از خونه زد بیرون.

رد اشک رو صورتم خشک شده بود .سرم درد میکرد.کسل بودم.

گوشـــی مو بایلم زنگ میخورد.چشـــم گردوندم و روی عســـلی کنار تخت دیدمش.

نگاهی به گوشی موبایلم انداختم.از خونه بود.دوروزی بود واسه این اعصاب خرابیم زنگ نزده بودم.

_الو.

فکر میکردم فرانک باشه ولی بابا بود.

بابا_سلام گل دختر..خوبی بابا؟

سعی کردم شادترین لحن ممکنه و داشته باشم.

_سلام بابا..مرسی تو خوبی؟فرانک خوبه؟

بابا_ما خوبیم.یه دفعه نگی یه زنگ بزنم به این بابای پیرما؟

_ا..بابایی.خو کار داشتم.ببخشید.

اره..اصلی ترین کارمون هم گیس و گیس کشی بود.

بابا_اشکال نداره عزیزم.من بزرگوارم میبخشمت.چه کنیم دیگه..

_بابا جونم نوشابه ضرر داره انقد نخور..خوب نیست واست.

بابا خندید و گفت_از امیر علی چه خبر؟خوبه؟اذیتت که نمیکنه؟اگه میزندت بگو بیایم بخندیم.

_به..همه بابا دارن ما هم بابا داریم.دمت گرم.

بابا_خو راست میگم دیگه.اخه کسی از پس تو بر میاد.؟

فعلا که داماد عزیزتون براومده.

_خب دیگه ما اینیم.به بابامون بردیم.

بابا_راستی شنیدی فرازم شوهر کرد؟اوه چه سوالی مگه میشه تو نفهمیده باشی؟

_فراز اول اجازشو از من گرفت.

بابا_خیلی دوستت داره.گاهی حس میکنم محبتاش از منم بیشتره.

بغض نشست بیخ گلوم.چه اصراریه همه علاقه من و فراز و هی نشونمون بدن.؟

بابا_فکر کنم واسه جشنش بترکونی..نه؟

_جلب شدی بابا.از کلمات سخیف استفاده میکنی؟بترکونی..دیگه چی؟

بابا_اا..حواسم نبود.یهو در رفت.

گلومو صاف کردم و گفتم_راستش بابا..احتمالا من نیستم واسه جشن.

بابا_نیستی؟چرا؟

_خب راستش یه کاری پیش اومده واسه فراز باید بریم شیراز.

بابا_خب چه کاریه؟بذارید بعد از جشن برید؟

_نمیشه بابا اخه خیلی فوریه..احتمالا امشب حرکت کنیم.

بابا_خب تو بمون.تو واسه چی میخوای بری؟

_نه بابا دلم نمیاد.تو جاده شبه خطرناکه.یه دفعه خوابش نبره.

چه بهانه های قشنگ و بی نقصی.من از کی انقد دروغگوی ماهری شدم؟البته امیر که کلا منو یه دروغگوی مادرزاد میدونه.

کلمات خیلی روون رو زبونم میومدن.

بابا_حیف شد.فراز و گفتی؟

سخت ترین قسمتش همینه..

_مبگم بابا.مهم نیســـت ایشـــالله عروســـیش میترکونیم.چه خبر؟فرانک چه طوره؟هنوزم زن خوبیه واست؟

حرف و عوض کردم.بحث و عوض کردم ولی خودمم میدونستم عرو سی هم به چشمم نمیبینم.

خوبه بابا نفهمید صـــدام گرفته.نفهمید گریه کردم.خوبه بابا نمیفهمه دختر ته تغاریش چه دل پر دردی داره.

نمیتونستم به فراز بگم.اصلا چطور میگفتم؟

امیر علی اخر شـــب اومد.خیلی از دســتش عصــبانی و ناراحت بودم ولی تنها کاری که تونستم برای نشون دادن اعتراضم انجام بدم درست نکردن شام بود و موندن توی اتاقم..کار دیگه ای از دستم بر نمیومد.

امروز صــبح توکا و فراز فهمیدن من نمیرم واســه جشــن.افســون بهشــون گفته بود.فراز عصــبی بود و کلافه و توکا گریه میکرد و خودش و مســبب دردای من میدونست.اف سون دو دقیقه ای یه بار زنگ میزد و من..گیج کنج اتاق کار امیر علی نشـــســـته بودم.اروم اروم اشـــک میریختم..حتما تا الان دیگه توکا رو از ارایشگاه اوردن.

میخواســـتن عقد کنن.خواســـته طوبی خانم بود.مامان توکا.گفته بود نامزدیه بدون محرمیت به ما نمیاد و من چقد دلم واسه مهربونی طاها تنگ شد.

ادم بودم احساس داشتم دلم مهربونی می خواست محبت میخواست..یه ذره نرمی و لطافت میخواست.لبخند میخواست آ*غ*و*ش گرم میخواست دست

نوازش گر میخواســت.از همه مهمتر دلم عشــق میخواســت.چون من یه دختر بودم.

ناخوداگاه ذهنم میرفت و میرفت تا میر سید به طاها و حرفای قشنگش به شعر خوندنش به اروم بودنش به لبخنداش به هر چی تو بخوای گفتنش..به غزل بانو گفتنش.

فکر نکن غزل.فکر نکن بیشعور. شوهر تو مرد تو امیر علیه.به محبتای اون فکر کن .نه محبتای یه پسر مرده ی زیر خاک.

ولی کو محبت؟کو مرد من؟

بلند شدم ایستادم.نفس عمیق کشیدم.اشکامو پاک کردم.

خدایا ..حواستو بهم بده .یه دفعه عقده ای نشم..؟

کلافه بودم.قلبم در حال کندن بود.

ابجیا زنگ زده بودنو حالم پرســیدن و اینکه چرا نمیام جشــن و منم همون حرفاییو که تحویل بابا دادم به اونا هم گفتم.

همشــون در حال اماده شــدن بودن و رفتن به جشــن.خودم تو خونه بودم و دلم اونجا..پیش عروس و دوماد..

چقد دوست داشتم فراز و تو کت شلوار دامادی ببینم.

تا عصــر خودم و هزار مدل ســرگرم کردم..خونه رو تمیز کردم گردگیری کردم غذا پختم حمام رفتم طرح زدم طرح زدم طرح زدم ولی همشــون فقط به درد زباله میخوردن.ذهنم اروم و قرار نداشت تمرکز نداشت.

همش جلوی خودمو میگرفتم که باز گریه نکنم.تا حدودی هم موفق بودم.

ساعت شد هفت و نگاهم کشید به عقربه ها..حتما الان دیگه تو محضر بودن و منتظر خطبه عقد..شایدم توکا بله رو گفته.

گوشیم زنگ خورد.افسون بود.دراز کشیدم رو مبل.حوصله نداشتم شاید بازم میخواست گله و شکایت کنه ولی خب نمیخواستم نگرانم بشه.بیچاره این دوسه روز قد خودم خون دل خورد..

گوشی و زدم رو اسپیکر و پرتش کردم رو میز چوبیه وسط مبل..

اول صدایی نبود و بعد ..

عاقد_عروس خانم توکا علیپور برای بار دوم عرض میکنم..بنده وکیلم شما را به عقد دائم اقای فراز عابدینی دراورم؟

چشمام بسته شد..

صدای پر از شادی پروا بود که گفت_عروس رفته گلاب بیاره..

سکوت و بازم سکوت و شاید صدای ذکرای زیر لبیه فرانک و ابجی غزاله بود..

عاقد_برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه خانم توکا علیپور به بنده وکالت میدهید که با مهر و صداق معلوم شما را به عقد و نکاح دائمی اقای شاه داماد فراز عابدینی در بیاورم؟وکیلم..

قلبم تند تند میزد.میتونستم حتی از اینجا صدای طپش های قلب توکا و لبخند جذاب فراز و بشنوم و ببینم..

توکا_با اجازه پدر و مادرم و ..برادر عزیزم بله.

صدای کل و دست و صلوات خوشیشونو تکمیل کرد.

لبمو گاز گرفتم.

زمزمه کردم_خوشبخت شو فراز..خوشبخت شی توکا.دعا کن طاها..دعا کن واسه خوشبختیشون.

چشمام بسته بود و دلم پر میزد واسه یه لحظه اونجا بودن.

صدای جیغ و دستا قطع شد.

چشمام که باز شد همزمان شد با چکیدن یه قطره اشک از چشمم و دیدن قامت امیر علی ..

اولش ترسیدم ولی دیگه عادت کردم به این یهویی اومدناش.

مثلا بی هوا میومد خونه که مچ منو بگیره.

امیر علی_پاشو اماده شو بریم بیرون..

دوباره چشمامو بستم و اروم گفتم_حوصله ندارم.

امیر علی_غزل گفتم پاشو. تا من یه دوش میگیرم تو هم یه لباس مجلسی شیک بپوش.

سریع بلند شد و رفت سمت حمام.

لباس مجلسی؟واسه چی؟یعنی..میخواد ببردم جشن؟وای..خدا یعنی راضی شد؟اما..شایدم جای دیگه..اخه چطور راضی شد؟هر چی که بود منو خوشحال کرد.رفتم تو اتاق.هنوز لباس مجلسی نگرفته بودم.چون مزون هم نرفته بودم.یه کت شلوار م شکی خوش دوخت پو شیدم و یه پانچو م شکی و قرمز سنتی جلوباز هم پوشیدمو یه شال مشکی رو موهای جمع شدم کشیدم.

تنها ارایشم یه رژ لب قرمز بود و عطری که به سر و گردنم پاشیده بودم.

داشتم کفشای پاشنه بلند مشکیمو میپوشیدم که امیر حوله پیچ اومد تو اتاق.

بدون اینکه حتی یه لبخند خشک و خالی بزنه از کنارم رد شد و خیلی جدی گفت_خوشگل شدی..

ازش دلخور بودم.لبخند رو لبم نیومد.

_کجا میریم؟

امیر علی_من چی بپوشم؟

_خب بگو کجا میریم تا بگم چی بپوشی..

برگشت و نگاهم کرد.

امیر علی_واسه لباسای خودت میدونستی کجا میخوای بری؟

_خب..من..همینجوری پوشیدم.

امیر علی_همینجوری بگو من هم چی بپوشم..

راستش من ته دلم احساس میکردم که میخوایم بریم جشن فراز و توکا..

رفتم سر کمد لبا سا.یه جین سورمه ای و بلوز مردونه ا ستین بلند سورمه ای واسش دراوردم .کت تک سورمه ایش هم از تو کاور دراوردم و گذاشتم رو تخت.

خواستم برم بیرون که گفت_کدوم عطر..؟

نگاهش کردم.غمگین..بی حرف..دلخور.

ایستادم کنار پنجره های قدی تو سالن.هوا تاریک شده بود.

عجیب بود الان که باید استرس میگرفتم انقد اروم بودم..یا شاید بی ذوق..

بوی عطرش پیچید تو بینیم..چه عطری هم انتخاب کرد.عا شق این بوی گرم و خواستنی بودم.

برگشتم.تیپش عالی بود و من بازم عاشق این مدل تیپ و لباسا بودم.عالی شده بود.

سوئیچشو برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه خیلی خونسرد گفت_بریم..

کنارش توی اسانسور ایستاده بودم.با این کفشای پاشنه بلند تا گردنش رسیده بودم.

بوی عطرش همه فضـای کابین اسـانسـور و گرفته بود.نگاهم نمیکرد و من در تلاش اینکه نگاهش نکنم در هول و ولا بودم.خیلی سـعی میکردم خودم و بی تفاوت نشـون بدم ولی من با اینکه دو ماه از ازدواجمون میگذره ولی هنوزم وقتی کنارش می ایستم هنوز قلبم پر طپش میزنه..

تو ماشین نشستیم.پخش و روشن کرد و یه اهنگ فوق العاده اروم از وسطاش در حال خوندن بود.

ماشین و حرکت داد.نه تند میرفت نه اروم.خودش هم اروم بود..ساکت و شاید غمگین..

دوست داشتم بدونم کجا میریم.

_میشه بگی کجا میریم؟

نگاهم کرد.یه نگاه اروم.نمیدونم چرا دلم گرفت.

نگاهم ازش گرفتم.دوست نداشتم امیر و انقد ساکت ببینم.

اون لحظه..زمانی بود که اعتراف کردم عربده ها و فریادای امیر و به این اروم و ساکت بودنش ترجیح میدم.

امیر علی_مگه دوست نداشتی بری جشن..مگه واسه خاطرش گریه نکردی؟

نمیدونم چرا بغض کردم..نمیدونم چی بود کی بود ولی یکی پاشـو گذاشـت بیخ گلوم..

امیر علی_میدونی طاقت دیدن اشکات و ندارم..راه به راه گریه میکنی..

خیلی اروم بود.حرفاش صداش نگاهش حرکاتش..

بغضـم ترکید..ولی بی صـدا.چشـمام خیس شـد و مژه های بلند بدون ریملم خیس شد..اشکی شد.

اشکام ریخت.امیر گفت گریه نکنم ولی چرا با شنیدن صداش ضعف کردم..

_دست خودم نیست.

امیر علی اروم زمزمه کرد_میدونم..

ماشین نگه داشت.جلوی خونه بابا.جشن اینجا بود.

امیر ماشین و چند تا خونه جلوتر نگه داشت.

به روبرو خیره بود و من..دلم هراسون..لرزون.

امیر علی_برو..

برم؟برم جشـن؟برم که دیگه جایی تو اون خونه بقول خودش جهنمی نداشـته باشم؟می ارزه؟

امیر علی_برو..یه ساعت دیگه میام دنبالت.

یعنی..یعنی راضی شد.واقعا مشکلی نداشت با رفتن..اما..

پس خودش..؟

_تو چی؟

امیر علی_حتی فکرشم میخواد خفم کنه..

دستم رفت رو دستگیره.از یه طرف خوشحال بودم..دلم میخواست برم جشن..برم تو شادی فراز شرکت کنم.برم و از نزدیک تو کت شلوار دامادی ببینمش..برم و ببینم که میخنده و با خنده های توکا خوشه..

ولی اخه..مگه من به خودم قول ندادمتا اخرش باشم؟مگه نگفتم که اصلا و تحت هیچ شرایطی تنهاش نمیذارم؟هیچ وقت..هیچکس..مگه نیومده بودم که دلشو بدست بیارم..؟

چرا الان دست و دلم میلرزه؟چرا شوق رفتن ندارم..؟

چرا الان تو ذهنم میتونم خنده های فراز و حس کنم و شادیش و با توکا تصور کنم و بدون اینکه از نزدیک ببینمشون با یادشون ذوق کنم..؟

_من بی تو هیچ جا نمیرم..

امیر علی_برو غزل..برو و بذار یه امشب و راحت بخوابم..

چشمام و بستم.مژه های خیسم به زیر چشمام میخورد..

_من..نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی_نکردی..

نگاهش کردم.

_پس..؟

یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت..پر از دلتنگی.

امیر علی_انقد خری که نمیفهمی ناراحتیته که منو عذاب میده..نخندیدنت..

صدام بغض گرفت و لرزید..

_برو امیر..

هنوزم نگاهم میکرد.دستش دراز شد و انگشت شصتش و کشید زیر چشمای خیسم..

_نمیخوای بمونی؟قول میدم ناراحت نشم..

دستم و گذاشتم رو دستش..لمسش کردم.

_دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم..ببخش امیر..میدونستم اذیت میشی ولی اصرار کردم..

لباش به لبخند کمرنگی باز شد..

امیر علی_اگه میرفتی..اگه امشب در این ماشین و باز میکردی..به غزل بودنت شک میکردم..

ابروهام کشیده شد بهم..نه از اخم..از ا شک..ا شک شوقی که بخاطر لحن اروم امیر داشتم..

امیر علی_ پا یه ای بریم یه جای توپ..؟میخوام امشب هم به ما خوش بگذره..حرفا دارم غزل..میخوام امشب یکم حرف بزنم..شاید سبک شم..اروم شم..

_من واسه اروم کردن تو اینجام..هرجا بری کنارتم..

ماشین و نگه داشت.اصلا حواسم نبود کی اومدیم و کجا اومدیم.

تموم مدت چشمام بسته بود و گوش سپرده بودم به یه موزیک اروم و عاشقانه..

جای قشنگی بود.یه پارک دنج و خلوت و بلند و با کمی دقت فهمیدم همون پارکیه که روز عقدمون فراز اورده مون.

از یاداوری اون روز و ر*ق*صیدن دسته جمعیمون لبخند به لبم اومد.

امیر علی_گرسنت نیست؟

_چرا..خیلی.

امیر علی_بریم یه چیزی بخوریم..

_شام پختم..

امیر نگاهم کرد.اروم و مهربون و گفت_چی؟

_پلو میگو..

امیر علی_اووم..عالیه..

_ولی بوی سیب زمین سرخ شده های این مغازه ها داره میره رو مخم..

د ستمو گرفت و رفتیم از اون مغازه کوچیک که بیشتر مینی پیتزا و سیب سرخ شده داشت.یه بسته بزرگ سیب زمینی گرفتیم.

امیر سس ریخت روشونو و دوتا چنگال زد بهشون.

با خنده شیطونی چنگالا رو برداشتم و انداختم.

امیر با تعجب نگاهم کرد..

_خو دو ست دارم انگ شتامم سسی بشن و اونا رو هم بخورم..ا صلا سیب زمینی خوردن همه کیفش به اینکه با دست بخوری..

چند ثانیه نگام کرد و یهو منو گرفت تو ب*غ*لش و سرش و چسبوند به سرمو با خنده گفت_دیوونه خودمی..

اروم قدم میزدیم و ســیب زمینی میخوردیم و حرف نمیزدیم ولی به نگاه های هم میخندیدیم.

سیبامون که تموم شد یکم..فقط یکم ته دلمون سیر شد.

امیر یه جای دنج و خلوت و تاریک پیدا کرد.با بطری اب معدنی دستامون و شستیم و نشستیم رو چمنای کچل شده روی زمین.
امیر به یه درخت تکیه داد و من به یه نیمکت زنگ زده زرد رنگ..زیر پاتو میتونستی ببینی..خیلی بلند نبود مثل بام ولی ل*ذ*ت خودش و داشت..قشنگ بود.
نگاهم به صورت خسته و اروم امیر بود.عجیبه برام که امشب چرا انقد ارومه..حتی خنده هاشم اروم و ملیح شده بود.حرف نمیزد..خیره به سیاهی اسمون بود.حس میکردم اینجا نیست.تو این لحظه تو این زمان تو این دنیا..
صدای غمگین و پر غمش که به دل منتظرم رسید ..دلم اشوب شد..
امیر علی_شب بود..تاریک بود..تنها بودم..خسته.صدای ضبط تا ته زیاد بود..اینجوری بهتر بود..ولی حتی با صدای بلند هم چیزی نمیشنیدم.
دلم گرفته بود.. نه.. نه نگرفته بود..دلم تنگ بود.دلتنگ بود.خوابم میومد ولی نمیخواستم بخوابم..
امیر علی_هر وقت چشمامو میبستم..هروقت می خوابیدم همش خواب یه دختر میدیم..یه دختر زیبا تو لباس سفید عروس با یه تور بلند..همه جا پر از مه بود و اون دختر رو اب ایستاده بود..پشتش به من بود..همیشه پشتش به من بود.خواستم برم جلو.. یه دفعه از دور یه نفر او مد.. یه مرد.. یه دا ماد.. یه پسر..پسری که از همون فا صله دور با همون مه غلیظ هم میتونستم چشمای ابیش و تشخیص بدم.
دختره دستش و گذاشت تو دست پسره..

امیر بغض کرد..صداش لرزش داشت.دستاشو مشت کرده بود.
امیر علی_پسره دست دختره رو اورد بالا و ب*و*سید..دستش و ب*و*سید..
چشمای امیر بسته شد و با بسته شدنش یه قطره اشک از چشمش چکید..بستم چشممو سریع بستم.نمیخواستم ببینم..اشک امیر و تا حالا ندیده بودم الانم نمیخواستم ببینم.
امیر علی_دوست نداشتم بخوابم.هیچ وقت.چون تو خوابم همیشه اون دختر و پسر به من میخندیدن..همه مردم جمع میشدن..همشون رو اب بودن و فقط من روی یه تیکه سنگ ایستاده بودم.همه نگاهم میکردن و میخندیدن ولی من فقط مات خنده های دلربای اون دختر بودم.
دوست نداشتم بخوابم. سرم درد میکرد..چشمام میسوخت عصبی میشدم کلافه میشـــدم و به خودم که میومد هیچ چیز ســـالمی جلو دســـتم نبود.فقط..عکست توی دستم بود و یه بطری..عکست توی دست چپم بود و بطری توی دست راستم..
انقد تا خرخره میخوردم که یادم بره نیســـتی که فکر کنم هســـتی..اون موقع تو بودی .کنارم بودی تو ب*غ*لم و من..اروم میشـــدم.احســـاس امنیت میکردم..عاشق اون لحظه های اروم بودم.
بهترین لحظه های عمرم بود.فکر اینکه عشـــقت تو ب*غ*ل خودته نه یه غریبه..خوب بود.ارومم میکرد.
تو..تو باید مال من میشدی.چون عشق من بودی چون می خواستمت..چون چند سال بود که خواب شب و روزم بودی..

وقتی م*س*تی از ســـرم میپرید وقتی دیگه تو نبودی..هیچی یادم نبود جز..یه جفت چشم عسلی..که بدجور داغونم کرده بود.

هر بار کارم به بیمارستان میکشید و رفتن زیر سرم..

خسته شده بودم.خسته بودم غزل..از تو از اینکه نبودی از کاب*و*سات..

همه این مشکلات و عذابا مال سه ماه بود..سه ماه اولی که هر شب به خوردن اون زهر ماری میگذشـــت..بعد از خوردنشـــون یهو ســـر ازکوچه و خیابون در میاوردم ..بار دیسکو گاهی هم خرابه ها..اکثر اوقات مانا پیدام میکرد.به خودم که میومدم میدیم نشـــســـتم تو یه خرابه و زل زدم به در و دیواراش..حوصـــله نداشتم حتی بلند شم..امیدی نداشتم.

روزی که خواســتم قرص بخورم..شــب تولدم بود..شــبی که دخترا رفته بودن بیرون و میخواستن واسم جشن بگیرن..تو تموم سالهای گذشته توی تولدم تو بودی..قشنگ ترین هدیه ها از تو بودحضورت نگاهت لبخندات میشد شیرین ترین لحظه واسم. حضورت میشد بهترین هدیه اون سال واسه من..ولی اون شب نبودی.

امیر یه اه عمیق کشـید و گفت_شـده غزل..شـده تا حالا دلت بگیره..؟شـده بلرزی..بترسی..بترسی واسه از دست دادن کل زندگیت..همه زندگیت غزل..؟ من ترسیده بودم..چون همه زندگیمو از دست داده بودم.

عصـبی که میشـدم همه چیو میشـکوندم و به خود بی غیرتم فحش میدادم که چرا گذاشتم بیفتی دست یه پسر غریبه..چرا جلوتو نگرفتم چرا نزدم تو گوشت

چرا ندزدیدمت حتی به ذهنم گذشت چرا نکشتمت..چطور غیرتم گذاشت تنهات بذارم با یه پسر..این بود که دیوونم میکرد.عذابم میداد..

یهو داد زد_که چه غلطی میکنه اون پسره با تو..

دست کشید تو موهاش.

امیر علی_اون موقع فقط داد میزدم که غزل غلط میکنه..غلط میکنه کاری بکنه غلط میکنه نگاهش کنه بخنده دستشو بگیره باهاش خوش باشه..غلط میکنه..

اخ اخ..چی کشیدم..چی بروزم اوردی غزل.

هیچی ازم نموند..نابود شدم.به معنای واقعی نابود شدم.

امیر علی_مانا و اناهیتا وقتشونو گذاشته بودن واسه کمک به من..اگه نبودن اگه دستمو نمیگرفتن اگه نجاتم نمیدادن..

سرش و تکون داد و گفت_حالم که بهتر شد وقتی م*ش*ر*و*ب و قطع کردم و به جاش ورزش و گذاشتم وقتی به اجبار دکترم برنامم عوض شد مانا با کمک یکی از دوستای باباش که مدیر دانشگاه بود کمکم کردن و شروع کردم به درس خوندن..اولش سخت بود ولی شدنی بود سخت بود بعد از یه مدت بستری شدن توی اسایشگاه که هیچیت نبود فقط منتظر بودی یهو بیای بشینی پشت میز و صندلی و شروع کنی درس خوندن..

همه وقتم و پر کرده بودم با درس و درس هیچ زمانی و واسه تفریح نذاشته بود..واحدام سنگین بودن و سرم شلوغ..

تحت نظر روانپزشک و روانشناس بودم.درسته رو پا شده بودم ولی هنوزم خواب میدیم..خواب که نه کاب*و*س..

بازم دکترم برنامه هامو و داروهامو عوض کرد..ورزش و تفریح بیشتر سفر..

نمیتونم محبتای ما نا و حمایتای خانوادش و انکار کنم..ا ناهیتا و حتی مارتین..کنارم بودن..همیشه بودن.

حالم بهتر شده بود..درواقع جسمم عالی بود ولی روحم افتضاح..

واسه اینکه اذیتشون نکنم..واسه اینکه فکر نکنن که زحمتاشون باد فنا بوده واسه اینکه از حس سربار بودن متنفر بودم سعی کردم خوب نشون بدم.عادی باشم ولی تا کی..چقد.کاب*و*سام خاطراتت عذابم میداد.

حالم از هرچی دختر بود بهم میخورد.ازت متنفر شده بودم..به هم شک داشتم نمیتونستم اعتماد کنم.خیلی سعی کردم فراموشت کنم..دکترم ازم خواست واسه فراموش کردن جایگزین بذارم..خیلی سعی کردم جای تو یه دختر وارد زندگیم کنم ولی هرکس میومد به یه هفته نمیکشید..دووم نمیاورد..نه من نه اون.

بعد از ٤ سال ارومتر بودم ولی خودمم نمیدونستم تبدیل شدم به اتیش زیر خاکستر..نمیدونستم که محتاج یه فوتم..یه هوا تا شعله بکشم و بازم بشم روز از نو..روزی از نو.

نمیخواستم دیگه هیچ وقت بیام ایران.نمیخواستم بیام و از نزدیک خوشی و زندگیت و ببینم.

هیچ وقت هیچی ازت نشنیدم..نه کسی گفت نه پرسیدم.

ولی یه شب ..یه شب که باز فکر گذشته ها بودم یه خواب دیدم..خوابی که متفاوت بود با تمام خوابای این چهار سال..

یه کاب*و*س ترسناک.

یه بلندی بود..خیلی بلند پر از سنگای بزرگ.همه جا مه بود...دره بود..عمیق..صدای اب میومد..صدای گریه..گریه های ریز یه دختر..

یه دختر نشسته بود..بازم پشتش به من بود..یه دختر با لباسای سیاه..موهاش باز بود و باد تکونش میداد..دستاش صورتش و پوشونده بود و گریه میکرد..اروم و ریز ریز.

دلم از گریه هاش گرفت از هق هقش..

رفتم جلوتر.همه جا مه بود و چیزی واضح نبود..

جلوتر که رفتم دیدم اون دختر نشسته بالاسر یه قبر.گریه میکرد..مه بود و تصویر روی قبر و نمیدیدم..

اروم صدا زدم_خانم..

ته دلم با اون دختر نزدیکی زیادی احساس میکردم..صداش زدم.

_خانم..

مه کمتر شد..تصویر واضح..دستم لرزید..تنم لرزید.

خودم بودم..من بودم..

دستمو گذاشتم رو شونه دختره..

با گریه برگشت..

غزل بود.غزل بود گریه میکرد ..صدام زد..گریه کرد و گفت_امیر.. طاها مرد..طاها رفت..تنهام..امیر تنهام.

خیس عرق از خواب پریدم..هیچی از معنی خواب نمیفهمیدم.

ولی از اون شب به بعد..دلم اروم و قرار نداشت.اولین خواب متفاوتی بود که تو این ٤ سال دیدم..دلشوره داشتم..نمیتونستم طاقت بیارم..

وقتی تصمیم گرفتم بیام ایران اناهیتا خیلی خوشحال شد ولی مانا نه..
حرفی نزد ولی خوشحالم نشد..همراهمون اومد..
امیر علی_اصـــلا نمیدونســـتم طاها مرده..خیلی خودخواهم اگه بگم از خبر مردنش خندیدم؟
نگاهم کرد.تو تمام این مدتیکه حرف میزد خیره بود به روبرو.. یه جایی تو سیاهی شب و اصلا حواسش به من و حرفاش نبود.
منم حواسم نبود..حواسم نبود که به پهنای صورتم دارم اشک میریزم.
چشمای اشکیمو که دید دستش و دراز کرد که برم پیشش..
خزیدم تو آ*غ*و*شش سرم و گذاشتم روسیش و گریه کردم..
امیر علی_تو دیگه چرا دیوونه؟
_ببخشـــید امیر..ببخشـــید.مســـبب همه عذابات منم.به جون خودم به روح ما مانم نمیخواســـتم خردت کنم نمیخواســـتم عذا بت بدم..من هیچی نمیدونستم.امیر من فقط..فقط میخوا ستم اونو از مرگ نجات بدم.میخوا ستم بهش زندگی بدم..
امیر علی_عمر دست ما نیست غزل..
_میدونم..میدونم امیر ولی من موقعیت بدی داشـــتم..اتخابم فقط تو چند ســـاعت بود.من از عذاب وجدان میترســـیدم..اینکه با جواب منفی من همون شش ماهم دووم نیاره.من میخواستم کمکش کنم.
دستش و نوازش گونه روی موهام کشید..تازه فهمیدم شالم افتاده..
امیر علی_اروم باش..گریه نکن.

_امیر بخدا قول میدم تا پای جونم کمکت کنم..قسم میخورم جبران کنم..
لبخند تلخی زد و گفت_تو چرا میخوای انقد به همه کمک کنی؟غزل من نمیخوام این جمله رو ازت بشنوم..اگه از همون اول به جای گفتن جبران میکنم فقط یه کلام میگفتی از اول عاشقت بودم فقط میگفتی نتونستم از عشقت بگذرم فقط میگفتی تو تمام این ٤ سال منم به یادت بودم واسم قشنگ تر بود..جبران کردن تو دردی و دوا نمیکنه..سالهای درداور منو عوض نمیکنه.
با تعجبی نگاهش کردم..
_ام..امیر من..تو خودت میدونی که چقد..
امیر علی اروم بود.امشب کلا اروم بود و عجیب..خنده هاش و نگاهش لحنش..
امیر علی_میدونم و واسه همینم میخوام بگم..غزل اگه یه وقتی تند شدم..قاطی کردم عصبی شدم بی منطق شدم حتی اگه زدم..بخدا واسه عذابت نیست..من..دست خودم نیست.نمیخوام..نمیخوام گریه کنی.بخدا گریه هات روانیم میکنه..ولی..
دست کشید تو موهاش و گفت_نمیدونم چمه..چه مرگمه وقتی اون حرفا رو بهت میزنم وقتی عذابت میدم وقتی حرص میخوری وقتی گریه میکنی..اولش ل*ذ*ت میبرم..حالم خوب میشه ولی بعدش..اخ خدا..غزل تو بگو چمه؟من چی شدم؟بگو چکار کنم؟
دلم کباب بود..اشوب بود براش..
با دستام صورتش و قاب گرفتم.تو چشماش زل زدم.
_میدونی چقد امشب خوشحالم که نرفتم جشن فراز..

نگاهم کرد..شاید پر از سوال..

_حس میکنم امشب..از هر شب دیگه ای بهم نزدیک تریم..محرمتریم..وقتی کنارتم..هیچی از دنیا نمیخوام.

یه لبخند اروم نشست رو لبش..

منو کشید تو آ*غ*و*شش و گفت_همه این دردا..از نبود تو بود..از غصه تو..از غم نبودت..

افسون_یعنی الان همه چی ارومه؟

_اینطور به نظر م یاد..تو این دوهفته هیچ تنشی نداشتیم.خیلی ارومتر شده..بحث نکردیم.شبا راحت می خواب در صورتیکه قبلا بعضی شبا تو خواب حرف میزد واضح نبود چی میگه ولی ناله میکرد و صورتش خیس عرق میشد..الان خداروشکر راحت میخوابه.

افسون_حتما تاثیر همون حرف زدنست..خب شد که حرف دلشو بهت گفت و خودش و خالی کرد.این یعنی اینکه بهت اعتماد کرده و خودشم دیگه خسته شده..حداقل یه خوبی داشت نیومدنت ..

به قیافه اخمو افسون خندیدم..

_خودت میدونی چقد دلم میخواست تو اون جشن باشم..فراز و توکا هر کدومشون جداگانه واسه من عزیزن.بخدا حتی به ذهنم رسید یواشکی بیام ولی..اصلا نتونستم.خودش منو رسوند در خونه بابا ولی..باورت نمیشه افسون دیگه دلم جشن نمیخواست..اینکه بخوام تنهاش بذارم و خودم تنهایی برم

جشـن و بگم و بخندمو بر*ق*صـم در حالیکه امیر و با هزار جور فکر و خیال ول کنم اصلا راضیم نمیکرد..حالا که میبینم واقعا بهترین کارو کردم.
سـرم و گذاشـتم رو شـونه افسـون و گفتم_واقعا شـب خوبی بود..پر از ارامش..هنوزم دارم حسش میکنم..
افسون_اه..گمشو از جلو روی نحسم..چه واسه خودشم پروانه ای میشه..اخه تو و اون شوهر سادیسمیتو چه به این غلطا..
خندیدمو با مشت زدم تو بازوش..دیوونه.میدونستم شوخی میکنه..میدونستم خودش امیر علی و خیلی دوست داره..
نگاهم کشـید به امیر علی..خیلی شـیک و مردونه نشسـته بود کنار مهرداد و شوهر ابجی غزاله که درواقع عموش بود و با هم صحبت میکردن.
یه لحظه از ذهنم گذشت عمو و برادرزاده با هم باجناق شدن..
ام شب خونه ابجی غزاله دعوت بودیم.. شب خوبی بود..مخ صو صا که ارین هم بودش..دلم براش تنگ شده بود..وقتی دیدمش دلم پر کشید براش که برم و محکم صـورتش و بب*و*سـم اما جلوی امیر علی نمیخواسـتم..نباید بازم حسـاس میشـد..ولی توی اشـپزخونه که گیرش اوردم از سـر و کولش رفتم بالا..از من کوچیکتر بود ولی هیکلش دوبرابر بود..کلی قربون صـدقه خودش و هیکل ورزشیش و سر کچلش رفتم..اونم کلی کیف میکرد و خاله جون خاله جون بهم میبست..
ده روزی از اون شب نامزدی فراز میگذره.با هزار بدبختی و مکافات تونستم از دل فراز دربیارم..هرچند که هنوزم از د ست امیر علی کفریه و میگه تا یه مدت نمیتونم ببینمش وگرنه اصلا نمیتونم جلوی مشتمو بگیرم..

توکا ولی درک میکنه و با حرفاش اروم میکنه..میدونه و میگه مطمئنم که امیر خوب میشـــه.ســـعی میکنه با حرفاش امیر و تو ذهن من عالی و خوب جلوه کنه..میدونه ادما گاهی وقتا ناجور کم میارن..میدونه نیاز دارن به همدلی به تایید به اینکه یکی بگه اره ارزشش و داره..توکا با حرفاش بهم امید میده و میگه باید صبور باشم میگه یه روزی بالاخره جواب این صبرت و میگیری..

تو این مدت هم اخلاق امیر خوب شـــده..حس میکنم با حرف زدن واســـه من باری از رو دوشش برداشته شده..هر چی که بود عالی بود..

بعد از شـــام خونه ابجی غزاله یکم پیاده روی کردیم تا خونه بابا.امیر واســـه امشب ماشینشو به یکی از دوستاش قرض داده بود و وقتی هم که گفتم ماشین من هست خیلی بی تفاوت گفت_لازم نیست..با اژانس میریم.

منم دیگه پی اش و نگرفتم..شـــاید دوســـت نداشـــت یا فکر میکرد ممکنه من سرش منت بذارم.

رفتیم پیش بابا و فرانک.دور هم نشستیم و چای زعفران فرانک و با نقلای هل دار خوردیم..حسابی چسبید.امیر علی اون شب انقد حالش خوب بود که سر به سر بابا و فرانک میذاشت..بابا رو میخندوند و حرص فرانک و در میاورد..

قرار شد که ما هم یه شب همه رو دعوت کنیم خونمون هم یه دور همی و هم پاگشای فراز و توکا.

خوب شـــدن امیر اخلاق و رفتارش تاثیر زیادی روی زندگیمون گذاشـــته.با دکترش صـــحبت کردم خیلی امیدوارم کرده ولی بهم اینم گوشـــزد کرد که اون حتما باید درمان بشه.این ارامش شاید موقتی باشه شاید بازم با یه تلنگر دوباره

از هم بپا شه .اون باید خودش و روحیه از د ست رفتشو بسازهو و من میخوام تلاشـمو کنم که امیر و از نو بسـازم..میخوام بشـه مثل اول..همون امیری که با دیدنش تمام ســلولای تنم داغ میکردن.امیری که نگاهش حرفاش حرکاتش ازشـون عشـق میبارید..نگاهش پر از ارامش و محبت بود.دوسـت دارم دوباره برگردیم به اون روزا..دو ست دارم بازم یه عا شقانه دا شته با شم..روزای خوش میخوام..عجیب این روزا..دلم یه زندگی اروم میخواد..بی صدا..بی تنش.

دلم لک زده برای یک عاشقانه ارام

که سرم را بگذاری روی سینه ات

و بگذاری گله کنم..

از تمام دردها..از تمام غصه ها..از غم شبهای نبودنت

و بگذاری یک دل سیر گریه کنم..از غم نبودنت..

ظرف لازانیا رو گذاشتم تو فر و درجشو تنظیم کردم.

ا شپزخونه رو جمع و جور کردم..البته من حین غذا پختن معمولا تمیز کاریمو انجام میدم روی کابینتارو خلوت میکنم نمیذارم دورم خیلی شلوغ بشه.

ظرفارو ش ستم و روی اپنو د ستمال ک شیدم.روی زمین چند جا سس ریخته بود.کفو تی کشیدم.

از اشپزخونه که اومدم بیرونخودم و شوت کردم تو حموم..

یه دوش دلچسب و ارامش بخش..

موهامو موس کشیدم و به تنم لوسیون زدم..خیلی خوشبو بود.

یه پیراهن بلند قرمز و ا ستین حلقه ای پو شیدم.بلندی لباس تا بالای مچ پاهام بود ولی دوتا چاک بلند ب*غ*لای پاهام تا رونم داشت.

کمرش باریک بود و واقعا تو تن چشمگیر بود.
موهامو باز گذا شتم.نرم کننده به د ست و صورتم زدم..یه رژلب قرمز به لبهام کشیدم و مداد تو چشمای عسلیم..عطر خوشبویی به دستام زدم و کف دستمو بین موهام کشیدم.
صندلای راحت و قرمزمو پوشیدم.با پاهای سفیدم در تضاد قشنگی بود..هنوز داشتم تو اینه به خودم نگاه میکردمو با موهام ور میرفتم که زنگ در و زدن.حتما امیره..
از تو چشمیه در نگاهش کردم..بهم چشمک زد..پسره دیوونه.
در و باز کردم ولی به جای امیر یه دسته گل از رزای قرمز جلو روم دیدم.
امیر علی_تقدیم با عشـق به خوشـگل ترین همسـر دنیا از طرف عاشـق ترین شوهر دنیا..
با لبخند گلا رو ازش گرفتم..بو کشیدم..
اومد تو و درو بست.
شـیطون نگاهم کرد و گفت_ خانم قرمز پوش..الانم که با گلا قاطی شدی..ببخشید خانما..گل منو ندیدید؟؟
زل زدم بهش و یه دفعه زدم زیر خنده..
اول اونم با خنده نگاهم کرد..
امیر علی_چته تو؟
با خنده گفتم_وای امیر..اصلا بهت نمیاد..وای خدا.
یکی زد تو سرم و گفت_بسکه بی لیاقتی..

داشت میرفت تو اتاق که جلو راهشو گرفتم..
خیره شدم تو چشماش و با لبخند قشنگی گفتم_خیلی قشنگن..
یه دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت_نه به قشنگیه تو..
سرم و گذاشتم رو سینش.. صدای طپش منظم قلبش خیالمو راحت میکرد که هست که زنده ست..کنارمه..نفس میکشه.چقد خوبه که هست و من گرمای تنش و از این نزدیکی احساس میکنم.چقد خوبه که آ*غ*و*ش بهم این امنیت و میده که باعث بشه چشمامو ببندم و از ته دل از خدا بخوام حال همه عاشقا خوب باشه..
من میفهمیدم مزه رسیدن به کسی که دوسش داری و واسه داشتنش بال بال میزنی چه جوریه..میدونم چه شیرینی داره و چقد ارومت میکنه..
امیر روی موهامو ب*و*سید و گفت_چه استقبال گرمی بود..
نگاهش کردم و با لبخند گفتم_تا لباساتو عوض کنی نهار امادست..
گلا رو شاخه شاخه کردم و گذاشتم تو گلدون پایه بلند و کریستال روی میز سفید توی نشیمن..قرمزی گلا و سفیدی فضا با هم در جنگ بودن.
میز نهار و چیدم و امیر و صدا زدم.
شلوارک مشکی و طوسی و زیر پوش جذب و کبریتی مشکی..دست و روشو و موهاشو شسته بود و حوله کوچیکی دور گردنش بود..
امیر علی_بهبه..غزل خانم چی کرده..امیرو دیوونه کرده.بابا راضی به زحمتتون نبودیم اومده بودیم دو دقیقه خودتونو ببینیم ..همش تو اشپزخونه بودین.
خندیدمو گفتم_وظیفست قربان.ایشالله منم میام خونتون جبران میکنی..

امیر علی_اوه اوه..معذرت میخوام ولی خانم من نمیذاره یه دختر خوشـــگل و تنها رو تو خونه راه بدم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم_خانمت بیخود کرد..منو باید راه بدی..

خندید و گفت_صندلیت و بیار اینجا..

بلند شدمو صندلیمو کشیدم کنار امیر و نشستم کنارش..

یه تیکه لازانیا گذاشـــت تو ظرفش.خیره شـــد بهش و گفت_تا حالا لازانیا درست نکردی..نه؟

به لازانیای وارفته تو ظرف نگاه کردم..همه ذوقم ته کشید.

با لحن مظلومی گفتم_هر چی گفته بودو انجام دادم..

امیر علی_کی؟

_مامانت.

یه دفعه قهقهه بلندی زد و گفت_دختر تو نمیدونی نباید از مادر شـــوهرت تو مسائل اشپزی کمک بگیری؟خو همین میشه دیگه..

با تعجب نگاهش کردم..

_واقعا..؟

در حالیکه هی ســـعی میکرد جلو خندش و بگیره ولی باز میزد زیر خنده گفت_نمی دونستی؟

چشمام و گرد کردم و گفتم_اخه اعظم جون..

یه دفعه منو ک شید تو ب*غ*لش و گفت_نکن چ شمات اینجوری..الان تو رو به جای این لازانیای زشت میخورم..

و شروع کرد قلقلک دادن من...

با خنده و صورت سرخ شده خودم و از ب*غ*لش کشیدم بیرون...

_یعنی مامانت..عمدی این کارو کرد.

امیر علی_گیج میزنیا غزل..اخه به مامان من میاد اهل این مادر شـــوهر بازیا باشــه؟ولی اخه مسـئله اینجاســت که از بد کســی کمک گرفتی..مامان من تو عمرش فقط یه بار لازانیا درست کرد اونم از زیر سوخته بود از رو نپخته..

یه دفعه پقی زدم زیر خنده..مارو باش با کی رفتیم سیزده بدر..

همچینم بد نشـده بودفقط یکم پنیرش کم بود چون بهم دیگه خوب نچسـبیده بودن.

پاهامو انداختم رو پای امیر..خب چیه دوست داشتم اونم که بدش نیومد..

بعد از نهار..خواستم میز و جمع کنم که دستمو کشید و بردم تو سالن..

خودش پهن شد رو کاناپه و منم نشستم رو پاش..

_میذاشتی میز و جمع کنم..

امیر علی_ولش کن..حوصله ندارم.خوابم میاد.

_من به خواب تو چکار دارم..؟

با دست زد زیر چونمو گفت_اخه من بی تو خوابم میبره وروجک..

اومدم جوابش و بدم صدای زنگ گوشیش اومد..

امیر علی_غزل پاشو ببین گوشیم کجاست..فکر کنم تو کتمه..

بلند شدم و رفتم و از تو جیب کتش گوشیش و برداشتم ولی همون موقع دستم خورد به یه چیزی ته جیبش..درش اوردم.یه جعبه مخمل سورمه ای.

اولش با لبخند نگاه به اون جعبه م*س*تطیل شـــکل انداختم..ولی اگه مال منه..پس چرا بهم ندادش؟

دستم لرزید..حتی جرات نداشتم ببینم توش چیه؟من میترسیدم..از اینکه مال من نباشه.

اه خفه شـــو غزل..نمیبینیش..رفتاراشـــو..محب تاشـــو..نکنه..بخواد ازم دل بکنه..خسته نشده باشه..

امیر علی_رفتی گوشی بیاری یا بسازی..؟

صـــداش از پشـــت ســـرم بود ولی من نه نگاهم از اون جعبه گرفتم نه تونســـتم تکونی به خودم بدم..

نفســـای داغش حضـــور گرمش ســـایه انداختن تن مردونه اش رو کنارم حس کردم..

نمیتونستم تکون بخورم..

امیر علی_به من شک کردی خانم؟

نا خواسته یه قطره اشک از چشمم چکید..

صداش اروم و دل نواز بود.

امیر علی_به من که جون میدم برات..؟

چشمامو بستم..

امیر علی_تویی که حاضرم واسه نگه داشتنت همه زندگیمو به حراج بذارم..

کنترل قلبم دست خودم نبود..تند و گرم..

دستاشو روی شکمم احساس کردم و صدای گرم و گیراشو کنار گوشم..

امیر علی_چکار کردی با من که هیچ دختری جز تو به چشمم نمیاد..؟

برگشتم سمتش..با سرعت نور..زل زدم تو چشماش..

بغض داشتم..ولی نه از غم و غصه..از شادی داشتن امیر..

_الان که هستی میفهمم خوشبختی یعنی چی..

ا شک چکیدمو با سر انگ ششت گرفت.. سرمو گذا شتم رو سینش.خدایا من دوســش دارم..من این مرد خوش اخلاق دیروز و بداخلاق امروزو دوســت دارم.بهت گفته بودم خدا؟ که از ته دل میخوامش.. که پای همه چیش وایسادم..؟

و یه چیزی ته دلم تکون خورد و یه صــدایی تو ســرم اکو شــد.. پای همه چی..؟مطمئنی؟

جعبه رو از دســتم کشــید..همونجور که تو ب*غ*لش بودم ســردی یه جســم فلزی و دور گردنم حس کردم و ب*و*سه ای داغ و اروم کنارش..

سرم و از رو سینش برداشتم و نگاهم افتاد به برق گردنبند طلا سفید کوتاهی با یه پلاک مربع شکل..دور تا دور مربع پر از نگینای براق بود.

ولی قشــنگی اون پلاک به طرح داخلش بود..اســم غزل و امیر علی به هم پیچیده بود و یه مدل خیلی قشنگ درست کرده بود.

امیر علی_به جای اونیکی که..

دست کشید تو موهاش و گفت_دیگه فقط اینو بنداز گردنت..

مهربونترین لحن و نگاهمو پاشیدم تو صورتش..

_این همه محبت و کجا قایم کرده بودی تا الان..؟

خندید..خندیدم..دست انداخت زیر پاهامو بلندم کرد..

کنار گوشش در حالیکه دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم گفتم_دوستت دارم مرد بداخلاق من..

گودی گردنمو ب*و*سید..بردم تو اتاق و با پاش در و بست...

فکر کنم سه ربعی چرت زدم..چشم که باز کردم امیر کنارم خوابیده بود.یه دستش زیر سرش بود و اون یکی ولو شده بود یه وری..

با لبخند چشمامو زومش کرده بود.چقد دلم واسه این پسر میزنه..چقد می خوامش..چرا انقد واسم عزیز شده که حاضرم واسه داشتنش بودنش نگه داشتنش همه کاری بکنم..

نگاهم به چشمای تخس و شیطونش بود که تو خواب هم همون حالت خودشو حفظ کرده بود..فقط خدا میدونست که این پسر چقد منو حرص داده تا الان..ولی بازم فقط همون خدا میدونه که من دیوونه همون چشمای تخس و شیطونم..

خوبم..حالم خیلی خوبه.شوهرم امیرم مردی که سالها واسه رسیدن بهش صبر کردم الان اینجا و کنار من با ارامش خوابیده و نفسای اروم و منظمش شده قشنگ ترین بهونه زندگیم..

گاهی با خودم میگم یعنی عزیز تر از امیر علی هم کسی واسه من هست؟

هیچ وقت هیچ کس نمی تونه واسم مهم تر از امیر باشه..هیچ وقت.

نیم ساعتی میشد که زل زده بودم بهش.خسته شدم کاشکی بیدار شه.

رفتم نزدیکتر و دستمو زدم زیر چونمو با چشمای بسته زل زدم بهش.بو کشیدم عطر تنشـــو..اووم..خودشـــه..بوی عطرش و عطر تنش هواییم میکنه..دســـتمو کشیدم رو سینش..اروم حرکتش دادم.

تکونای نرم دستم رو سینش حالت شیطنت داشت..اه..بیدار شو دیگه خواب الو..

حرکت دستم تبدیل شد به حرکت سرانگشتم روی خط پهلوهاش.حس کردم تکون خورد..خنده اومد رو لبم..بیدار شو پسر..

بلند شدم نشستم..امتداد موهای بلندمیخورد به تنش..روی سینششکلای نامفهوم کشیدم.حس کردم خندید.

امیر علی_نکن.

بی صدا خندیدم..

روی سینش با انگشتم نوشتم_امیر علی..

امیر علی با خنده گفتم_بله؟

زدم زیر خنده..با صدای بلند..

چشماشو باز کرد و با لبای کش اومده گفت_چی میخوای؟

سعی کردم چشمامو مثل گربه های اشرافی کنم..یه پیشی مظلوم و ملوس..

_ب*غ*ل..

ابوهاش شیطونی رفتن بالا.یه دفعه اخم کرد و گفت_حوصلتو ندارم غزل..

متعجب نگاهش کردم.

امیر علی_چیه؟خستم.بگیر بخواب.

هنوزم نگاهم پر از ناباوری و تعجب بود.ولی بغض هم داشـــت بهم اضـــافه میشد.

روشو ازم گرفت و به پهلو شد.واقعا نفسم بند اومد..

چی میگفت؟پسم زد..؟

یکم خودم و ک شیدم عقب که یهو برگ شت و د ست انداخت دور گردنم و منو بزور کشوند تو ب*غ*لش..

امیر علی_کجا خانم؟پسر مردم و هوایی کردی میخوای در بری؟

یکی زدم تو سینش و گفتم_خیلی بدی..دلمو شکوندی..

امیر علی_اخی..خدا منو بکشـه که دل این خانمو شـکوندم..بده ب*و*سـش کنم تا خوب شه؟

با مهربونی زل زدم تو چشـــماشـــو و گفتم_امیر؟دیگه اذیتم نکن..الان خیلی خوبی.

نگاهش رنگ غم گرفت..یه نفس عمیق کشید.

امیر علی_به جون خودت که نمیخوام هیچ وقت اذیتت کنم.غزل..من کنار تو خوبم..باور کن.

_میدونم..

منو به خودش فشرد و چشماشو بست.

اون لحظه پر از حسـای خوب بودم..عالی بودم.دیگه به بداخلاقیا شـک کردنا اذیتاش داد و بیداد و تهمتاش فکر نمیکردم.اون لحظه من واقعا خوشـــبخت بودم.

_امیر..ب*و*سم کن دیگه؟
نگاهم کرد.با خنده شیطونی و گفت_کجا رو؟
صورتمو گرفتم طرفشو گفتم_لپمو..
به خودم که اومدم حس کردم یه تیکه از لپم کنده شد.
با جیغ و هول و کشیدن موهاش از دستش فرار کرد..م*ر*ت*ی*ک*ه روانی.
اومد بیفته دنبالم که گوشیش زنگ خورد و نشست رو تخت..یه چشمک زد و گوشیش و برداشت ولی با اخم ریجکتش کرد..دوباره زنگ خورد و بااخم غلیظی گوشیش و خاموش کرد و پرتش کرد روی عسلی کنار تخت..
عصبی بود..دست کشید تو موها شو همون شکلی نگهشون داشت.کی بود مگه..؟
_امیر؟
با اخم نگاهم کرد..حواسش به من نبود..بلند شد و با دستای مشت شده از اتاق زد بیرون.
زل زدم به گوشیش.
صدای شر شر اب از حمام اومد ولی با یاد قیافه عصبیه امیر جرات نکردم حتی یه قدم سمتش برم که ببینم کی بود که با تماسش اینجوری بهمش ریخت..
همون موقع صدای زنگ تلفن خونه اومد.
امیر گوشی جدید خریده بود.اونو که زد ترکوندش.. یه تلفتن از این مدل قدیمیای سلطنتی سفید و طلایی خرید..دوسش داشتم.
گوشی و چسبوندم به گوشم و گفتم_بله..؟

صدای شاد مرد جوونی پیچید تو گوشی..

_سلام عزیزم.

اصلا واسم اشنا نبود.

_شما؟

_نمی شناسی گلم..

اخم نشست بین ابروهام..کیه که من نمیشناسمش ولی..

_مزاحم نشید اقا..

اومدم قطع کنم که با صدایی تقریبا جدی گفت_تو قطع نمیکنی..

_از کجا انقد مطمئنی؟

اینبار صداش رنگ خنده گرفت و گفت_از اونجا که قطع نکردی..

عصبی شدم.یه خفه شو زیر لبی گفتم و گوشی و محکم کوبیدم رو تلفن.

یعنی کی بود؟من نمیشناختمش ولی انگار اون منو میشناخت. شایدم مزاحم بود داشت مسخره میکرد..دیوونه.

امیر علی_کی بود؟

با شنیدن صداش از جام پریدم و برگشتم سمتش..

یه حوله دور کمرش بسته بود و یه حوله کوچیک هم روی موهای نمدارش بود..صورتش خیس قطران اب بودگره بین ابروهاش هم که طبق معمول ترس انداخته بود به جون من..

ترسیده بودم.حس میکردم همه اون عزیزم و گلما رو از تو تلفن شنیده..

_کی..کی بود؟

حس کردم داره با کنایه حرف میزنه..

امیر علی_همون اقایی که مزاحم شده بود.

پس فهمیده بود.اه..خو من چه میدونم؟

سعی کگردم عادی باشم و ترس به دلم راه ندم..

رفتم سمت اشپزخونه و گفتم_خودت داری میگی مزاحم..

خودم و انداختم تو اشپزخونه و نفس حبس شدمو ازاد کردم..چشمامو بستم و دستمو بند کردم به سینک ظرفشویی و نفسای عمیق کشیدم..جلوی روی امیر ..عادی نفس کشیدن سخته..

امیر علی_قبلا هم زنگ زده بود..

وای خدا..عجب گیری هم داده..برگشتم سمتش..هرچند که بازم با شنیدن تن صداش ترس و ریخت تو وجودم..

با لحنی که هم ملایم بود و هم ترسیده و هم اینکه نمیخواستم دیگه کشش بده گفتم_وای امیر..نه به خدا..یه مزاحم بود که داشت چرت و پرت میگفت منم سریع قطعش کردم.

امیر خیره خیره نگاهم میکرد.حس میکردم نفساش عادی نیست..یه جوری بود.

سعی میکرد خودش و اروم نشون بده ولی من فهمیده بودم حالش مثل تو اتاق نیست..

یه پوزخند زد و گفت_یه اب قند بخور..رنگت خیلی پریده..روشو گرفت و رفت بیرون.

با رفتنش حس کردم واقعا زیر پام خالی شده..چکار کنم من..؟

ظرفای روی میز و جمع کردم.غذاهای اضـافی و روشـونو سـلفون کشـیدم و گذاشتم تو یخچال.

از اشـپزخونه اومدم بیرون و نگاهم خورد به تلفن.واقعا کی بود؟هر کی بود یه روانی بود که نذاشت حال خوشمون..خوش بمونه..

رفتم تو اتاق..امیر داشت دکمه های بلوزش و میبست..

اروم رفتم و از پشت دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو چسبوندم بهش..

دستاش از حرکت ایستاد.صداش اروم شده بود..

امیر علی_ببینمت؟

حلقه د ستامو شل کردم که بتونه برگرده.نگاهم کرد..یه لبخند کمرنگ رو لبش نشست.

نگاهمو ازش گرفتم و اروم دکمه های بلوز قهوه ایشو بستم..

بدون نگاه کردن بهش گفتم_باور میکنی حرفامو دیگه..نه؟

دستم رو اخرین دکمه بود که دستش نشست رو دستم..

نگاهش کردم..چشم تو چشم.

امیر علی_همه سعیم..اعتماد دوباره به تو..

دستمو از روی اخرین دکمه برداشتم..یه قدم رفتم عقب..نگاهم و گرفتم..هنوز اعتماد نکرده..؟

امیر علی_غزل..می خوام باورت کنم..یعنی..دارم باور می کنم.

خوب بود؟اره خب..خوب بود دیگه.داره باور میکنه.

یه قدم رفتم جلو..داره اعتماد میکنه..میشـــنوی غزل.اخم نکن..داره اعتماد میکنه..لبخند زدم.

امیر علی_اخریم ببند..

اخرین دکمه هم بستم..خوبه که داره باور میکنه.

_منو میرسونی..؟

امیر علی_کجا؟

_میخوام برم پیش اعظم جون..صبح که باهاش حرف میزدم دلخور بود که چرا نمیریم پیشش.تو هم کارت تموم شد بیا.

اومد جلو پیشـــونیمو ب*و*ســید و گفت_علاوه بر یه زن خوب..عروس نازی هم هستی..

****

دوش گرفتم و ســریع اومدم بیرون.یه شـــلوار جین دمپا دار ســورمه ای و بلوز استین کوتاه سفید پوشیدم.یه مانتو شل و ول مشکی پوشیدم و شال سورمه ای رو موهای جمع شـــدم کشـــیدم.کرم مرطوب کننده زدم و یه مداد پرنگ هم تو چشمام کشیدم.

یه نگاه به صورتم انداختم..اجزای صورتم خوب بود..همه خیلی عالی نبودن ولی خوب بودن ترکیب قشنگی درست میکردن اما شاخصه صورتم چشمای عسلی کشیدم بود..چشمایی که بقول امیر دیوونش کرده بودن..

امیر علی_غزل اماده شدی؟

_اومدم..اومدم.

عطر زدم و کیف دستی کوچیکو گرفتم دستم.

سوار ماشین شدیم و امیر تو سکوت در حال رانندگی بود.

یه حرفی بود که باید میگفتم.باید نظرش و میدونستم..

_امیر؟

جواب نداد.

_امیر علی؟

حواسش نیست انگار.

با صدای بلند تری گفتم_اقا امیر..

یهو برگشت و بی هوا گفتم_جونم..

_جونت سلامت..حواست کجاست؟

امیر علی_صدام زدی؟

_سه بار..

امیر علی_حواسم نبود.

_اونکه معلومه..تو کجا میری؟

امیر علی_تورو برسونم خونه مامان اینا دیگه..

_میدونم..خودت کجا می خوای بری؟

امیر علی_یه سر برم شرکت دوتا نقشه است برشون دارم باید برم نظام مهندسی..

دل دل کردم و گفتم_امیر..؟

نگاهم کرد.

_چیزه..راستش..اووم من از فردا می خوام برم مزون.

حرفی نزد.نگاهمم نکرد.قلبم تند تند میزد از اینکه بگه نه..از یه طرف هم نمیخواستم حساس شه..

_تو که با این قضیه مشکلی نداری..هان؟

امیر علی_چرا یهویی تصمیم گرفتی..همین امروز؟

حس کردم پشت حرفاش یه منظوری داره.

_نه من الان..ببین اگه تو نخوای..

هنوز از دهنم در نیومده گفت_من نمیخوام..نرو.

زد رو ترمز.جلوی خونه اعظم جون بودیم.نگاهش کردم ولی نگاهم نمیکرد.

نرم؟من مزون نرم؟تو این دو سه ماه جونم دراومد..دلم داره کنده میشه..مزونی که خودم رو پاش کردم خودم درستش کردم و به اینجا رسوندمش.همین الانشم که نمیرم طرح میزنم و میدم افسون ببره.دو بار هم با افسون و توکا رفتیم با هم پارچه خریدیم البته نه از حاج رسولی..من جونم به اونجا وصله..

امیر علی_پیاده نمیشی؟

همه این حرفا تا رو زبونم اومد ولی نتونستم به زبون بیارمشون.

نگاهمو صدام دلگیر بود.

_شب زود بیا.

پیاده شدم و در و بستم.یه لحظه ایستادم و نفس عمیق کشیدم.به شدت عصبی بودم و غمگین.باید اروم میشدم.

خواستم در بزنم که در باز شد و مانا روبروم ظاهر شد.شیک و پیک کرده بود و با ارایش نه چندان غلیظ ولی قشنگی که رو صورتش خوابونده بود زل زده بود بهم.

چشم از من گرفت و به امیر تو ماشین خیره شد و یه لبخند دندون نما اومد رو لبش.

یه سلام اروم گفت و از کنارم رد شد و رفت سمت امیر.

نمیدیدم چی میگه و چکار میکنه ولی ناخوداگاه دستام مشت شدن و قلبم تند تند میزد.

مانا ایستاد.اومد و در کمال ناباوری جای من نشست.

چشـمام اندازه دوتا گردو شـده بود.بیشـتر از این نتونسـتم بمونم..با پاهای بی جونم خودم و انداختم تو خونه و در و بستم و تکیه دادم به در..

صدای گاز پر شتاب ماشین امیر اومد و بستن چشمامو اومدن اشکام..

مسخره است..مسخره بود.مانا یه عوضی بود و الان تو ماشین شوهر من بود و عطر تن امیر و به جای من وارد ریه هاش میکرد به همون نزدیکی.مسخرست دیگه؟

یاد ناز و عشوه موقع راه رفتنش جلوی ماشین و چشمای امیر که میفتم دستام یخ میزنن..

اروم باش غزل.اروم.حتما..حتما.حتما چی؟خفه شو غزل خوش باور.

اعظم جون_غزل عزیزم تویی..؟

چشمامو باز کردم.حس میکردم سرم در حال ترکیدنه.به کف دستام نگاه کردم قرمز بودن..حس میکردم حالم اصلا خوب نیست میفهمیدم یه چیزیم هست ولی سعی کردم لبخند بزنم..

بخند غزل..به این زندگی کوفتی بخند که خنده هم داره.

اعظم جون ب*غ*لم کرد و رفتیم تو.
از گله گذاریش که بگذریم واقعا دلتنگش بودم اونم همینجور.دوســتم داره و من هم هیچ وقت به ا سم و به چ شم مادر شوهر نگاهش نکردم..همی شه برام مامان امیر علی بوده..
ک سی که وا سه امیر عزیزه وا سه منم عزیزه و من میدونم که امیر علی نف سش واسه مامانش میره..
دســت کشــیدم رو زنجیر تو گردنم.غزل به چی شــک کردی..خودت میدونی امیر از دخترا دل خوشی نداره..البته به جز مانا که چهار سال تمام کنارش بوده و ذهنش و شستشو داده..
وقتی یاد لبخند و عشوه های مانا در حال سوار شدن ماشین و نگاه خندانشو و حالت گربه ای چشــماش میفتم دلم کنده میشــه..اه گند بزنه این زندگیو که به تار مویی وصله..
بابا همایون خیلی مهربونه..با من جوری رفتار میکنه که حس نمیکنم عروس این خونم.درست مثل اناهیتا.
با انا حرف زدیم..طفلی خیلی خسته شده و احساس دلتنگی میکنه..میگفت شاید تا چند ماه دیگه خودم تنها اومدم ایران.
بابا همایون در حال حساب کتاب بود و من کمکش میکردم.
میخندید و میگفت خو به..حســابدار جدید اســتخدام کردم.بهتر دیگه اون کمالیه سیبیلو رو میندازم بیرون وقتی یه حسابدار به این خوشگلی دارم..
منم میخندیدمو صدای خنده های اعظم جونو از اشپزخونه میشنیدم..

وقتی هم اخر کار گفتم حق الزحمه این حســـا بدار خوشـــگلو ندادین خندید.پیشونیمو ب*و*سید و گفت_شما تاج سر مایی عروس خانم..
لبخند زدم و دلم واسه بابا تنگ شد..واسه اینکه ب*غ*لم کنه و ب*و*سم کنه.
بغض داشـــتم..چمه من؟چرا امروز انقد دلتنگ و بهانه گیر شـــدم..چرا ســـریع بغض میکنم..چرا انقد مذخرف شده اخلاقم..اه غزل تروخدا تمومش کن.
دو سه تا نفس عمیق کشیدم شاید میشد باهاشون اشکایی رو که تا پشت پلکام اومده رو برگردونم سرجاشون..
ارومی دیگه غزل..نه؟نه..اروم نیستم..ولی میخوام باشم.
بیست دفعه دستم رفت سمت تلفن و خواستم شماره ها رو یکی یکی بگیرم تا برسم به صدای مردی که امروز دلم و بد جور شکوند ولی نشد..دستم لرزید و نگرفت شماره هارو..
شاید نمیخواستم صدای کسی و کنارش بشنوم و خط بکشم رو زندگیم که اگر میشـــنیدم نمی دونســـتم چه رفتاری از خودم نشـــون میدم..واقعا چکار میکردم؟فکر نکن غزل..فکر نکن..
کف دستام عرق کرده بود و سرخ بودن..
اعظم جون با یه سینی بزرگ اومد و نشست کنار من و بابا همایون..
بوی چایی هل دار خوب بود ولی نه کنار نون خامه ای های بزرگی که داشـــتن ناجور بهم چشمک میزدن..
اعظم جون واسم چای ریخت و توی بشقاب روبروم سه تیکه بزرگ نون خامه ای و رولت شکلاتی گذاشت..

اعظم جون_بخور عزیزم..تازست و خوشمزه..

خیلی وقت بود که دیگه دهنم به کیک و شـــکلاتای شـــیرین و خوشـــمزه نزده بودم..

بغض داشتم..یاد مانا چشمای سبز چمنیش..نگاه بی احساس و صدای سرد امیر ..اه اه خدا چی داری سر من و زندگیم میاری..

چای داغ و خوشـــبوی توی فنجونای پایه اســـتیل و نگین دار اعظم جون و برداشتم..خوشبو بود..

بابا همایون_شیرینیاش سفارشینا دخترم..بخور بابا..

شاید اگه کسی به غیر از امیر علی میدونست که من دیابت دارم و این شیرینیا واسم از زهر هم بدترن انقد بهم تعارف نمیکردن.

ادمای قندی میل زیادی به خوردن شـــیرینی دارن..منم دارم ولی نه الان..الانی که یه بغض وحشتناک از نبودن امیر و اینکه کجاست و با کی و اصلا چرا باید با کسی باشه تو گلوم بود..

میل به خوردن نداشـــتم ولی میل به ســـرکشـــی داشـــتم به خســـته بودن به تموم شدن..

دستم رفت سمت شیرینیای چشمک زن و چشمم و بستم و گاز بزرگی از نون خامه ای تو دستم زدم که حجم زیادی از خامش و تو دهنم احساس کردم..

چشمام اشکی بود.. شانس اوردم اعظم جون رفت تو اشپزخونه و بابا همایون با گوشیش مشغول شد و با حسابدار شرکتشون همون کمالی سیبیلو مشغول حرف زدن شد..

بغض داشتم اشک داشتم میل به مردن داشتم و شیرینی تو دهنم بود..

اشک ریختم چشمم خیس شد و رولت خامه ای شکلاتی و با زور چایی هل دار از گلوی بغض دارم فرستادم پایین..

دستم میلرزید عطش داشتم ولی شیرینیای خامه ای که روشون مربا و ژله بود و با حسرت فرستادم از گلوم پایین..

چاییم که تموم شد استکانمو محکم کوبیدم رو میز و اشکام روون شدن..

لعنت بهت لعنت بهت ما نا که به امیر جون دادی ولی داری جون منو میگیری..لعنت بهت طاها..لعنت بهت که بهت سه ماه جون اضافه دادم ولی چهار ساله دارم جون میکنم..لعنت به این زندگی..

به بیست دقیقه نکشید حس کردم سرم داره گیج میره..چشمام تار میدیدن..عطش داشتم و حس میکردم خستگی کندن یه کوه رو شونه هامه..

بلند شدم ایستادم..ترسیدم..واقعا ترسیدم.قرصام؟؟کیفم..با سرگیجه کیفمو پیدا کردم..هر گشتم نبود..کیفمو خالی کردم..دوتایی میدیم.نبود..لعنتی یادم نبود قرصام تموم شده بود حتی دیروز هم قرص نخورده بودم..

اعظم جون صدام میزد ولی حتی نمیتونستم جوابشو بدم..بابا همایون بلند شده بود و داشت میرفت تو اتاقش که صورت احتمالا سرخ شده منو دید..با ترس و نگرانی گفت_غزل بابا خوبی..؟

خوب نبودم..امیر کجایی..اگه بود حتما خوب میشدم..مطمئنم..

دهنم خشک بود و عطش داشتم..سرم گیج رفت که بابا همایون سریع گرفتم و داد زد_اعظم..اعظم یه لیوان اب بیار..

و چشمام سیاه شد..

چشم که باز کردم نور که زد تو چشمم تازه فهمیدم کجام..بیمارستان.
چیز عجیبی نبود.. بالارفتن قند خونم بود حتما..ولی خیلی و قت بود که دچارش نشده بودم..با اون همه شیرینی و استرسی که من داشتم..طبیعی بود.
اعظم جون کنارم نشسته بود تکون که خوردم متوجهم شد و نگاهم کرد و با لبخند گفت_عزیزم..بیداری؟خوبی مامان؟
به لحن مهربونش لبخند زدم و گفتم_خوبم..ببخشید نگرانتون کردم.
اعظم جون_نگو عزیزم..تقصیر من شد..نمیدونستم قند دارینبا ید انقد اصرارت میکردم.ببینم غزل نکنه خبریه؟اخه الان که دارم فکرشو میکنم میبینم ندیدم هیچ وقت شیرینی و شکلات بخوری حتی کیک جشن خودت هم نخوردی..نکنه حامله ای و ویار کرده بودی..اره مامان؟
ابروهام پرید بالا.این چی بود دیگه؟حامله..
_نه اعظم جون..حامله کجا بود..فقط وا سه چند لحظه نتونستم جلو شکممو بگیرم..
یه لبخند کمرنگ زد و گفت_ولی منو کشتی..خیلی ترسیدم.طفلی بچم..پای تلفن زبونش بند اومده بود..نفهمیدم اصلا چی شد.نمیدونم کجاست؟همایون باهاش حرف زد..
حوصله فکر کردن نداشتم..نه به واکنش امیر نه به رفتارای امروز.اصلا نمیدونم امروز چمه اعصابم انقد ضعیفه..
بعضی لحظه ها تو زندگی پیش میاد ادم واسه چند لحظه پر از نفرت میشه ازهمه ادمای دور و برش..حتی نزدیکترین کسش..
الان حتی حوصله امیر علی هم ندارم..حتی دوست ندارم ببینمش.

اعظم جون_ترسیدم به غزاله بگم بترسه..خواستم..

صدای قدمای بلند و نفسای تندی که از راهروی بیمار ستان میومد باعث شد که اعظم جون حرفشو قطع کنه و هردومون خیره بشیم به درباز اتاق و بعد از چند لحظه قا مت کشیده و هیکل تنومند امیر علی و تو چهار چوب در ببینیم..صورتش ترسیده و رنگ پریده بود.

با چشمایی نگران زل زده بود به من..به غزلی که روی تخت بیمارستان افتاده بود.

تا چند لحظه نمی تونست حرف بزنه.. شوکه شده؟ شاید بابا همایون که بهش گفته باورش نشده..!

اعظم جون رفت جلو و گفت_اومدی مامان..بیاتو. خدارو شکر خطر رفع شده.بشین پیشش مامان من برم دکترشو خبر کنم.

با دیدن امیر و نگرانی تو چشماش واسه حال و روز من دیگه اون حس تنفر چند دقیقه پیش و نداشتم..ولی با این حال بد جور ازش دلگیر بودم..امروز دلم واقعا گرفته.

اومد بالاسرم.با تعجب نگاهم کرد..شاید هنوزم باورش نمیشد من اینجا باشم.

امیر علی_غزل..چکار کردی با خودت؟

رومو ازش گرفتم.نشست کنارم رو تخت.

امیر علی_ببینمت؟

وقتی دید نگاهش نمیکنم با دستش صورتم و برگردوند و گفت_تو میدونی قند خون داری اونو قت چ کار کردی؟ببینم غزل..تویی که هیچ و قت دهن به شیرینی نمیزنی..چرا الان..امروز

زل زدم تو چشماش.شاید نگاه سرد و یخ زدمو دید که ادامه نداد..

اعظم جون و بابا همایون و خانم دکتر جوان و خوشرویی که ته تهش ۳۵ سال و میزد وارد اتاق شدن..

خانم دکتر لبخند زد و گفت_بیداری عزیزم؟

با صـــدای ارومی ســلام کردم.بابا همایون یه چشـــمک اروم زد که با خجالت لبخند کمرنگی بهش زدم.

دکتر توی پروندم یه چیزایی نوشت و گفت_چکار کردی تو دختر شکمو..مگه نمیدونی قند خون داری..میفهمی قند روی ۲۷۰ یعنی چی؟قندت ۲۷۰ بود دختر.

خودم نترسـیدم..قبلا هم دو سـه باری اینجوری شـده بودم..ولی رنگ به روی امیر نمونده بود.با اخم زل زده بود به دکتر..

خانم دکتر_ما با انسولین قندت و اوردیم پایین..البته فشار خونت هم بالا بود ۱۵..واسه تو زیاده.ببین عزیزم لازمه یه چیزایی و بدونی.درسته که تو انسولینی نیســتی و با قرص کنترل میکنی ولی من از این خانم و اقا شــنیدم که توی فامیلتون و مادرت قند خون داشتن پس قند تو هم ارثیه..چون چاق هم نیستی که بخاطر اضافه وزنت با شه..پس احتمال اینکه تو هم انسولینی بشی زیاده مخصـــوصـــا اینکه ازدواج کردی و مطمئن باش اگه کنترل نکنی تو حاملگیت حتما مجبور میشی از انسولین استفاده کنی.

فکر نمیکنم واسه خوردن دوتا نون خامه ای به این روز افتاده باشی..احتمالا امروز تنش عصبی استرس اضطراب بحث هیجانی چیزی داشتی..اینم بدون مشکلات عصبی تاثیرشون حتی از خوردن قند هم بیشتره..

لبخند مهربونی زد و گفت_بیشتر مراقب خودت باش.انقد هم پخوری نکن..الان خدارو شکر مشکلی نیست.

با دستگاه تست قندی که با خودش اورده بود از انگشتم خون گرفت و گذاشت تو دستگاه..

دکتر_خب..اووم۱۲۰.خوبه..با اینکه لبه مرزه ولی بهتر از ۲۷۰ .با انسولینی که زدیم کمتر هم میشه.تا الان انسولین زدی؟

_دوبار..اون موقع هم قندم رفت بالا..

دکتر سرش و تکون داد و گفت_الانم ٦٠ واحد واست زدن..مشکلی نیست.

با لبخند رو به بابا همایون گفت_جای نگرانی نیست..مرخصه..

تو ماشین بودم.سرم به پشتی صندلی تکیه داده بودم و چشمام بسته بود.

امیر حرف نمیزد و این یعنی یا تو فکره یا عصبیه یا حرفی واسه گفتن نداره که به نظر من گزینه الف و ب درست تره.

اصلا به من چه..به درک حوصله ندارم.امروز واقعا بریدم.اصلا نمیخوا ستم باهاش حرف بزنم و بحث و بکشونم به اینکه عصر کجا بوده و با کی و هر چیز دیگه ای..

به خودم این حق و میدادم که از دستش خیلی عصبانی باشم.درسته من با این نیت اومدم تو زندگیش که کمکش کنم که پا رو دلم بذارم رو خیلی چیزاکه

همه چیو از دوباره بســـازم اما نه به قیمت نابودیه خودم..قرار نبود من و له کنه که خودش و بسازه..ازش خیلی خیلی دلگیر بودم.شاید فردا با دکترش صحبت کنم..

کلید انداخت و در و باز کرد.بی حال رفتم تو و بدون اینکه به جایی نگاه کنم رفتم تو اتاق.

خسته بودم.دوست داشتم دوش بگیرم بوی بیمارستان میدادم ولی اصلا حس حموم کردن هم نداشـــتم. مانتومو از تنم دراوردم..اه کی حالا شـــلوارمو در بیاره..با همون جین و تک پوش سـفید خودمو پرت کردم رو تخت..چشـمامو بستم.

باز خو به به با با چیزی نگفتن وگرنه حتما اونم نگران میشـــد..همینجوریش همیشه دلهره قند خون منو داره دیگه میفهمید واویلا بود..

حضـــورش و تو اتاق حس کردم.چراغ خاموش بوداومد و تکیه داد به دیوار..از لای پلکای بهم چسـبیدم سـایشـو تشـخیص میدادم.نمی تونسـتم پلکمو نگه دارم..رومو برگردوندم سمت دیگه..

امیر علی_این مسخره بازیا یعنی چی؟

هه..جالبه.اسمش شد مسخره بازی.جوابشو ندادم که داد زد_با توام غزل..ببین منو .

دســـت کشـــید رو کلید برق و چراغ اتاق و روشـــن کرد..لای پلکمو اروم باز کردم..

امیر علی_مگه با تو حرف نمیزنم..نمیشنوی؟

صداش بلند و عصبی بود.حوصله داد و بیداد نداشتم.بلند شدم نشستم.

بی حس و حال نگاهش کردم و گفتم_بذار واسه بعد..
عصـــبی اومد جلو و گفت_چه مرگته تو؟چکار کردی با خودت؟نمیشـــه یه ساعت تنهات بذارم..داشتی خودت و به کشتن میدادی.
یه لحظه خونم به جوش اومد..عصـــبی بلند شـــدم براق شـــدم تو صـــورتش و گفتم_اگه می مردم..مسئول مرگم تو بودی..
اومدم برم که مچ دستمو محکم گرفت و کشید که باعث شد برگردم و چشم تو چشم بشم باهاش.
عصبی بود.صورتش سرخ بود و رگ گردنش نبض میزد..
امیر علی_عین ادم حرف بزن ببینم دردت چیه؟
_دردم تویی.میفهمی؟تو..خســـته شـــدم.فکر کردی من کیم؟دختر ایوب که صبرم به بابام بره..بابا لا مصبم منم ادمم..خسته شدم.هر روز شک بدبینی مچ گرفتن طعنه کنایه. باشـــه ..همه اینا رو تحمل کردم گفتم به جهنم دندم نرم خودم خواستم.واسه خوب شدنت تحمل میکنم.گفتم میخوام برم مزون گفتی نرو..
بغض کردم و گفتم_با اینکه اونجا به جونم وصله..خودم درستش کردم رو پاش کردم خودم طرح به طرح لبا سا شو زدم..لباس عروسایی که به دلم موند خودم تنم کنم..تو روزایی که واسه خالی کردن تنهاییم تنها پناهگاهم بود واسه خاطر تو حرف رو حرفت نیاوردم..اونوقت تو.تویی که ورد زبونت تنفر از دخترا ست جلو روی من با همون نگاه سـردت به من مانا رو جای من نشـوندی و حتی یه

لبخند معمولی هم محض دل خوش کنک من نزدی..حتی یه زنگ هم نمیزنی بگی غزل احمق نگران نشو..من هستم.

نفهمیدم دارم گریه میکنم..نفهمیدم کی بغ ضم ترکید و هق زدم وا سه دلتنگیام خســتگیام واســم کم اوردنام..نفهمیدم دارم گریه میکنم در حالیکه هنوز مچ دستم بند مشت مردونش بود..

نگاهش خالی بود. شاید یه جورایی مثل اینکه تا حالا این روی منو ندیده..این حرفای ته دلی رو نشنیده.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و نشستم لبه تخت.دستمو گذاشتم رو چشمامو سرم و خم کردم پایین و باقی مونده بغضمو هم اروم و بی صدا خالی کردم..

امیر علی_دیوونه شــدی؟دیوونه شــدی غزل..میفهمی چی داری میگی؟مانا کدوم خریه دیگه

یه لحظه انگار عصبانیتش فوران کرد داد زد_بابا مگه من بی شرف چه صنمی با مانا دارم که بخوای نگران بشــی از با من بودنش؟اره من به تو شــک دارم خودتم میدونی ولی مگه تو هم داری؟

یه دفعه شیشه عطر ب*غ*ل دستشو برداشت و زد تو دیوار و داد زد_ای گ..ه به این زندگی..

تر سیدم..چوری که سیخ نشستم سر جام.قلبم تند تند میزد.خوبه دکتر بهم گفت عصبی نشو..

خودشــم وحشــتناک شــده بودتند تو اتاق راه میرفت و دســت میکشــید تو موهاش.انگار با خودش حرف میزد..زمزمه میکرد.

یهو رو به من گفت_خیلی نگرانم بودی ترسیدی از دستت بپرم اون تلفن بی صاحابو بر میدا شتی یه زنگ میزدی ببینی کدوم گور ستونی موندم که وقتی بابا بهم گفت رو تخت بیمارستانی اون طور مهندسا و نقشه ها رو نمیزدم کنارو فقط گاز نمیدادم تا برسم بیمارستان..د اخه لعنتی چرا نمی ذاری راحت زندگی کنیم..

با بغض گفتم_من؟من نمی ذارم؟خیلی بی انصافی امیر..خیلی.

نفسش و فوت کرد بیرون.اومد و نشست جلو پام.با خشونت د ستاش و قاب صورتم کرد و گفت_ببین دیوونه..من دو ستت دارم میمیرم برات.میدونی همه دنیامی یعنی چی؟همه عالم و ادم بگن نه تو بگی اره منم میگم اره چون تو میگی پس لطفا خر نشو..بچه نشو.یه تار موی گندیده تو رو نمیدم به صد تا مثل مانا که اگه می خواستم ریخته بود واسم..من می خوامت بیشعور..

بغضم گرفت.دلم داشت یه جوری میشد.انگار یکی داشت قلقلکش میداد..قلقلکای ریز ریز از اونا که دلت میره براش جوری که حس میکردم دلم و لبم با هم میخنده..

خنده کمرنگی نشست رو لبش و گفت_واقعا چی راجب من فکر کردی دیوونه.؟

_حواست هست تو این چند دقیقه چقد منو به القاب خر و نفهم و دیوونه و روانی مزین کردی.میشه خواهش کنم لطفا ابراز علاقه نکنی؟

منو کشید تو ب*غ*لش و گفت_دلم میخواد ..دیوونه.

اروم شـــدم .. به معنای واقعی کلمه اروم شـــدم تو آ*غ*و*ش امن و گرمش..اعترافی شیرین تر از این که من حتی قند خونمم تو حصار تن این مرد افت میکنه..

دیگه مهم نبود..هیچی مهم نبود .اون مزاحمای صـــبح هم مهم نبودن..حتی مزون نرفتن من هم دیگه مهم نبودو حتی مانا..

مهم آ*غ*و*شی بود که فقط بروی من باز بود..مال من بود و امن بود واسه من. امن و گرم و خاص بود وا سه من .که حتی شنیدن صدای قلبش هم فقط حقه منه..

امیر علی_مانا گفت میر سونیم تا خونه دو ستم؟منم ر سوندمش.. سه چهار راه پایین تر بود..همین.

_بگو بخدا؟

تو ب*غ*لش منو نشـــوند و لحن شـــادمو که شـــنید لپمو کشـــید و گفت_به سیبیلات قسم..

یکی زدم تو بازوش که اونم گوشـــمو گاز گرفت و اروم گفت_تو مزونتون لباس مردونه هم طرح میزنی؟

نگاهش کردم..مغزم یه چیزایی میگفت..قلبم شاد شد..

_واسه خودت؟

امیر علی_اگه تو طرح بزنی ..اره.

_تا حالا نزدم..ولی اگه تو بخوای میزنم..

امیر علی_فقط واسه من..نه هیچ مرد دیگه ای.

سرمو اروم تکون دادم.

امیر علی_ظهر ها همیشه باید خونه با شی و نهارت اماده با شه..بدم میاد زنم سر ظهری تو خونش نباشه.

لبخنم گشاد شد و دندونامو ریخت بیرون.

_چشم..دیگه؟

امیر علی_همین..حالا یه ب*و*س بده ببینم.امروز خیلی ترســوندیم..حس کردم اگه نداشتمت..

یه دفعه منو کشید تو ب*غ*لشو محکم فشارم داد..

اروم روی گونشو ب*و* سیدمو گفتم_حقت بود..حالا فهمیدی چقد دو ستم داری؟

اروم کنار گوشم زمزمه کرد_من میدونستم..از همون اول میدونستم..میدونستم دیوونه یه دیوونه شدم.

به جرات میتونم بگم که روحیم خیلی خیلی تغییر کرده. حالم خیلی خوبه.دیگه احساس دلمردگی و افسردگی ندارم..حال الانم عالیه..

وقتی پا تو مزون گذاشتم اصلا انگار دلم واسه در و دیوارش هم تنگ شده بود جوری پارچه ها رو نگاه میکردم و بو میکشیدم که انگار از بچه هام دور مونده بودم..

چشــمم رو چرخ خیاطیا و نخ و ســوزنا روی لباســا ول میچرخید و اصــلا نمیتونستم یه جا بند بشم..

دلم واسه باغچه کوچیک تو حیاط هم تنگ شده بود..گلای سرخ و سفیدی که توشون کاشته بودیم..

وارد اتاقم شدم..اخ که چه حالی و هوایی دارم..نشستم پشت میزم.یه جورایی میز ریاست..خندم گرفت.

خیلی خوبه که الان اینجام.دلم وا سه تک تک روزایی که اینجا گذروندم وا سه لحظه هایی که پر از تنهایی بود واسم تنگ شده بود..خدا میدونه این سه ماه و چطور گذروندم.

چ شمم به جای خالی قاب عکس طاها افتاد.کار توکا ست.از تو اتاق بردا شته میدونست شاید امیر بیاد و ببینه و دوباره واویلا بشه..

در اتاق زده شد و فرشته با یه لیوان بزرگ نسکافه وارد اتاق شد.

لبخندمو که دید خندید و گفت_میدونستم الان بدجور ه*و*س کردی..

_نسکافه هات محشرن.

فرشـــته_پس یعنی اگه یه روزی از کار بیکار شـــدم به نظرت میتونم به شـــغل شریف کافه چی رو بیارم؟

_بهت میاد.

زل زد بهم فرشته ای که از اوایل باهام بود..

فرشته_جات خیلی خالی بود.

سرم و اروم تکون دادم و بی حرف از اتاق زد بیرون.

باید شروع کنم..اینبار یه شروع متفاوت با یه بهونه قوی تر.. امیر علی ..اینبار تنها نیستم..

اولین طرحی و که شـــروع کردم به زدن طرح یه ژاکت زم*س* تا نه مردو نه بود.چند تایی خراب کردم تا به چیزی که میخوا ستم ر سیدم..عالی بود..تو تن امیر تصورش کردم..محشر میشد.

تا ساعت ۱ مشغول طرح زدن و لباس عروسایی که سفارش گرفته بودیم شدم.
چشـمم که به سـاعت افتاد بلند شـدم و کیف و سـوئیچو موبایلمو برداشـتم و اومدم بیرون.
افسون در حالیکه سرش توی دوتا برگه بود و دا شت میرفت تو اتاقش از کنارم رد شد که یه دفعه ایستاد و گفت_کجا بسلامتی؟
_میرم خونه دیگه.
افسون_الان..؟زود نیست؟
_بهت گفتم که..من با تبصره و ماده و قانون اینجام.
قیافش مچاله شد و گفت_بعد از ظهر که میای؟
_اگر امیر بیرون کاری داشت و رفت منم میام اگه نه که می مونم خونه.
افسون_پسره دیوونه مارو هم مثل خودش داره میکنه.
با پا کوبیدم تو پاشو گفتم_حواست هست راجب کی داری حرف میزنی؟
افسون حق به جانب گفت_اره..پسر عموی خل و چل خودم.به تو چه؟
یه برو بابا بهش گفتم و بلند تو سـالن گفتم_من رفتم و با بچه ها خداحافظی کردم.
اومدم تو حیاط.توکا داشـت با گوشـیش حرف میزد.منو که دید قطع کرد و با لبخند گفت_داری میری؟
_اره..برم به نهار بابای بچه ها برسم..
خندید و گفت_خوش به حال بابای بچه ها..حالا چی میخوای بپزی؟

_از دیشب برنج و قیمه در ست کردم..فقط باید گرمش کنم و یه ما ست خیار درست کنم..

توکا_اووم..چه خوب..منم دلم برای بابای بچه هام تنگ شده.

لپشو کشیدمو گفتم_یکم زود دست به کار نشدی کلک؟

و با خنده ازش جدا شدم.

دم در داشتم سوار ماشین میشدم که یه نفر از پشت سر گفت_غزل خانم..؟

اروم برگشتم که چشمم خورد به کسری..

سعی کردم تعجب و تو نگاهم نشون ندم.

_سلام اقای رسولی..

خیره بود به من و اصلا خوشم نیومد.صورتش و حجم زیادی از ریش پوشونده بود.قبلا نه اهل ریش سیبیل بود نه ته ریش ولی الان..

یه جین ابی ساده و تک پوش سفید و سویی شرت ابی روشن پوشیده بود.

کسری_باورم نمیشه.

سرم و انداختم پایین و نگاهش نکردم.

صداش بغض دا شت..یه جورایی انگار با بغ ضشو ا شکا شو دلش در جنگ بود..

کسری_راسته غزل..عروس شدی؟

نمیدونم از تاثیر لحن حرف زدنش بود یا نگاه صـــادق و بی ریاش ولی منم بغضم گرفت..

دستمو که حلقه داشت و گذاشتم روی در ماشین.

برق ســـادگی حلقه طلا ســفید دور انگشـــت چپم م*س*تقیم خورد تو چشمش..خورد که چشمش و بست و نفسش و حبس کرد.

هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد.. خب..فکر نمیکردم میزان علاقش انقد عمیق باشه.

_اقای رسـولی..من ازدواج کردم.از زندگیم هم به شـدت راضـیم.از شـما هم خواهش میکنم فراموش کنید..هیچ علاقه و رابطه ای بین ما نبوده که بخواد باعث بوجود اومدن اون علاقه بشه..خواهش میکنم دیگه اینجا نیاید..

یه قطره اشک از چشمش چکید.با صدای بغض داری گفت_هر روز به عشق دیدن تو میام اینجا..پشت همین در.

قطره اشک و با پشت دستش پاک کرد و یه قدم اومد جلوتر و گفت_به شوق دیدن تو..که بگم چکار کنم که راضـــی بشـــی..از چیه من بدت میاد؟از اینکه پسر حاجیم؟از اینکه بچم؟سنم کمه؟از قیافم؟شغلم؟خونوادم؟

داد زد_از چی؟

ترسیدم..رفتم عقب تر.

_چته تو؟این دیوونه بازیا چیه در میاری؟

اینبار با لحن اروم و درمونده ای گفت_من دوستت داشتم.چرا نذاشتی..چرا نذاشتی خودمو نشونت بدم؟کجا رفتی یهو؟چرا غیبت زد؟

کلافه بود..هم خودش هم نگاهش..

رسیده بود روبروم.من لای در باز ماشین گیر افتاده بودم و اون دستش روی در ماشین بود و با صورت مظلومی زل زده بود به من.

ترسیدم ولی با این حال با صدای کنترل شده ای گفتم_ببین اقای رسولی محترم..من الان شوهر دارم..حتی شنیدن این اراجیف تو هم واسم حرومه..تو که پسر حاجی باید این چیزا رو بهتر بدونی.خالیته الان داری با ناموس مردم سر چی بحث میکنی؟لطفا..دیگه اینجا نیا به شوق دیدن کسی.

خواستم برم سوار ماشین بشم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی منو میخکوب کرد.

قلبم تند تند میکوبید و دستام در یه لحظه یخ کردن.

اروم برگشتم و نگاهمو دوختم به ماشینی که دقیقا پشت ماشین من پارک کرده بود.

واسه یه لحظه تنها حسی که بهم دست داد..نشستن به خاک سیاه بود..

امیر علی تو ماشینش نشسته بود و نگاه خیرش روی منو کسری و فاصله کممون بود.

بغض داشتم و ترسیده بودم..

رو به کسری گفتم_خیالت راحت شد..خودش اومد.عوضی..همه چیو خراب کردی.

کسری برگشت و زل زد به مرد توی ماشین..

دیگه محال بود نتونم رفتارای امیر و بشناسم...الان وحشتناک عصبانیه ولی به شدت داره خودش و کنترل میکنه..

اروم از ماشین پیاده شد و در و با ژست خاصی بست.

سرشو یکم به راست متمایل کرد و با اخم زل زد به کسری..

با اینکه حرکت کفشاش روی زمین بی صدا بود ولی من کشیده شدنشونو تو سرم میشنیدم ..

حال عجیبی داشتم..دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..

امیر اومد جلو و ایستاد کنارمون..رخ به رخ با کسری..

سینشو داد جلو و دست به سینه زل زد بهش..اخم وحشتناکی داشت..قدش از کسری بلند تر بود و نگاهش پر از غرور..

امیر علی_می شناسیم همدیگرو؟

کسری نگاه غمزده و دلمردشو از امیر گرفت و به من نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت_ظاهرا..نه.

امیر علی_پس اینجا..پیش همسر من..؟

و سوالی نگاهش کرد.

کسری چشماشو واسه چند لحظه بست.امیر نگاهم کرد..میتونستم موج خشمو تو چشماش ببینم.دستشو بسمتم دراز کرد..اروم از در فاصله گرفتم و رفتم کنارش..دستش و دور کمرم حلقه کرد و منو محکم کنار خودش نگه داشت..

امیر علی_اتفاقی افتاده؟

_نه.نه من داشتم میومدم خونه که..

کسری نگاهش روی دست قفل شده امیر روی پهلوی من بود..

صداش پر خش و پر بغض بود..میفهمیدم حالش و واقعا متاسف بودم..کاشکی میفهمید واسش ناراحتم..

کسری_من..فقط غزل خانم و بعد از مدت ها دیدم و داشتم..
نمیتونست نگاهش و از روی حرکت نوازش گونه امیر از روی پهلوم برداره..
کسری_داشتم تبریک میگفتم..واسه ازدواجشون..
دست کرد تو جیبشو یه جعبه م*س*تطیل شکل مخمل دراورد و داد دستمو با نم اشـــکی که تو چشـــمش دیدم گفت_ بازم تبر یک میگم..از طرف من و حاجی..خوشبخت بشید.
و سریع از کنارمون رد شد.سوار ماشینش شد و رفت..
جعبه تو دستم مونده بود..
امیر از تو دســتم کشــیدش..اروم بازش کردم..یه دســتبند ظریف و خوشــگل داشت برق میزد.
امیر درش و بست..همچنان نشون میداد که ارومه..به روبرو خیره بود.سرش و چند بار اروم بالا و پایین برد..
نگاهم کرد..
_امیر بخدا من داشتم..
امیر علی_با ماشینت بیا دنبالم..
خودش سوار شد و حرکت کرد و منم رفتم دنبالش..
نمیدونستم می خواد چکار کنه..گاز میداد و منم مجبور بودم پشت سرش گاز بدم که اگه ازش عقب میفتادم بازم یه چیزی واسه بحث کردن داشت..
یه جا محکم زد رو ترمز..رفت و کنار یه ســطل زباله مکانیزه ایســتاد و جعبه هدیه کسری رو با شدت شوت کرد داخلش..

نفســـمو فوت کردم بیرون.بیچاره کســـری اگه میفهمید با هدیش چکار کرده؟نمیتونستم منکر ناراحتیم واسه کسری بشم..با اینکه هیچ احساسی بهش ندا شتم با اینکه تعداد دیدارای کاریمون به انگشتای دست هم نمیرسید ولی بازم دلم واسه بغضش و حال بدش خیلی ناراحت شد..

الانم که اســـترس رفتار امیر و دارم..انقد ازش ترســـیده بودم که دو ســـه دفعه تصـــمیم گرفتم فرمون و بپیچونم و برم خونه بابا یا اعظم جون تا عصـــبانیتش بخوابه..ولی میدونم بدتر میشه..لج میکنه.

دکترش میگفتاصـــلا باهاش لج نکن نذار فکر کنه داری باهاش رقابت میکنی سر زندگیت..اعتماد شو بدست بیار حالا به هر رو شی که خودت تو زندگی ازش دیدی و میشناسیش..بذار فکر کنه تو زندگیت فقط اون واست مهمه..بذار احساس با ارزش بودن بکنه..باید عقده هاشو خالی کنه تو باید این کار و براش بکنی..باهاش حرف بزن بهش حرف دلت و بزن..بگو که چقد دوسش داری و حاضری واسه دا شتنش از همه چیزای با ارزش دیگت بگذری..بگو میخوای کمکش کنی.دکترش گفته بود باید حتما برم پیشش واسه تجویز دارو..میگفت باید داروهاش و عوض کنم..

وقتی رسیدیم خونه امیر بهم راه داد اول من برم پارک کنم.

از ترسم تا از ماشین پیاده شدم تندی سوار اسانسور شدم و جیم زدم بالا.

در و باز کردم و رفتم تو.کیفمو انداختم یه ور و رفتم تو اشپزخونه.

قابلمه های غذا رو از تو یخچال دراوردم و گذا شتم رو گاز و زیر شونو رو شن کردم.

خیار ها رو پوست گرفتمو رنده کردم.ماست و دراوردم..

تلفن خونه زنگ خورد.خورشت و هم زدم و زیرشو خاموش کردم.

تلفن و برداشتم و گفتم_بفرمایید؟

_کجا؟

_بله؟

مرد پشت خط خندید و گفت_خسته نباشی عزیزم.

_با کی کار دارید اقا؟

مرد_با خودت خانمی..

عصبانی گفتم_خفه شو دیوونه..

اومدم قطع کنم که گفت_حالا عصبانی نشو..فقط خواستم خستگیتو در بیارم عشقم..

با ع صبانیت تلفن و کوبیدم سر جا شو .ا شغال عو ضی..معلوم نی ست کدوم بیکار و علافیه..چند دفعه است که زنگ میزنه..نمیدونم چکارش کنم.

صـــدای چرخوندن کلید اومد.ســـریع خودم و انداختم تو اشـــپزخونه.پای گاز ایستادم و برنج و نگاهی انداختم..

صدای قدماش و حس میکردمو..

گرمای نفســـاش و بوی عطر خاصـــش هم تو بینیم پیچید..چرا تا بیاد بالا انقد طول کشید؟

دســـتاش که حلقه شـــد دور کمرم اروم چشـــمامو بســـتم..اب دهنمو قورت دادم..فکر کنم روشش و عوض کرده..خدایا خودمو به خودت سپردم..

زیر برنج و خاموش کردم و اروم برگشتم سمت امیر..

فکر کنم خودش صـــدای ضـــربان قلبمو حس کرد.انقد که محکم میکوبید تو سینم.

نگاه خیرش رو صـــورتم بود..صـــورتش جدی بود و اخم عمیقی هم بین ابروهاش گذاشته بود.

دیدم حرف نمیزنه گفتم شـاید جو ارومه اومدم برم که مچ دسـتمو محکم نگه داشت بدون اینکه خودش حتی یه ذره جا به جا بشه.

مجبور شدم بمونم با همون ضربان قلب..

تو چشـــماش نگاه کردم.. یه حالتی داشـــتم..نمیدونم ترس و خجالت و یه همچین چیزایی بود.نمیدونم اینا رو میتونست از نگاهم بخونه یا نه..

اون یکی دســتش اومد بالا و شـــالمو از ســـرم کشـــید..گیره موهام باز شـــد و همشون یه وری افتادن روی شونه سمت راستم..

دستشو اورد لابلای موهامو باهاشون بازی میکرد..

با صدای بم و خشنی گفت_این پسره کی بود؟

با تعجب نگاهش کردم..من عصـــبانی تر از این حرفا تصـــورش کرده بودم..با این حال بازم تعجب کردم..امیر یه بار کســـری رو دم مزون دیده بود قبل از عقد..

_میخوای بگی نمی دونی؟

مچ دستمو محکم فشار داد و با دندونای بهم قفل شده گفت_جواب منو بده..

اوه اوه..پس اون اتیش زیر خاکستر که میگن اینه..دا شتم شک میکردم به امیر بودنش.

_آ..آقای رسولی بود..واسمون پارچه میاره.

امیر علی_شما هر کی براتون پارچه میاره دم مزون میاد تو فاصله یه وجبیتون وایمیسه و اشک میریزه..همشون واسه ازدواجت طلا هدیه میارن؟من..احمق نیستم غزل..

دستم میلرزید..با اینکه مچم گیر مشت مردونش بود ولی بازم میلرزید..

نمیدونستم واقعیت و بگم یا نه..نمیخواستم دروغ بگم نمیخواستم بدترش کنم.نباید خرابش میکردم..اینم یکی از حرفای دکتر بود که گفته بود حتی اگه فکر میکنی با گفتن واقعیت سرتو گوش تا گوش میبره تحت هیچ شرایطی دروغ نگو.. شاید یه در صد وا سه صداقتت جا گذا شته با شه..امیر هم که اگه میخواست ته و توی قضیه ای و دربیاره واسش کاری نداشت..

_خب اون..یعنی ..

امیر علی_دوست بودین..؟

یهو سرم و اوردم بالا.

چی راجب من فکر کرده بود.خودش میدونست من اهل این جور دوستیا نبودم..چه خوب چه بد من اهلش نبودم..

با ترس گفتم_امیر..چی میگی وا سه خودت؟اون فقط خوا ستگارم بود..باباش منو از بابا خواستگاری کرد..منم جواب رد دادم.همین.

با اخم غلیظی گ فت_پس اون جا چ کار میکرد؟ا گه جواب رد دادی..ا گه میدونست ازدواج کردی؟

سرم و انداختم پایین.چی میگفتم؟میگفتم بد پیله بود؟

موهام که تو چنگش بود و محکم کشید عقب که سرمم هم کشیده شد باهاش و داد زد_با توام..

_فقط..گله کرد..همین.

بغض کرده بودم.موهامو ول کرد..پوست سرم کشیده شده بود.

دستشو اورد کنار گونم..نوازشش کرد.دستشو اروم حرکت داد رو پوست صورتم..گوشم..گردنم روی گلوم..

سرش و اورد کنار گوشم و گفت_چرا تا میاد همه چی درست میشه یهو خرابش میکنی؟؟

با چشمای ترسیده که توشون نم اشک نشسته بود زل زدم بهش..

_امیر بخدا من داشتم میومدم خونه..به جون خودت که از همه دنیا واسم عزیز تری قسم..امیر راست میگم.

اروم روی چشم خیسم و ب*و*سید.سرش و نزدیک گوشم اورد..گرمای نفساش میخورد به گردنم..چشممو بستم.هیچی نمیگفت..فقط نفس میکشید ..عمیق.مچ دستمو ول کرد.

امیر علی_نمیدونم دیگه باهات چکار کنم غزل؟بودنت هم عذاب برام..هم ارامش..دارم کم میارم..خسته شدم.کاشکی فقط یه ذره درک میکردی من چی میکشم..

خواست بره..غم صداشو نمیتونستم تحمل کنم..اینبار من مچ دستشو گرفتم..هردو تاشونو.زل زدم تو چشماش. کاشکی خواهش نگاهمو میخوند..کاشکی بفهمه من همون غزلم نمیخوام مایه عذابش باشم.

_بس نیست این همه دنبالت دوییدن و نرسیدن؟
دستشو از تو دستم دراورد.موهامو کامل داد عقب و دنباله موهامو انداخت روی شونم و با لبخند تلخی گفت_بذار تو هم مزه انتظار و بچشی..
همون لحظه همون موقع جواب من بهش فقط و فقط یه قطره اشک بود..همین و بس.
قطره اشکمو با سر انگشتش گرفت و گفت_انتظار میکشه ادمو..اینو فقط ادمی مثل من که چهار سال و تو بی خبری گذروند میفهمه..
اروم روی گونمو ب*و*سید و از کنارم رد شد..
دلم قلبم روحم هر سه همزمان واسش بی قرار بودن..امیر اخه این کارا یعنی چی؟چرا با محبتات با این حرفات در اوج عصبانی بودن میخوای دیوونم کنی؟
من این امیر داغونو که با دیدن یه پسر غریبه کنار زنش عصبی میشد داغون میشد ولی واسه کمک به خودش واسه خاطر دل من واسه عذاب ندادن دوتامون خود شو کنترل میکرد و نمی خوام..کا شکی میومد میزد میشکوند داد میزد ولی خودش و خالی میکرد..نمیریخت تو خودش.
میدونم خیلی خیلی خودش و کنترل کرد.میدونم خودش خسته شده و داره سعی میکنه اروم باشه که تموم بشه این کاب*و*سا..
ولی سخته خیلی هم سخته.
قرمز شدن صورتش و وقتی بهش گفتم خواستگارم بوده رو دیدم.
لرزش دستای مردونش و وقتی گفت دوست بودین و حس کردم
من میبینم عذاب میکشه و اینو نمی خوام.

نمی دونم چی شـــد یهو یاد مزاحمه افتادم.نخواســـتم بهش بگم..فعلا خیلی عصـــبانیه میترســـم یه بلایی ســـرش بیاد.نمیدونم چرا واســـه یه لحظه به ذهنم گذ شت چرا تا امیر علی پایین بود مزاحمه زنگ زد ا صلا چرا امیر تا بر سه بالا انقد طولش داد.

صداش زدم_امیر..؟

اروم برگشـــت.هنوز تو ســـالن بود.نمیدونســـتم چی بهش بگم؟چطوری ازش بپرســـم؟بگم تویی که چند وقته مزاحم زنت میشـــی؟اصـــلا مگه ممکنه؟یعنی میخواد امتحانم کنه؟که شکاش و برطرف کنه؟

با صدای لرزونی گفتم_تو..چرا انقد دیر اومدی بالا؟

خیره نگاهم کرد.پوزخند نشست رو لبش و گفت_گوشیم زنگ خورد..یکی از بچه ها بود..

رفت تو اتاق.اخم کردم..یکی از بچه ها؟؟

این روزا حس میکنم زندگی بی صدا داره از کنارم میگذره..مثل یه فیلم رو دور تند..بی حس و بی صدا..بی هیچ فهمی ازش..

من چیزی از این ز ندگی نمیفهمم..درک نمیکنم..گیجم.حس میکنم کم اوردم.نمی دونم باید چکار کنم.

گاهی اوقات توی بعضی رفتارا میمونم که چی درسته و چی غلط.

من گاهی حتی توی رفتارایی که باید با خانواده امیر علی داشته باشم کم میارم.

حق میدم میفهمم که اونا هم یه سری انتظارات از من دارن از پسرشون..طبیعیه که هر کم کاری و خطایی از پســـرشـــون ببینن همه نگاه ها ســـمت من

میچرخه..نمیدونن که من خودم هنوز درگیر معنی کردن زندگیمم واسه خودم ..

خانواده امیر خیلی خوبن.. منطقی و مهربون..ولی حس میکنم گاهی..دلخورن..

و من حتی نمی دونم اون گاهی ها..اون دلخوری ها ..چه جوری باید جمع بشه..درست بشه.

بعضی وقتا تا توک زبونم میاد که بگم خستم که نکنه اشتباه کردم که نکنه انقد خدا خدا کردم که خدا هم خسته شد و منو انداخت تو دامن امیر ..

که نکنه من و اون قسمت هم نبودیم که الان اینجوری بلا تکلیف موندیم..ولی فقط یه نگاه یه حضور یه لبخند کمرنگ کافیه تا بفهمم هیچ کار خدا بی حکمت نیست..

صبحا میره سر کار..هنوزم گاهی اوقات بی خبر و یهویی میاد تو خونه واسه مچ گیری یا ظهر که از مزون میام بیرون میبینم دم در ایستاده..بعضی وقتا هم سوار ماشین که میشم میبینم یه ماشین شکل ماشین امیر علی با سرعت از سر کوچه رد میشه..

دیگه عادت کردم..میفهمم درک میکنم.اما این دیگه زیادیه..نمیفهمم که چیو باید باور کنه..

میبینه که من همه وقتم ذهنم ذکرم یادم همش متعلق به خودشه و خودش..

کاشکی تو ذهنش بودم..کاشکی میفهمیدم اون تو چی داره میگذره..چی میخواد به چی فکر میکنه..چیه که هنوزم کاب*و*س شباشه..

چیه که هنوزم شبا با فریاد و نفس نفس از خواب میپره و با صورت عرق کرده فقط به روبرو خیره میشه..

من چیزی از روانشناسی سرم نمیشه..ولی حتما روانش و ذهنش خیلی داغونه که هنوزم اینجور پریشونه..که نمیتونه کاری واسه خودش بکنه..اروم شدنش.

گوشیش خیلی زنگ میخوره..خب طبیعیه کارش زیاده و زنگ خوریه گوشیش بالاست..به هر حال مرده و محیط کاریشو تماساش ولی..

یه چند وقتیه ..یه زنگایی فقط مال تو خونه ا ست..رو گو شی امیر.با دیدنشون اخم میکنه ریجکت میکنه یعنی میکرد..

الان جواب میده..ولی نه جلوی من..میره تو تراس.صداش رو اصلا نمیشنوم.

اون لحظه ها تنم جوری یخ میبنده و بی حس میشه که اصلا توان و جرات بلند شدن و فال گوش ایستادن و ندارم..

نمیخوام یه دفعه چیزی بشنوم که دوست ندارم..نمیخوام یه صدا یه خنده یه قهقهه حتی یه لبخند..

بشه بغض..بشه درد بشه ماتم تو زندگیم..

بشه دلیل و پایان این زندگی..

میدونم که اونم از جریان مزاحم تلفنی خونه خبر داره.تقریبا هر روز یا یه روز در میون زنگ میزنه..هر دفعه هم با یه شماره..چون اوایل با یه شماره زنگ میزد دیگه جوابشو نمیدادم الان هر سری با یه خط جدیده..

میگه من عشقشم زندگیشم نفسشم میگه بی من نمی تونه زندگی کنه..میگه خسته شده..میگه یه مدته منو دیده و الان دیوونه شده و قرار..

ســـرش داد زدم جیغ زدم فحش دادم که عوضـــی من شـــوهر دارم..تو کتش نمیره..فقط یه مشتی شر و ور مسخره تحویل من میده..

نمیدونم اون مرد خوش صدای پشت تلفن کیه..نمیدونم از کجا اومده..گاهی فکر میکنم که شـــاید کار امیره .مثلا می خواد منو امتحان کنه ولی..یعنی انقد بی غیرت.

از امیر همچین کاری محاله..بر نمیاد ازش.اون حتی نمیتونه ببینه فراز خیلی به من نزدیک بشه.

میترســـم..از این مزاحمای زندگیمون.از مزاحم خودم از مزاحم امیر..اینکه انگار دیگه واسش مزاحم نیست..میترسم.

رابطمون بد نیست.نه خیلی دعوا داشتیم نه خیلی اروم و عاشقانه بودیم.روزای خوب داشـتیم..بدم داشـتیم.رفتارای امیر علی گاهی چنان خوبه و مثل یه مرد واقعی رفتار میکنه که بهش شک میکنم که ایا این مرده که چند ماه خون منو تو شیشه کرده؟؟گاهی هم چنان داغ میکنه و دیوونه میشه که میترسم از اتاق بزنم بیرون..

میدونم خیلی بهتر شـده و رفتار من و خودش و درک میکنه میدونم فهمیده من بی غرض جلو او مدم و از ته دلم دوســش دارم ولی مشــکلش اینکه ثبات نداره..ثبات اخلاقی..

بعد از جریان اون روز دم مزون و کســری فکر نمیکردم دیگه اجازه بده برم مزون.

شـبش حرف و پیش کشـیدم.مثل اینکه تازه یادش افتاده بود حضـور کسـری میتونه واسـه منو زندگیمون خطرناک باشـه..انگار تازه چشـماش باز شـده بود.چنان داد و بیداد کرد و عربده میکشید که شیشه های خونه میلرزیدن.

از داد و بیدادش تنم نمی لرزه ولی..از طعنه هاو نیش و کنایش دلم بدجور میلرزه.

به سـختی ولی بالاخره بعد از دو روز خونه نشـینی و غمباد گرفتن و اشـک ریختن راضـی شـد که برم مزون..ولی به شـرطی که دیگه کسـری تا حدود دو کیلومتری مزون رد نشه..نه خودش نه حتی اسمش..

به بچه ها سـپردم از جایی دیگه خرید کنن.به افسـون هم گفتم به کسـری بگه دیگه مزاحم منو زندگیم نشه..اگه واقعا براش مهمم.

او ضاع افسون هم خیلی میزون نیست.بابای مهرداد افتاده به جون زندگی این دوتا..الانم گیر داده که لازم نکرده جشن ازدواج بگیرید پاشید برید ماه عسل و بعدم برید سر خونه زندگیتون.

افسون تا دو روز بغض کرده و گریون بود.

به کسی حرفی نمیزد میگفت اگه بابا بفهمه شر میشه میگه اصلا لازم نکرده با همچین ادمایی زندگی کنی.

با با با صـحبت کردم گفتم با با بای مهرداد حرف بز نه و ببینه دردش چیه..راضیش کنه.

مهرداد که خودش از خونه زده بیرون و مثلا تهدید کرده دیگه پاشو تو اون خونه نمیذاره.

بابا زنگ زد و با بابای مهرداد حرف زد ولی پیر مرد بی ادب به بابای من میگه تو بابا بزرگشی بگو باباش بیاد..بزرگترش بیاد.

فراز وقتی فهمید چنان عصبی شد که اگه به احترام مهرداد نبود حتما میرفت و گردنشو میشکست..

افسون هم به باباش گفت جریان چیه..باباش هم با مهرداد صحبت کرد و بهش گفت یه روز و تعیین کن و با خانوادت بیایداینجا صحبت کنیم واسه تاریخ جشن ازدواج.غیر از این دخترم زنت میمونه ولی تا وقتی که جشنی در شان خودش و خانوادش نگرفتی تو خونه باباش میمونه.مشکل تو هم به خودت و بابات ربط داره..دختر نمیتونه کیسه بوکس مشکلات بین تو و بابات باشه..

درستش هم همین بود..هی افسون کوتاه میومد این پیر مرده هم پررو شده بود. حالا هم منتظر واکنش بابای مهردادیم..بیچاره افسون کلی لاغر شده تو این مدت.

امشب هم همه رو دعوت کردیم خونمون..مثلا پاگشای فراز و توکا ست ولی خب از وقتی ازدواج کردیم اصلا مهمونی نگرفتیم..دلم مهمونی میخواست..دوست داشتم خانمی کردنمو خانم خونه امیر بودن و به همه نشون بدم..

همه هستن ..ابجیا و بابا و فرانک و فراز و توکا و مامان و بابای امیر علی و البته..مانا.

امیر علی_چیز دیگه ای لازم نداری؟

امیر میوه ها و وسایل سالاد و که تازه خریده بود و گذاشت رو میز.

برگشتم و با لبخند گفتم_ممنون..عصر زود بیا.
تند و با عجله گونمو ب*و*سید و گفت_خودت و خسته نکن..فعلا.
و از خونه زد بیرون.
عاشــق این ب*و*ســه های هول هولکیشــم..عاشــق این جمله های به ظاهر معمولیشم که پشتش یه دنیا نگرانی نشسته..
میوه ها رو ریختم تو سینک و اب و باز گذاشتم روشون.
یه نگاه به قابلمه های روی گاز انداختم.ســیاهی قورمه ســبزی با قل قل های ریزی که میخورد بیشتر به چشم میومد..بوی قرمه سبزی که رو تنم نشسته بود حس زن بودن خانم خونه بودن و تو دلم زنده میکرد.
ماهیتابه رو گذاشــتم رو اجاق و گذاشــتم روغنش به جلز ولز بیفته..دونه دونه تیکه های مرغ اب پز شده رو گذاشتم تو تابه تا سرخ و طلایی بشه.
گوشــی موبایلم پیشــم بود.رفتم تو لیســت اهنگا و یکی یکی شــروع کردم به گوش دادن.
عاشق اهنگای اروم و عاشقانه بودم.زیاد اهل اهنگای تند و هیجانی نبودم.
میوه ها رو دونه دونه و با دقت شستم و گذاشتم تو سبد.
کاهو و کلمو هویج و خیار و گوجه ها رو هم شستم و وسایل سالاد و گذاشتم رو میز تو اشپزخونه.
مرغا رو جابه جا کردم و بعد از سرخ کردنشون سیب زمینی های بلند و باریک خلال شده رو ریختم تو تابه.

قورمه خوشرنگم اماده بود.زیر شو خاموش کردم تا شب حسابی جا بیفته.اب برنج و گذاشتم.

سبزی های پاک شده اماده رو ریختم تو ظرف و سه بار شستمشون.

هم کار میکردم و هم با گوش دادن به اهنگ و نوای تلخ و جیگر سوز اهنگا میرفتم تو حس و گاهی قطره اشکی میریختم.حرفاشون و متن ترانه ها خیلیاشون حرف دل من بود..به این روزای زندگی من خیلی نزدیک بود.

بشقابا و قاشق چنگالا رو دراوردم و دستمال کشیدم.ظرفای مخصوص ترشی و دراوردم و ترشی هایی که داشتم و ریختم توشون.فراز ترشی خیلی دوست داره.

سالاد درست کردم و روشو پراز کالباسای ریز ریز شده کردم.سس هزار جزیره رو هم گذاشتم کنارش.

به ژله های رنگارنگ تو یخچال نگاه انداختم.تقریبا گرفته بودن..زرشک و زعفرون هم اماده کردم.دیگه کاری نداشتم.

خواستم برم حموم دوش بگیرم که موبایلم زنگ خورد.فراز بود.

_سلام عمو فراز..

فراز_احوال کدبانوی گرام..با زحمتای ما؟

_رحمتید شما..نفرمایید..

فراز_م..ندا..تو..کار..اد

صداش قطع و وصل میشد.

_صداتو ندارم فراز..کجایی؟کی میای؟

این دفعه دیگه هیچی نفهمیدم..

_فراز من صداتو ندارم.قطع میکنم دوباره بزن.

قطع کردم.خونه تمیز و مرتب بود.ا سپری خو شبو کننده با بوی نسکافه زدم تو کا خونه..

تلفن خونه زنگ خورد.با لبخند بر داشتم و گفتم_جانم فراز..چی میگفتی؟

_گفتم دوستت دارم..

تنم یخ بست.اب دهنمو قورت دادم.

_بازم تو؟

خندید و گفت_فراز دیگه کدوم خریه؟عزیزم مگه نمیدونی من روی تو تعصب دارم..

_خفه شو اشغال.

اومدم قطع کنم که سریع گفت_امشب مهمون داری؟

با تعجب خیره به میز روبرو بودم.اون میدونه من مهمون دارم..

_تو از کجا میدونی؟

صداش بم و گیرا بود..یه جوری که به دل مینشست.

_دیدم اون پسره با پلاستیکای خرید اومد بالا.

نمیدونم ولی به چیز دیگه ای فکر نکردم.یه جورایی اروم شـــدم از اینکه این مزاحم جاسوس تو خونمون نداره..

_عوضی میدونی اون پسر شوهرمه و اخر از رو نمیری؟

پ سر_ادما وا سه چیزایی که می خواد شون باید بجنگن..منم وا سه ر سیدن به چیزی که میخوام میجنگم..اینو یه دوست بهم گفت..اویزه گوشت کن.من اگه شده واسه رسیدن به تو با اون شوهرت هم میجنگم خانم خوشگله.

حرفاش حالمو بد میکرد.قطع کردم. سر گیجه داشتم.چهار تایی میدیدم.حالم داشت بد میشد.

این عوضـی کیه..این عوضـیا کی هسـتن؟کیه که از همه چی خبر داره..ادرس خونمونو داره امیر و میشـناسـه از مهمون داریامون خبر داره..چرا امیر یه کاری نمیکنه..درسـت از مکالمه ما خبر نداره ولی از مزاحم تلفنی که یه مدته زنگ میزنه که خبر داره..چرا شر این مزاحما رو از خونمون نمیکنه.

با سستی بلند شدم ایستادم..تا برسم حموم دو دفعه جلوی روم کامل سیاه شد. در حموم و باز کردم.لباسامو دونه دونه از تنم دراوردم.رفتم زیر شیر اب سرد و وا سه چند لحظه نفس تو سینم حبس شد.چرا انقد اتفاقات عجیب غریب تو زندگی من میفته..

تو اون لحظه زیر دوش اب سرد از اول اشناییم با طاها تا لحظه مرگش تا پر پر کردن گلای یاس رو قبرش اومد جلو چشمم.

خیلی وقته که دیگه زیاد یادش نمیکنم.. شاید از اون موقع که امیر زنجیر شو از تو گردنم کشـید..یادشـم از روحم پر کشـید..خیلی وقته نرفتم دیدنش..سـر خاک.

طاها به دعا نیاز دارم..به اینکه یکی کمکم کنه.

مامان..طاها..اون بالایید.میبینید اوضاعو..یه کاری بکنید.

رژ لب پرتقالی به لبهام کشیدم و از تو اینه به لباسام نگاه انداختم.

شلوار پارچه ای سورمه ای و بلوز استین سه رب سفید.
موهام دیگه فر نبودن دیگه حالت ندا شتن.دیگه امیر ازم نمی خوا ست موهامو حالت دار کنم واسش.
الان موهام صاف بودن..ل*خ*ت و بی حال.
محکم بالا سرم با کش بستمشون.عطر زدم و صندلای سفیدمو پوشیدم..
هنوزم ســر گیجه داشــتم حالت تهوع امونمو بریده بود.هنوزم حالم خراب از اتفاقای وحشتناکه دور و برم بود.
امیر از حموم اومد بیرون..طبق معمول یه حوله دور کمرش پیچیده بود و یه حوله کوچیک هم رو موهاش بود که تند تند خشکشون میکرد.
با دیدن من گفت_چه خبره..چکار کردی؟
یه نگاه به لباسام انداختم..
_مگه لباسام چشه؟خوبه که؟
لبا سا شو پو شید و اومد کنارم روبروی اینه ایستاد..عطر به سر و گردنش زد و گفت_الان مثلا خوشگل شدی؟
حرصی گفتم_خودم خوشگل هستم..
همونطور که تو اینه با موهاش ور میرفت بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش بده گفت_دوره کلاسای تقویت اعتماد به نفس رفتی..نه؟
ابروهام پرید بالا..این چی پیش خودش فکر کرده؟
عصبانی گفتم_نیاز به کلاس نیست. اعتماد به نفسم به اندازه دارم.خودم خوبم و خوشگلم..

امیر علی_اره..ولی نه کنار من..

نگاهی به لباسای تنش انداختم..یه جین ابی پوشیده بود و یه تی شرت استین بلند و کلاه دار سفید..استینا شو تا داده بود بالا و موها شو خیلی قشنگ مدل داده بود..

خداییش خوش قد و هیکل بود..صورتشم که جذاب بود..ولی خب منم واسه خودم خوب بودم..عالی بودم.

_هوا برت داشته..وقتی من کنارت استادم اصلا به چشم نمیای..

امیر بازم خیلی خونسرد گفت_پس این دختر دانشجو ها چی میگن؟

ایستادم روبروشو و دست به کمر گفتم_چی میگن؟

سعی کردم حالت تهوع و سردردامو نادیده بگیرم..شاید روشون کم شه برن..

امیر علی با گوش پاک کن مشغول شد و گفت_اخه اینجور که پیداست عاشق سینه چاک زیاد دارم تو دانشگاه..از این نامه های فدایت شوم استاد ..خیلی به دستم میرسه..

گوش پاک کنش و انداخت تو سطل سفید گوشه اتاق و اومد روبروم و خم شد تو صورتم و گفت_فقط خواستم بگم..واسه ما ریخته از این خانم خوشگلا..

خون خونمو میخورد..نفسام بلند و عصبی بود.پسره بیشوور عوضی..برو به جهنم..

با مشت کوبیدم تخت سینشو هلش دادم عقب که البته از رو جاش اصلا تکون نخورد..

_برو با همون خانم خوشگلا خوش باش..

اومدم برم که مچ دستمو گرفت و کشید.برگشتمو م*س*تقیم پرت شدم تو ب*غ*لش..

منو چسبوند به خودش و با لبخند و ل*ذ*ت زل زده بود به تک تک اجزای صورتم..

رو که نیست..

امیر علی_واسه همه مردا از این جور دخترا زیاد ریخته..خیلی از مردا شاید نتونن دست رد به سینشون بزنن..

سرش و اورد نزدیکتر و با لحن قشنگ و ارومش گفت_ولی واسه امیر علی..زن یعنی عشق..عشق یعنی یکی..یکی یعنی تو..یعنی غزل..

منو کشید بالاتر و سرش و گذا شت کنار گردنمو با لحن ارومی گفت_دیوونه اینم که با حرفام عصبانیت کنم..تو هم با مشتای کوچیکت بکوبی به سینم..منم باهات قهر کنم و بگم دردم اومد و تو وا سه اینکه باهات ا شتی کنم جای مشتای ریز ریزتو بب*و*سی..منم واسه اینکه بفهمی چقد می خوامت..مشتای کوچیکتو غرقه ب*و*سه کنم..

نگاهش کردم.میبینه؟حلقه اشکی که دور عسلیه چشمام پیچیده رو حتما میبینه..میبینه با حرفاش نگاهش محبتاش چی بروز من میاره؟عشق و تو چشمام میخونه دیگه ..نه؟میبینه که دلم چقد این خودش و اخلاقش و که از چند لحظه بعدش خبر ندارم و میخواد..

اروم لبهامو چسبوندم روی سفیدی لباسش و با وجود یه حفاظ پارچه ای..ب*و*سه زدم جایی و که با عشق پذیرای مشتای دخرونم بود..ب*و*سه زدم سینه فراخ و مردونشو..ریز و اروم..پر از عشق..پر از خواستن و محبت.

سرم و گذاشتم رو سینش..صدای طپش های نامنظم قلبش اورمم نمیکرد..همیشه اروم میشم ولی الان پر از هیجانم..

سرش و گذاشت رو موهام و نفس گرفت..مثل یه بی نفس ..عمیق نفس گرفت.

امیر علی_اورمم غزل..تو بگو چرا؟چرا من فقط با تو اورمم؟چرا فقط وقتی پیش تو و تو کنارمی من اورمم.

ادم وقتی یه حس تکرار نشدنی رو با یکی تجربه میکنه..

دیگه اون حس رو با یکی دیگه محاله تجربه کنه..

بعضی حس ها..خالص و ناب اند..مثل بعضی ادما..

امیر مچ د ستمو گرفت.اورد بالا و رو شونو ب*و* سه زد..با چ شم ب سته روی حلقمو ب*و*سید.

چقد یه نفر میتونه با یه حرف یه نگاه یه جمله جوری اورمت کنه که انگار هیچ غمی تو دنیا نداری..

امیر علی_غزل فکر کنم گند زدی به لباسم..

با تعجب نگاهش کردم..سریع سرم و اوردم پایین..اخ..

روی لباسش جای لبم بود..لبای کوچیک و پرتقالی..

یه دفعه بلند زد زیر خنده..

_وای امیر نخند..نگاه چی شد لباست..

امیر علی_فکر کن این شکلی میرفتم جلو روی بابات..از پا دارم میزد..
خندیدمو گفتم_درش بیار..اصــلا حواســم نبود..تقصــیر تو که یهو یه چیزایی ه*و*س میکنی..
لپمو کشید و گفت_مدرک جرم ماله تو..تقصیر منه؟
با یه حرکت تی شرتش و از تنش دراورد..رفتم و از تو کمد واسش یه تی شرت همون شکلی ولی طوسی دراوردم..از پشت ب*غ*لم کرد..روی لاله گوشمو ب*و*سید و گفت_امشب باید بهت خوش بگذره..
برگشتم و با لبخند جوابشو دادم..
سینی شربت های پرتقال و البالو رو گرفتم جلوی فراز.
با لبخند گل و گشادی یه لیوان اب پرتقال برداشت و گفت_به به..شربتای غزل خانم خوردن داره..بسکه این دختر کدبانو..
بعد اروم جوری که فقط خودم بشـنوم گفت_خوبه جلو شـوهرت واسـت ابرو داری کردم..طفلی که نمیدونم قبلا از این غلطا نمی کردی..
با پا یکی کوبیدم تو ساق پاشو یه بیشوور زیر لبی بهش گفتم.
نشستم کنار امیر علی..مشغول حرف زدن با مهرداد بود.
فراز و توکا و افســون و مهرداد و ارین و پروا و پرهام زودتر او مده بودن..هر کدومشونم یه هدیه ای واسه من اورده بودن..
افسون با اینکه هنوزم مشکلش با خانواده شوهرش حل نشده بود ولی با این حال لبخند از رو لبش کنار نمی رفت.

ارین سـربازیش تموم شـده بود و سـرش شـکل جوجه تیغی اصـلاح شـده بود..لبخندمو که دید یه چشـمک زد و سـرش و واسـم خم کرد..ارین و خیلی دوسـش دارم.نمیدونم چرا ولی جایگاهش تو قلبم خیلی وسـیعه.. یه جور خاصی واسم عزیزه..

توکا کنار فراز نشـسـته بود..موهاشـو رنگ کرده بود..قهوه ای روشـن.بهش میومد..حتما اینم از سفارشات فرازه.خوده توکا که از این عرضه ها نداره..

پرهام و پروا کنار هم نشسته بودن و تو سر و کله هم میزدن.انگار نه انگار پروا دیگه بزرگ شده وا سش خوا ستگار اومده و میخواد شوهر کنه..هنوزم کاراش بچگونه است..مثل قل خل تر از خودش..

با لبخند رو به توکا گفتم_فکر کنم به شـما دوتا خیلی داره خوش میگذره..چرا انقد چاق شدین؟

توکا یه جیغ اروم کشید و گفت_وای نگو..راست میگی غزل..

با لبخند سرم و تکون دادم..

_فراز شکم اورده..چه خبره؟

فراز بی خیال ته شربتشو در اورد و گفت_شکم من که طبیعیه بزرگ شده..بچه جاش کمه.داره بزرگ میشه دیگه ولی توکا بسکه شکمو..چاقالو..!!

افسون_اخی..عمو فراز نگفته بودی نی نی داری؟

فراز_خواستم سوپرایزتون کنم..

پروا_کی..کی نی نی داره؟

افسون_عمو فرازت..

ارین_کا شکی حداقل دوقلو با شه..دیگه با یه شکم دوتا شو بیاری..چیه هی چند سالی به بار یه شکم بیاری بالا..

فراز_تو دعا کن سالم باشه..من واست هر ماه یه بچه میارم.

مهرداد_خجالت بکش بی تربیت.خانواده اینجا نشسته..

فراز-..مگه چی گفتم..راجب بچه داریم حرف میزنیم دیگه..مسئله خانوادگی تر از این..

دست کشید رو شکمشو گفت_اخی..بچم تکون خورد..

توکا_اا..خجالت بکش فراز..وای غزل را ست گفتی چاق شدم؟یکی دو نفرم بهم گفته بودنا..ولی گفتم شاید از حسودیشون باشه..

افسون_وا..خیلی بیشعوری..مثلا من به چیه هیکل قناص تو باید حسودی کنم؟

توکا یه چشم و ابرو اومد و گفت_حتما یه چیزی دارم که بهم حسودی میکنی دیگه..

افسون رو شو برگردوند و گفت_قلمبه..حالا خوبه عکسای چند ساله پیششو فراز ندیده..

زدم زیر خنده..راست میگفت..

توکا_هی افی..راست میگی بلند حرف بزن..چی میگی واسه خودت.خوبه منم عکسای قبل از عمل دماغتو رو کنم..هی هیچی نمیگم..خیلی هم دلت بخواد..تپل بودم به جاش تو دل برو بودم..

افســون زرتی زد زیر خنده و گفت_وای تو دل برو..حالا با اون هیکلت تو دل کسی هم جا شدی؟شانس اوردی اون دمبه ها رو اب کردی فراز اومد گرفتت.
توکا جیغ زد و گفت_خیلی بیشعوری..من دمبه داشتم یا اون دماغ تو که..
فراز_اه..بس کنید دیگه..یکی بیاد این دو تا رو از برق بکشه..سرم رفت.
بچه ها مشــغول کل کل و تو ســر و کول هم زدن بودن و امیر علی با لبخند کمرنگی همراهیشون میکرد.
گوشیش کنارش بود و چشم من به سیاهی صفحه اش دوخته شده بود..همون موقع صــدای اس ام اس اومدنش اومد..عکس من روی صــفحه گوشــیش خودنمایی میکرد ولی بازم از نگرانی و دلهرم کم نکرد..
با اخم در حال خوندن متن پیام بود..گوشــیش زنگ خورد..دو بار و هر دوبار ریجکت کرد..بار ســوم پوف کلافه ای کشــید و با یه ببخشــید ســالن و ترک کرد..رفت تو تراس سالن بزرگه و من همچنان چشمم به رفتنش بود..
یعنی کی بود؟کا شکی انقد جرات دا شتم که پا شم برم دنبالش و بگم این کیه که بهت زنگ میزنه که دلت نمی خواد جوابشــو بدی ولی وقتی جواب میدی ســاعتها مشــغول حرف زدن میشــی باهاش..ولی اخه اگه بهم گفت تو رو ســننه..اگه دو باره نیش و کنایه بارم کرد..اگه محل نذاشــت اگه عصــبی شد..طاقتش و ندارم..
سرگیجه و حالت تهوع هنوزم داشت خفم میکرد..
توکا نشست کنارم و گفت_اوضاع مرتبه؟
_نه..اصلا.
توکا_مشکل جدیدیه؟

_زندگی من همش مشکله..از اولش تا اخرش..بی خیال.

انگار می خواست یه چیزی بهم بگه..یه حرفی بزنه.

_چیزی شده توکا؟

توکا_چیزه..راستش..غزل میه من با امیر صحبت کنم؟

_راجب چی؟

توکا_اووم..خب یه حرفایی هست که باید بهش بگم.

_متوجه نمیشم؟راجب من یا..

توکا_غزل..میشه بهم اطمینان کنی؟

نمیدونستم چی میخواد بگه یا حرفاش راجب چیه..فقط دلم شور افتاد..

_رفته تو تراس..

توکا یه نگاه به فراز انداخت..تاییدیه که گرفت دستمو فشرد و رفت از همون مسیری که امیر علی رفته بود..

امیر علی...

گوشی و قطع کردم و انداختم تو جیبم..

سیگاری روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم..گاهی میکشیدم..گاهی که نه..روزی دو نخ رو شاخش بود..

فکر مشغولمو تسکین میداد..

گاهی اوقات از پس مشکلاتم بر نمیام..یه وقتایی کم میارم..وقتایی که نا امیدم به این فکر میکنم که غزل به کی تکیه کرده؟به من؟به یه مرد؟به امید کی اومده

تو این زندگی درب و داغون؟فقط عشـــق به غزله که از دو باره منو ســـر پا میکنه..وگرنه من که هیچ علاقه ای به این دنیای پست ندارم..

_مزاحم نیستم..

برگشتم عقب..اخم نشست بین ابروهام..حس خوبی به این دختر ندارم..

_راحت باش..

خواستم از کنارش رد شم که سریع جلو راهمو گرفت.

اخم من غلیظ تر شد و پریدگی رنگ اون بیشتر..

حرف نزدم و حرف نزد..فقط با چشمای درشتش زل زده بود بهم..

_برو کنار..

توکا_باید به حرفام گوش بدی

پوزخند زدم.

_باید؟

حرفی نزد..خم شدم تو صورتش و با دندونای بهم قفل شده گفتم_کسی حق نداره واسه من باید و امابذاره..روشنه؟

سرش و اروم تکون داد..

توکا_خواهش میکنم..

برگشـــتم..تکیه دادم به نرده ها ..از اینجا یه چیزایی از این شـــهر دود گرفته پیداست..دم غروب بود و هوا خنک..سیگارمو خاموش کردم..

_میشنوم..

صدای نفس عمیقشو شنیدم..

توکا_میشه حرفای امشبمون بین خودمون بمونه..

با لحن محکم تری گفتم_میشنوم..

اومد و با فاصله از من کنارم ایستاد..اونم زل زد به روبرو..

دستامو فرستادم تو جیب شلوارم که با شنیدن جملش از حرکت ایستادم..

توکا_هیچ وقت منو ندیدی..هیچ وقت..

منظورش چیه؟این حرف یعنی چی..

توکا_ما سه تا همیشه با هم بودیم..من و غزل و افسون.

سه تا یار جدا نشدنی.. شب و روزامونو با هم بودیم..تو همیشه بودی..مثل یه سایه کنارمون بودی.مراقبمون بودی تو مهمونیا تو دور همیا بیرون رفتنا مسافرتا کوه رفتنا تولدا غم شادی..تو بودی..

بغض داشت صداش..

توکا_ولی چشـــمت فقط یه نفر و میدید..این همه ادم ولی تو فقط غزل و میدیدی..

مگه من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم..گ*ن*ا*هم چی بود که باید عاشق مردی میشدم که خواهرم عاشقش بود.مردی که عشق غزل بود.

گاهی از حسادت یه فکرایی به سرم میزد..یه کارایی ولی..غزل قضیه اش فرق میکرد.نمیتونستم..نمیتونستم بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم.نمیخواستم دلبری کنم واست..نمی خواستم بینتون فاصله بندازم..

وقتی غزل با عشق از تو میگفت حرفاش شوقش اشتیاقش همه میشد یه خنجر و میرفت تو سینم..ولی من نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم یه قطره ا شک بریزم..

وقتی نگاه خیرت لبخندت شوق نگاهت و به غزل میدیدم هم خو شحال بودم واسه غزل و هم..اتیش میگرفتم گر میگرفتم..

یه نفس عمیق کشـــید و گفت_تا اینکه قضـــیه طاها پیش اومد.طاها عاشـــق بود..عا شق غزل بود..میمرد وا سش بگم پر ستششش میکرد بگم دین و ایمونش بود کم گفتم..نفس میکشید با یاد غزل..

گاهی اوقات میمرد از اینکه چرا غزل دو تا دوتا باید عا شق و سینه چاک دا شته باشه و من..

من ک سی نی ست که حتی بهم یه نیم نگاه بندازه..حتی نمیتون ستم ک سی و که دوســش دارم تو خلوتم باهاش رویا بســازم..چون ممنوعه بودم واســم..چون عشق غزل بود..

طاها مریض بود..ســرطان خون پیشــرفته..یه لوســمی خطرناک.دکترا گفتن ٦ ماه..فقط ٦ ماه زندست بذارید زندگی کنه..

خودش نمیدونســـت..اوج جوونیش بود.گفت بر ید واســم خواســتگاری غزل..چی بهش میگفتیم؟مریضی..داری میمیری؟ شوک و هیجان و ا سترس واســش ســم بود..مرگ زود رس بود.حتی جرات نداشــتم از علاقه تو و غزل واسش بگم..میدونستم طاقت نمیاره..حال روحیم داغون بود..بیماری طاها از یه طرف و قضیه تو و غزل از یه طرف..

به غزل که گفتم شکست..امیر غزل شکست.نمیتونی بفهمی چی کشید.تو رو می خواست ولی نمیتونست مردن و پر پر شدن طاها رو ببینه.

وقتی گفت بله ..وقتی شد نامزد طاها..من پست فطرت من عوضی من اشغال نمیدونم چرا تو دلم جشن گرفتن..خوشحال شدم..یه نور امید..

اروم ا شک ریخت و گفت_من یه عو ضیم امیر..یه عو ضی..اب شدن غزل و میدیدم و خودم پا به پاش اب مي شدم..دیوونه بودم.نمیدونم چه مرگم بود..هم خوشـــحال بودم و هم ناراحت..با غصـــه غزل غصـــه میخوردم ولی از اینکه تو کنارش نبودی شاد بودم..

تو رفتی.. باورم نمیشـــد بری..ولی ول کردی و رفتی. تا مدتها گیج بودم..من نمیخواستم اینجوری بشه.نمیخواستم تو بری..نباید غزل و تنها میذاشتی..هم دوست داشتم باشی هم نباشی..اخ خدا چکار کردم؟؟

برگشتم سمتم..صورتش خیس از اشک بود..

یه قران تو جیبی از جیبش دراورد.گرفت روبروم و با بغض و اشـــک گفت_به این قران..به این کلام خدا قســـم به جون مامانم به مرگ فراز که شـــده همه زندگیم قسم..غزل پاکه از برگ گل پاک تره.فقط من میدونم حتی زمانی هم که نامزد طاها بود دســـت از پا خطا نکرد هیچی بینشـــون نبود.غزل فقط به نیت کمک کردن به طا ها او مد جلو.خودت از دلش خبر داری از دلرحمیش از سادگیش از پاکیش خودت میدونی قلبش سفیده و بی گ*ن*ا*ه..

به این کلام خدا با رفتنت نابودش کردی..میگم نابود میدونی یعنی چی؟میدونی تنهایی واســـه دختری مپل غزل تو ســـن غزل یعنی چی؟میدونی عشـــقت ولت کنه چی میشـــی.من میفهمم..منی که همیشـــه خدا تنها بودم میفهمم.

طاها که مرد..غزل افسرده شد.سه ماه مرگش و عقب انداخت..داداشم عشقمو تجربه کرد..بودن با غزل و تجربه کرد..از عشـــق غزل ســـیراب شـــد و چشـــم

بـ ست.. شب مرگش با غزل بود..تولدش بود..اروم مرد..دا شت موهای غزل و میبافت..

طاها مرد و غزل تنها تر شـد..به معنای واقعی کلمه تنها شـد.افسـرده شـد..تو نبودی یعنی هیچکس نبود مرگ طاها بهونه بود واسه تنهایی بیشترش..

غم غزل و که میدیدم فقط از خدا یه چیز می خواسـتم..اینکه برگردی..برگردی و ارومش کنی..تو رو نذر غزل کردم..میخواسـتم بـیای که فقط غزل اروم شه..دل بی صاحابم بره به جهنم فقط غزل مهم بود..

توکا اومد و روبروم ایسـتاد..جلو پام زانو زد..گریه کرد و گفت_امیر..به پات مبفتم..قسـمت میدم غزل و باور کن..باور کن که بیگ*ن*ا*هه.نذار تو خوابم همش اخـمای طا ها رو ببینم.. نذار همش حس کنم داداشـم داره عذاب میکشـه..نذار از عذاب وجدان دیوونه بشـم..امیر تروخدا غزل و به گ*ن*ا*ه من عذاب نده..اون دوستت داره.

تکیه داد به دیوار کوتاه تراس و گریه میکرد..

شقیقه هام نبض میزدن..تو اون خنکی دم غروب داغ بودم..گرمم بود.

چرا از بین این همه حرف از علاقه توکا به من از تنهایی غزل از مرگ طاها فقط یه جمله تو سرم میچرخه..

طاها عاشق غزل بود..دیوونش بود پرستشش میکرد..

ممکنه یه نفر عاشـق باشـه و بتونه جلوی خودش و بگیره و لمس نکنه عشقشو..عا شق یه دختر با شی و حسش نکنی..ممکنه غزل و دا شته با شی و اون همه زیبایی و ببینی و نب*و*سیده باشیش؟؟

چرا باید موهای زن منو بافته باشه..چرا شب تولدش با هم بودن؟طاها سیراب بود از عشق غزل..غزل همونطور که منو اروم میکنه طاها رو هم اروم میکرده؟؟ ممکنه غزل دختر احساساتی و وابسته ای که من میشناسم ٦ ماه تموم یه عاشق و کنار خودش داشته باشه و بهش حس پیدا نکرده باشه؟اونم تو اوج تنهاییش.. چرا انقد گرمه هوا.چرا کلافم..چرا دوست دارم بزنم یه چیزی و بشکنم؟

دستام مشت شدن..نفسام کوتاه و پر صدا بودن..

توکا بلند شد ایستاد.دید عصبیم..

توکا_امیر..حالت خوبه؟

زل زدم تو چشماش..

_بیخود نبود خوشم نمیومد ازت....به تو هم میشه گفت دوست..رفیق.

یه قدم رفتم جلو..رفت عقب.

_مریضی دادا شتو بهونه کردیکه غزل و ازم بگیری.که مثلا خودت و تو دلم جا کنی؟

چشماش میلرزیدا شک تو شون جمع شده بود.عقب عقب رفت و چسبید به دیوار.

توکا_به جون مامانم..به مرگ مامانم نه..مریضـــی طاها یهویی پیش اومد..من نمیدونستم..

اشکاش ریخت و اروم و با بغض گفت_ولی..ولی فکر کردم شاید..

دستم رفت بالا که محکم بخوابه تو صورتش..

مشتش کردم.

_تو یه عوضی اشغالی..چطور تونستی؟ها؟مسبب همه بدبختیای من تو و اون داداش..

حرفمو خوردم..ولی هنوز مثل یه شیر خشمگین میتونستم تیکه تیکش کنم..

_تو کاری کردی که نمیتونم زنمو باور کنم..میفهمی؟نمیتونم غزل و باور کنم.حتی اگه خوده خدا هم بگه غزل پاکه..نمیتونم..نمیتونم کثافت.

سرش و انداخته بود پایین و ریز ریز گریه میکرد.چی سرم اومده خدا؟چرا درستش نمیکنی؟چکار کردن باهامون؟

خدا اعترافش واسم سخته..سنگینه.ولی من..من مرد منه امیر علی امشب بغض دارم..بغض دارم از اینکه نمیتونم ادم باشم..

نمیتونم خدا..

***

غزل...

نمیدونم چرا انقد طول کشید خرف زدنشون..نگاهی به فراز انداختم .چرا انقد بی خیاله؟

الان نزدیک بیست دقیقه است دارن حرف میزننیعنی چی میخواست بهش بگه؟؟امیر از توکا خوشش نمیاد یه حرفی بهش نزنه دختره رو ناراحت کنه..

طاقت نیاوردم.بلند شدم برم سمت اون سالن که زنگ در و زدن..

یه نگاهم به در تراس بود و یه نگاهم به در سالن..

نفسمو فوت کردمو در و باز کردم.

بابا و فرانک بودن..جوری پریدم ب*غ*ل بابا که انگار یه ساله ندیدمش..من کلا اینجوریم اگه هرروزم بابا رو ببینم اینجوری اویزونش میشم.

فرانک کلی ترشی و مربا و سبزی خشک شده و اب پز شده واسم اورده بود.
ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشونم بودن.
دعوتشون کردم داخل..همون لحظه امیر علی در حالیکه موهاشو مرتب میکرد اومد تو ســالن و با دیدن مهمونا بهشــون خوش امد گفت.صــورتش ســرخ بود..فهمیدم عصــبانی شــده..خودش و کنترل کرده بود..چرا انقد دلم شــور میزنه؟
مهمونا که نشستن توکا اومد..چشماش سرخ بودن..نه خیلی تابلو ولی من توکا رو میشناختم..گریه کرده بود.به همه سلام کرد و رفت دستشویی و صورتش و شست و بازم با لبخند قشنگی نشست کنار فراز..فراز در گوش یه چیزی پرسید و اونم با سرش تایید کرد..اینجا چه خبره؟؟
دو باره زنگ و زدن اینبار با با همایون و اعظم جون و مانا بودن.. با لبخند دعوتشون کردم داخل البته لبخندم سهم مانا نشد.
مانتوشو دراورد و با شالش داد دستمو گفت_اویزون میکنی واسم؟؟
درد تو صدات..نکبت.
یه جین تنگ سفید پوشیده بود و یه تاپ یقه بسته ولی چسبون و استین حلقه ای صورتی.موهاشو محکم و ساده بسته بود و یه رژ لب صورتی جیغ به لبهاش کشیده بود.یه کفش پاشنه بلند صورتی هم پوشیده بود..اینا پاشنن یا نردبوم؟؟
روی یه تک مبل روبروی ما نشست و منم کنار بچه ها و جفت ارین نشستم.
از همه پذیرایی کرده بودم و همه در حال حرف زدن بودن و ســر و صــدا زیاد بود.

نگاهم افتاد به مانا..با شیفتگی زیادی که تو چشماش موج میزد زل زده بود به امیر علی..

این نگاه ها نفســـمو میگیرن.ســـریع زوم شـــدم رو امیر علی..یه نفس عمیق کشیدم.اصلا حواسش به مانا نبود و مشغول صحبت با ابجی غزاله بود.

افسون_مانا جان..عزیزم اذیت نیستی؟

مانا متعجب یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_واسه چی؟

افسون نیشش و باز کرد و گفت_اخه کفشات زیادی شاسی بلنده..گفتم شاید اذیت شی.بیا پایین بابا..با ما باش.

مانا یه پوزخند زد و گفت_من عادت دارم...در ضمن..همیشه سعی میکنم با هم شان خودم بپرم..نه کمتر.

وای افسون صورتش کبود شده بود..دهنش باز مونده بود حسابی..

فراز که کنارمون نشـــســـته بود یه لبخند مســـخره زد و اروم جوری که فقط ما بشنویم گفت_افسون جان جا داره همینجا یه لوح تقدیر بکوبم تو سرت.عزیزم بلد نیستی حرف بزنی ببند دهنتو..

افسون ولی بی توجه به حرف فراز رو به مانا گفت_اوه..پس میشه بگی امشب و تو این جمع چی میکنی؟

مانا_تو این جمع هم هستن کسایی که مثل من مال اون بالا مالا ها باشن.

حواســم جمع حرفای مانا شــد..خیلی متکبر و مغرور بود..اصــلا از رفتاراش خوشم نمیومد..

افسون_مثلا؟

مانا خیلی ریلکس تکیه داد به صندلیش و د ستاش و گذا شت رو د سته ها شو گفت_امیر علی..من امشب و فقط واسه خاطر اون اینجام.
نفســام تند شــده بود..این دختره عوضــی چی پیش خودش فکر کرده؟اومدم جوابشــو بدم که توکا ســریع و با اخم گفت_ولی این خونه و این مهمونی فقط مال امیر علی نیست..غزل و امیر هردو میزبانن.
سر و صدا زیاد بود ولی من همه حواسم به حرفای مانا بود..
ما نا_ولی من مهمون امیر علی هســتم..خودش از من دعوت کرد واســه امشب..نه غزل.
دستامو مشت کرده بودم که یه دفعه بلند نشم و موهاش و از ته بکنم..
ارین دید جو داره متشنج میشه سریع گفت_اه..بابا ما هم اینجا مهمونیما..شما فقط یه نفر و گرفتین..غزلی پاشو شامو بکش..مردیم گرسنگی خاله خانم..
ارومی دیگه غزل؟اره.. سرت گیج نمیره.حالت تهوع نداری چ شمات سیاهی نمیره.مانا هم یه گوشــه نشــســته..بی خطره بی خطر.کاری هم به امیر علی نداره.تو هم اروم باش برو به مهمونات برس.
با کمک دخترا سفره انداختیم تو سالن.تعداد زیاد بود و میز کفاف جمعیتمونو نمیداد.غذاها رو کشــیدم و دخترا چیدن رو میز..ســبزی و ســالاد و ترشــی و ماست و دوغ و دلستر و نوشابه و ژله های رنگی هم سفرمو رنگین کردن.
صدای به به و چه چه ها بلند شد.عروس گلم چی کرده و دخترم چه خانم شده و خواهرم کی انقد بزرگ شدی و چه غذاهای خوش رنگ و بویی..

ولی من اینا رو نمیخواستم..من دوست داشتم بشنوم ببینید خانومم چی کرده..دستپخت غزلمه ها..من فقط یه نگاه تحسین امیز از شوهرم می خواستم.ولی مثل اینکه حواسش نبود.اول که به مهموناش رسید و بعدم که هیچ..خودش خیلی با اشتها نمی خورد..بیشتر با غذاش بازی میکرد.

ولی دلم می خواست یه لبخند بزنه به من..به منی که از صبح تو اون اشپزخونه مشغول تدارک یه مهمونی ابرومند بودم.من میدونستم امیر دوست داره من واسش غذا بپزم خونه داری کنم..من همه این کارارو به عشق اون انجام دادم ولی..یعنی حتی ارزش یه نگاهم ندارم..اینکه با چشماش بهم بفهمونه و خیالمو راحت کنه که غذاهام خوب شدن..

***

امیر علی...

صدای قا شق چنگالا میومد و حرف زدنت و به به گفتنا و دوغ تو لیوانا ریختنا و..

خیلی سعی میکنم اروم با شم..خیلی سعی میکنم میزبان خوبی با شم.وا سه منی که تا حالا از این کارا نکردم یکم سخته..امشب همه این ادما مهمونه من هستن و تا جاییکه تونستم تعارفات معمول و انجام دادم..

همه حوا سم پی حرفای توکا بود..تر سیده بود از حرفام از رگ بیرون زده گردنم از مشت گره کردم..خیلی تر سیده بود ولی شجاعانه بلند شد روبروم ایستاد و گفت_شاید نباید این حرفارو الان میشنیدی شاید لازم نبود از علاقه گذشتم با خبر میشدی ..اونم تو این موقعیت.ولی به نظر خودم لازم بود.باید میدونستی

غزل این وسط بی گ*ن*ا*هه.بی تقصیره.من بودم که التماسش کردم و به پاش افتادم تا راضی بشه..اون از هیچی خبر نداشت.

الان تو این لحظه عزیزترین موجود زندگیم فرازه..کسیه که واسه اینکه الان اینجام و میتونم بخندم و گریه کنم اون بود که کمکم کرد..اون تونست حالمو عوض کنه.هیچی از گذشته و علاقه تموم شده من نمیدونه..ولی میدونه الان اومدم باتو حرف بزنم..واسه خاطر غزل..باید میدونستی که غزل پاک تر اون چیز یه که تو ذهنته..اگه گ*ن*ا*هی هست گردنه منه.میخوام ببخشیم.امیر..من این روزا عذاب وجدان بدی دارم..حس بدی تو تنمه..از اینکه تو عذاب بکشی غزل غصه بخورهاز اینکه روح طاها نا ارومه من عذاب میکشم.کمک کن هم به خودت هم به غزل..

قسمت میدم به عشق پاکی که به غزل داری هیچی از این حرفا به غزل نگو..خواستی واسه چزوندن من به فراز بگو..انقد بهش ایمان دارم که بدونم درکم میکنه ولی غزل..نذار ذهنیتش نسبت به من خراب شه..به اون خدای بالا سرم قسم نمیخواستم بینتون جدایی بیفته.حس کردم اگه این حرفا رو نزنم طاها منو نمیبخشه..

ببخش بذار هممون اروم شیم..خواهش میکنم امیر.

کاشکی توکا از اول تو زندگی غزل نبود طاها نبود..خیلیا نبودن تا ما زندگی میکردیم..نفس میکشیدیم..راحت و بی دغدغه.

یه قاشق از قورمه سبزی گذاشتم دهنم.مزه ترش و تندش عالی بود..نگاهم افتاد به غزل.با لبخند زل زدم بهش شاید سنگینیه نگاهم حس کنه..کاشکی

بفهمه ازش ممنونم واسه امشب واسه این زحمتی که کشیده واسه این مهمونی ابرومند واســه این افتخاری که زن بودنشــو به رخ میکشــه واســه اینکه ماله منه..زنه منه..

ولی نگاهش به من نبود. به مهمو ناش بود. کاشــکی میفهمید دوســتش دارم.میفهمید دارم همه تلاشــمو میکنم همه زورمو میزنم که اروم باشــم که باورش کنم ولی سخته..خیلی سخته.

ســخته اعتماد کنی و دیواری بســازی ازش تا اســمون ولی یه باره یه ترک بزرگ بیفته رو این دیوار..درست نمیشه..به هیچ روشی نمیشه جای این ترک و از رو دیوار محو کرد..مگر اینکه خرابش کنی از نو بسازی..و این زمان میبره..خیلی زیاد زمان میبره.

***

غزل...

دخترا ظرفا رو شستن و اشپزخونه رو تمیز کردم.وا سه مهمونا یه سینی چای بردم و به همه تعارف کردم.

اعظم جون_دخترم خسته نکن خودتو..بیا بشین گلم.

با لبخند نشستم کنارشو گفتم_کاری نکردم که..بفرمایید چای.

فرانک_اعظم جون راضی هستی از عروست؟

اعظم جون_بخدا انقد که من غزل و دوســت دارم و قبولش دارم این پســره بی معرفتو ندارم..گاهی غزل خودش میاد بهم ســر میزنه کمک حالمه ولی از این پسر خبری نیست.

غزاله_امیر علی هم گ*ن*ا*ه داره بچم..خب سرش شلوغه.کار داره دیگه.چه انتظاری داری ازش؟

اعظم جون_میدونم درک میکنم.اون دختره که اون سر دنیاست و هر روز دلشورشو دارم این یکی هم با اینکه نزدیکمه ولی ماهی دو سه دفعه بیشتر نمیبینمش.

انقد که خودش و غرق کار کرده.به خدا برای خودش میگم..خسته میشه زود.. پیر میشه.

ابجی ترانه_کجا هست حالا این اقای فعال؟غیبش زد؟

نگاه انداختم تو جمع ..نبود.امیر کجاست؟

با اجازه ای گفتم و بلند شدم.تو تراس نبود.رفتم سمت اتاقا..

تو اتاق خواب که نبود.نزدیک اتاق کارش که شدم پاهام میخ زمین شدن.دستام یخ کردن.تکیه دادم به دیوار..

امیر علی_واضح نبود؟

مانا_نه.نبود.نشونم بده..

امیر علی_مانا..فکرشم نکن..

مانا_امیر..به نظرت میتونم؟بی تو نمیشه لعنتی..

صدای گریه های ریز و پر عشوه مانا نفسامو تند کرده بود..چرا صدای امیر علی نمیاد..چرا هیچی نمیگه؟داره چکار میکنه تو اون اتاق کوفتی..

بغض داشت خفم میکرد..وای خدا چه خبره اونجا؟

خودمو از دیوار جدا کردم..دستم رفت رو دستگیره که..

امیر علی_واسم عزیزی مانا..خیلی.

مانا_امیر..بیا با هم بریم..از اینجا.

تا حالا شده خودت و یه موجود بد بخت حساب کنی؟فکر کنی چقد بد بختی که ندونی جات تو زندگی خودت کجاست؟شده حس کنی لبه پرتگاهی؟حس اضافی بودن..تو زندگی خودت؟

چقد درد داره ندونی چرا؟چی شـد که به اینجا رسـیدی؟چرا دیگه نمی تونی هیچی و باور کنی؟شـاید بتونم امیر و الان درکش کنم..من دیگه هیچی و باور ندارم..

سرم گیج میرفت..حالم داشت بهم میخورد..

عـقب رفتم.. نه.من حاضـر نبودم خودم و بشـکنم با د یدن کسـایی که شکستنم..بدجور.اتیشم زدن..ناجور.

اومدم تو سـالن..چرا سـرم گیج میره؟داغه؟چرا همه دارن میچرخن؟دوسـت دارم بیارم بالا هرچی که رو دلم مونده..نه هرچی که خوردم..بغض.

افسون و اعظم جون حواسشون به من بود..افسون اومد پیشم..سرم گیج رفت و خودم و انداختم تو آ*غ*و*ش خواهرم.

صدای جیغ توکا و پروا همه رو متوجه من کرد.همه اومدن دورم و منو پر کردن از حس حقارت ذلالت بدبختی..نفرت.وای خدا چقد حالم بده.

از بین هـمه اون اد ما یه گر مای خاصـی رو حس کردم..گر مایی که منو از ب*غ*ل افسـون کشـید بیرون.ولی دیگه نه بوی تنش نه گرمای آ*غ*و*شـش اروم نمیکرد..لا اقل الان.

حالت تهوع دا شتم.بزرور خودم و کشیدم از حصار د ستاش بیرون و خودم و رسوندم تو دستشویی..

اوردم بالا..اشک و بغض و ..

تنهام خدا..میبینی؟ با این همه شـــلوغی من بازم تنهام.حتی تو آ*غ*و*ش شوهرم..

دلم مرگ می خواهد..

ارم..

بی صدا..

بی هیاهو و شلوغی..

بی گریه ها و زجه های مادرم..

ارام محو شوم از زندگی..

جوری که انگار از اول نبودم..

صدا ها پشت در زیاد بود.. صدای هم زدن اب قند میومد..نشنو غزل..دیگه صدای ادما رو نشنو..نشنو که با حرفاشون چه بلایی سرت میارن..

صـــداها قطع شـــد..حالا فقط صـــدای بهم خوردن قاشـــق فلزی به دیواره های بلوری لیوان بود و خرد شدن قندا تو سط قا شق..این بهتر بود..بهتر از صدای بی عاطفگی بود..

روی تخت تو اتاق دراز کشـیدم.اب قند حالمو بهتر میکنه..زیاد نخوردم..امیر نذاشت..ترسید قندم بره بالا.

بابا همایون و فراز نظرشون این بود که بریم بیمارستان اما اعظم جون لبخند زد و گفت ایشالله خیره..

خیر نبود..میدونستم خیر نیست.مطمئن بودم..شر بود..چه روز بدی بود امروز..

توکا ترسیده بود و با رنگ پریده نگاهم میکرد..خواهر قشنگم لباشو برچیده بود و بغض کرده بود.

امیر بالاسرم ایستاده بود و زل زده بود به چشمام..هیچی از نگاهش نخوندم..یعنی پیر شدم؟چرا هیچی نمیفهمم از نگاهش..

افسون همه رو از اتاق کرد بیرون.امیر علی نمیرفت..فراز بازوشو گرفت و با خودش برد..

در که بسته شد..افسون سرمو گذاشت رو سینش..چقد نیاز داشتم به این آ*غ*و*ش خواهرانه..

کاشکی غمامو میفهمید این دختر خواهری که نقش مادرو برام داشت..

هق زدم گریه کردم..هیچ نگفت..خواهرانه های ما قوی بود..میفهمید یه مرگم هست ولی حرف نزد..

گریه خوبه..ارومت میکنه..افسون میفهمید حالم دست خودم نیست..موهامو نوازش کرد..گذاشت اروم بشم..ب*و*سه هاش معجزه کرد..

افسون_ارومی؟

_میشم..

افسون-بریم بیرون؟

سرمو اروم تکون دادم.

نباید مهمونی و خراب میکردم.دست و صورتمو شستم.

با افســون اومدیم بیرون..همه نگران بودن.لبخند زدمو گفتم_توجه خونم کم شده بود..خواستم خودمو لوس کنم..

خنده من شد ارومی صورت بابا..ابجیا یه نفس عمیق کشیدن..

فراز ولی خیره نگاهم میکرد.نشست کنارم.نگران بود.فراز همیشه نگرانم بود..

فراز_نگران چی هستی غزل؟

سرمو اروم تکون دادم..

فراز_توکا با امیر حرف زد..از گذشته گفت..از اینکه تو..

_بی خیال فراز..من خوبم.

نگاهش پر از نگرانی بود.کاشــکی میفهمید مهم نبود حرفای توکا به امیر..من حرفایی شنیدم که..

تا اخر شــب بهتر شــدم.دخترا خونه رو برق انداختن.تا اخرش چشــمم به مانا نیفتاد.حالم از دیدنش بد میشد..

مهمونی به خوبی تموم شــد.همه رفتن و یادشــون رفت غزلی امشــب..چیزایی شنید حس کرد که..

در که بسته شد.امیر چند لحظه ایستاد.اروم برگشت.من دراز کشیده بودم روی کاناپه.

اومد بالا سرم..کاشکی امشب امیر هم میرفت..

امیر علی_جریان چیه؟

دوســت نداشــتم چشــمامو باز کنم.که چی ببینم..امیرو؟کســی که امشــب با حرفاش بدجور دلمو سوزوند..

بغض داشتم..مثل همه وقتای دیگه..مثل همه این چهار سال و چند ماه..

_سرم درد میکنه امیر..امشب و بی خیال.

حتی چشمامو هم باز نکردم.

امیر علی_غزل دارم با تو حرف میزنم..جریان چیه؟ حال امشــبت مال چی بود؟

_حالم خوب نیست میفهمی؟

رومو برگردوندم سمت دیگه.

امیر علی_چون حالت خوب نیست دارم میپرسم..چته غزل؟

جوابشو ندادم.نگاهش هم نکردم.امشب اصلا حوصلشو نداشتم..

یه لحظه دستش و حس کردم روی چونم.چشمامو با شدت باز کردم.دستشو محکم گرفته بود رو چونمو با دندونای به هم قفل شــده گفت_وقتی باهات حرف میزنم...به من نگاه کن.

ترســیدم.دروغ نگفتم واقعا ترس برم داشــت.عصــبانیت های امیر وحشــتناک بود..همونطور که عاشقانه هاش اروم و لطیف بود..

_چی میخوای؟

امیر علی_توضیح واسه حال بد امشبت..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره های قدی تو سالن ایستادم..پنجره هایی که روز اول اومدنم تو این خونه ل*خ*ت بودن و الان پرده پوش حریر ســفید رنگ و شیشه ای..

_چرا فکر میکنی امشب کاری کردی که من ناراحتم؟

صداش و نزدیک تر به خودم شنیدم..

امیر علی_من نگفتم از من ناراحتی..گفتم ناراحتیت از چیه.

اروم برگشتم سمتش..یه پوزخند رو لبش بود.

_ولی ناراحتی من خوده تویی!!

اخماشو کشید تو هم.

امیر علی_میشنوم..

اول یه پوزخند نشست رو لبم و بعد یه خنده..هیستریک و عصبی..

هیچ حرکتی نکرد فقط دستاشو فرستاد تو جیب شلوار جینش و با اخم نگاهم میکرد.

یهو بین خنده هام عصبی داد زدم_چیو میشنوی؟ها..چی میخوای بشنوی؟از مردی و مردونگی چی حالیته تو که انگار نگران حال خراب امشب منی؟به تو هم میشه گفت مرد؟فقط وقتی یه پشه نر از جفت من رد بشه باید خون و خونریزی کنی؟یکی گ فت سلام داد و ب یداد کنی که چرا گفتی عل یک سلام..چرا؟چون میخوای بگی تق صیر منه؟مق صر منم که طرف سلام کرده میخوای فقط ادم بده من باشم..

این مزاحم تلفنیا کین که دارن مثل خوره مغز و جونه منو میخورن؟کیه که به تو زنگ میزنه و دو ساعت مجبورت میکنه فک بزنی؟تو که میدونی من الان یه ماه مزاحم تلفنی دارم.. یه عوضی که هرروز زنگ میز نه و قربون صدقم میره..عشقم و عزیزم میکنه..شعرای عاشقانه تحویلم میده..تو که میدونی یکی

هســـت که هرروز با زنت حرف میزنه..کو پس غیرتت.باد هوا؟همش کشـــک ..؟

نفســـام تند بودن..حواســـم نبود انقد داغ کردم و دارم تند تند و بلند بلند حرف میزنم و حرفام و جمله هام دست زبونم نیست..

دیدم نفساش تند شدن.دیدم مشتش گره شد..

چشماشو تنگ کرد و گفت_چی؟

جوابش و ندادم..گلوم خشک بود..

یه قدم اومد جلو و گفت_تو..چی گفتی؟

تعجب کرده بود و در عین حال عصبانی بود.

ترسیدم ازش..وای خدا..عجب غلطی کردم.اب دهنمو قورت دادم.

انقد رفتم عقب تا چسبیدم به شیشه پنجره..به پرده های حریر و شیشه ای..

امیر علی_کی بهت زنگ میزنه؟

از ترس زبونم بند اومده بود.

داد زد_با توام..کر شدی؟؟

_می..میخوای بگی نمیدونی؟

یه دفعه مثل کوه اتضفشان فوران کرد و داد زد_من از کجا بدونم؟از کجا بدونم یه نامردی هر روز با زنم حرف میزنه؟واســـه چی نگفتی؟چرا یه کلام حرف نزدی به من؟چون تو این خونم باید از همه چی خبر داشـــته باشـــم؟من فقط دودفعه دیدم این تلفن بی صـاحاب شـده مزاحم داره..درخواسـت خط جدید دادم..اینم امروز فردا قطع میشه..

از تعجب ابروهام پرید بالا..یعنی؟

امیر حواسش به من هست؟

_من..من فکر..

امیر علی_تو غلط کردی به جای اینکه به من بگی فکر بی جا بکنی؟این کدوم خریه که چرت و پرت تحویل تو داده؟اصلا چی میگه؟هان..با توام؟

لرزش دستاشو میدیدم..هنوز عصبانی بود..برعکس من که اروم شده بودم ولی ترسیده..اونم نه اروم بود نه ترسیده..عصبانی بود.صورتش و چشماش یه دست قرمز بودن.رگ گردنش نبض میزد..

امیر علی_با توام..

از ترس از جا پریدم و گفتم_به قرآن نمیدونم..اصلا نه میدونم کیه و اسمش چیه؟فقط هر روز زنگ میزنه..منم سریع قطع میکنم.

امیر علی_قطع میکنی که شعراشو شنیدی و عزیزم و عشقم گفتناش یادت مونده؟اره؟

چنان دادی زد که چشمامو بستم.

از صدای نفساش میترسیدم..نمیدونست چکار کنه و چطور خودش و خالی کنه..هجوم برد سمت گلدون شیشه ای رو میز .برش داشت..یه نعره بلند زد و گلدونو کوبید تو دیوار.

از ترس جیغ کشیدم و نشستم و دستامو گذاشتم رو سرم و منم جیغ کشیدم..

امیر علی_بهت میگم کیه این عوضی بی ناموس..غزل من اعصاب ندارم..این خونه انقد بی صاحاب شده که هر کی هر غلطی دلش بخواد بکنه؟

رفت سمت گوشی تلفن..گوشی بی سیمو برداشت و گفت_شمارش کدومه؟بیا اینجا ببینم..

از ترس ریز ریز گریه میکردم.بلند شدم ایستادم ولی پاهام سست بودن.

_امیر بخدا نمیدونم..هر دفعه با یه شماره زنگ میزنه.من اصلا توجهی به شمارش نمیکنم..

امیر علی_اره چون همه توجهت به حرفاش و شعراشه دیگه..میگم کدومه شمارش؟

با گریه گفتم_امیر بخدا نمیدونم..

داد زد_به من دروغ نگو..عوضی به من بی شرف دروغ نگو..

تلفن و گوشیشو از جا کند و کوبیدش رو زمین..تلفن هزار تیکه شد و یه تیکش پرت شد کنار صورتم.

امیر علی_خسته شدم خدا..خستم.چرا تمومش نمیکنی دیگه؟اینو رد میکنم یکی دیگه میاری واسم؟ یه درد دیگه.. ند یدی اون چ هار سال چی کشیدم؟میذاشتی یکم سرپاشم بعد شروع میکردی..هر دفعه یه درد انداختی تو جونم..نمیکشم دیگه..

تنش میلرزید. صورتش کبود شده بود. صداش دورگه و خش دار بود بسکه داد میزد.

نمیدونستم چکار کنم.از ترس فکرم کار نمیکرد.انقد ترسناک و عصبی بود که گفتم الان یه بلایی سر خودش میاره.

دستش رفت سمت شیرینی خوریه کریستال روی گل میز کا سریع پریدم سمتش.دستاشو محکم گرفتمو خودم و انداختم تو ب*غ*لش..

دستامو دور کمرش حلقه کردم.سرم و چسبوندم به سینش و گریه کردم.ترسیده بودم..کاشکی بفهمه بدجور ترسیدم و تمومش کنه..

میلرزید..امیر من از زور عصـــبانیت میلرزید..اومدم تو زندگیش ارومش کنم دارم خراب تر میکنم همه چیو..

_امیر تروخدا..جون من..مرگ غزل اروم باش.غلط کردم.. به خدا غلط کردم فقط اروم بگیر..

شاید پنج دقیقه تو آ*غ*و*شش بودم..ارومتر شده بود ولی هنوزم نفساش تند بودن.لرزش تنش کمتر شده بود.

دستمو از دور کمرش باز کرد.هولم داد عقب و با شتاب از خونه زد بیرون.

با رفتنش زانوهام تا شدن. سرم و گذاشتم رو زمین و از ته دل واسه غم دل امیر زار زدم..

اینبار گریه هام نه واسه خاطر خودم..بلکه واسه خاطر دل بیقرار شوهرم بود..

هیس..

صدای هق هق می اید..

به گمانم باز کسی قول ماندن داده بود..

امیر علی...

انقد تو خیابونا و کوچه پس کوچه ها راه رفته بودم که وقتی رســیدم جلوی در خونه پاهام نمیکشید تا توی اسانسور برم.

یکم تو لابی نشستم.پاهام واقعا بی حس بودن.

یه نگاه به ساعتم انداختم.٤ صبح بود.هوا تاریک بود هنوز..

نفســـمو فوت کردم بیرون.فقط خدا میدونه که چقد خســـتم..که چقد حس میکنم تو این زندگی کوفتی کم اوردم..

بعضـــی وقتا یه دفعه میزنه به ســـرم که برم و غزل و طلاق بدم..میگم شـــاید اینجوری هردومون راحت شـیم..میدونم اونم خسـته شـده..نشـده باشـه هم میشه..تا کی میخواد با من بی اعصاب دووم بیاره؟ولی بازم فقط همون خدای بالاســـرم میدو نه که من فقط با غزل اروم میشـــم..هم خودمو هم دل بی صـــاحابم..فقط خودش میدونه که اگه هنوز دارم نفس میکشـــم به عشـــق این دختره..که اگه نباشه میخوام دنیا نباشه..

گاهی میگم چرا؟چرا من باید انقد داغون بشم؟ولی بازم فقط همون خدایی از دل شـــکســـتم خبر داره میدونه شـــکســـتن غرور یه مرد چقدر میتونه خطرناک باشه..همه هستی یه مرد اول غرورشه..وقتی هیچی واسه باختن نداری زندگی دیگه وا ست معنا نداره..من چهار سال تموم تو این بی معنایی گذروندم.چون نه غزل و داشتم نه تنها سرمایه مردونگیمو..نه عشق نه غرور..

بلند شـــدم و اروم اروم ســـوار اســـانســـور شـــدم.از تو اینه یه نگاه به قیافم انداختم..چقد احساس پیری میکنم..تو اوج جوونیم..تو ۳۰ سالگیم حس و خستگیه یه مرد ۵۰ ساله رو دارم..

کلید انداختم و رفتم تو.خونه تاریک بود..همه چرا غا خاموش بودن.غزل خوابه؟؟

رفتم تو اشپزخونه .یه لیوان اب خنک خوردم.تو خیابون قرصامو بی اب خورده بودم ..

نگاهی به سالن بهم ریخته انداختم.. شیشه خورده ها جمه شده بود ولی خونه بهم ریخته بود..باز داغ کردم نفهمیدم دارم چکار میکنم.

رفتم تو اتاق خواب.گفتم شاید غزل خوابه ولی د ستم رفت رو کلید برق.چراغ و روشن کردم..تخت که خالیه..!!

یه لحظه..فقط یه لحظه حس کردم جون از تنم رفت..تموم حس های بد عالم ریخت به دلم..غزل نبود؟؟

عقب عقب اومدم بیرون..تو اتاق کار هم نبود..حموم دستشویی..دستام داشت میلرزید.بازم پلک چپم داره میپره...تو سالن نبود.

یا حضرت عباس..کجا رفته نصفه شبی؟؟از تو سالن بزرگه اومدم بیام بیرون که حس کردم پرده تکون خورد..در تراس بازه؟؟

پرده رو کشیدم و رفتم تو تراس..

یه نفس عمیق کشیدم.خدا غلط کردم همون چند لحظه ای که فکر جدایی به سرم زد..من بی غزل مگه دووم میارم؟هر چقدر هم از د ستم کلافه با شه حق نداره تنهام بذاره..

نشسته بود کف تراس.پاهاشو تو ب*غ*لش گرفته بود و خیره به قرص کامل ماه تو اسمون بود..تو تاریکی مطلق زمین و اسمون..خیره به روشنی ماه بود..ماهی که مثل قرص صورت خودش قشنگ و روشن بود..

_غزل..اینجا چرا نشستی؟

همون لحظه یه قطره اشک از چشمش چکید..نگاهم نکرد.

_بلند شو دختر..سرما میخوری اینجا..رو زمین.

با صدای پر بغضش گفت_امیر..میخوای بری؟

دو زانو نشستم روبروش.

_کجا برم؟غزل..من فقط عصـــبی بودم.کلم داغ بود.رفتم بیرون اروم شـــم.تو خوبی؟؟

نگاهم کرد.با چشمای عسلی و اشکیش..مظلومتر از همیشه..

غزل_میخوای بری..نه؟میخوای بازم بری و تنهام بذاری؟

دستام و قاب سفیدی صورتش کردم.

_کی این پرت و پلاها رو تحویلت داده؟کجا برم بی خانومم؟ها غزل؟

غزل_همونی که عزیز دلته..همونیه که واست خیلی عزیزه.

چند لحظه گیج نگاهش کردم و گفتم_غزل..تو..تو پشت در بودی؟

نگاهش و پر غصه ازم گرفت.ای خدا..مانا بگم خدا چکارت کنه.

نشستم مثل خودش رو زمین.

امیر علی_پس حال خرابت بخاطر شنیدن اون حرفا بود..

غزل_امیر..بخدا اگه بری من میمیرم.خودم و نمیکشـــم ولی میدونم طاقت نمیارم..میمیرم.

دستشو گرفتم و کشیدمش تو ب*غ*لم..موها شو ریختم یه طرفشو زل زدم تو چشما شو گفتم_میشه ساکت شی انقد میمیرم میمیرم نکنی؟تو بیجا میکنی بمیری.تو که تا پشت در اومدی..خب میومدی تو..مگه غریبه ای..

غزل_غریبم تو جمع شوهرم با یه دختر..یه دختر که عزیز دل شوهرمه..

امیر_مانا عزیز هست برام ولی عزیز دلم نیست.عزیز دل من فقط تویی.اینو تو سرت فرو کن.

چشماشو بست و اشکاش از زیر مژه های بلندش راه باز کردن.

_اخه من قربون این ا شکات بشم..تو که از چیزی خبر نداری وا سه چی گریه میکنی؟

و محکم تر به خودم فشردمش..هم اون اروم میشد هم من..

_ما نا رو هم اینجوری ب*غ*ل کردی تا اروم شـــد؟گریه های اونم دلت و میلرزوند؟

با تعجب نگاهش کردم..

_چی میگی تو؟حالت خوب نیست نه؟

یه دفعه داد زد_چی میکردین اون تو؟چرا گریه کرد؟چرا صـدای تو نیومد؟چرا اون باید عزیز دلت باشـــه؟چکار میکردین تنهایی تو اتاق تو مهمونیه که اون همه ادم تو اون خونه بود؟

دستمو اروم گذاشتم رو دهنش.

_اروم بابا ابرومون رفت.غزل این تویی؟این حرفا چیه؟بابا یکی از بچه ها زنگ زد گفت نقشه ای که براش کشیدم یه مشکلی براش پیش اومده.رفتم تو اتاق و از تو لپ تاپ وا سش توضیح دادم.خوا ستم بیام بیرون برگشتم مانا رو د یدم..اره همش حرف از رفتن زد که منو دوســـت داره و اینکه با هم برگردیم..ولی به خداوندی خدا قسم غزل من مال برگشتن نیستم.مانا وا سم عزیزه..اره به خودشـــم میگم به تو هم میگم چون چهار ســـال تموم عین یه دوست کنارم بود و کمکم کرد که اگه نبود من حالم خیلی بدتر از اینا بود.حالا شاید من خنگ بودم و احسا سشو جور دیگه ای تعبیر کردم ولی امشبم بهش

گفتم..همه زندگی من اینجاســـت..غزل ..بخدا من ب*غ*لش نکردم..گریه کرد و نشست رو زمین.من خودم کلافه بودم..اخه دختر این ب*غ*ل..این تن فقط مال تو..فقط جذب یه نفر میشه..میفهمی حرفامو غزل..

با شنیدن حرفام دوباره زد زیر گریه..

بازم ب*غ*لش کردمو موهاشو نوازش کردم..

_ای بابا..من که هرکاری کنم تو بازم گریه میکنی..

***

غزل...

منو ب*غ*ل زد و بلند شد ایستاد.نگاهش کردم با همون چشمای باد کرده که مژه هام هنوز خیس از اشکای چند دقیقه قبلم بود.

_کجا؟

امیر یه لبخند نمکی زد و گفت_اگه خدا بخواد بخوابیم..صبح شد.

چشمامو بستم و سرمو تو سینه امیر پنهون کردم.چقد تو این دو ساعتی که نبود دلم واسش پر کشید.چقد الان از نزدیک حریصم واسه بو کشیدن عطر تنش واسه داشتن این سینه که جایگاه امنه منه..

وارد سالن نشیمن شدیم سریع گفتم_امیر پات تو شیشه ها نره؟

امیر علی_شیشه ای که نیست.مگه جمع نکردی؟

_چرا..ولی فقط بزرگرا..هنوز خرده شیشه رو زمینه.

امیر علی_نه حواسم هست.

وارد اتاق شدیم.در و بست و چراغ و خاموش کرد.منو خوابوند رو تخت و خم شد رو صورتم.

چ شمای ا شکیمو ب*و* سید و گفت_دخمل خو شگلم..ام شب رو سفیدم کردی..

لبخند کم جونم و که دید گفت_همه چی عالی بود.

لبها شو گذا شت رو پیِ شونیمو منو پر کرد از حس امنیت پر از حس دا شتن و خواستن و ارامش..

لبا سا شو عوض کرد و کنارم دراز ک شید.اون نگاهش به سقف اتاق بود و من سرم و روی بازوش گذاشته بودم.

اروم دستش و که رو سینش بود و نوازش میکردم.

چشمام داغ شده بود و چشمای امیر هم بسته بود.

گیج خواب بودم.نیم ساعتی گذشته بود و رسما داشت خوابم میبرد که صدای سرد و خشک امیر اومد که با چشمای بسته گفت_غزل؟

با همون چشمای نیمه بسته و گیج گفتم_هووم؟

چند لحظه گذ شت..د ستش و از زیر د ستم بردا شت.د ستم رو قلبش بود رو سینش..چرا انقد پر طپش میزنه؟؟

امیر علی_طاها خیلی دوستت داشت؟

خود به خود چشـــمام باز شـــد.نگاهش کردم.صـــورتش بی تفاوت بود و معمولی.چشماش بسته بود ولی..قلبش تند تند میزد.

چرا اینو پرسید؟منظورش چیه؟

_امیر الان چه..

امیر علی_واست شعر هم میخوند؟

اب دهنمو قورت دادم.صـــداش یه جوری بود.حس کردم یه بغض نهفته ای تو صداشه که نمیخواد بروزش بده..

امیر علی_حرفای عاشقانه هم میزد؟

داشتم میترسیدم..

امیر علی_دستات و گرفته بود تو دستاش؟گرماش و حس میکردی؟

قلبم تند تند میزد...

_امیر این حرفا چیه که میزنی؟

حس میکردم صداش میلرزه..لبش به سفیدی میزد.تو تاریکی اتاق هم میشد رنگ پریدگی صورتش و دید.

سرم و از رو دستش برداشتم و زل زدم به صورتش..

امیر علی_رابطتون در چه حدی بود؟نوازشت میکرد؟

نفسمو با شدت دادم بیرون.چشمامو بستم.دوست نداشتم از این حرفا بشنوم..

_امیر من و طاها هیچ رابطه ای با هم نداشتیم..فقط دو تا دوست.

امیر علی_موهات و چرا دادی ببافه؟

از تعجب چشمام گرد شده بود.امیر از کجا میدونه؟

چشماشو باز کرد و سرش و متمایل کرد سمت من.

امیر علی_چرا من تا حالا موهاتو نبافتم..

بغض گلومو گرفت.چرا انقد مظلوم..چرا انقد خودخوری..میدونم از درون داغونه و داره عذاب میکشه..

با صدای پر بغضی گفتم_امیر بخدا من..

امیر علی_دوست داری منم واست شعر بخونم؟

یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر علی_ولی من شعر خوندن بلد نیستم.یعنی خوشم نمیاد از این سوسول بازیا..ولی اگه تو بخوای..

حس کردم ا صلا حوا سش اینجا نی ست.ا صلا انگار الان و این لحظه تو این دنیا نبود..

دوباره چشماشو بست.

دستاشو گذاشت رو دستمو گفت_منم دستم داغه..خیلی داغ.

ولی یخ بود.دستش..تنش مثله یه تیکه یخ بود.

دستمو گذاشتم رو صورتش..

_امیر ..ترو خدا خودتو عذاب نده.اینجوری نگو.همه زندگی من تویی.فراموش کن گذشته رو..طاها دیگه..

یهو انگار جن بره تو جلدش ترسناک و و*ح*ش*ی و خشن با دستش محکم جوری گلوم و گرفت که داشتم خفه میشدم.

عصبی داد زد_خفه شو..حق نداری اسم اون پسره رو رو زبو نت بیاری..فهمیدی؟

داشتم خفه میشدم.سرمو تکون دادم.دستشو برداشت و ولم کرد.

تند تند نفس میکشیدم.زبونم بند او مده بود.فقط زل زده بودم به امیر و رفتاراش.واقعا ترسناک شده بود.یه لحظه اروم و یه لحظه انقد عصبی..ا صلا اخلاقش ثابت نیست..

با ترس و لرز گفتم_امیر..؟

چشماشو بست و اروم گفت_بخواب غزل..خستم.
یعنی الان اروم؟خدایا چی شـــد یه لحظه؟این حرفا چی بود؟کی بهش گفته بود؟توکا..؟
ولی فراز گفت توکا از گذشته گفته که اروم بشه..
ســـرم و تند تند تکون دادم.خدا بخیر بگذرونه.میترســـم..از رفتاراش میترســـم داشت خفم میکرد.
حتما تو این هفته باید برم پیش دکتر.فایده نداره.از راه دور درمان جواب نمیده.
درسـته که امیر اکثر اوقات خوبه و مشـکلی نداره ولی همون وقتایی که حالش خراب میشه هیچ کنترلی رو خودش نداره..خیلی حساس شده.
سعی کردم بخوابم.چشمامو بستم.خودش گفت بخواب.خودمو زدم بخواب ولی بیدار بودم نگرانش بودم.
دیدم که تا خود صبح بیدار بود
سیگار کشید تو اتاق راه رفت موهاش و چنگ زد مشت کوبید تو دیوار زیر لب بد و بیراه گفت و اخرم از اتاق زد بیرون و صدای شکستن یه چیزی اومد.
خواستم برم دنبالش ولی موندم تو اتاق.
احتمالا تا الان اروم شده..الان که زد یه چیزی شکوند اومه..
یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به نوری که از پشت پرده های حریر اتاق میزد تو صورتم..
خدا..از اینجا هم منو میبینی دیگه..نه؟چرا یه کاری نمیکنی؟
امیرم داغونه..
یه دوش اب گرم..

یه موزیک لایت

و در کنارش صدای شر شر بارون..

یه تنهایی یه موبایل سایلنت یه ارامش عمیق

همه این یه ها واسه من یه دنیایی ساخته..

دنیایی پر از تنهایی

وارد سالن که شدم زود در و بستم.وای خدا چه خوبه اینجا هوا گرمه.

دندونام بهم چسبیده بودن.چه یهو هوا تغییر دما داد.چقد زود سرد شد.

دکمه های پالتوی نازکمو باز کردم که فر شته از تو ا شپزخونه زد بیرون.با لبخند سلام کرد و گفت_الان برات یه نسکافه داغ میارم..

سرمو تکون دادم و به بچه های تو سالن سلام کردم.

رفتم تو اتاقم.

نسکافه فرشته کاری بود.گرمم کرد.حالم خوب بود.خیلی خوب.

سه روز بود که حالم خوب بود.سه روز بود که از دعوای وحشتناک اون شب و حرفای عجیب امیر میگذ شت.خط خونه عوض شده بود و امیر برای بار سوم یه تلفن جدید واسه خونه خریده بود.

دیگه از مزاحم تلفنی خبری نبود .

این سه روز و امیر به هردومون مرخصی داد.

سه روز به گشت و گذار گذ شت.یه سفر سه روزه به شمال وا سه تغییر اب و هوا.

عالی بود..یه ویلای جمع و جور..غروبای قشنگ و اروم.هوای سرد و اب یخ که حتی نتونستیم اب تنی کنیم..فقط اب بازی و اب پا شی..قدم زدن و خرید کردن.این سه روز گوشی امیر خاموش بود و ما بی مزاحم بودیم.امیر علی این سه روز اروم بود.

دو تقه به در خورد و توکا با لبخند وارد شد.هنوز خیلی دوست دارم بدونم اون شب به امیر چی گفت.یعنی جزییات شب تولد طاها رو وا سش تعریف کرده بود؟

ولی مطمئنم هر چی هم که گفته باشه توکا حرفاش دلسوزانه است.قصد و قرضی نداشته..اون یه دوست بی غل و غشه..

توکا_رسیدن به خیر.

_ممنون.خوبی؟چه خبر؟

توکا_سلامتی..اینجا که خبری نبود.منم خوب بودم.بهتون خوش گذشت؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم_عالی توکا..عالی.سه روز بی دغدغه.

توکا_خوبه.

خیره شد تو چشمام.طولانی..چرا یه جوری؟

دستش و گذاشت رو دستم.

_چیزی شده توکا؟

توکا_با امیری خوش غزل؟

متعجب نگاهش کردم.

_واسه چی؟ خب معلو مه..خیلی.حتی با تموم بد خلقیاش من با امیر خوشبختم.

حس کردم تو چشماش نم اشک نشسته.

لبخ ند ارومی زد و گ فت_خو به.. خیلی خو به. میخوام بدونی خیلی خوشحالم..از ته دل.

_واسه چی؟

توکا_اینکه با امیر شادی..میخندی.

لبخندش و جواب دادم و گفتم_شیطون مگه تو با عموی من شاد نیستی؟

یه نفس عمیق ک شید و گفت_باورت نمی شه چقد وابسته اش شدم.عا شقش شدم غزل.

_این عشق حق هردوتونه.

بلند شد ایستاد و گفت_من دارم با فراز میرم وا سه خریدای عرو سی. شاید تا اخر وقت نرسم بیام.

سرمو اروم تکون دادم.

_باشه..کاری داشتی خبرم کن.

نمیدونم چرا دل دل میکرد.

کیفشـــو باز کرد و از توش یه کتاب اورد بیرون.گذاشـــت رو میز و گفت_گفتم شاید بخوای داشته باشیش.

یه نگاهم به چشماش بود و یه نگاهم به جلد کتاب..یه خاطره دور..

دستم نمیرفت که کتاب و باز کنم.که سطر سطر شعرا یادم بیاره یه روزی یه مرد چطور با صداش حرفاش نگاهش ارامش تزریق میکرد به دل تنهام..

نمیخواســتم با نگاهم به تک تک کلماتش خاطراتی و برام زنده کنه که مدتهاست دارم میفرستمشون به فراموشی..

نمیخواستم با باز کردن و بو کشیدن برگ برگ کتاب بویی و حس کنم که شاید بوی تن و دست مرد غریبه ای و به مشام بکشم که روزی نزدیکترینم بود و الان نیست ولی امیر به شدت از به زبون اوردن اسمش هم به زبون من حساسه..

صدای بسته شدن در اومد.توکا رفته بود ولی کتاب هنوزم روی میز بود..

چکار کردی با من طاها؟

دست کشیدم رو جلد کتاب .چشمامو بستم.یه صدا اومد تو ذهنم.یه شعر یه شعر پر سوز یه صدای مردونه و گیرا.صدای قشنگی که مخلوطش با این شعرا میشد ارامش..میشد سستی تن و قلب شکستم..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرد..

پای احساست اگر..

اه..بســه طاها تمومش کن دیگه.اشـکای جاری رو گونمو پاک کردم و کتاب و سریع انداختم تو کیفم.

حتی فکر نابودی کتاب هم ناراحتم میکرد.تنها یادگاری طاها بود.

نفس عمیق کشیدم.طاها دیگه نیست..ولی امیر هست.

تلفن و برداشتمو ادرس مطب دکتر امیر و از فراز گرفتم.

دکتر کامران شایسته..

باید به امیر کمک کنم.من میتونم خدا جون..مگه نه؟؟

زنگ زدم مطب دکتر و یه نوبت فوری گرفتم واســه امروز.نمیخواســتم دیگه امروز و فردا کنم.حتما باید امروز دکتر و میدیدم.بهم گفت اگه میتونی تا یه ساعت دیگه خودت و برسون.مریض نداریم ساعت بعدش و نوبت دادم.

کیفمو برداشتم و به افسون گفتم امروز دیگه نمیرسم بیام و از مزون زدم بیرون.

داشتم سوار ماشین میشدم که گوشیم زنگ خورد.اه ..

_سلام امیر.

امیر علی_سلام..کجایی؟

یه نگاه به کوچه انداختم.کسی نبود.

_من؟مزونم دیگه..

امیر علی_اها..بیام دنبالت؟

_من که ماشین دارم.نه مرسی..بعدش هم می خوام برم خونمون.

امیر علی_واسه چی؟

_چیزه..فرانک حالش خوب نیست.برم یه سری بهش بزنم..

بعد از چند لحظه ســکوت گفت_اها..باشــه.منم شــاید دیر بیام خونه.منتظرم نباش.

_باشه عزیزم.مراقب خودت باش.

امیر علی_فعلا..

و قطع کرد.یه نفس راحت کشیدم.خطر از بیخ گوشم گذشت.

نمیخواستم فعلا بفهمه.اگه میفهمید نمیذاشت برم.باید اول باهاش حرف بزنم بعد..

سوار ماشین شدم و کمتر از ٤٥ دقیقه جلوی ساختمون مطب بودم.
خیلی دور نبود.یه ساختمون نه خیلی قدیمی و نه خیلی نوساز بود.
مجتمع پز شکی هم نبود.تابلو دکترا هم سر نبش زده بودن.چند تا دکتر و وکیل و مشاور.
توی ساختمون از روی تابلوهای زرد کوچیکی که نصب شده بود فهمیدم باید برم طبقه سوم.
وارد مطب شدم.به جز منشی کسی نبود.خوده خانم منشی هم در حال خوردن چای و بسکوییت بود و با موبایلش بازی میکرد.
_سلام.
سرش و اورد بالا و با دیدن من گفت_سلام.خوش اومدین.
_ببخشید نوبت داشتم.گفتید تا یک ساعت دیگه اینجا باشم.
لبخندی زد و نگاهی به دفترش انداخت و گفت_خانم عابدینی؟
_بله.
منشی_بفرمایید.دکتر منتظرتون هستن.
دلم شور میزد.ا سترس دا شتم.یعنی ممکنه امیر خوب ب شه.روحیش ذهنیتش حالش..
خدایا همه امیدم به تو..این ادما همشون وسیلن.اگه تو بخوای میشه.
یه بسم الله گفتم و وارد مطب شدم..
از مطب که اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم.
لرزش دستام واسه کار یواشکیم کمتر شده بود.لبهام ناخوداگاه کشیدن بالا..یعنی میشه خدا؟

دکتر که امیدوارم کرد.وقتی اتفاقات اخیر و واسش تعریف کردم بهم گفت ممکنه امیر بدتر هم بشه اگه من رفتارام اشتباه باشن..ممکنه سریع خوب بشه اگه من درست رفتار کنم.در هر صورت همه چی به من بستگی داره..چون مشکل امیر منم..

واسش دارو نوشت.نکات کلیدی توی درستی رفتارامو بهم گفت و بهش گفتم که نمیتونم زیاد بیام اینجا اونم گفت دیگه لازم نیست بیام.هر مشکلی داشتم و هر تغییری توی رفتار امیر بود بهش زنگ بزنم.هر موقع از شبانه روز.

سوار ماشین شدم و رفتم داروخانه و داروهای گرون امیر و واسش گرفتم.

حوصله مزون رفتن و نداشتم حتی حال نداشتم برم خونه و یه سری به فرانک بزنم تا از زیر بار دروغی که گفتم در بیام.خسته بودم..کسل و بی حوصله.

رفتم خونه و لباسامو عوض کردم.امیر که واسه نهار نمیاد و منم که اشتها ندارم.یه تیکه بسکوییت ساقه طلایی خوردم و تو سالن دراز کشیدم.

چشمامو بستم تا خستگیم کمتر بشه.فکرم خیلی مشغول بود.

یعنی ممکنه زندگی ماهم مثل بقیه عادی بشه و راحت زندگی کنیم.اروم و بی دردسر.

بلند شدم و نشستم.بی اختیار دستم رفت سمت کیفمو کتاب طاها رو در اوردم.

دست کشیدم رو جلد کتاب..بازش کردم.دلم واسه خوندن این شعرا تنگ شده بود.

گاهی او قات د لت بدجور بهو نه گیری میک نه..نم یدونی چطور ارومش کنی.الانم دل من این طور شـــده..نمیدونم چه مرگشـــه؟بهونه اســـت..دلتنگی خستگی..

شـــاید طبیعیه.اینکه من دلم واســـه طاها تنگ بشـــه طبیعیه.اون دوســـت خوبی واسم بود.

وقتی روزای خوبی و کنار یکی بگذرونی.. خاطره هاش به ســـختی فراموش میشن..

طاها ع شق نبود..دو ست بود.یه دو ست مهربون یه همراه یکی که وقتی غ صه داری میتونی روی شونه هاش واسه گریه کردن حساب کنی.یه همدم بود طاها یه گوش شنوا..

کا شکی میتونستم اینجوری روی امیر حساب کنم.ولی..من تا حالا نتونستم درست و حسابی با امیر درددل کنم.خودم و خالی کنم.

چشمم و بستم و ذهنمو فرستادم به چهار سال پیش..

حالم خوب نبود.دلم تنگ بود..واسه امیر علی و رفتنش.طاها هنوز از بیماریش خبر نداشت.هنوز سرحال بود و قبراق..هنوز موهای ل*خ*ت مشکی روسرش بود و چشمایی براق و پر امید..

اون روز دلم بد طور گرفته بود.کسی خونه نبود.دو ست دا شتم گریه کنم.جیغ بزنم یه چیزی بشکنم شاید اروم شم..

دوســـت داشـــتم یکی میومد و میزد تو گوشـــم و منم واســـه تلافی انقد میزدمش انقد داد میزدم تا خالی شم..خالی شم از این همه حس بد..

کسی و نداشتم جز طاها..همه سرگرم زندگی خودشون بودن.

دستم رفت رو شماره ها و صدای طاها پیچید تو گوشی..

با بغض فقط بهش گفتم بیا..

به ۳ دقیقه نکشید دستش رو زنگ خونه بود و بر نمیداشت.

در و باز کردم و اومد تو..ترســـیده بود.نگران بود.رنگش پریده بود.نفس نفس میزد.

طاها_چی شده غزل؟

نمیدونم چرا تا دیدمش این حق و به خودم دادم که تموم دق و دلیمو سر کسی که باعث جدایی من و امیر بود خالی کنم.کاری که هیچ وقت انجام ندادم بجز اون روز.

داد زدم جیغ زدم فحش دادم مشـــت زدم موهای خودمو کشـــیدم و اون..فقط دستای منو میگرفت که موهای بیشتری از سرم نکنم..سعی میکرد ارومم کنه.

گفتم خســته شــدم گفتم دلتنگم بریدم دوســت دارم بخوابمو دیگه بیدار نشــم دوست دارم همه چی تموم شه.

منو نشوند رو مبل.جلو پام زانو زد.دستامو گرفت تو مشتش و با صدای قشنگ و مهربونش گفت_دلتنگیتو به جون میخرم..مگه من مردم که تو خســته بشــی.گفت بخوابی مثل زیبای خفته خودم بیدارت میکنم گفت هر چی تو بخوای منم می خوام..

زل زد تو چشمام.چشماش اشکی شدن.

خوابو ندم روی مبل.واســم شــعر خوند.. عاشــقانه.لالایی خوند..پر از ارامش.غزل خوند..غزلوار.

اروم شدم..معجزه صداش نگاهش دل پاکش ارومم کرد.
کم کم بغضم شکت..اشک شد و گریه و من..اروم شدم..خالی شدم از حس دلتنگی و اروم شدم و باز خالی شدم از تموم حس های بد عالم.
طاها حضورش پاکی و ارامش بهت تزریق میکرد.
چقد الان دلم واسه اون ارامش چند لحظه ای تنگ شده.چقد حسودیم میشه به اون لحظه که تنم پر شد از حسای خوب.بی خیالی..بیخیال غم دنیا..
اون لحظه مثل حس خوابیدن تو اسمون..رو ابرا..بی صدا.
کاشکی امیر هم..
قطره های اشک چکید رو گونه ام.اروم پاکشون کردم و غبطه خوردم واسه اون روزا که یه دفعه کتاب طاها از تو دستم کشیده شد..
با ترس برگشتم عقب که دیدم امیر با پوزخند بالا سرم ایستاده.
سریع بلند شدم و ایستادم.وای خدا..اینکه گفت تا شب نمیام.
_س..سلام.
سر تا پامو یه نگاهی انداخت و بی حرف کتاب و باز کرد.چشمش رو صفحه اول خشک شد و اخم نشست بین دو ابروش.
نگاهم کرد..
امیر علی_ پاک ترین هوای دنیا..همان لحظه ایســـت که دلم هوای تو را میخواهد.غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست.تا ابد دوستت دارم.طاها.
صداش هر لحظه داشت تحلیل میرفت و اروم میشد..گیج و ناباور نگاهش به جمله ها بود.

تنم سرد و بی حس شد.اصلا یاد این جمله طاها نبودم.

امیر علی_دلت هوای طاهاتو کرده؟

دهنم باز نمیشد حرف بزنم..قلبم از کار ایستاده بود.

امیر علی_دلتنگش شدی که اینجوری واسش اشک میریختی؟

سریع دست کشیدم زیر چشمم.هنوز یکم خیس بود.

_م..من.توضیح..

امیر علی_با چشمای بسته داشتی تصورش میکردی؟

اومد جلو.پاهام کار افتاد.رفتم عقب.صورتش باز هم سرخ شد و پر نفس.

فکش منقبض و دستش مشت شده..

امیر علی_اره لعنتی..هنوزم هواشو میکنی؟

خدایا..چکار کنم.خودت به دادم برس.

_امیر بخدا داری اشتباه میکنی.

سرش و تکون داد و گفت_هر بار هر گندی زدی گفتی من دارم اشتباه میکنم..

حواست به زندگیمون هست؟

از ترس به گریه افتادم.

_امیر..به جون خودم..

د ستا شو اوردم بالا و کتاب و از و سط دو تیکه کرد..با چشمای گشاد شده به

اخرین یادگاری طاها زل زده بودم که جلوی چشمام پر پر شد.

یه قدم اومدم جلو و دستم رو هوا موند..

دلم گرفت..اون شعرا..همش مال من بود.

_نباید این کارو میکردی..

زل زد تو چشمام و گفت_تو یه دروغگوی پست فطرتی.

داد زدم_من دروغ نگفتم.

داد زد_گفتی..همه زندگیمون شده دروغ..د اخه لا م صب چیو باور کنم.ق سم ح ضرت عباس یا دم خروس؟میگی دو سش ندا شتم فرامو شش کردم.اونوقت تو خونه من نشستی با خاطرات اون واسه خاطر اون گریه میکنی؟این حقه؟

انقد داد زده بود صداش خش دار شده بود.

ســرم و انداختم پایین.اروم اروم اشــک میریختم.چه مرگمه خدا؟یه کتاب بود دیگه؟فوقش میرم یکی مثلش میخرم..

_سر من داد نزن.

امیر علی_داد میزنم..داد میزنم.کثافت تو هنوزم دوسش داری..

_اره..دوسش داشتم.راحت شدی..

به ثانیه نکشید سیلیش چنان نشست رو صورتم که برق از سرم پرید.

موهام پخش شده بود تو صورتم.اروم برگشتم سمتش.با نفرت نگاهم میکرد.

گونم میسوخت.بغض داشتم.

حس کردم خسته است.بریده..مثل من.منم خسته شدم.کم اوردم. شاید نباید این حرف و میزدم.از دو ست دا شتن ولی گاهی چنان خسته ای و زندگی بهت فشار میاره که از پا در میای.حال بدی داری.دوست داری لج کنی با خودت با طرفت با زندگیت.

یه قدم رفت عقب.نگاهش..دلم و به درد اورد.نشست رو مبل.

موهاشو چنگ زد.

_همیشه زود قضاوت کردی..

تکیه دادم به دیوار.

_چه چهار سال پیش که بدون اینکه بپرسی چرا ول کردی رفتی..چه الان که..

امیر علی_خفه شو غزل.

داد زدم_خفه نمیشم..د اخه لعنتی چرا نمیفهمی؟منم اندازه ای دارم منم خسته میشم کم میارم.

تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟هر روز شک هر روز بد بینی هر روز در گیری.یواشـــکی میای که مثلا ببینی دارم چه غلطی میکنم یا چی..فکر میکنی پسر اوردم خونه؟؟

تا اینو گفتم یه دفعه سـرش و اورد بالا و بلند شـد بیاد سـمتم که سـریع پریدم پشت مبل.

_چیه؟چرا عصبانی میشی؟چرا به حرفام گوش نمیکنی؟

امیر علی_غزل گفتم خفه شو..چیزی که نباید و گفتی.

برگشت و با صدای ارومتری گفت_دیگه واقعا نمیدونم چیو باید باور کنم.

_حرف منو باور کن.

عصبی بود.کلافه بود.

امیر علی_دهنتو میبندی یا نه؟نمیخوام صدات و بشنوم.

_وا سه چی ببندم؟چرا وا سه یه بارم که شده حرف منو باور نمیکنی؟چرا قبول نمیکنی چی میگم؟

امیر علی_قبول کردم.قبول کردم که دوسش داری .انقد که بعد از چهار سال یادگاریاشو یواشکی بر میداری و باهاشون گریه میکنی..

_چرا هر چی که میبینی و باور میکنی؟

امیر علی_تو بودی چیو باور میکردی؟

امروز روز بدی بود..

_واقعیتو..واقعیتی که دارم روزی هزار بار بهت میگم دوستت دارم.امیر نمیکشم دیگه.خسته شدم بسکه گفتم اشتباه میکنی.بابا من ٤ سال پیش یه غلطی کردم.باور نمیکنی؟باشه..بخشنده باش و ببخش.غلط کردم عشقتو ندید گرفتم و نامزد کردم.یه اشتباهی کردم.تمومش کن دیگه.

یهو گر گرفتم داد زدم_ با با تو چرا نمیتونی ارومم کنی؟چرا مثل طا ها نیستی؟چرا اون میتونست تو نمیتونی؟

حس کردم خون از تنش رفت.رنگ شد مثل گچ دیوار.دستاش میلرزید.نفساش تند شد.

امروز اختیار زبونم از دستم در رفته.چی شدم خدا؟چرا انقد دارم خودم و خالی میکنم؟چرا دارم هرچی که تا حالا رشته بودم و پنبه میکنم؟چرا انقد زجرش میدم با حرفام؟وا سه خالی شدن خودم؟؟پس امیر هم حق داره زجرم بده..واسه خالی شدن خودش واسه ترمیم غرور شکستش..هر بلایی سرم بیاره حقمه؟

نعره زد..داد زد فریاد کشید.

رفت تو اشپزخونه هرچی ظرف بود از تو کابینتا کشید بیرون و همه رو خرد و خاکشیر کرد.هر چی وسیله تو اشپزخونه بود و دراورد و کوبید تو درو دیوار.

از ترس نشستم رو زمین.زانوهامو ب*غ*ل کردم و دستامو گذاشتم رو گوشام.
نعره میزد و میشکوند.فحش میداد به جد و اباد منو طاها.
بیچاره طاها..امشب تنش تو گور میلرزه..
از ترس اشکام بند اومده بود..خدایا..چقد این روزا نحس شدن..
خوب که کابینتا خالی شد.خوب که همه وسیله های رو کابینت و شکوند و زد تو در و دیوار..خوب که لگداش و کوبید تو در یخچال ..
خوب که منو ترسوند و خودش و خالی کرد اومد بیرون.
حس کردم پاهاش سسسته..تلو تلو میخورد و راه میرفت.صورتش سرخ بود..خودشو رسوند به دیوار.تکیه داد بهش و سر خورد رو زمین.
از ترس نفسم بند اومده بود.
بلند شدم برم پیشش.پام لیز خورد افتادم..دوباره بلند شدم..نفساش کند شده بود.
دوییدم تو اشپزخونه و قرصاشو از تو یخچال دراوردم و با بطری اب برگشتم.
جلو پاش زانو زدم.اب و گرفتم سمتش.دستمو پس زد.
چشماش و بست.
امیر علی_گمشو از جلو چشمم.
نفساش بالا نمیومد.
_امیر مرگ من..غلط کردم..تروخدا اینو بخور.
پلکش میپرید.دستاش میلرزید.رنگش سفید سفید شده بود..عرق رو پیشونیش نشسته بود.

خدا چکار کنم من..؟

_فدات شم..امیر تروخدا لج نکن..میترسم امیر..بخور اینو.

بزور قرص و فرستادم تو دهنشو یکم اب ریختم تو حلقش.

بطری اب و پس زد.

نشستم رو زمین.چند دقیقه بعد نفساش ارومتر شده بود.

یه نفس عمیق کشیدم.امروز تا پای مرگ رفتم..

کنارش تکیه دادم به دیوار ولی با فاصله..

_ارومی امیر..؟

امیر_صداتو نشنوم..

_ولی باید بشنوی.

خواست بلند شه که بزور دستش و گرفتم..

_امیر تروخدا

بلند شد که بره دستم و پس زد و با اخم گفت_حالمو بهم میزنی.

شنیدن این حرفا از امیر..واقعا دردناکه.

نمیتونستم بذارم بدبختیام بدتر از این بشه.محال بود بذارم.

امروز به اندازه کافی خنگ زدم.

رفت تو اتاق.نگاهش کردم.چرا حس میکنم کمرش را ست نیست.؟چرا حس میکنم امروز امیر و بد شکوندم؟؟

رفتم دنبالش تو اتاق.تکیه دادم به دیوار کنار در.

دکمه های بلوزش و باز کرد و تو یه حرکت درش اورد.

از تو کمد یه بلوز اتو کشیده دراورد و پوشید.

نگاه من به اون بود و امیر..

چکار کردی غزل..ایشالله لال بشی که دهنت بی موقع باز نشه.

جلوی اینه ایستاد.موهاش و شونه کشید و عطر زد.میدیدم حال نداره ولی کجا میخواد بره؟

اومد و خواست از در بره بیرون که جلو روش ایستادم.

چشـــماش و بســـت و گفت_امروز به حد کافی رو اعصـــابم راه رفتی.خودت خوب میدونی خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم اش و لاشـــت کنم.پس لطفا..بهونه دستم نده.

اومد تو صورتم و ارومتر گفت_که بدجور حاضرم امروز..گردنتو بشکنم.

اب دهنمو قورت دادم.با پام در و از پشت بستم و بهش تکیه دادم.عزمم و جزم کردم.

_به جون خودت قسم..میدونی که چقد رو قسمم حساسم.اگه از این در بری بیرون بدون اینکه حرفام و بشنوی..به مرگ خودت قسم..خودمو میکشم.هم تیغ دارم هم قرص پیدا میکنم.

زل زد با عصبانیت تو صورتم و منم خیرگی چشمامو ازش نگرفتم.

خیره به چشمام بود و نفسش تند.

با عصـــبانیت روشـــو ازم گرفت و رفت وســـط اتاق و داد زد_اه..گند زدی امروز..گند زدی .

رفت و کنار پنجره اتاق ایستاد و دستاش و فرستاد تو جیب شلوارش.

تکیه دادم به در اتاق و نشستم رو زمین.

چشمامو بستم و بدون اینکه نگاهم به نگاهش بیفته و باعث بشه دست و پام بلرزه گفتم_طاها رو خودت میشناختی..از کوچیکی از وقتی که من و افسون با توکا شدیم سه تا.. سه یار جدا نشدنی با ما بود.انقد با ادب و محترم بود که خودش و تو دل همه جا کنه.هیچ وقت بی احترامی یا شوخی زشت ازش ندیدم.رفتارش با من و افسون مثل رفتارش با توکا بود.

جوریکه من و افسون اونو به چشم داداشمون میدیدیم.مخصوصا من که خودت میدونی چقد حسرت یه برادر و میخوردم..یه داداش که بزرگتر از خودم باشه و تکیه گاهم.

تمام احساسی که به طاها داشتم احترام بود و بس..فقط همین..ولی انقد برام عزیز بود اون برادر که نذارم جلو چشمام پر پر بشه که نذارم مرگ زود رس بگیره که نخوام شاهد دردکشیدناش باشم و دلیل مرگش.

نمیخوام قضیه خودمونو بکشم و سط..فقط میخوام بدونی ادم نمیتونه با برادر خودش با کسی که بهش حس برادری داره رابطه داشته باشه.نمیتونه جز خواهر چیز دیگه ای براش باشه.ولی..میتونه با داداشش اروم بشه..نمیتونه امیر؟

نمیتونه داداشش و دوست داشته باشه؟

من کاری به احساس طاها ندارم..درسته اون منو به چشم خواهر نگاه نمیکرد که اگه خواهرش بودم خوا ستگاریم نمیومد ولی..قسم میخورم همه احساس من فقط و فقط خواهرانه بود..

مثل یه دوست یه همدم یکی که وقتی غصه داری بتونی باهاش درددل کنی.

طاها روحیه ارومی داشت.با رفتارش و ارامش ذاتیش توی بدترین شرایط همه رو اروم میکرد.

میتونســـت منم اروم کنه..اروم شـــدن من با تو با اروم شـــدنم با اون..زمین تا اسمون تفاوتشه..

اون شعر میخوند و من اروم میشدم چون تو تک تک اون کلمات و شعراش من دنبال تو و عشــق تو میگشــتم..چون یاد تو برام زنده میشــد ارومم میکرد چون دلتنگیه تو رو یادم می اورد.

تو ب*غ*لم میکنی و نوازشـــمو من..اروم میگیرم..نفســـم ریتم میگیره و قلبم منظم میزنه..چون این آ*غ*و*ش تو با همه جای دنیا واسم فرق میکنه..

امیر ادما میتونن داداششونو دوست داشته باشن و باهاشون اروم بشن و حتی به یادشون اشک بریزن و با نبودشون با یادگاریاشون خلوت کنن..

چشـــمامو باز کردم.نفهمیده بودم کی اشــکام راه خودشـــونو پیدا کردن و گونه هامو خیس کردن.

انقد اروم و با طمانینه حرف زده بودم که خودمم از حس خوبم از یاداوری ارامش طاها اروم شده بودم..کاشکی امیر هم قبول کنه حرفایی و که واقعا از ته دلم بودن.کاشکی بفهمه عصبی شدم و منظوری از حرفام نداشتم.

بفهم لعنتی..

دارد ناز تو را میکشد..

دختری که از غرور خورشید هم به گرد پایش نمیرسید..

امیر ولی اصلا تکون نخورده بود.همونجور رو به پنجره و پشت به من.نگاهشو ازم گرفته بود.

ســـرم و اروم گذاشـــتم رو زانوم.مثل اینکه نمیخواد قبول کنه.مثل اینکه امروز واقعا بد کردم.جای بخشش نداره.

یه نفس عمیق کشیدم که..

امیر علی_امروز خونه بابات نبودی.

نفسی که میکشیدم تو سینه حبس شد..

امیر علی_تو اون ساختمون نمای سفید..چکار میکردی؟

خودمو نمیدیدم ولی فکر کنم رنگم بدجور پریده بود.

اب دهنمو قورت دادم.یعنی دنبالم بوده؟

_تو..تو از کجا میدونی؟

برگشت و نگاهم کرد.صورتش سرد و جدی بود.ترسیدم..از رنگ نگاهش.

امیر علی_الان واقعا خیلی مهمه من از کجا میدونم؟

سرم و انداختم پایین.دیگه چه فرقی به حال من میکنه؟

_دکتر بودم.

اخم کرد..با قدمای کوتاهی اومد و روبروم ایستادو منم بلند شدم ایستادم.

امیر علی_دکتر چی؟

نمیدونســتم چه جوری بهش بگم.نمیدونســتم از گفتنش چه واکنشــی نشــون میده ولی باید میگفتم..خسته شدم از پنهان کاری..

_روانشناس.

یه لنگه ابروش رفت بالا و دست به سینه گفت_واسه کی اونوقت؟

روم نمی شد..با اینکه خودش از بیماریش خبر دا شت ولی دلم نمیومد تو روی خودش بگم واسه تو.دوست نداشتم غرورش بازم بشکنه..

_خب..ببین امیر..من این کار و واســه هردومون کردم..تو اونجا هم زیر نظر روانشناس بودی.خودت میدونی که هنوز نیاز به درمان داری..امیر من..

حواسم نبود نفساش بازم تند شدن و اخماش تو هم..

امیر علی_تو غلط کردی بیجا واسه من تصمیم گرفتی.مگه من خودم چلاقم که نمیتونم برم دکتر؟

_امیر..واســه چی اینجوری میکنی؟خب اگه خودت میخواســتی بری تا الان بعد از چند ماه میرفتی..بخدا اینجوری واســه ز ندگیمون بهتره..تو خوب میشی..

یه دفعه داد زد_ به تو ربطی نداره..تو عین ادم رفتار کن من نیازی به دکتر ندارم.هر چی میکشم از تو و رفتارای توه..

سعی کردم بغض نکنم و قورتش بدم.اروم باش.حالا نوبت امیره که خودش و خالی کنه.

امیر علی_مگه من قبل از این ازدواج کوفتی با تو شــرط نکردم؟گفتم تو کارای من د خالتی نمیکنی.گفتم عین ادم رف تار میکنی گفتم هر چی گفتم میگی چشــم..حالا چی شــده فکر کردی اجازه داری یواشــکی واســه من و زندگیم تصمیم بگیری؟ها؟

دادی که زد باعث شد چشمامو از ترس ببندمو باز کنم.

چرا اینجوری میکنه امیر..چقد تلخ..یعنی حقمه؟تاوان حرفای امروزمه؟

_امیر من برات دارو گرفتم..داروهای جدید.دکتر خیلی امیدوار بود..

امیر علی_دکتر غلط کرد با تو..

بغض کرده گفتم_چرا لج میکنی؟

پوزخند زد و گفت_تازه فهمیدم با تو چطور باید رفتار کرد تا ادم بشی.

صـــورتش و جدی تر کرد و گفت_یه بار میگم..واســـه بار اخر میگم اگه ادم باشـــی میره تو کلت..غزل جوری رفتار کن که دفعه دیگه زنده از زیر دســـتم در بیای.وگرنه به خداوندی خدا دفعه دیگه محاله این مزخرفاتت روم اثر داشـــته باشه.حالا هم گمشو کنار کار دارم.

بغض کرده با صدای لرزونی گفتم_با من اینطوری حرف نزن..

با دســـت هولم داد و گفت_حرفاتو که گوش دادم..ولی بازم مختاری..میتونی بزنی زیر قسم و خودت و بکشی.یه دنیا از د ستت راحت میشن.خدارو شکر هم تیغ داریم هم قرص اگه افاقه نکرد یه پنجره باز هم هست و ۹ طبقه فاصله..

و با نفرت روشـــو ازم گرفت و از اتاق زد بیرون و بعدم صـــدای محکم کوبیدن در اتاق..

تنم از حرفاش لرزید.یعنی انقد ازم متنفر شده؟ سرم و به چپ و را ست تکون دادم..ارزوی مرگمو داره.

چی کردم خدا؟چی کردم که دیگه اشـــکام دلش و نمیلرزونه؟چی کردم که حرفاش شدن تیری تو قلبم.

میدونم دیگه نباید منتظر یه امیر عاشق پیشه باشم ..

خدا..امروز و طلسم کرده بودی؟؟

بعضـــی وقتا خیلی ســـخته پیش بقیه وانمود کنی که حالت خوبه در حالیکه دوست داری از ته دل فریاد بکشی...داغونم.

غذاشو خورد و بی حرف از اشپزخونه زد بیرون.

لازم نیست بگم این یه هفته بعد از غذا خوردن از کلماتی مثل خیلی خوشمزه بود و همیشه واسم از اینا درست کن و زحمت کشیدی خانم خبری نبوده..
یه هفته است که امیر نه منو میبینه و نه علاقه ای واسه حرف زدن نشون میده.
صـــبح بی هیچ حرفی میره ســـرکار.. گاهی اوقات ظهر یهو ســـرو کلش پیدا میشه..نهار و تو سکوت میخوریم.استراحت و باز شبم همینجور.
گاهی زنگ میزنه میگه ظهر نمیام خونه ولی یه ساعت بعد خونست.
دیگه واقعا دارم قاطی میکنم.هروقت میام باهاش حرف بزنم میگه خســـتم خوابم میاد کار دارم حوصله ندارم.
بهد از دعوای اون روزمون که با حرفاش دلمو شـــکوند دیگه بی احترامی تو جمله هاش ندیدم ولی با رفتارش حسابی داره داغونم میکنه.
هیچی مثل کم محلی واسه یه زن عذاب اور نیست.
البته فقط من درگیر مشکلاتم نیستم.اوضاع همه انگار خرابه.
افسون و مهرداد دوباره یه دعوای حسابی راه انداختن و توی دعوا وا سه اولین بار اسم طلاق و پیش اوردن.
افسون تو ب*غ*لم گریه میکرد و گفت_حواسم نبود و داغ کردم و گفتم طلاقم بده .مهردادم تعجب میکنه و زل میزنه تو چشـــماش ولی بعد اروم میگه باشـــه اگه تو اینو میخوای حرفی نیست.
و الان چند روزه که با هم قهرن.
توکا و فراز در حال تدارک جشن ازدواجشون هستن و طوبی خانم مامان توکا حال جسمیش خیلی خرابه.

دو ست دا شتم برم عیادتش ولی میدونم امیر بفهمه بازم یه دعوای حـ سابی راه میندازه.واسه همین از خیرش گذشتم.

وا سه پروا خوا ستگار اومده.یکی از همکلا سیای دانشگاهیشونه.پسر خوب و خانواده داریه و پروا هم راضیه.

جالب اینجاســت که اونم یه خواهر دوقلو داره که انگار چشــم پرهام و بدجور گرفته.

بابا یه روز در میون قلبش میگیره.فرانک مثل یه پرســتار تمام وقت بالاســرش ایستاده و مراقبشه.

دل نگرانیام یکی دو تا نیســت.نمیدونم نگران زندگی داغون و یخ زده خودم باشم یا غصه زندگی بقیه رو بخورم؟

فراز گاهی زنگ میزنه و با حرفاش راهنماییم میکنه.وقتی از قضــیه دعوای اخرمون بهش گفتم حسابی عصبانی شد و دعوام کرد.گفت کافی بود که توکا این حرف و میزد گفت نمیکشــتمش یا طلاقش نمیدادم..ولی تا اخر عمرم این حرفش گوشه ذهنم میموند و میشد خوره به جونم.گفت بد کردی با امیری که میبینی داره تلاش میکنه واسه این زندگی.

میدونم و خودم قبول دارم ولی اون لحظه واقعا دست خودم نبود.انقد خسته و کلافه بودم که نفهمیدم چی میگم فقط به ارامش نیاز داشتم.

تنها اتفاق خوب این مدت اودن غافلگیرانه اناهیتا به ایران بود.البته بدون مارتین.خودش تنها اومده.

وقتی صداش و از پشت تلفن خط خونه اعظم جون شنیدم کلی ذوق کردم.

اون شب تا دیروقت اونجا بودیم وامیر حسابی با خواهرش گرم گرفته بود و یه جورایی انگار اصلا منو با میز کنار دستش یکی میدونست.
اناهیتا خیلی خوشحال بود.همش میگفت و میخندید و کلی از خوبیای مارتین میگفت و خیال خونوادشو راحت میکرد.
میگفت مارتین از وقتی مسلمون شده داره راجب اسلام تحقیق میکنه و میگه جوری نماز میخونه که ادم کیف میکنه.
انا کلی سوغاتی واسمون اورده بود و کلی عکس و فیلم از خودش.
اعظم جون یه مهمونی دور همی گرفته واسه اومدن اناهیتا.که همه فامیلو ببینه.
از شب قبل کلی من و انا کمکش کردیم و بساط مهمونیش و ترتیب دادیم.
اصلا حوصله مهمونی رفتن و نداشتم.وقتی امیر اینجوری منو نادیده میگیره اصلا دلم به هیچ کاری نمیره.مزون هم بزور میرم.واقعا تنبیه بدی واسم در نظر گرفته.
با دکترش حرف زدم.کلی توبیخم کرد و گفت ازت انتظار همچین حرفایی و نداشتم.اونم حق و به امیر داد و گفت_البته واکنشش خیلی شدید بوده اونم وا سه سابقه بیماریشه وگرنه هر مرد سالمی هم همچین حرفایی و از زنش و مخصوصا کسی که انقد هم عاشق باشه بشنوه شیب زمینی که نیست ناراحت نشه یا بگذره.بازم کلی باهام حرف زد و گفت اول خودت باید اروم بشی تا بتونی کمک امیر باشی.
وا سه مهمونی امشب یه کت دامن فیروزه ای با کمربند صدفی پوشیدم.خیلی قشنگ بود.مو هامو صاف دورم ریختم و ارایش ملایمی رو صورتم

خوابوندم.صندلای پاشنه سه سانت صدفیمو پوشیدم و عطر محبوب امیر علی و زدم.

واسه امیر هم کت شلوار مشکی و بلوز فیروزه ای رنگش و گذاشتم روی تخت.

از حموم اومد بیرون و یه نگاه به لبا سای منو یه نگاه به لبا سایی که وا سش رو تخت گذاشتم انداخت و پوزخند بی صدایی زد.

شلوارش و پوشید و بلوز فیروزه ای و گذاشت تو کمد و به جاش یه بلوز مردونه طوسی دراورد و پوشید.روبروی اینه ایستاد و کراوات مشکیشو محکم کرد.

بغضمو محل ندادم.اشکال نداره غزل.خب شاید از اون رنگ خوشش نمیاد.حتما که نباید ست باشین با هم.

مانتو و شالمو پوشیدم که برگشت سمتو گفت_امشب اصلا حوصله جنجال ندارم.یه امشب و بذار بی بحث و دعوا بگذره.

سرم و اروم تکون دادم.

بی خیال حرفاش..حالا انگار من هر شب جنجال در میارم..

سوار ماشین شدیم و سر راه شیرینیای سفارشی و از قنادی گرفتیم.

تقریبا اکثر مهمونا اومده بودن.سلام و احوالپرسی کردیم و لباسامو عوض کردم.

اناهیتا هم یه لباس مجلسی خوشگل پوشیده بود و ناز شده بود.

با اینکه میخندید و این مهمونی مال اون بود ولی تو صورتش دلتنگی و واسه شوهرش میتونستی ببینی.

_دلت واسه اقاتون تنگ شده.؟

لبخند زد و گفت_خیلی تابلوام؟

_افتضاح.

اناهیتا_خیلی با محبته..الان که دورم ازش قدرش و میدونم.از با محبتیش دست مردای ایرونی و از پشت بسته.

تو دلم گفتم البته نه همشون..

_نی نی نمی خوای بیاری؟

چشماش برق زد و گفت_مارتین خیلی دوست داره.تو فکرش هستیم.

اناهیتا واقعا دختر مهربونی بود.

ب*و*سیدمش و گفتم_خیلی بهت میاد مامان بشی.

اناهیتا_تو و امیر در چه حالید؟

_تام و جری.

جدی نگاهم کرد که گفتم_خیلی خوب نیســـت رابطمون.یعنی گاهی اوقات خیلی خوبه و گاهی خراب.

اناهیتا_ولی به نظر من امیر خیلی بهتر شده.قبلا میکشتیش تو جمعی حا ضر نمیشد یا کلا دو کلمه حرف بزور از دهنش میکشیدی بیرون.ولی الان خیلی راحت تو همه جمع ها ظاهر میشـــه و عادی رفتار میکنه.حرف میزنه و میگه و میخنده..البته فهمیدم میونتون شـــکراب شـــده ولیبه نظرم امیر خیلی تغییر کرده.اینو منی که ٤ سال پای درداش بودم میگم.

اومدم جوابش و بدم که یه دسته مهمون اومد و ما هم رفتیم استقبالشون.

همه اومده بودن.مانا هم بود.یه تاپ دامن کوتاه ســورمه ای با ســنگ دوزیای طلایی پوشیده بود.خیلی لباسش شیک بود.

تو یه جمع پر از دختر نشسته بود که فکر کنم دوستاش بودن.حرف میزدن و هر هر میخندیدن.کلا رو مخم بود.

امیر علی هم تو جمع پســرای فامیل بود و خیلی مردونه به حرفاشــون گوش میداد و میخندید.

نگاه خیلی از دخترا روش بود حتی الان که میدونســتن زن داره ولی..ســعی میکردم بهش فکر نکنم.بی خیال..اعصابم دیگه کشش نداره..

مهمونی خوب بود و همه حسابی ر*ق*صیدن و خوردن و گفتن و خندیدن.

هر چند که توی مهمونی بودم ولی حوصله هم صحبتی با زنا و دخترای فامیل و نداشتم.

خونه اعظم جون اینا دوتا سالن بزرگ داشت.تو یکیش بیشتر بزرگا نشسته بودن و تو این یکی بیشــتر جوونا بودن.البته پســرا همه رفته بودن تو حیاط و واســه خودشون بساط قلیون و چایی راه انداخته بودن.

دخترا هم نشسته بودن دور هم.

البته مانا با دوســتاش یه جمع دیگه واســه خودشــون درســت کرده بودن.من نمیدونم این کی وقت کرد انقد دوست پیدا کنه.

اناهیتا بلند شد از کنارم و رفت تو اون سالن پیش اعظم جون که صداش زده بود.

خسته شده بودم.ابجیا هم نبودن.

اخه همشون بخاطر بابا رفته بودن یه سفر دو سه روزه به شمال.قرار بود ما هم بریم ولی خب با اومدن اناهیتا کنسل شد.

فاصلم از مانا و دوستاش کم بود و حرفاشون و تقریبا میشنیدم.یه مشت چرت و پرتای حال بهم زن.

اومدم از کنارشون رد شم برم بیرون که با حرف مانا ایتادم سر جام.

مانا_کجا غزل خانم؟بودی حالا؟

محلش نذاشتم.

مانا_امیر علی جون محلت نمیذاره؟اخی..چرا؟قهره باهات؟

نگاهش کردم.قلبم در حال کنده شدن بود.بغض داشتم.

مانا_دلشو زدی؟نچ نچ..طفلی..دلم میسوزه برات.

نفسم تند شده بود.

دوستاش میخندیدن و اونم جو گیر شده بود.

چشـــمام از هجوم این حر فا و کم محلی امیر و بغض تو گلوم داغ بود و میسوخت و البته سرخ شده بود.

مانا_امیر دیگه دوستت نداره؟

همشـــون با هم خندیدن که مانا بلند شـــد و گفت_مگه فکر میکردی قبلا داشت؟

اومدم دهنمو باز کنم جوابشو بدم که صدای محکم امیر علی پیچید تو سالن.

امیر علی_تو جور دیگه ای فکر میکردی؟

همه نگاه ها برگشت سمت قد و قامت بلند امیر علی.

نمیدونستم از اومدنش و شنیدن حرفای مانا خوشحال باشم یا ناراحت.دوست نداشتم امیر حرفای مانا رو شنیده باشه.

اومد جلو.مانا با اون همه ارایش رنگش حسابی پریده بود و چشماش گرد شده بود.

امیر اومد و یه نگاه به من انداخت.صورتش عصبانی بود و جدی.اومد سمتم.من رفتم عقب و چسبیدم به دیوار.اومد جلو و دقیقا چسبید بهم.هیچ فاصله ای با هم نداشتیم.

زل زد تو چشمام و با انگشتش کشید رو گونمو اروم گفت_اذیتت کرد؟

با این حرفش حس یه دختر بچه رو داشتم که بچه های بزرگتر از خودش تو کوچه عروسکشو گرفتنو اذیتش میکنن و باباش یهو از راه میرسه و اونو عروسکشو از دست بچه های تخس محل نجات میده.

سرم و اروم تکون دادم.اره اذیتم کردن.

تو چشمام خیره شد.چشماش و بست و گرم و نرم پیشونیمو ب*و*سید.

سریع برگشت سمت مانا و دوستاش.

همه دخترای تو سالن حواسشون به ما بود.

امیر رفت و روبروشون ایستاد و رو به مانا گفت_چهار سال کنارم بودی و تنها دوست و رفیقم بودی درست.احترامت واجب.اگر الان هم حرفی نمیزنم به حرمت اون روزاست.ولی مرگم روزیه که کسی به غزل بگه بالای چشمت ابروه..قسم میخورم که میتونم همون لحظه چنان بلایی سرش بیارم که از کرده خودش پشیمون بشه.پس..

چشماش و بست.انگشت ا شار شو تاکیدی اورد بالا و چشماش و باز کرد و گفت_یه بار..فقط یه بار دیگه ببینم با حرفای پرت و پلات اشک این دختر و در میاری..جوری اشکت و در میارم که هیچ وقت بند نیاد.

و بلند داد زد_شیر فهمه؟

که به جای مانا دوستاش از ترس همه با هم گفتن_بله..

نم یدونم حال اون لحظمو چطور تصور کنم..فقط میتونم بگم شیرین بود..شیرین و بی نظیر.حمایت امیر گرم بود و دوست داشتنی..خشن و با صلابت.

صدای پر خنده اناهیتا اومد که گفت_داداش..زن داداش بیایید این سالن شام بخوریم.

امیر برگشت و کاملا جدی زل زد تو صورتمو دستشو سمتم دراز کرد.

رفتم کنارش.دستمو محکم گرفت و کشید و از کنارشون رد شدیم.

لحظه اخر صدای متعجب یکی از دخترا رو شنیدم که گفت_خوش بحال دختره.

لبخند اومد رو لبم ولی قیافه عصبی و نفسای تند شده مانا تو ذهنم موند..

درسته با امیر خیلی روزا توی بحث و دعوا گذشت..درسته زیاد بهم شک میکنه به رفت و امدام گیر میده به ادمای دور و برم حسا سه در سته همه اینا رو قبل از عقد بهم گوشزد کرد و گفت زندگی سختی باهاش دارم ولی..

من عاشق همین روزای سختم..من با امیر روزای خوب هم خیلی داشتم.روزاییکه حتی یه ثانیه اش میارزه به تمام روزای عادی دنیا.

من عاشق امیرم..عاشق حضورش توی لحظه به لحظه زندگیم.
وقتی اون روز اون جور تو روی مانا که به قول خودش واسش عزیزه بخاطر من ایستاد نمیدونی چه حسی بهم دست داد؟چه حالی شدم؟تمام حس های خوب عالم سرازیر شد به دلم.
درسته و مطمئنم که مانا واسه این ضایع شدنش و این پس زدنش از طرف امیر علی بدجور تلافی میکنه ولی منم تنها نیستم..من امیر و دارم.اون پشتمه.
از اون روز اخلاق امیر یکم بهتر شد.به حالت ا شتی دراومدیم.میدونم هنوزم خیلی ازم دلگیره و شـــاید حرفام از یادش نره ولی من قلبا ازش معذرت خواستم..
این حرفا رو به خودشم گفتم.همون شب مهمونی تو ماشین..
گفتمش که از دهنم پرید عصبی شدم کلافه بودم حالم خوب نبود گفتم به دل نگیره..ادمم دیگه همیشه که ادما تمام لحظه هاشون عاشقانه نیست همیشه که من خوب نیستم..من مریم مقدس نیستم منم خطا میکنم اشتباه میکنم منم جوونی میکنم..گفتم اشتباه کردم.
حرفامو گوش داد و هیچی نگفت ولی حداقلش این بود که فردا موقع بلند شدن از پشت میز نهار خوری گفت خیلی خوشمزه بود خانم..
این بود که باهام حرف میزد..مینشست پای تلویزیونو میگفت بشین تا من سرمو بذارم رو پات..تهش شد اینکه من انقد با موهاش ور میرفتم تا همونجا رو پام خوابش میبرد.الان اوضاع مساعده..
پروا به خواستگارش جواب مثبت داد و قرار بله برون گذاشتن..

بابا همچنان قلبش ضـعیفه و افسـون و مهرداد با هم قهرن..توکا درگیر بیماری مادر شه و خریدای عرو سیش..ارین دنبال کار میگرده و با سرتق بازیش نمیره تو شرکت باباش کار کنه و پرهامم همچنان دنبال قرتی بازی..اناهیتا هنوز ایرانه و دلتنگ مارتین.

هر کاری کردم امیر راضـی نشـد داروهای جدیدش و بخوره.همون قبلیا رو مصرف میکنه.لج کرده میدونم.خواستم یواشکی داروهاشو جابه جا کنم ولی گفتم شاید بفهمه و بازم بهم شک کنه.

با دکترش حرف زدم گفت را ضیش کن بیاد پیشم گفتم سه روز تمام فک زدم ولی جوابش یه کلمه بود..نه.

دکتر هم گفت ولش کن..کم کم با کمک هم درمانش میکنیم.. بازم راهکار جدید یادم داد.

نمیخوام اوضـاع خونه ام بازم متشـنج بشـه حوصـله جنگ و دعوا ندارم..الان امیر ارومه و میگه و میخنده و من به این روحیه شادش نیاز دارم..

امروز صـبح زود از خواب بلند شـدم..حال خوبی داشـتم.دوسـت داشـتم یه صبحانه مفصل بخوریم و صبح عاشقانه ای داشته باشم چون شب عاشقانه ای و پشت سر گذاشتیم..!

چای دم کردم و میز صـبحانه رو چیدم.پنیر و کره و عسـل و خامه و گردو..نون تست شده و شکلات و شیر خنک..

یه دوش دلچسب که سرحالم اورد..یه پیراهن استین حلقه ای و کوتاه ابی اسمونی که دلمو شاد میکرد..موهای نیمه خیسمو دورم باز گذاشتم..لوسیون بدن زدمو و کرم مرطوب کننده به دست و صورتم.

رفتم بالاسر امیر علی..برعکس خوابیده بود و یه دستش زیر سینش جمع شده بود و یه دستش روی جای خالی من رو تخت.

با ل*ذ*ت بالاسرش ایستاده بودمو نگاهش میکردم..

دستشو روی جای خالی تکون میداد..

امیر علی_بوی تنت از یه سمت دیگه میاد خورشید خانم..

با لبخند خم شدمو گونش و ب*و*سیدم.

برگشت و با چشمای خواب الو نگاهم کرد..

امیر علی_خوبی؟

سرمو اروم تکون دادم.

امیر علی_خیلی وقته بیداری؟

بازم سرمو تکون دادم.

امیر علی_زبونتو کی خورده؟

خنده پرنازی کردمو گفتم_اقا موشه..

دستش و انداخت دور شکمم و منو کشید تو ب*غ*لشو گفت_اقا موشه غلط کرد زبون زن منو خورده..

_ا..اقا موشه خود تویی دیوونه.

صورتمو قاب کرد و زل زد تو چشمام..خیره خیره.انگار حواسش پرت شده بود.

امیر علی_چکار میکنه چشـــمات با من؟چکار میکنی که گاهی میتونی چنان اروم کنی که از کل دنیا غافل بشم و گاهی چنان عصبی که میتونم کل دنیارو به اتیش بکشم..

گردنشو ب*و*سیدم و خودمو قایم کردم تو حجم تن مرد زندگیم..

_امیر..

امیر علی_جانم؟

_لوسم کن..

خندید و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت_دیوونه..بیشتر از این.

سرم و اروم تکون دادم.

امیر علی_قربونت برم خوبه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

امیر علی_نازت کنم خوبه؟

بازم نه..

امیر علی_فدات بشم چی؟

نچ..

امیر علی_دورت بگردم؟

خدانکنه..

امیر علی_پس چکار کنم؟

سرمو گرفتم بالا.زل زدم تو چشمام و کل حس و نازم و منتقل کردم تو قهوه ای چشماش..

_بگو دوستم داری..

مهربون خندید و گفت_همین..؟خنگ خدا دوستت دارم واسه یه لحظه امه..شاید بشه گفت..دیوونتم.

_ولی من عاشق دوستت دارم هاتم..

دست انداخت زیر زانومو گردنمو تا توی اشپزخونه زیر گوشم ریز ریز گفت_دوستت دارم..دوستت دارم..دوستت دارم.

من و لبریز کرد از عشقی که میدونم امیر و هم دیوونه کرده.میدونستم امیر حرف بزنه پاش وایمیسته..قول بده سرش بره قولش نمیره..امی گفت دوستم داره دیشب بهم قول داد خو شبختم میکنه..قول داد خوب میشه و گفت..امیر من میمونه..

بعد از خوردن صبحانه خوشمزمون و دوش گرفتن امیر علی اماده شدیم و اول منو رسوند مزون و بعد خودش رفت دانشگاه..

چیزی که دلم میخواست شد.یه شب رمانتیک و یه صبح رمانتیک تر..

انرژی زیادی داشتم.میگفتم میخندیدم.زنگ زدم حال با با رو پرسیدم خداروشکر امروز خوب بود..کلی سربه سر افسون گذاشتم و جیغ توکارو دراوردم..

دوسه تا طرح خیلی عالی زدم و بالاسر خیاطا رفتم و چند تا سفارش توپ گرفتم وبه کل کارای عقب افتاده این چند وقتم رسیدگی کردم..

حالم خوب بود و خستگی ناپذیر شده بودم و این معجزه عشق بود..

کارام که تموم شد طرفای ساعت یک و نیم بود و امیر صبح گفت این موقع میام دنبالت..

میزمو مرتب کردم و کیفمو برداشتمو از بچه ها خداحافظی کردم و از در مزون زدم بیرون.دوســـت داشـــتم یکم قدم بزنم..هوا ســـرد بود و تنم داغ و قدم زدن ل*ذ*ت بخش..

اروم داشتم راه میرفتم که یه نفر از پشت سر گفت_غزل..

ایستادم..برنگشتم ولی صداش..تن صداش منو یاد یه نفر مینداخت.

یاد یه مرد خوش صدا..

اروم برگشتم عقب..اب دهنمو قورت دادم.

یه پسر بود..سریع انالیزش کردم.قدبلند و هیکلش ورزشکاری نبود ولی خوب بود..چشم و ابروی مشکیش تو پوست روشن و ته ریشش جذابیت قشنگی درست کرده بود..موهای مشکی و بلندش و با کش بسته بود و تیپ اسپرتش از اون یه پسر جذاب ساخته بود.. سنشو میشد ۲۶ تخمین زد و یه دستبند چند لایه ی چرم مشـــکی دور دســـتش بســـته بود.عطرش که تو بینیم پیچید منو به خودم اورد.

یه لبخند جذاب دختر کش رو لباش نشـــســـت و زل زدگی منو که دید گفت_سلام..

اخم کردم ولی کم نیاوردم.

_به جا نمیارم؟

پسره_یعنی حتی صدامم برات اشنا نیست؟

قلبم ایستاد..فقط صداش واسم اشنا بود.

یه قدم رفتم عقب.

پسره_اسمم شهرامه..

یه قدم دیگه..

شهرام_دلم برات تنگ شده بود ..عزیزم.

عزیزم..عزیزم..عشقم گلم..خفه شو.

_خفه شو.

نگاهش غمگین شد.

شهرام_من واسه دیدن تو اومدم عشقم.

تموم تنم لرزید.

_من عشق تو نیستم..

شهرام_هستی..شوهرت خط و عوض کرده..اره؟

اینو که گفت ترسیدم.یاد اومدن امیر علی افتادم.الانه که پیداش بشه..هول کردم.

_گمشو از اینجا..میدونی اگه تو رو ببینه میکشتت.منم میکشه..تروخدا برو و دردسر نشو.

شهرام_کجا برم؟خسته شدم..خیلی دنبال خط جدیدت گشتم ولی پیدا نکردم.دلم برات تنگ شده بود بی معرفت.

اشک تو چشمم جمع شده بود..از ترس.ولش کن ..پسره احمق.

قدمامو تند کردم و برگشتم و داشتم میرفتم که صداش اومد_وایسا..کجا؟

و د ستمو کشید.برگشتم سمتش و چنان کوبیدم تو صورتش که برق از سرش پرید.

_اینو زدم که بفهمی چشمت دنبال زن شوهر دار نباشه..

اخم کرد ولی به ثانیه نکشید که اخمش محو شد و صورتش غمگین شد.

شهرام_اینه جواب عشق من..؟

_خفه شـــو..چرا حرف حالیت نمیشـــه؟میفهمی چی میگم..این همه دختر تو این شهر ریخته..ولم کن بابا.

شهرام_چشمم تو رو گرفته.

_چشمت غلط کرده با تو.

اومدم برم که بازم د ستم و گرفت..میک شید تقلا کردم.زدم تو سینش ولی دوتا دستامو گرفته بود و منو کشوند کنار دیوارو و نمیذاشت تکون بخورم..فاصلش باهام کم بود و تکون خوردنام بی فایده..

داد زدم..کمک کمک..

با اینکه نمیخوا ستم ابروریزی بشه ولی تر سیدم ازش.. صورتش و چ شماش سرخ بودن.

_ولم کن کثافت..خدا..کمک.

که یه دفعه صدای ک شیده شدن لا ستیکای یه ما شین حوا سمو پرت کرد..یا ابوالفضل..امیر علی بود.

جون از تنم رفت.فاتحم خوندست..

از ماشـــین پرید پایین و اومد و چنان پســـره رو کوبید تو دیوار که فکر کنم تمام مهره های کمرش شکستن.درگیر شد باهاش..

اول ترســـیده بودم..نمیدونســـتم چکار کنم ولی یهو به خودم او مدم..رفتم جداشون کنم ولی زورم نمیرسید..

_امیر تروخدا..امیر جان ولش کن..کمک..

زنگ مزون و زدم..در خونه همسایه ها زدم..جیغ زدم داد زدم کمک خواستم..

دخترا ریختن بیرون.

شهرام داد میزد_دوسش دارم..عشقمه به توچه؟

امیر و جری تر کرد.مطمئنم خون جلو چشـــماشـــو گرفته بود..مشـــتش چنان نشست تو فک پسره که دیگه حرف نزد..

خدایا میدونستم این مزاحم تلفنیه بالاخره شر میشه..

در و همسایه ریخته بودن بیرون ولی مگه کسی از پس امیر علی برمیومد..

نشستم رو زمین و گریه میکردم..

بازم صـــدای ماشـــین اومد و اینبار فراز بود.ماشـــین و وســـط خیابون ول کرد و دویید ســـمت امیر..جداشـــون کرد..یکیشـــونو میکشـــید اون یکی داد و بیداد میکرد.

دوســه تا از پســرای همســایه اومدن کمک.با دردســر جداشــون کردن..شــهرام صورتش خونی بود و امیر هم لبش پاره شده بود.

شهرام داد زد_ازت میگیرمش..مطمئن باش.

همین حرفش کافی بود تا امیر و عصبی کنه و بره سمتش که فراز سریع گرفتش.

پ سرا شهرامو ردش کردن و لحظه اخر زل زد بهم و بی حرف راه شو ک شید و رفت.

افســـون ب*غ*لم کرد و تو کا همســـــا یه هارو رد کرد..صـــــدای مردمو میشنیدم..دعوای ناموسی بوده..انگار طرف دوست پسر سابقش بوده..شوهره

نکشـتش خدا بهش رحم کرده..شـانسـو ببین چه پسـرای خوشـگلی هم تور کرده..

کاشکی تمومش کنن.

امیر کلافه بود..یقه بلوزش تا روی نافش باز بود و سـینه عضـلانیش افتاده بود بیرون..لبش خونی بود و دل من..خسته.

چشمش که به من افتاد فکش منقبض شد..

اومد بیاد سمتم که فراز سریع جلوشو گرفت و منم از ترس پشت افسون قایم شدم..

چشماشو بست و نفس عمیق کشید.

امیر علی_ولم کن فراز..ارومم.

فراز_کوتاه بیا پسر..تموم شد رفت.

امیر علی_چی چیو تموم شد.زن تو هم تو خیابون خفت میکردن به این راحتی تمومش میکردی؟

نگاهم کرد و گفت_غزل..بیا اینجا ببینم.

از ترس ریز ریز گریه میکردم..

فراز_امیر الان عصبانی هستی..بذار اروم شی بعد..

امیر علی_ولم کن فراز..

افسون_امیر تروخدا..نمیبینی چقد ترسیده؟

امیر علی_کاریش ندارم..

و داد زد_میگم کاریش ندارم.

فراز با تردید رفت کنار.امیر اومد جلو.افسون جلو روم ایستاد.

افسون_امیر بخدا..

امیر علی_بروکنار کاریش ندارم.

افسون هم مثل فراز با تردید رفت کنار..از ترس یه گوشه جمع شده بودم..

امیر علی_کی بود؟

قلبم تند تند میکوبید.

امیر علی_غزل عصبیم نکن..جواب منو بده.کی بود؟

با صدای خش دارم بخاطر گریه و جیغ و داد گفتم_همون مزاحم تلفنیه..

نفساش بازم تند شد و فهمیدم که الان خیلی عصبیه..

امیر علی_مگه قبلا هم دیده بودیش؟

سریع گفتم_نه به جون خودم..خودش گفت.تازه گفت ا سمش شهرامه.بخدا امیر من یکی زدم تو صورتش.داشتم میرفتم که دستمو کشید.تقلا کردم جیغ و داد کردم به مرگ خودت قسم فرار کردم ولی زورم بهش نرسید.

یه دفعه زدم زیر گریه و از ترس گفتم_خو به من چه..من که دا شتم میرفتم.اون داشت..

امیر عصبی بازوهامو محکم گرفت و زل زد تو چشمامو گفت_چکارت کرد؟

چشمام گرد شد.لبم بسته شد..اب دهنمو قورت دادم.

چی فکر کرده بود؟وقتی فشار دستش دور بازوهام تنگ تر شد فهمیدم این سکوتم داره عصبیش میکنه..

_هیچی..

بازم نگاهم کرد.بازم حرف نزد و شاید منتظر بود.قانع نشده بود.

_فقط حرف زد.گفت تلفن خونتون قطعه.همون حرفای تکراری.من خواستم برم که دستمو کشید و من..

امیر علی_بسه.

ولم کرد.فاصله گرفت.کلافه بود.دست کشید بین موهاش.

فراز اومد و روبروش ایستاد و اروم باهاش حرف میزد.

نشستم رو زمین.افسون جلو پام زانو زد و توکا کنارم ایستاد.

_بدبخت شدم.

توکا_اروم باش عزیزم..فراز داره باهاش حرف میزنه.

_باور نمیکنه.

افسون_به درک..تو خودت و اذیت نکن..میریم از پسره شکایت میکنیم.

_میترسم.

افسون_بسه دیگه غزل..نترس انقد.قوی باش دختر.

نگاهش کردم..لب زدم_تو چی میدونی من چی میکشم..

امیر علی_پاشو بریم.

فراز_امیر..بذار یکم اروم شید..هردوتون.

امیر علی_نمیشنوی غزل..بلند شو.

میترسیدم..کل تنم میلرزید.

افسون بلند شد و گفت_امیر..بذار غزل و ببرم خونمون.یکم استراحت کنه عصر میارمش..

امیر علی_غزل خودش خونه داره..تو دخالت نکن.

افسون_چرا لج میکنی الکی..جایی که نمیریم..خونه خودمونه.

امیر علی_حرف حالیت نمیشه..خیلی سخته فهمیدن حرفم..واضح ترش میشه اینکه خوش ندارم زنم جایی بره..خودش خونه داره.

توکا دستمو گرفت و بلندم کرد.گونمو ب*و*سید و گفت_فهمیده تقصیری نداشتی..نگران نباش.

فراز_مطمئنی ارومی..؟

امیر علی_خیالت راحت داداش..کاریش ندارم.

نگاهم کرد و گفت_سوار شو.

نگاهی به فراز انداختم که با چشماش خیالمو راحت کرد.

سوار شدم و امیر حتی مهلت نداد درو ببندم.چنان گاز داد که از ترس جیغ میکشیدم.

انقد تند تند و از بین ما شینا رد میشد که فقط چشمامو بسته بودم و دستم به داشبورد ماشین بود.

جلوی خونه محکم زد رو ترمز..

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت_پیاده شو.

همین لحنش کافی بود تا با ترس و لرز از ماشین پیاده شم.

تو اسانسور که اصلا نگاهشم نکردم..از ترس لرزه ترک میشدم.

در و باز کرد و رفت داخل.منم پشت سرش رفتم تو.خواستم برم تو اتاق که گفت_کجا؟بیا اینجا ببینم..

برگشتم تو سالن..نگاهش کردم.دست به کمر داشت نگاهم میکرد.

امیر علی_بشین.

اروم ن ش ستم روی مبل.مثل بچه های خطاکار د ستامو رو پام گذا شته بودم و سرم و انداختم پایین.

هیچی نمیگفت.طول و عرض سالن و هی میرفت و میومد.سرم گیج رفت انقد نگاهش کردم.

یه دفعه ایستاد جلو روم.

امیر علی_ببین غزل..خودت میدونی خیلی خیلی دارم خودم و کنترل میکنم که یه بلایی سرت نیارم میدونی نهایت تلا شمه که الان چیزی نشکوندم..ولی نمیتونم..میدونی چرا؟

چون حرفات باورم نمیشه..اره زمانیکه من اومدم تو دا شتی د ست و پا میزدی ولی نمیتونم باور کنم که با هم ارتباطی نداشــته باشــید که با هم قرار نذاشــته باشید؟نمیتونم..

زل زدم تو چشماش.

_من دروغ نمیگم.

چشماش و بست.توی صداش عجز و ناتوانی و میتونستی حس کنی..

امیر علی_یه بار دیگه از اول برام تعریف کن.

نمیتونه باور کنه.نمیتونه باور کنه که اون یه مزاحمه که دســت از ســر من بر نمیداره.بهش حق میدم..با این مشکلاتی که این چند وقت داشتیم..

ولی اخه خدا جون نمیشــد بذاریش واســه فردا؟روز قشــنگمو بدجور خراب کردی..

از دوباره از صبح هر اتفاقی که افتاده بود و موبه مو واسش گفتم..

تموم که شد منتظر عکس العملش بودم.حرفی نزد.

_امیر..

امیر علی_پاشو قرصامو بیار..

پلک چپش میپرید..رنگش سفید سفید شده بود.

دوییدمو از تو اشپزخونه قرصاش و یه بطری اب اوردم..سه تا قرص رنگی و انداخت بالا و یکم اب خورد..

دراز کشید رو کاناپه.پاهاشو عصبی تکون میداد.چشماشو بسته بود.

نفساش هنوزم تند بود..

دستشو گرفتم.

_امیر..من هر چی گفتم عین واقعیت بود.نمیدونم این مزاحمه کیه..که داره زندگیمونو خراب میکنه ولی من اصلا قبلا ندیده بودمش نمیدونم از کجا اومده و میگه..میگه

امیر علی_بسه غزل.

نفسمو فوت کردم بیرون.

_امیر باورم کن..

نفساش اروم شد و رنگ به صورتش برگشت.مشت دستاش باز شد.

امیر علی_نمیتونم غزل..باورم نمیشی..

بغض کرده گفتم_امیر..

امیر علی_تو ذهن من..تو همون دختر خطاکاری که منو دور زد.یه دختر که بد با احساساتم بازی کرد..یکی که غرورمو نیست و نابود کرد.یه مدت بود این

تصـــورات داشـــت کمرنگ میشـــد ولی..انگار این اتفاقات جدید..دارن به تصوراتم جلا میدن..پررنگ میشن پاک نمیشن.

نگاهم کرد..با عجز.

امیر علی_م یدونم پاکی ولی..درک کن..من نمیتونم باورت کنم.حر فات و نگاهت واسم..رنگ دروغ گرفته..

حرفاش اروم بود و مظلومیت صـداش باعث شـد که بغضـم بترکه.باعث شـد عمق دردی و که میکشه احساس کنم.که بفهمم داره تو چه جهنمی د ست و پا میزنه.که دوســت داره عادی باشــه و عادی زندگی کنه که حرفامو باور کنه ولی نمیتونه.راســـت میگه..این اتفاقات غیر طبیعی دورو برمونباعث تشـــدید این بیماریش شده.

کاشکی میفهمیدم اون پسره کیه و از کجا اومده؟مطمئنم که عاشق نیست..من لحن و صـــدای یه عاشـــق و میشـــناســـم..رنگ نگاه و عمق یه عشـــق و درک میکنم..چون دارم با یه عاشق زندگی میکنم چون خودم عاشقم..

اون پسر عاشق نیست..ولی نمیدونم هدفش چیه؟

دســت امیر و گرفتم تو دســتم و پایین مبل نشـــســتم.چشـــماش بســته شـــدانقد دستشو نوازش کردم تا چشمای هردومون داغ شد و خوابیدیم..

یه صداهای نامفهمومی میومد..دستم تکون میخورد.چشمامو باز کردم.

امیر بود..خواب بود انگار..

تو خواب حرف میزد نا له میکرد.صـــورتش عرق کرده بودوتنش میلرز ید ..از ترس یا سرما؟

_امیر..امیر عزیزم؟

امیر علی_غزل..نه. خودت ..نرو.

ناله میکرد..واضح نمیشنیدم چی میگه..تکونش دادم.ترسیده بودم.

_امیر..امیر جان.امیر عزیزم بلند شو..داری خواب میبینی.

یا حضرت عباس..تنش مثل بید میلرزید.

امیر علی_دروغ.. دروغ میگی.

اب اوردمو پاشیدم تو صورتش.

یه دفعه عین جن زده ها چشما شو تا اخرین حد باز کرد.از ترس دا شتم سکته میکردم.

فقط زل زده بود به من.اب دهنمو قورت دادم.

_خوبی..امیر؟

جوابمو نداد.کل سفیدی چشماش بیرون بود.

نفساش تند بود و تنش لرزون..صورتش خیس از عرق ولی دستاش یخ..

دستشو که گرفتم چشماشو بست.

_خواب بد دیدی؟

سرش و اروم تکون داد.

_صدقه میدم..بلند شو برو یه دوش بگیر سر حال شی..

بی حرف بلند شد.نگاهم نمیکرد.لرزش تنش و دستاش کمتر شد.

دستمو گذاشتم رو بازوش..

امیر علی_سرم درد میکنه.

با لبخند گفتم_الان واست چایی زعفرون میذارم..تا تو دوش بگیری امادست.

بلند شد و رفت سمت حموم.

منم رفتم سمت اشپزخونه که با شنیدن صداش ایستادم..

بدون اینکه برگرده کنار در حموم گفت_از فردا حق نداری بری مزون..حق نداری تنها پاتو از در این خونه بذاری بیرون.

یه ناله خفیف شاید مثلامیر..از تو گلوم دراومد.

در حمام و باز کرد و قبل از اینکه بره تو گفت_اینبار واسه نگه داشتنت هر راهی و میرم..

**

افسون_یعنی چی؟چه معنی میده این کارا؟

_ولی کن افی..منم اینجوری راحت ترم..یه استراحتی میکنم.

افسون_مزخرف چرا میگی..حبست کرده تو خونه اونوقت میگی استراحت میکنم.

لبخند تلخی زدم و گوشی تلفن و بیشتر به خودم چسبوندم و با انگشتای دستم به ناخن شست پام ور رفتمو گفتم_حبس حبسم که نه..بعضی شبا با هم میریم بیرون.

افسون نفسشو داد بیرون و گفت_نمیدونم..بخدا هنگ کردم.از یه طرف مشکل خودمو مهرداد و از طرف دیگه قضیه تو روانیم کرده.اخلاقش چطوره؟اذیتت که نمیکنه؟

_یکی دو روز اول چرا..باهام حرف نمیزد..ولی الان نه.دوباره همه چی عادی شـده.ولی اسـم مزونو که میارم چنان اخماشـو میکشـه تو هم که از ترس لال میشم..

افسون_غزل به نظرت کار کیه؟ببین از یه طرف به امیر حق میدم..با اون سابقه درخشان جنابعالی توی گند زدن رابطتون و بیماری و شکایی که بهت داره..یهو میاد دنبالت میبینه یه پسـره موقشـنگی خفتت کرد کنج دیوار توی یه کوچه خلوت و تو هم که زورت نمیرسـید دسـت و پا زدنات بیشـتر به ناز کردن میخورده..خب خودت باشـی چی فکر میکنی؟نمیدونی واسـه یه مرد چقدر وحشتناکه..بابا یه بار منو مهرداد رفتیم بازار..یه پسره بهم خندید و چشمک زد اگه بدونی مهرداد چکار کرد..تا گریمو در نیاورد ننشـسـت یه جا.مردن دیگه غیرت خرکی دارن.ولی خب از یه طرف هم تو داری عذاب میکشی..

_بی خیال افسـون..من که نمیتونم بیام بیرون..شـما ها بیایین.. با توکا و بیایید..مهرداد و فرازم بیارید..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم_دلم وا سه بابا خیلی تنگ شده.پریشب امیر دید خیلی دلتنگشم بردم خونمون.خسته شدم افسون..

افسون_دقت کردی ما چقد بدبختیم..

پوزخندی زدم و گفتم_اره..ولی خداروشکر انگار توکا اوضاعش خوبه..

افسون_فراز ماه..پسرای خوبمون مال دخترای مردمن..خودمونم که عین دسته گلیم مال پسرای چپل چلاغ مردم..شانس نداریم که.

صدای چرخش کلید تو قفل در اومد و گفتم_افسون من برم امیر اومد.

با قطع کردن تلفن امیر اومد تو.

_سلام.

نگاهش به گوشی تو دستم بود که گذاشتم روی جاش.

امیر علی_سلام.

اومد داخل و کتش و اویزون کرد و گفت_کی بود؟

_افسون بود.

ســرش و اروم تکون داد و رفت تو اتاق و لباســاش و عوض کرد.اومد بیرون و دست و روشو شست و منم با یه سینی چایی اومدم تو سالن پیشش.

امیر علی_چه خبر؟

_هیچی..

سرم و انداختم پایین و خودمو مشغول چایی خوردن کردم.

سکوت بود و حضور ما دونفر که انگار بود و نبودمون خیلی مهم نبود..

امیر علی_خسته شدی..

نگاهش نکردم.کاشکی بغضمو از تو صدام نفهمه..

_عادت میکنم..

لیوان چای و گذاشت رو میز.

امیر علی_نمیخوام عادت کنی.

بازم نگاهش نکردم.گذاشتم حرفاش و بزنه..میدونستم زل بزنم بهش حرفاشو میخوره..

امیر علی_نمیخوام اذیتت کنم غزل..فقط..بهم مهلت بده.

اینبار نگاهش کردم..چرا هیچ وقت نمیتونم از امیر عصبانی باشم..چرا اوج عصبانیتم از امیر فقط چند لحظه است؟چرا دو کلمه که باهام حرف بزنه همه چی سریع یادم میره؟

_درک میکنم.

امیر علی_دوست ندارم اینجوری باشی..ساکت..گرفته.تو این شکلی نبودی..من نمیخوام با کارامو رفتارام تورو منزوی کنم.فقط..فکر میکنم اینجوری..میشه این زندگیو..

سرم و تکون دادم.

_متوجه منظورت میشم..

امیر علی با لحن ارومی گفت_نیستی..متوجه نیستی.چون مرد نیستی.

گوشیش زنگ خورد..با اخم قطعش کرد و بلند شد که بره سمت تراس.

و من بازم به این فکر کردم که انگار این مزاحما نمیخوان مارو راحت بذارن..

_امیر..؟

برنگشت..همونجوری ایستاد و سرش و کج کرد.

_این کیه که بهت زنگ میزنه..با اخم قطعش میکنی و بعد جوابش میدی؟یه بار هم قبلا پرسیدم ولی جوابی بهم ندادی..

بازم برنگشت..فقط دستش و مشت کرد و گفت_کسی نیست..مزاحمه.

***

امیر علی...

در تراس و بستم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم.

_واســـه چی زنگ میزنی؟حرفات تکرایه..ببین من اگه عصـــبانی بشـــم کاری میکنم که وا ست بد تموم بشه..حوا ست که هست؟وا سه من گریه نکن..اینم بدون..تو دنیا فقط دونفرن که گریه هاشـــون رو من تاثیر داره..اول مادرم بعدم زنم..و صددرصد تو جز این دونفر نیستی دخترجون..

گوشی و قطع کردم.کلافم..خیلی کلافه.خسته و عصبیم.

امروز هیچ بحثی تو خو نه نبود ولی نگاه گرفته غزل اتیشـــم زد.اینکه هیچ اعتراضی نمیکنه و انقد درک میکنه حالمو خراب میکنه..نمیدونم چطوری باید حالشو خوب کنم..

هیچ وقت نمیخواســـتم همچین زندگی واســـش بســـازم..همچین روزایی که همش به دعوا و درگیری ختم میشه.

اون موقع ها همه رو یاهام با غزل میگذشـــت.تو تموم رو یاهای من غزل هم بود.همیشـــه صـــدای خنده هاش تو ذهنم بود..غزل مال من بود ولی..درواقع نبود.وقتی مال من نشـــد وقتی مال اون پســـره شـــد رویاهام عوض شـــد..نابود شد.دیگه تو شون صدای خنده نبود یعنی بود ولی خنده پر تم سخر مردم بود خنده های اون پسر چشم ابی.میدونم مرده ولی دست خودم نیست..اون غزل و از من گرفت.یاد اون روزا که حالم بد بود میفتم..چیز خیلی زیادی تو ذهنم نمیاد چون اون موقع هم ذهنم پر بود از غزل..غزل و خاطره هاش غزل و خنده هاش غزل و چشـــمای عســـلیش..غزل و بوی تنش و حس حضـــورش که نبود ولی من توی ذهنم انقد اونو از نزدیک دا شتم که بوی عطر تنشو همیشه حس میکردم.

غزل الان میگه درکت میکنم میگه میفهممت ولی مرد نیست ..نمیفهمه.نمیتونه بفهمه چی بروزم اورد.نمیتونه بفهمه که چی کشـــیدم از نبودنش.نمیدونه من مرد غیرتی چکار میکردم تا صـــحنه ب*و*ســـیدنش توســـط طاها تو شـــب نامزدیش از یادم بره که همون تصویر و همون ب*و*سه و همون لمس دستاش نشه کاب*و*س شبهام..ولی میشد. کاب*و*س شبهام همین ب*و*سه لعنتی بود..

وقتی فکر میکنم که غزل با اون پسره تا کجاها پیش رفته عصبیم میکنه...

دســتامو مشــت میکنم و ســعی میکنم نذارم ریتم نفســام بازم تند بشــن..اروم پسر..همه چی تموم شده.

گاهی حرفام ضد و نقیض میشه..شاید پرت و پلا ولی..

اره..من قبول دارم غزل دختر پاکیه نجیبه ولی..اینکه بهش اعتماد ندارم مســئله دیگه است.اینکه نمیتونم باورش کنم دست من نیست.

این باور نکردنا گاهی تو ضمیر ناخوداگاهم میاد..

مال همیشه هم نیست.فقط زمانی این حس بهم دست میده که خطایی از غزل میبینم یا میشنوم..مثل این اتفاق اخری..

وگرنه من میدونم که غزل دوستم داره .

کل علاقه غزل به من یه درصد از همه عشق من به این دختر نیست .من جوری دوسش دارم که گاهی از علاقه زیادم یهو جنون بهم دست میده.

میدونم داره همه تلاشــش و میکنه واســه ســلامتی من.میدونم با کمک فراز یه دکتر پیدا کرده و ازش راهنمایی میگیره .واسم دارو میگیره میدونم چقد دوست داره من تحت درمان قرار بگیرم اما..

گاهی یه حس موذی که نمیدونم از کجا ست مثل یه تیکه شیشه خط میکشه رو دلم که بذار درد بکشه..که بذار عذابی و که تو داری میکشه رو اونم بفهمه که بدونه تو خوش نیستی..بذار چهار سال تنهایی و که تو کشیدی و اونم بچشه..درد تنهایی و بی کسی درد پس زده شدن درد دور زدن درد خ*ی*ا*ن*ت..

کلافه دست میکشم تو موهام و چنگشون میزنم..لعنتی چی کردی با من..

میدونم همه اینا از فکر و ذهن بیمار مه.من همه اینارو میدونم چون دکتر معالجم توی فرانکفورت همه اینارو واسم گفته.گفته که ممکنه گاهی از حالت عادی خارج بشی اینکه نتونی تصمیمات درست بگیری..اینکه تو عصبانیت کار دست خودت بدی..

میدونم وقتی عصبانی میشم هیچی حالیم نیست و فقط نیم ساعت وقت میخوام تا اروم بشم.

تازه اون زمانه که میتونم درست فکر کنم.تازگیا حس میکنم کمی شاید کمی بهتر شده باشم..تسلطم روی رفتارم که البته اونم بستگی به وخامت موضوع داره..مثل قضیه همین پسره در مزون که میدونستم غزل واقعا بیگ*ن*ا*ه ولی بازم همون حس موذی گاهی میاد و میگه که شاید فیلمشه که احتمالا قبلا هم با هم ملاقاتی داشتن..حس بدیه.چنان میپیچه تو ذهن و روحم که واسه فرار از اون حس دوست دارم فقط داد بزنم فریاد بکشم بشکنم خرد کنم..

موهامو محکم چنگ زدم..نفسام داره تند میشه..چشمامو بستم.اروم باش امیر..احمق نشو..بهش فکر نکن.

پاهامو ع صبی تکون میدم.م شت د ستامو هی باز میکنم و میبندم..اروم..اروم پسر.

اروم .الان اروم..نفسمو فوت میکنم بیرون و چشمامو باز میکنم و سعی میکنم با دیدن غروب خورشید و فکر کردن به خوبیای غزل خودمو اروم کنم.

درسته غزل گاهی با حرفاش و از روی بچگیش و ندونم کاریش یه کاری میکنه یا یه حرفی میزنه که باعث ع صبانیتم می شه ولی..ح ضورش واقعا وا سم مایه ارام‌شه.اگه نبا شه اگه یه شب تنگ دلم نبا شه من تا صبح دیوونه میشم..دووم نمیارم.

الان دارم یه روزایی و میگذرونم که نمیدونم چی از زندگی میخوام..من گیجم خستم.اگه غزل نبود اگه لطافت رفتارش نبود اگه عاشق ملاحت صورتش نبودم..دووم نمیاوردم.به خودم که نمیتونم دروغ بگم..من حالم اصلا خوب نیست.

اینو میدونم و مطمئنم که یه روزی شاید بخاطر غزل..به فکر درمان خودم بیفتم.خودم از این زندگی پر تنش خسته شدم.دوست دارم مثل بقیه باشیم..یه زندگی معمولی.

دوست دارم یه روزی برسه که همه فکر و خیالای بد گذشته از ذهنم پاک بشه که بشم یه امیر علی جدید با همون عشق قدیمیش..

بلند شدم و ایستادم..دستامو فرستادم تو جیب شلوارم..خیره شدم به روبرو.چقد ه*و*س کردم یه نخ سیگار بکشم.گاهی که خیلی کلافه میشم دلم بیخیالیای زمان م*س*تیمو میخواد..م*س*تیای چهار سال پیشمو..خنده های از سر خوشی م*س*تیمو..

رفتم داخل..غزل تو اشپزخونه در حال درست کردن شام بود.

اروم رفتم و از پشت سر دستامو حلقه کردم دور تنش..

نترسید ولی دست از کار کشید.

دلم قلبم روحم هر لحظه و هر ثانیه غزل و میخواد..گاهی به این رفتارای خودم حق میدم..دل من جنون وار غزل و میخواد.

سرمو بردم بین موهای ل*خ*ت و خوشبوی غزل..یه نفس عمیق کشیدم..چقد خوبه که موهاش همیشه بوی خوبی میده..

_غزل؟

زیر لب اروم گفت_جانم..

چقد از خدا ممنونم که هنوزم مهر منو از دل این دختر کم نکرده که هنوزم وقتی صداش میزنم جوابم جون قابل دارشه..

اروم لاله گوشش و ب*و*سیدمو گفتم_واسم بخند..

اروم برگشت و نگاهم کرد..

هنوزم تنش اسیر دستام بود.هنوزم فاصلمون هیچ بود..

_چند روزه صدای خنده هات تو خونه نپیچیده..

یه دسته از موهاشو فرستادم پشت گوشش.

یه قطره اشک از چشمش چکید.

_هی هی..مگه من مردم که تو گریه میکنی؟

سرشو اورد بالا و با اخم گفت_خدا نکنه..

دلم قنج رفت از این محبتای ذاتیش..

_تا من هستم حق نداری گریه کنی..

خندیدمو گفتم_فقط خودم حق دارم گریتو در بیارم..

اشکاش بیشتر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش و گذاشت روسینم و با صدای بلندی زد زیر گریه..

_ای با با مگه من روضه میخونم واست؟خیر سرمون داشتیم لاو میترکوندیما..ببینمت..

غزل_نمیخوام..

_غزل..میدونی که چقد میخوامت؟

غزل_نه.

خندیدمو ب*غ*لش کردم.

_الان داری خودتو لوس میکنی دیگه..نه؟

غزل خندشو خورد و گفت_خو اخه از کجا بدونم که منو میخوای؟

یه لبخند شیطون زدم و گفتم_خیالی نیست خوشگله..الان با هم میریم تو اتاق من تصویری نشونت میدم که چقد میخوامت..

یکی زد تو بازومو گفت_لازم نکرده..شما همون صوتی نشون بدی بسه..

ب*غ*لش کردمو بردمش تو سالن و خوابو ندمش رو کا نا په و زل زدم تو چشماش..

غزل_دوستت دارم.

_عمرا بتونی اندازه من عاشق باشی..

غزل خندید و منه م*س*ت ..عاشق خنده هاشم..دلم از هر غمی خالی میشه ..با صدای خنده هاش.

_زنگ بزن بچه ها امشب بیان دور هم باشیم..

غزل_انا رو هم بگو..

_میگم..چیزی لازم نداری؟

غزل_امیر..فردا شب بگمشون؟

نگاهش کردم..

غزل_امشب بریم بیرون..؟

خندیدم..گونشو ب*و*سیدمو گفتم_به شرطی که زیاد خوشگل نکنی..

خودم رفتم تو اتاق که غزل گفت_امیر..؟

_جانم..؟

غزل_چیزه..هنوزم نمیشه ..برم مزون؟

اخم کردمو گفتم_باز من تو روت خندیدم..نخیر.

در و باز کردم و فراز و افسون و توکا اومدن تو..

چقد از دیدنشون خوشحال شدم.انگار که صد ساله ندیدمشون..

رو کردم به افسون و گفتم_پس مهرداد کجاست؟

افسون اخم کرده گفت_انتظار که نداشتی وقتی با هم قهریم زنگ بزنم بهش و دعوتش کنم اینجا؟؟

_خو چته حالا پاچه میگیری..برو بشین.

پروا و پرهام و ارین زودتر اومده بودن..کاشکی اوا رو هم میاوردن..دلم براش تنگ شده.

رفتم تو اشپزخونه و به غذاها سر زدم و شربت ریختم تو لیوانا..

دیشب شب خیلی خوبی بود..خیلی بهم خوش گذشت.
با امیر رفتیم بیرون..شـــام خوردیم اب هویج بســـتنی خوردیم رفتیم دور دور و خودمون و انداختیم توی یه کاروان ماشـــین عروس و هی بوق زدیم و اهنگ گذاشـــتیم و بلند بلند میخوندیم..رفتیم کنار ماشـــین عروس و بهشـــون تبریک گفتیم..و البته به این موضوع اصلا فکر نکردم که ما عروس گردونی نداشتیم.
امیر میدونست عاشق دست فرمونشم..لایی میکشید.یهو وسط خیابون با سرعت بالا ترمز دستی و میکشید و چند دور ماشین و میچرخوند و من هی جیغ میزدم و اون میخندید..شانس اوردیم خیابون خلوت بود.
رفتیم دربند الو جنگلی برام خرید.پیاده روی کردیم..امیر از یه دســـت فروش که رو زمین بســـاط پهن کرده بود واســـم دو تا گردنبند چوبی خیلی خوشـــگل خرید و همونجا انداخت گردنم..
کلا دیشب شب خیلی عالی بود.
حس میکنم امیر از اینکه رفتارش باهام انقد تند بوده ناراحته..از عصر که اومد خونه پکر بودبعدم که رفت تو تراس و تا یه ســـاعت اونجا بود وقتی که اومد بیرون کلا متحول شد..
یعنی میشه خدا..میشه منم رنگ ارامش و ببینم.
لباســـامو مرتب کردم..یه بلوز دامن ســـبز خوشـــرنگ پوشـــیده بودم..موهامو فرستادم پشت گوشم و رفتم تو سالن..شربتارو تعارف کردم و نشستم کنار امیر علی..
نگاهم کرد و یه چشمک خوشگل تحویلم داد..بهش اشاره کردم بیاد جلوتر..گوشش و اورد کنار صورتم..

اروم در گوشش گفتم_امیر..افسون و مهرداد با هم قهرن.واسه همین افسون به مهرداد نگفته واسه امشب.یه زنگ میزنی به مهرداد بهش بگی بیاد اینجا..البته نگو کسی اینجاست شاید اومد و اینا رو اشتی دادیم..

امیر نگاهم کرد..لبخند قشنگی زد و اروم گفت_مهربونیات و فقط خرج خودم کن..بد جور محتاجشونم..

بلند شد و رفت تو اتاق..گیج شدم..

کم کم یه لبخند قشـــنگ نشـــســـت رو لبم..امیرم..مگه من کم بهت محبت میکنم..؟

پرهام_نچ نچ..خالمونم که داغونه..

نگاهش کردم.

پرهام_واسه خودت خاطره تعریف کردی..

_ها؟

همشون یه دفعه زدن زیر خنده.

تو کا ابرو بالا ا ندا خت و گ فت_چی گ فت ب هت که اینطوری رفتی تو فضا..دوساعته نیشت اندازه نهنگ بازه..

اخم مصنوعی کردم و گفتم_گمشید بیشوورا..

ارین_واقعا که..خجالت بکشید..اخه کسی توی روابط یه زوج جوون دخالت میکنه؟اونم از نوع تازه عروس و دومادش؟

ب عد رو کرد به منو گ فت_بگو خا له...بگو خودتو خالی کن..ای نا ادم نیست.راحت باش..بگو من تحمل میکنم..

یکی زدم تو سرش و گفتم_خیلی خری..

امیر اومد و پسرا مسابقه راه انداختن..مچ انداختن..فراز و امیر علی..سه بار بازی کردن..

یه بار امیر علی برد..یه بار فراز برد که البته توکا بصورت خیلی ناجوانمردانه ای کمکش کرد و یه بارم وسط بازی ارین و پرهام خود شونو انداختن رو کول امیر و فراز و کلا بازی و خراب کردن..

پرهام با خودش فوتبال دستی اورده بود..پسرا مشغول بازی شدن .امیر و ارین یه گروه پرهام و فراز هم یه گروه..

ما دخترا هم که نشسته بودیم و حرف میزدیم..

_خب پروا..چی شد جریان نامزدیت..برنامه چیه؟

پروا که کلا خجالت تو کارش نبود گفت_اخر همین هفته جشن عقدمونه..

افسون_عقد..چه زود؟

پروا_احسان میگه زودتر عقد کنیم بهتره.

سه تامون نگاهش کردیم و با هم زدیم زیر خنده..

افسون_یعنی خاک تو سرت.قبول نکنی؟اون اتیشش تنده تو چرا زود وا دادی؟بذار خوب همدیگه رو بشناسید بعد..

پروا_میشناسیم همدیگه رو که..بعدم کی گفته فقط اتیش اون تنده؟

سه تامون با چشمای گرد شده زل زدیم بهش که گفت_خب چیزه..منظورم اینکه..نه که اونجوری که شما فکر میکنیدا..

توکا زد تو سرش و گفت_ببند..ببند دهنتو دختره چشم سفید..

فراز از اون ور داد زد_غزل د بکش دیگه شامو..مردیم گشنگی..

_باشه..یکم دیگه صبر کنید.

و یه نگاه به ساعت انداختم..

افسون_منتظر کسی هستی؟

_ها..نه همینجوری.

توکا_راستی چرا اناهیتا رو نگفتی امشب؟

_گفتم دعوت بود خونه یکی از فامیلاشون..

افسون_کی؟

_دختر خاله مامانش..

افسون_خاله عصمت؟

_اره..

همون موقع زنگ خونه رو زدن.

امیر رفت و در و باز کرد و مهرداد خوشـــتیپ کرده اومد تو که با دیدن بچه ها خشکش زد.نگاهش موند رو افسون.

افســـون هم متعجب مهرداد و نگاه میکرد.کم کم مهرداد اخم کرد و گفت_امیر..تو که گفتی..

امیر هلش داد داخل و گفت_من گفتم بیا کارت دارم..نگفتم که کســـی اینجا نیست.

افسون که معلوم بود از دیدن مهرداد هول کرده..پاش خورد به بشقاب میوه اش رو میز که همشونو ریخت..اومد تند تند جمعشون کنه هول کرد چاقو رفت تو دستش و دستش برید..

وای یه جیغی زد یه کولی بازی دراورد.
مهردادم سریع دویید پیشش.دستش و گرفت و گفت_چکار میکنی تو؟
حالا سـر جمع سـه قطره خون هم نریخته بودا یه اشـک و اهی راه انداخته بود این افسون گور به گوری..یه ناز و ادایی میومد که همه انگشت به دهن به این ور پریده نگاه میکردن..گریه میکرد مثه ابر بهار.
ارین که کنار من بود گفت_عجب فیلمیه این افسـون..خو به خو به ازش راضیم..به خودم برده.
چسـب و دسـتمال اوردم و دادم مهرداد و به بچه ها اشـاره کردم برن تو سـالن بزرگه تا اینا راحت باشن.
فراز_ما که رفتیم ولی مهرداد خیلی خری..گول این زنا رو نخور.
توکا هلش داد و بزور بردش.
هممون انگار پشت در اتاق عمل نشسته بودیم..
همه منتظر بودن ببینن چی میشـه این عشـوه خرکیای افسـون جواب میده یا نه.بالاخره مهرداد کوتاه میاد یا نه.
خیلی باحال بود.
یکی راه میرفت.یکی با گوشیش ور میرفت.یکی به ساعت مدام نگاه میکرد..
فراز_اه..بابا من گشنمه..به چه زبونی بگم؟
و داد زد_مهرداد چی شد؟خر شدی یا نه؟
هممون موقع مهرداد و افسـون اومدن تو و مهرداد گفت_اونکه در تخصـص تو ولی..با اجازه بزرگترا..بله.
پرهام کل کشید و همه دست زدن.

میز شامو چیدیمو همه دور هم شام خوردیم.
افســون نگفت چه کرمی ریخت تا مهرداد کوتاه اومد.چون اونطور که فهمیدم به مهرداد خیلی بر خورده بود که افسون اسم طلاق و اورده بود.
خلاصه اینکه ما هم بانی خیر شدیمو اینارو اشتی دادیم.
دخترا ظرفا رو شستن و پسرا هم بساط تخمه رو بردن و نشتن پا فوتبال..کری میخوندن جیغ میزدن.گل که میزدن هورا میکشــیدن گل که میخوردن فحش میدادن به جد و اباد دروازه بانه..
ما دخترا هم تو اتاق بودیم و حرف میزدیم و پروا سرش تو و سایل ارایشی منو کلا کمدای من بود..
اخرشــم توکا پســرا رو مجبور کرد کثیف کاریای خودشــونو جمع کنن.پرهام جاروبرقی کشید و ارین ظرفارو شست و اون سه تا تنبل هم که ا صلا تکون نخوردن.
شب خوبی بود.خیلی خوب..
بچه ها که رفتن امیر رفت تو تراس..هوا سرد بود..یه شال دور خودم پیچیدمو یه سینی چای برمو رفتم تو تراس..
امیر ایستاده بودو دستاش تو جیب شلوار جینش بود.
اروم سینی و گذاشتم رو میز کوچیکه اونجا و از پشت دستامو حلقه کردم دور کمر امیر علی..
اروم برگشت سمتم.
با لبخند مهربونی نگاهم کرد..نگاهش کردم.

_مرسی واسه امشب..

موهامو از صورتم زد کنار و گفت_مرسی که هستی..

سرمو گذاشتم رو سینش..دستش و گذاشت پشت کمرم.

امیر علی_غزل..؟

_هووم؟

امیر علی_چرا نگفتی جانم؟

خندیدمو گفتم_تکراری بود..

امیر علی_ازم خسته نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

_دیوونه شدی؟

خندید و گفت_فکر کنم..

دوباره سرم و گذا شتم رو سینش و به صدای قشنگ طپش های قلبش گوش دادم و با چشمای بسته گفتم_شاید یه روزی از دست خودمو کارام خسته بشم..ولی از تو محاله.تو جون منی..مگه ادما از جون خودشون سیر میشن؟؟

با دست موهامو نوازش کرد و روشونو ب*و*سید و اروم زیر لب گفت_مرسی خدا..

اخر هفته عقد کنون پرواست.مزون که نمیتونم برم.ولی توکا اندازمو گرفت و منم طرح یه تونیک خیلی خوشگل مجلسی شیک و بهش دادم تا برام بدوزه..

چیزی نیاز نداشتم فقط باید میرفتم ارایشگاه یه صفایی به خودم میدادم.

هر چقد به امیر گفتم خودم میرم اجازه نداد الانم اومده دمه در زنگ زد گفت بیا پایین خودم میبرمت..

تند تند اماده شـــدم و رفتم پایین.نمیدونم کی میخواد این مســـخره باز یارو تمومشون کنه و من تا کی باید تو حبس خونگی باشم..خب خسته شدم دیگه حس میکنم یکی بال و پرمو بسته..

سوار ماشین شدمو اروم سلام کردم.

امیر علی_سلام خانمی..خوبی؟

جوابش و ندادم.

امیر علی_چشه غزل خانم..قهره؟

بازم جواب ندادم.

امیر علی_غزلم..چی شده گلم؟

بازم جواب ندادم.

امیر با صـــدایی عصـــبی گفت_میدونی بدم میاد ســـوال بپرســـمو جوابی نشنوم..گفتم چی شده؟

_هیچی.

امیر علی_واسه هیچی اینطوری بغ کردی؟

_خسته شدم امیر..واسه چی نمیذاری خودم زندگی کنم؟بابا اون یه مزاحم بود با بلایی که تو ســرش اوردی رفت گورشـــم گم کرد من تا کی باید اینجوری تو زندان باشم..دق کردم خب..

امیر اخم کرد و گفت_چی شـــده.. تا دیروز که میگفتی عادت میکنی..درک میکنی.حالا زدی زیرش..کی این حرفارو یادت داده؟

_چی میگی تو؟برای چی باید کسی چیزی یادم بده..اصلا من کسی و میبینم که چیزی هم یادم بده..خسته شدم..میفهمی؟

امیر_نه نمیفهمم..میخوا ستی عین ادم رفتار کنی که کسی مزاحمت نشه..که الان راحت زندگی کنی.

_امیر..چرا فکر میکنی مشکل از منه؟

امیر علی_چرا مزاحم بقیه نمیشن؟چرا توکا و افسون این بلاها سرشون نمیاد؟

بغض کردم..اخه چطور بهش بفهمونم که قرار نیست کل مردم شهر یه مشکل داشته باشن..

دیگه حرفی نزدم..حوصلشو نداشتم..بی خیال.

جلوی ارایشگاه نگه داشت و خواستم پیاده شم.

امیر علی_پول داری؟

_اره.

امیر علی_من همینجا منتظرتم تا کارت تموم شه..

_طول میکشه..برو تموم شد بهت زنگ میزنم.

امیر علی_هستم..زود بیا.

خواستم برم که دستمو گرفت..نگاهش کردم..

امیر علی_نمیتونم روی زندگیم ریسک کنم..

دستمو ول کرد و در و بستم و رفتم تو سالن.

شاید واقعا باید بهش حق بدم و بازم تحمل کنم..

کارم نسبتا طول کشید.اصلاح کردم و ابروهامو برداشتم..

موهام خیلی بلند شده بود یه مدا خیلی خو شگل کوتا شون کرد و یه رنگی تو مایه های زیتونی و طلایی به موهام زد..ابروهامم از همون رنگ زد..

موهامو سشوار کشید و رفتم جلوی اینه..

خیلی تغییر کرده بودم..رنگ مو هام تقریبا رنگ چشـــمام بودن و همخونی قشنگی داشتن..

از تو کیفم یه رژ لب گوشتی رنگ دراوردمو به لبهام کشیدم.یه ذوق زیر پوستی تو دلم حس کردم..

شالمو سرم کردم.حساب کردمو اومدم بیرون.

در کمال تعجب امیر همچنان همونجا ایستاده بود.این ایستادگیش واقعا قابل تحسینه..پسره بیکار.

نشستم تو ماشین ولی رومو ازش گرفتم.

ماشین و روشن کرد و گفت_ببینمت؟

_عمرا.

امیر علی_دوساعته اینجا من یه لنگه پا وایسادم واسه خاطر خانم که ببینم چه شکلی میشه حالا عمرا..مگه دست خودته؟

_گفتم که..عمرا.

امیر که تو صداش شیطنت موج میزد گفت_با شه..تا نیم ساعت دیگه خونه ایم..اونجا تمام و کمال میتونم ببینم..با وضوح بالا..

کوفت..پسره پرو

_چیزه..مگه قرار نبود بریم خونتون..منتظرن.

_امیر علی_اونجا هم میریم گلم.

چند دقیقه بعد خونه اعظم جون بودیم..

انا تادیدم شالمو کشید و گفت_ببینمت..وای خدا چه ناز شدی غزل..چه این رنگ به پوستت میاد..مامان منم میخوام..

امیر که داشت مامانشو میب*و*سید گفت_هیچم خوشگل نشده..مامان اعظم خودم از همتون خوشگلتره..

و از پشت سرش واسم شکلک دراورد.

حسود..داره میسوزه که نذاشتم ببینه منو..

اعظم جون_دلت میاد امیر علی؟دخترم به این نازی..دروغ میگه مامان..خیلی عوض شدی..مبارکت باشه.

_مرسی اعظم جون..میدونم .امیر کلا به من خیلی حسودی میکنه.

انا خندید و گفت_اره..مخصوصا به ابروهات..دیدی که خودش چقد ابرو داره..

امیر اخم کرد و گفت_مرده و اخمش و جذبش..واسه اخمشم که باید یه دست ابروی کلفت دا شته با شه..به چیه ابروهای شما باید حسودی کنم..هم شون نصفه نیمه ان..انگار خط فاصله است..

اناهیتا_دلتم بخواد..الان مده.

بابا همایون هم اومد..اول که نفهمید ولی بعدش همد ست شد با امیر و اذیتم میکردن و کلی سربه سرم گذاشتن.

بعد از شام و شستن ظرفا اومدیم تو سالن..

یه نگاه به گوشیم انداختم..یه پیام داشتم..

بازش کردم.شماره ناشناس بود.
با خوندنش قلبم ایســتاد.یه نگاه به بقیه انداختم..همه مشــغول بودن...یعنی چی..؟
_منتظرم باش..یه سوپرایز برات دارم..
امروز عقد پروا بود و همه از صــبح زود خونه ابجی ترانه بودیم..امیر هم من و اورد و گذاشت و خودش رفت.
لباسا و وسایلمو با خودم اورده بودم..ارایشگاه هم که نمیخواستم برم.
افســون و توکا هم بهمون ملحق شــدن ..البته ابجی غزاله و فرانک و عمه های پروا از صبح در حال کار کردن بودن.
سالن و اماده کردیم و سفره عقد و چیدن و ما دخترا هم هی تو کارشون دخالت میکردیم و نظر میدادیم..بیچاره ها رو دیوونه کردیم..
میوه ها و شیرینیا رو چیدیمو شام هم که از رستوران می اوردن.
بعد از نهار و تموم شدن کارا رفتیم که به خودمون برسیم..پروا هم که ارایشگاه بود و منم هنوز داماد عزیز و ندیده بودم.
همه تو یه اتاق نشسته بودیم و همدیگه رو در ست میکردیم..یکی موهای منو اتو میکشــید افســون فرانک و ارایش میکرد توکا موهای افســون و حالت دار کرد..کلا همه زنجیروار افتاده بودن رو همدیگه و در حال ارایش کردن بودن.
من که ارایشگاه نرفتم بقیه هم نرفتن..
من موهای جدیدمو اتو کشیدم و صاف ترش کردم و لبا سم که یه تونیک ابی کاربنی بود و تنم کردم..خیلی لبا سم شیک بود..ا ستیناش حریر شیشه ای و

بلند بود و روشـون از نگین خود لباس کار شـده بود..سـااپورت سـورمه ای و کفشای پا شنه بلند ابیم و هم پوشیدم..یه ارایش ملایم نقره ای هم رو صورتم خوابوندم که البته کار دست افسون بود..

افسون یه پیراهن بلند و مجلسی قرمز پوشیده بود و توکا هم مثل همیشه یه کت دامن کوتاه سفید عروسکی ..

کار من زودتر تموم شد.از اتاق اومدم بیرون.گوشیم دستم بود و نشستم تو سالن پر رفت و امد که هنوز مهمونا نیموده کلی شلوغ بود..

هنوزم فکرم درگیر اون پیام لعنتی بود.سوپرایز از طرف کی اخه؟

هر کاری کردم نتونستم به امیر علی حرفی بزنم..پیامو پاک کردم و گوشیم و تا دوروز خاموش کرده بودم.

تمام سعی ام اینکه بهش فکر نکنم ولی مگه میشه..شدنی نبود.

فکر و ذکرم و خیلی درگیر کرده بود.یعنی ممکنه کار اون پسـر مزاحمه شـهرام باشه؟؟

اما اخه شمارمو از کجا پیدا کرده؟

ناخوداگاه ذهنم رفت سـمت مانا..ولی اخه اونکه تهران نیسـت..با دوسـتاش رفته شمال.

تو این چند روز همش دلشوره داشتم و اضطراب.عین مرغ سرکنده بودم و یه جا بند نمیشدم.

امیر شک کرده بود..هی گیر میداد بهم که چته..چرا انقد نگرانی..چرا دستات انقد سردن؟چرا میلرزی؟

نمیدونم چی جوابش و بدم.چکار کنم تا این دلشـــوره لعنتی دســـت از ســـرم برداره..

افسون_خوشگل شدم جیگر..؟

نگاهی به افســـون انداختم..موهاشـــو مشـــکی کرده بود و با این لباس قرمز و ارایش همرنگش واقعا خوردنی و خواستنی شده بود.

_هی بیشوور..عروس یکی دیگستا..؟

نیشش باز شد و گفت_یعنی انقد خوشگل شدم؟

_فکر کن یه درصد تو خوشگل بشی..بسکه مالیدی و میگم..

افسون_ایش..حسود.

و رفت دنبال پرهام و صداش زد که ببینه خوشگل شده یا نه..اخه پرهام ادمه..

توکا و فرانک هم اومدن از اتاق بیرون.

توکا که همیشـــه ارایشـــای ملایم انجام میداد ناز شـــده بود.ولی فرانکی که هیچ وقت اهل ارایش نبود الان با این موهای کوتاه ســـشـــوار کشـــیده و ارایش ملایم واقعا مثل یه خانم زیبا و باوقار شده بود..

کم کم مهمونا اومدن و مراسم شروع شد.

اعظم جون و بابا همایون و اناهیتا هم اومده بودن.

انا رفته بود همون ارایشـــگاه منو موهاشـــو مثل من رنگ کرده بود البته یه درجه تیره تر..حســـود.وقتی بهش میگم حســـود دختره رودار زل میزنه تو چشـــمامو میگه جانم با من بودی؟

از رو که نمیرفت..ولی خوب واقعا بهش میومد.

دنبال امیر علی میگشـــتم.نمیدونم او مده بود یا نه.همه وســـط در حال ر*ق*صـــیدن بودن و من دنبال امیر چشـــم میگردوندم که یه دســـت محکم و مردونه ای حلقه شـد دور کمرم..دسـتی که بوی عطرش با عطر امیر من خیلی فرق داشت..یهو یاد سوپرایز و غافلگیریم افتادم..

لرز بدی نشست به تنم..

اروم برگشتم عقب ولی میترسیدم چشم تو چشم بشم با این مرد که بوی عطر سردش حالمو بد میکرد..

سرم و اوردم بالا و با دیدن یه جفت چشم خندون قهوه ای انگار بهم جون تازه داده بودن.

_امیر..؟

خندید و گفت_جون امیر..؟

_ ترسوندیم.

امیر علی_الان مثلا ترسیده بودی که هیچ تکون نخوردی؟

_تو نمیدونی من بترسم نمیتونم تکون بخورم؟

امیر خندون سرش و اورد کنار گوشمو گفت_حالا واسه چی ترسیدی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم_چیزه.. خب یهویی او مدی چســـبیدی بهم..ترسیدم دیگه.اصلا تو کجا بودی؟چرا انقد دیر اومدی؟

امیر علی_دیر نیومدم که..یه ساعتی هست که اینجام

با تعجب گفتم_چرا من ندیدمت پس؟چکار میکردی؟

امیر علی شیطون نگاهم کرد و گفت_داشتم نگاهت میکردم..

زل زدم تو چشماش..با ناز گفتم_خب چی دیدی؟

امیر دست برد بین موهامو گفت_یه دختر جذاب و زیبا.
لبخندمو که دید گفت_ولی گمش کردم..نمیدونم کجا رفت..میگم شـــاید از فامیلای این پسره احسان باشه..ها؟
عصبی یکی زدم تو شکمش که خندید و مچ دستمو گرفت و گفت_چیه؟فکر کردی با توام؟تو که خوشگل نشدی..
با چشمای گشاد شده از عصبانیت نگاهش کردمو و خواستم مشت بعدیو بفرستم تو شکمش که بازم خندید و در گوشم گفت_تو ملوسک منی نفس..
ادای عووق زدن دراوردم و گفتم_دیگه حرف دلت و زدی..
امیر علی_اره لامصب..عجب تیکه ای بود.فقط حیف گمش کردم..
داد زدم_امیر..
سریع خندید و گفت_باشه..دیوونه ابرومونو بردی.
منو نشوند و گفت_خب تو هم خوشگل شدی..
_دروغ نگو..
صورتش جدی شد و گفت_میدونی دروغ نمیگم..
حرفی نزد و منم دیگه چیزی نگفتم.
امیر علی_حالا چرا ب*غ*لت کردم لرزیدی؟
یهو یادم اومد.رفتم جلو کت مشکیشو بو کردمو گفتم_عطر جدید گرفتی؟
امیر علی_تازه پیداش کردم.
_از کجا؟نکنه کش رفتی؟

امیر علی_ نه..تو کادو های تولدم بود خونه با با اینا.. کادوی ما ناســـت دیگه..یادت نیست عطر بهم داد..البته چیز زیادی ازش نمونده.

ناخوداگاه اخم کردم.

_حالا چرا یهو واست این عطره عزیز شد؟

امیر علی_عطر که عزیز نمیشه..ولی شاید اونی که خریده برام عزیز بشه.

اخمامو بدتر کشیدم تو هم و خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت و نشوندم و با خنده گفت_بشین تو هم..هی میخواد در بره..حسود.

_من از مانا بدم میاد.

امیر علی_خب طبیعیه..اونم از تو بدش میاد..

_بهتر..

با لبخند جذابی ســرش و اورد کنار لاله گوشــمو گفت_ولی من ازتو خوشــم میاد..

و اروم و نامحسوس روی گوشمو ب*و*سید.

پســره دیوونه.اخر امیر با این دیوونه بازیاش منو دق میده..نمیدونه چطور با حرفاش و کاراش دلمو زیر و رو میکنه.

پروا هم اومد..واقعا مثل یه فرشــته زیبا شــده بود.. یه فرشــته کوچیک و خواستنی..

داماد عزیز هم خوب بود..صورتش معمولی بود ولی خوشتیپ بود.سه سال از پروا بزرگتر بود و سطح مالی دو خانواده مثل هم بود..بهم دیگه میومدن.

پروا که بله رو داد احسان یه نفس عمیق کشید.فکر کنم پروای ور پریده خیلی حرصش داده..

بعد از عقد پرهام رفت و بی حرف دســـت پروا رو گرفت و بلندش کرد و ب*غ*لش کرد..چنان چسـبیده بودش که انگار میخوان همین امشـب قلش و ازش بگیرن..چشماشو بسته بود و محکم پروا رو ب*غ*ل کرده بود..میدونستم بغض داره و نمیتونه حتی فکرشم بکنه که پروا ازش دور بشه..

د ست احسان نشست رو شونه پرهام و سعی دا شت بهش بفهمونه که نگران خواهر دور دونه اش نباشه..

شب خوبی بود.همه شاد بودن و خوشحال.

تو چشمای ابجی ترانه نم اشک و میدی و من میتونستم نگرانیشو درک کنم.

مهرداد و افسون بازم جیک تو جیک هم نشسته بودن و اوضاعشون خوب بود.

توکا و فراز وســـط در حال ر*ق*صـــیدن بودن و من رنگ خنده رو روی لبای هردوشون میدیدم..

پرهام نشسته بود کنار خواهر احسانه و در حال تیلیت کردن مخش بود.دختر زیبا و با نمکی بود.

ارین بین دو تا از دوســـتاش ایســـتاده بود و گرم صـــحبت بودن..ابجی غزاله میگفت قراره سه تاشون شراکتی یه شرکت بزنن.

بابا با اینکه ام شب قلبش اذیتش کرده بود ولی سعی میکرد بخنده و خودش و خوب نشون بده و فرانک همش با چشم دنبالش بود و نگران حال بابا.

امیر علی_غزل خانم به چی فکر میکنه؟

نگاهش کردم.لبخند زدمو گفتم_به شادیه بقیه..

نفس عمیقی کشید و گفت_تو این شادی بقیه..منم جا دارم؟
ســـرمو گذاشـــتم رو شـــونش و گفتم_تو با بقیه واســـه من فرق داری..تو بقیه نیستی.تو جون منی..
د ستش حلقه شد دور کمرمو روی موهامو نرم ب*و* سید و اروم گفت-بلدی چطور دلبری کنی..مثل همیشه.
و زندگی
از جایی شروع میشود..
که بی هوا
ب*و*سیده میشوی..
هنوزم من اسیرم..اسیر اون اپارتمانه ۱۷۰ متری..خونه ای که با همه قشنگیشو و دلبازیش بازم واسه من شده یه قفس.
هنوزم نمیتونم پامو تنها از در این خونه بذارم بیرون..حتی تا سوپریه سر کوچه.
هنوزم تا خونه بابام باید با خوده امیر علی برم و بیام.
هنوزم با همه محبتاش گاهی چنان گیر میشـــه و مشـــکوک که از خودم و زنده بودنم بدم میاد.
گوشیمو چک میکنه تماسای خونه رو ..گاهی چنان سوال پیچم میکنه که حس میکنم من دزدمو اون بازپرس..
گاهی واقعا به خودم شک میکنم..میگم نکنه کاری کردمو حواسم نیست..
بعضی وقتا کم میارم.خسته میشم گریه میکنم جیغ میزنم داد میزنم.

اروم میکنه.ب*غ*لم میکنه حرف نمیزنه ب*و*سم میکنه دستمو میگیره و از خونه میبره بیرون.تا خود صبح تو خیابونا تابم میده و اهنگ گوشمیدیمو حرف نمیزنه و من اروم میشم.

روش خوبیه..بد نیســـت.ولی اخه تا کی؟تا کی ادامه این زندگی پر از ترس و دلهره؟

زمانایی که خســـته میشـــم به خودم یاداوری میکنم که غزل یادت رفت؟تو همونی نبودی که میگفتی من میتونم..خودم خرابش کردم خودمم درســـتش میکنم..نمیگفتی مســـبب این حال بدش منم..من این دوری و بوجود اوردم..پس چی شد؟کو اون غزله سینه سپر کرده جلو همه اتفاقا؟چی شد اون همه اهن و تولوپ؟همش شعار..باد هوا؟به این زودی داری میکشی کنار؟

ولی..

دروغ چرا..من..اره خسته شدم..خب چیه؟منم ادمم دیگه؟یه وقتایی یه لحظه هایی حوصـــله جون خودمم ندارم چه برســـه به این زندگی کوفتیه پر تنش و عذاب..

****

امروز از صبح حال خوشی نداشتم..وقتی که صبح زود با خواب بدی که دیدم پریدم وقتی صـــورتم خیس از دونه های عرق بود و تنم لرزون از ترس..وقتی امیر کنارم نبود یعنی روز بدی رو دارم شروع میکنم.

روتخت نشسته بودم و سعی میکردم کنترل کنم نفسایی و که داشت از حالت طبیعی خارج میشد.

خواب چی دیدم؟چی دیدم؟اه..یادم نیست.

بی حوصله پتو رو کنار زدمو از اتاق زدم بیرون.

امیر تو سالن نشسته بود و پای نقشه ها و برگه ها و لپ تاپش بود.

_سلام.

سرش و اورد بالا و گفت_سلام..بیدارت کردم؟

_نه..مگه چکار میکردی؟

رفتم تو اشپزخونه.

امیر علی_با تلفن صحبت میکردم گفتم شاید با صدای من بیدار شدی.

سرم چقد درد میکنه..اه.حالم داره بهم میخوره.

امیر علی_حالت خوبه؟

با ترس برگشتم عقب.دستمو گذاشتم رو قلبم.

امیر علی_چته تو؟

صورتم از درد جمع شد.

_هیچی.

مشت مشت اب به صورتم پاشیدم.حس میکردم پاهام جون ندارن.

نوازشای اروم امیر روی کمرم حالمو بهتر میکرد.

دستمال داد دستم..صورتم و خشک کردم.

امیر علی_خوبی غزل؟

نشستم رو صندلی تو اشپزخونه.

_نه.

نشست جلو پام.

امیر علی_نکنه دارم بابا میشم؟

مسخره زیر لبمو شنید و گفت_چی شده؟

_خواب بد دیدم.

منتظر نگاهم کرد.

_ولی هیچیش یادم نیست.

امیر علی_صدقه میدم..بهش فکر نکن.

بلند شد ایستاد.روی موهامو ب*و*سید و همینطور که میرفت سمت یخچال گفت_ خان جون همیشـــه میگفت وقتی خواب بد میبینی واســـه اب رووون تعریفش کن..بدیشو با خودش میبره و پاک میکنه..

لیوان خنک شیر و خرما رو گذاشت جلومو گفت_بخور..ضعف داری دستات میلرزه.

نصف لیوان شیر و خوردم.

_امیر..یه وقت تعبیر نشه؟

امیر علی_از چی نگرانی؟

سرمو تکون دادم..

_نمیدونم..فقط حس میکنم امروز..

امیر علی_امروز چی؟

با ترس زل زدم تو چشماش..

_روز بدی باشه..

اولین نشونه از روز بد امروزم..

فرانک زنگ زد و گفت بابات حالش خوب نیســت و ســریع خودتو برســون میخواد ببیندت..تو که باشی اروم میگیره.

امیر و دوتا از مهند سای شرکت شون تو سالن بزرگه نشسته بودن و پای نقشه هایی بودن که تازه بهشون داده بودن و چند تا برج تجاری اداری بزرگ بود..

گفتم میام ولی خودم به حرفم شک داشتم..

از اتاق زدم بیرون و از تو نشــیمن امیر و صــدا زدم..گفته بود نمیخواد بیای تو اون سالن..

بعد از چند دقیقه اومد و گفت_جونم..چی شده؟

دلنگرون و دســتپاچه گفتم_امیر..بابا..بابام حالش خوب نیســت..من باید برم پیشش.

امیر علی_بمون یه دو سه ساعت دیگه کارم تموم میشه با هم میریم.

_چی میگی؟میگم حالش بده بابا..باید برم..فرانک

اخم کرد و گفت_منم گفتم نه..

_امیر..

بی حرف راهشو کشید و رفت پیش دوستاش..

گیج و درمونده وســط ســالن ایســتاده بودم..نرم؟مگه میشــه؟وای خدا..چه موقعیت بدیه..چکار کنم؟

گوشیم زنگ خورد.افسون بود.

افسون_کجایی؟

_خونه

افسون_داری میای؟

_نه

افسون_په چرا؟بابا جون منتظرته..زود باش دیگه..

_امیر..

افسون_امیر چی؟

_نمیذاره.

افسون_غلط کرده پسره احمق.

و گوشی و قطع کرد..

به دو دقیقه نک شید امیر گو شی رو گو شش اومد بیرون و گفت_وقتی میگم نه یعنی نه؟افسون نمیفهمی الان نمیتونم بیارمش مهمون دارم کلی کار رو سرم ریخته..

کلافه د ست ک شید تو موها شو و نف سش و فوت کرد بیرون و گفت_ع صر یا خودت میاریش یا فراز.

و گوشی و قطع کرد.

روبروم ایستاد.

امیر علی_با تاکسی میری.رسیدی زنگ میزنی.زنگ زدم با بوق اول جواب میدی..فهمیدی غزل؟

دیگه باقی حرفاشو نفهمیدم که خداحافظ بلند گفتم و روی مانتوم شال مشکیمو کشیدمو کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون..

ماشینم خراب بود و گوشه پارکینگ بود..

انقد هول کردم که سوئیچ ماشین امیر و با خودم نیاوردم..گفت با تاکسی برو.بازم انقد تو هول و ولا بودم که نفهمیدم چرا با تاکسی..

حوصله نداشتم حتی به این فکر کنم که چرا امیر درک نمیکنه جون بابام از این فکرای مسخره و احمقانش مهم تره.

حوصله فکر کردن به حرفا و حرکاتشو نداشتم..الان فقط و فقط بابا مهم بود و سلامتیش.

دم در یه تاکسی جلو پام زد رو ترمز.

پیاده شد و گفت_خانم حداد؟

_بله.

_بفرمایید بالا.

امیر خودش زنگ زده بود به اژانس.

بیچاره راننده رو انقد هولش کردم و گفتم تند بره که ربع ساعته در خونه باز بابا اینا بودم.

پول و پرت کردم تو ماشین و مثل جت پریدم تو.

ابجیا همه اونجا بودن با شوهرا شون.فراز و توکا..مهرداد و افسون..حتی پروا و احسان و فقط..من تنها بودم.

ولی مگه مهم بود؟ بازم مهم الان..فقط و فقط جون با با بود. با بایی که تازه امروز فهمیدم چقد از حجم موهای پرپشت سرش سفید پنبه ای شده..بابایی که دستای لرزونش و تازه امروز از پشت پلکای خیس از اشکم دیدم.

بابایی که دلتنگی وا سه مامان از تو چشماش داد میزنه و منو میتر سونه..از تنها شدن..از دوباره یتیم شدن..

من طاقتشـــو ندارم.الان..که هیچ امیدی به این زندگی ندارم..الان که حس میکنم در استانه افسردگی گرفتن هستم الان که هیچی سر جاش نیست.
نه الان نه هیچ وقت دیگه تا دنیا دنیاست بابام باید بابای من بمونه.
من بابامو می خوام..پشت و پناهمو..مگه میشه دختر بی بابا؟؟
کنارش نشستم..دستمو گرفت..وقتی دستای لرزونم نشست تو مشت مردونه ضعیف شده و پر از چروکش تازه فهمیدم چقد بابام پیر شده..
_خوبی بابا؟
نفس گرفت و اروم گفت_تو که هستی..اره بابا.خوبم.
با صـــدای لرزونی لبخند زدمو گفتم_این لوس بازیا یعنی چی پیر مرد؟پاشـــو ببینم..دیگه حنات واسم رنگی نداره..بلند شو که حوصله مریض داری ندارم..
بابا_دیگه منم حوصله فیلم بازی کردن ندارم دختر..دلتنگ مامانتم.
دستاشو محکم گرفتم..نمیخواستم بره..سعی کردم این دلشوره و نگرانی که از صبح بیخ گلومه رو بندازم دور..
_با وجود سه تا دختر بازم دلتنگی بابا..
بابا_شما سه تا جون منید..ولی حسش میکنم غزل..مامانت و حس میکنم.
_بابا..خواهش میکنم.
نفساش به خش خش افتاد..سرفه قلبش..دستش که چنگ سینش شد.صدای داد و بیداد فراز و حرف زدنای مهرداد..
پا های لرزونم که جمع شـــد تو شـــکمم..دســـتای لرزونم که اروم و قرار نداشت..چشمای اشکیم که حتی قدرت چکیدن هم نداشتن..

بابام..

نرو بابا..

توکا لیوان اب طلا رو بزور به خوردم داد.

خیلی بدی بابا..خیلی.

ترسوندیم..

حالا که خوابیده.حالا که نفسای اروم‌ش ن‌شون از حال م‌ساعد شه..حالا که صدای نفس‌اش قاطی خر خر گلوش نیست و سینش اروم بالا و پایین میشه میتونم یه نفس عمیق بکشم..

بد جور ترسوندیم بابا.

مهرداد_خوبی غزل؟

سرمو اروم تکون دادم و اونم سرمم و از دستم کشید بیرون.

با بد شدن حال بابا مهرداد سریع به دادش رسید ولی من از ترس و ضعف و بی حالی غش کردم و افتادم..

خوشبختانه چشم که باز کردم و خواستم جیغ بزنم توکا دستش و گذاشت رو دهنم و تند و سریع بهم گفت بابا خوبه و الان خوابیده..

بوی اش رشـــته و نعنا و پیاز داغ فرانک تو کل خونه پیچیده بود و دلمو مالش میداد.

افسون_فرانک نذری پخته واسه بابا جون.

نگاهش کردم.

افسون_هممون ترسیدیم..

بغض داشت.بغض داشتم.

_زندگی بی بابام معنا نداره واسم.

اشکش چکید..

افسون_من خیلی ترسیدم غزل..

سرش و گذاشت کنار سرم و گریه کرد..

دست کشیدم رو موهاشو سرش و ب*و*سیدم..

_حالش خوبه افسون..اروم باش.

نشست..نفسای عمیق کشید تا جلوی ریزش اشکاش و بگیره..

افسون_یاد..یاد طاها و اون روزا افتادم..من

چشممو بستم.دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم.

_ابجیا کجان؟

فهمید نمیخوام بحث و ادامه بده گفت_دور و بر باباشون..خداروشکر..مهرداد میگفت خطر از بیخ گلوش رد شد..مثل اینکه امروز قلبش خیلی ضعیف شده بود.

_فراز خیلی ترسیده بود.

افسون_مثل باباش میمونه.خیلی دوسش داره.

_گوشیم کجاست؟

افسون_نه زنگ خورده نه پیام داشتی؟

مگه ممکنه.

_بده ببینم.

گوشیمو داد دستم و نگاهش کردم.راست میگفت..نه زنگی نه اسی..

مگه میشه؟طبیعیش این بود که تا الان بیست دفعه امیر زنگ میزد بهم..
خواســتم بهش زنگ بزنم گفتم ولش کن اولا که اون باید زنگ میزد و حال بابا رو میپرسید بعدم شاید داره ادم میشه چرا الکی من ادامش بدم.
عصر که خیالم از بابت بابا راحت شد..وقتی چشما شو باز کرد و اروم حرف میزد و غذای رژیمیشو بهش کم کم دادم خورد.
پیشونیشو ب*و*سیدمو و ازش قول گرفتم هیچ وقت تنهام نذاره..
ظرف بلور اشی و که فرانک نذری واسه سلامتی بابا پخته بودو با نعنا و کشک و پیاز داغ تزئینش کرده بود و برداشتمو با ماشی مهرداد ولی با افسون رفتیم که منو برسونه خونه..
افسون_غزل..؟
_هووم؟
افسون_میگم به نظرت من سیاهم؟
کجکی نگاهش کردم..
_یه نگاه از تو اینه به خودت بندازی میفهمی چه رنگی.
در حالیکه خودش و میکشید بالا و از تو اینه وسط ماشین خودش و دید میزد گفت_میگم برم گونه بکارم..البته خودم دوست دارم مژه بکارم..ها برم؟
من افسون و میشناختم..خطر و حس کرده.
_افسون..؟
لحنم انقد واضح بود که درمونده بگه_یه خانم دکترست تو بیمارستان مهرداد اینا.تازه منتقل شده اونجا..اه..بدم میاد ازش.
_چون بدت میاد ازش می خوای بری گونه بکاری؟

افســون_نخیر..دختره شــیر برنج انقد ســفیده با اون د ماغ عملیش..نکبت نمیدونم کجا عملش کرده انقد خوب دراومده..خو چه خبره ادم انقد سفید..؟

حســود..خندیدمو گفتم_عزیز دلم..خودتو اذیت نکن..الان که اتفاقا رنگ پوست تو مده..خوبه که تو گندمی هستی..

افسون_راست میگی؟

_اعتماد به نفس داشته باش..انقد خوشگل هستی که چشم و دل مهرداد و سیر کرده باشی..

افسون_اخه دختره خیلی کنه شده به مهرداد.

_مگه اخلاق مهرداد عوض شده؟

افســون_نه اتفاقا خود مهرداد واســم تعریف کرد و بهم گفت یه چند بار بیا بیمارستان تو رو ببینه شاید دست از سرم برداره..ولی خب..

_حسود نشو ابجی..مهرداد اقاست.شک نکن.

افسون_اییش..خسته شدم بخدا.ا صلا چی بود ما الان شوهر کردیم که الان انقد دلهره و ا سترس دا شته با شیم..الان که تازه میونم داره با باباش بهتر میشه این دختره پرید وسط..چیه این زندگی متاهلی..

_مگه چشه؟

افسون_چش نیست..الان اگر مجرد بودیم به جای اینکه جنابعالی کا سه اش بگیری د ستت و ببری بریزی تو خیک شوهرت که صداش در نیاد با هم دیگه میرفتیم یه دور دور حســابی یه دوتا از این برادرای د ماغ عملی نا ناز بهمون چهار تا تیکه و متلک میپروندن روحیمون عوض میشد..والا..

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..

_حالت خوبه..دختره عقده ای ندید بدید.

افسون_خو مگه دروغ میگم..تازه واسه روحیمون خیلی هم خوبه..

_خو به مهرداد بگو بهت چندتا تیکه بپرونه..

افسون_اونکه فقط بلده لگد بپرونه..تیکه تو سرش بخوره..بخدا که همه این جیگول بازیا مال قبل عروسیه و عقده بعدش همش دعوا و درگیریه ..

نه بابا این کلا امروز اخلاق نداره.

جلو خونه زد رو ترمز..

_بیا بالا..

افسون_نه بابا برم شاید سر راه چهار تا متلک شنیدم دلم واشه..

_منکه مهرداد و میبینم..

افسون_تو غلط میکنی..

در و بستم و گازش و گرفت و رفت.دختره دیوونه..

نمیدونم چرا یه دفعه با دیدن خونه سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت..

رفتم تو..دکمه اسانسور و زدم.طبقه ۵ گیر کرده بود.نمیومد پایین.

چند بار زدم به در که صداش بره بالا ازادش کنن..اه.بی ملاحظه ها.

صدای پیام گوشیم اومد..

واسه منتظر شدن بد نبود..

ظرف اش و جابه جا کردمو گوشیمو روشن کردم.

همون شماره ناشناس بود..

همون که واسم سوپرایز داشت.

_اگر جای تو بودم..الان پامو تو اون خونه نمیذاشتم..

اخمامو کشیدم تو هم..

یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم..کسی که اینجا نیست.دوییدم سمت کوچه..کسی تو خیابون نبود.

سرمو گرفتم بالا..چرا نباید برم بالا؟ ضربان قلبم رفت بالا..حس میکردم لبام خشک شدن..کیفم رو دستم سنگینی میکرد.

اسانسور و زدم..اه.عوضیای بی فرهنگ..هنوز گیره.

نتونستم منتظر بمونم.از راه پله رفتم.هر طبقه رو که رد میکردم یه حس بد به دلم اضافه میشد..دست و پاهام میلرزید و من فقط میدوییدم.

به طبقه ۵ که رسیدم اسانسور یه دفعه ازاد شد و کشید پایین..

چش بود این؟

حس میکردم تعبیر خواب امروزم واسه حال بد بابا نبود..واسه اتفاقی بود که شاید قراره الان بیفته..واسه اومدن این پیام لعنتی..واسه

به طبقه ۹ رسیدم..نفس نفس میزدم و گلوم خشک خشک بود..مثل کویر ترک خورده..

با دیدن یه جفت کفش زنونه سفید صدفیه پاشنه بلند واسه یه لحظه جلوی چشمام کامل سیاه شد..

یه دفعه تصویر مانا تو ذهنم کشیده شد..یاد مزاحم تلفنی دیشب امیر افتادم که یک ساعت تمام تو تراس مشغول داد و بیداد کردن بود..

چرا حس میکنم اینجا هوا انقد کمه؟؟گونه هام داغ نیست..؟

اروم غزل..هیچی نیست..اروم باش و فکرای الکی نکن..اول ببین بعد قضاوت کن..

نمیدونم چرا دوســـت نداشـــتم با دســـته کلید خودم در و باز کنم و ســـو پرایز شم..نمیخواستم برسم به اون پیام لعنتی..

دستم که نشست رو زنگ انقد جون نداشتم که فشارش بدم..

چشمامو بستم..خدا قراره چی ببینم پشت این در نفرین شده..؟

دستمو محکم فشار دادم.مرگ یه بار شیونم یه بار..تموم کن غزل..

صـدای زنگ در ناقوس مرگم بود..با اینکه هنوز چیزی ندیده بودم ولی دیگه از صدای زنگ خونمون بدم میومد..

اروم غزل..شـــا ید مزاحم بود..اره همین امروز به امیر علی میگم با ید خط گوشیمو هم عوض کنه.

چشمام بسته بود که در باز شد و چشمام باز..

امیر جلوی در بود و بوی تنش و شـــامپو و افتر شـــیوش پیچید زیر بینیم..چه عجب ریشاشو زد..

از حموم اومده بود و حوله نیم تنشو دورش پیچیده بود بالاتنش ل*خ*ت بود و موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بود.

حرف نمیزد و اخم کرده بود..چرا من حرف نمیزنم..چرا لال شدم؟

یه قدم اومدم جلو که خود مرگ و جلو چشمام دیدم..

تا حالا شـــده حس کنی داره ذره ذره جون از تنت کشـــیده میشـــه؟میگن موقع مردن جون از کف پا خارج میشـه..تا حالا شـده درد و مرگ و با هم حس کنی ولی اروم اروم و تدریجی..؟

شده یه بغض وحشتناک از اونا که تا حالا حسشون نکردی بچسبه بیخ گلوتو نذاره این نفس لعنتی بیاد و بره..

شـــده زنگ خونت و بزنی و شـــوهرت در و بروت باز کنه و در حالیکه تازه از حموم اومده و بهت اخم کرده تو یه قدم بری جلو که از غصـــه امروزت خودت و بندازی تو ب*غ*لش تا اروم شی ولی یه دفعه وسط خونت تو سالن نشیمنت روی مبل مورد علاقت یه دختر زیبا و لوند که از قضـــا فقط یه تاپ نیم تنه و دامن کوتاه سـفید تنشـه پا روی پا انداخته باشـه و با لبخند دندون نمایی ناز و عشوه تو چشماشو نشونت بده..؟

و تو بین این دختر زیبای غریبه تو خونت و شـــوهر از حموم بیرون اومده اخم کردت چه ارتباطی میتونی پیدا کنی..؟

واسه من تموم این اتفاقا افتاده..

نگاهم که به اون دختر لوند افتادکه با خنده ها شو نیشخندش سادگیه منو دلمو به سخره میگرفت..تنم پر از حسای بد شد..پر از سوپرایز..پر از نرفتن به این خونه..

امیر رد نگاهم گرفت و چشماش گشاد شد و جای اخم تعجب و ترس نشست تو نگاهش و انگار که زبونش بند بیاد از این بندی که به اب داده..

من یه قدم رفتم عقب ولی اون قدمی جلو نیومد..کیفم از دستم افتاد..

امیر علی_غزل..؟

چشماش گشاد شده بود و ترس..لونه کرده بود تو چشماش.

چشمای منم گرد بود و دهنم باز از تعجب و بغضم.مونده بود بره پایین یا اشک بشه و بزنه بیرون..

اینا واقعین؟

این ت صویرا..این ..اینا که مثل این فیلم ترکیا ست که ماهواره ن شون میده..اینا که امیر بدش میومد من نگاه کنم..

اینا واقعی نبودن..

ظرف بلور اش از دستم افتاد رو زمین و هزار تیکه شد..

وقتی امیر یه قدم اومد جلو و بهت زده خیره به من بود ..وقتی که هیچی تو سرم نبود جز دروغ دروغ دروغ.

وقتی که حس کردم این بغض لعنتی مسیر شو هدفشو پیدا کرده و نمیخواد بره پایین و میخواد اشک بشه و بباره..

نفسای عمیق و عصبی کشیدم..من جلوی این مرد گریه نمیکنم..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب شاید زمزمه کردم که چرا..؟

و جوابش انگار تو دلم اکو میشد ..تلافی..تلافی تلافی.

امیر یعنی تلافی کرد؟این شکلی..

بد تلافی کردی مرد..بد.

فقط تونستم بدووم..همون مسیری که اومده بودم..حالا که انگار جون به پاهام برگشته بود..صدا زدنا و غزل گفتنا و وایسا گفتناش و میشنیدم ولی تا یه مسیری..اون حوله و اون تن برهنه تا کجا میخواست دنبالم بیاد وقتی یه لوند مو طلایی تو خونه من پا رو پا انداخته و انتظارشو میکشه..

غزل عوضی و بیوفای افسرده ی این چند وقت کجا..؟به چه کار میاد این دختر قدیمیه پر گ*ن*ا*ه..؟

دوییدم و دوییدمو خودمو تن گریونمو تن اش و لاش از غصـــمو از اون خونه انداختم بیرون و اون خواب بد امروز و تعبیرش کردم..

فقط میدوییدم و دوســـت داشـــتم از اون خونه از اون کوچه و از اون خیابون و حتی از اون محله فرار کنم..

حس میکردم همه مردم میدونن چی به روزم او مده و دارن با خنده منو به همدیگه نشـــون میدن..میخندن و میگن ببین این دختره رو ..شـــوهرشـــم نخواستش.

موهای طلایی و چشمای خوشرنگ و ارایش کرده اون دختر ..پاهای کشیده و شیشه ایش قلبمو مچاله میکرد..

چی به سرم اوردی امیر..؟چکار کردی با من؟این بود ادعای عاشقیت؟دیوونه بازیات..میخوامت..تهش رسید به اینجا..؟به دختر اوردن تو خونه؟

بغض داشت خفم میکرد..امیر تو خودت گفتی..گفتی غزل چکار کردی با من که هیچ دختری به چشمم نمیاد؟نگفتی ؟دوستم نداشتی..نه؟نداشتی نامرد.

بهت پیله کردم

نمیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا

نه پروانه میشم..

از تو خیابونا و کوچه ها بی صدا رد میشم و زل میزنم به چراغای روشن سر در خونه ها مغازه ها..به درختا به ادما..

گاهی فکرمو ذهنم واسه چند لحظه چنان خالی میشه و سفید که هیچی واسه فکر کردن بهش ندارم..خالی و خاموش.گاهی هم چنان فکرای وحشتناک بهم هجوم میاوردن که تو سرم پر از سر و صدا میشه و سوت میکشه..فکرایی مثل امیر و دختر موطلایی.دختری که شاید من فقط یه درصد احتمال میدادم پشت در اون خونه مانا رو به جاش ببینم..این کی بود؟واقعا کی بود؟از کجا پیداش شد؟یعنی امیر تا الان سرش جای دیگه ای گرم بوده..؟یعنی ازم خسته شده..؟

از عشق زیادیت

تو رو خسته کردم

تو دورم زدی ..

خواستی دورت نگردم..

د اخه نامرد مگه تو نبودی ادعای وفاداریت میشـــد؟مگه منو به همین چوب خ*ی*ا*ن*ت و دور زدن نسوزوندی؟

مگه حبسم نکردی تو اون خونه جهنمی وا سه همین..پس تو چرا؟من بد بودم تو چرا؟

روی پلی بودم که یه روز با طاها قرار دا شتیم روز عرو سیمون تا اخرش د ست تو د ست هم بدوویم..کا شکی منم با طاها میمردم..ا صلا کا شکی من جای طاها میمردم.

طاها..میبینی اوضاعم چه خوبه؟حالمو میبینی؟عالیم..عالی.

لبخند تلخم مثل زهر مار میمونه..بغ ضم هر دم می شک ست و ا شک می شد و میچک ید و بغض بدی ســـریع جای قبلی و میگر فت..اروم نمیگیرم ..دارم میسوزم خدا..

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره

گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

من همیشه محکومم به تنهایی.

من که به پات نشستم.با تموم اخلاقای سگیت کنار اومدم..

با تموم روزای بدی که برام ســـاختی..کم طاقت یاتو تح مل کردم..داد و بیدادتو..تهمتاتو..نگاه های شاکیتو.

قسم خوردم تا تهش کنارت باشم..پس چه مرگت بود اخه؟

چقد صبر کردم به پات..که خوب شی..اروم شی ببخشی ولی تو..چی سر این زندگی نصفه و نیمه اوردی؟

این دستمزد من نبود.این تلافی..این شکلی.

این مدلی..تو که منو کشتی نامرد!!

دیدی خدا..دیدی امیرت منو کشت؟

داد زدم_میبینی خدا و هیچ کاری نمیکنی؟

هق زدم..چطور دلت اومد امیر این شکلی تنهام کنی..حتی با خودم.

نمیشناختی منو؟دلم گرفته ازت..گرفته داغه..داغ داره دلم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش مردی دوستت نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

هر چقد فکر میکنم..اخه من دارم تاوان چیو پس میدم

کدوم گ*ن*ا*ه نکرده؟ کار نکرده؟دارم تاوان کمک به طا ها رو میدم؟این حقمه؟

این شکلی شکستن واقعا حقمه خدا؟این شکلی نابود شدن خودم..زندگیم جوونیم حقه..

داد زدم_پس کو عدالتت..پس حق من چی میشه؟کی حق نگرفته منو بهم پس میده؟

امیر الان داری چکار میکنی؟داری به چی فکر میکنی؟ به من..؟ یا با اون موطلایی تو تخت من..؟

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای ادم نمیشی

غرورت گلومو به هق هق کشیده

ادم که قسم خوردشو دق نمیده

قطره های اشک چکید رو دستم.بارون میبارید.نم نم بودو من..

سرم و گرفتم بالا.زانو زدم رو زمین..دستامو مشت کردم و جیغ زدم داد زدم نعره زدم

چی کردی با من؟کثافت این حق من نبود؟حق من این نیســـت..این شـــکلی خرد شدن حق من نیست..حقمو ناحق کردن حق من نیست..

ع شقمو باور ندا شتی..از اول باور ندا شتی.از همون چهار سال پیش..همش بهونه بود..

بازیم دادی؟

داد زدم_بازیم دادی عوضی..

هق زدم..پس اون لحظه های ق شنگی که وا سم میـ ساختی..اون گاهی عا شق شدنا..نوازشا..؟همش دروغ بود!!

خواســـتی فقط عادتم بدی..پاگیر ترم کنی؟خواســـتی دیوونم کنی.کردی امیر دیوونم کردی.خیالت راحت..

گریه کردم..اشـــک ریختم..دیوونگی به این میگن دیگه..که ســـاعت ۱۱ شـــب روی پل زیر بارون زانو بزنم رو زمین واسه دربدر شدنم اینطور ناله کنم..

دیگه کسی منتظرم نیست.مهم نیست دیر وقته.دیگه هیچکس هیچکجا منتظر من نیست..

دیگه امیری نیست و عشقی ..که منتظرم باشه.

الان امیره و یه دختر موطلایی.

راه رفتم راه رفتم راه رفتم..

فکر کردم فکر کردم فکر کردم..

ولی به هیچی نرسیدم جز..نامردی.

غم تو دلم گذاشتی امیر و من نذاشتم تو غصه بخوری.

ولی چرا باور نکردی؟چرا مرد لعنتی من..

چرا مرد نامرد من..

میدونی با دل عاشقم چی کردی؟با دل بدبختم چی کردی؟

من که بی ادعا جلو اومدم.من که صادقانه بهت اعتراف کردم..

من که خودم و بی ریا واست رو کردم..حقم بود؟حتما بود..

حتی به خودت زحمت ندادی دل عاشقمو باور کنی..حسش کنی

هیچکس نمیفهمه دل خون گرفتم چی میکشه..

من میفهمم خدا که امیر منو نخواست..من میفهمم ولی این دل بی صاحابو چطور حالیش کنم؟؟چطور بهش بفهمونم که نز نه نتپه نلرزه..واسه هیچکس..واسه هیچ امیری

امشب هنوزم تو آ*غ*و*ش اون دختری..مگه نه؟منم یادت نیست..اره؟

خوشی امیر؟خوشی حتما..

قطره اشکمو از بین قطره های بارون میتونم تشخیص بدم..قطره اشک من جنسش فرق داره..از جنس درده..زخم داره..دلم زخم داره.

خدایا میشه همه اینا خواب باشه.اره خوابه..حتما خوابه وگرنه امیر من کجا و یه دختر موطلایی کجا..؟

زدم تو صورتم..یه بار دوبار سه بار..ده بار کوبیدم تو صورتم که از این خواب لعنتی بپرم ولی سوزش رو گونه هام که با اب بارون بدتر به دلم تیر میکشه..میگه خواب نیستی دختره احمق..شوهرت واقعا دختر اورده خونه..شوهرت معشوقه داره..شوهرت دوست نداره.

واای..وای خواب نیستم خدا.وای امیرم..امیر پر..امیر رفت..امیرمو ازم گرفتن.

منو تو یه عمره

دوتا خط صافیم

شده عادت ما

که رویا ببافیم

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم..

چرا به هر طرف نگاه میکنم امیر و میبینم؟امیر و اخماش..امیر و خنده هاش امیر و لحظه های با هم بودنمون..امیر و خاطراتش...

این بی قراری قلبم از چیه؟دیگه دل نمیشه واسم این دل بی درمون..

هیچی باهام نیست..نه کیف نه پول نه موبایل..نه حتی میدونم کجام..

بارون میاد..سردمه.خیسه خیسم.مهمه؟نه بخدا که مهم نیست..

حتی شده تا خود صبح تو خیابونا راه برم و اشک بریزم هم مهم نیست..

نه واسه من نه هیچکس..

تکیه دادم به درخت تنومندی و فرار کردم از شـــر بارش شـــلاقی بارون..اونم باهام سر جنگ داره انگار.

چشمامو بستم..

غرورمو زیر پاهاش شکوندم..احسا سمو..قلبمو همه وجودمو تقدیمش کردم که تهش بهش این..؟

من..امشب..داغونم خدا.

چکار کنم؟فراموشش کنم؟میشه؟نمیشه..حتی با بی شرمی که سرم اورد هم نمیشه..

مگه میشه فراموش بشه..اخماش یادم میره؟ غرور مردونش یادم میره.مگه میشه نگاه قهوه ایش از یادم بره؟مگه آ*غ*و*شـــش و گر ماش و نوازشـــش یادم میر فت..همین الان زیر این بارون و تو این ســـر ما.. یاد گر مای تنش داغم کرده..عوضی..عوضی.

اون لوند موطلایی هم یادم نمیره..اون تن سفید و شیشه ای..اون لبخند سرخ و اتشین..

یادم نمیره.

دلم شکسته..خدا.من امشب..دلم..بدفرم..شکسته.

یه کاری بکن.

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی

ما ها قهرمانیمو بازنده میشیم..

مثه عصر پاییزیه رنگ و رومون

واسه خیلیاست خاطرست ارزومون..

چشمامو میبندمو راه میرم و میذارم دلم هر جا که میخواد منو با خودش ببره..

چشم که باز میکنم جلوی اون خونه شوم و نفرین شده امروز عصرم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره..

کسی که براش مردی دوستت نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
تو هوای دنیای ادم نمیشی
غرورت گلومو به هق هق کشیده
ادم که قسم خوردش دق نمیده
پوزخندی میزنم..به دل منم دیگه اعتباری نیست..دیوونه شده.من برم بالا..؟
دستام مشت میشن.برم چکار کنم؟اون دختر عوضی و از خونم پرت کنم بیرون..؟خب بعدش چی؟صورت مسئله پاک میشه؟گ*ن*ا*ه امیر از یادم میره؟
بخدا نمیشه..فقط خودمو کوچیک میکنم.اگه امیر باهام بدرفتاری کرد بخاطر اون دختره..حتی از فکرشم تنم میلرزه.
امیر نامرد من واست میمردم..
بازم یاد اون دختره افتادم..از من خیلی خیلی زیباتر بود..
چه اعتراف دردناکی.که زنی واسه شوهرت زیباتر از تو باشه..
اهی میکشم و نگاهی به ساعتم میندازم..باورم نمیشه..۳ شب.
پوزخند میزنم..میرم بالا و خواب قشنگشونو مختل میکنم..
صورت مسئله پاک نمیشه ولی همینکه اون دختر و از خونه زندگیم بندازم بیرون و اونجا رو از گنداب حضورش پاک کنم..یکم اروم میگیرم.
دستم میره رو زنگ..ولی تصویر امیر اومد تو ذهنم.موهای خیسش..بوی افتر شیو صورت اصلاح شده.حوله تنش..اخم صورتش.
دستام میلرزه..مشت میشه و میکوبم تو در..

اشغال بی معرفت.

اخ که چقد دلم میخواد مثل خودت بشم..یه عوضی.یه خائن واقعی..

پس اون چهار سال که امریکا بود..اون بیماریش درداش حال خرابش..؟

چقد الان دوست داشتم یکی یه چیزی میداد دستم میخوردم که به هیچی فکر نکنم..یه چیزی که یادم بره امروز یه پســت فطرتی چه بلایی ســر خودم و دلم اورد..

عجیب دلم امشب ه*و*س یه پیک از اون زهرماریا کرده که بخورم و گیج بزنم و فقط من باشم و امیر و..

چقد دوست دارم امشب منم نا اهل بشم..میشه خدا..تو میذاری؟

نفس عمیقی کشیدم..

این زندگی که به یک سال نکشیده...اصلا پایان قشنگی نداره.

در باز شد و پسر جوونی از خونه زد بیرون و متعجب منو نگاه میکرد..

حالم خراب بود..قیافم موهای پخش و پلام لباسای خیسمو تن لرزونم..

پسر_خانم حداد شمایید؟

سرمو اروم تکون دادم.

پسره_حالتون خوبه؟

ممنون زیر لبی دادم و رفتم تو.خوب شــد یکی در و باز کرد.اصــلا دوســت نداشتم زنگ بزنم.

نگاهی به پله ها انداختم..تنها امروز عصــر واســه خاطر زندگیم دو بار این ۹ طبقه و پله هاشو دوییدم..رفتم و اومدم.

چونم لرزید..حماقته اگه بگم دلم تنگه امیره؟

لعنتی عوضی من دوستت دارم.چی بی صدا و اروم شکوندیم امیر..اصلا اب از اب تکون نخورد..

نلرز..دلم نلرز.هیچکس بالا نیست.امیر تنهاست و منتظر منه.

چقد دو ست دارم الان که میرم بالا امیر و نگران پشت در ببینم.کا شکی سرم داد بزنه کاشکی بزنه تو گوشم ولی نگران باشه و داد بزنه که کجا بودم..

کاشـــکی همش خواب بود.میرفتم بالا و خودمو میناختم تو ب*غ*لش..هق هق میکردم..تو تن مرد لعنتیم گریه میکردم و اون روی موهامو میب*و* سید و با روش خودش اارومم میکرد.

یاد خواب صبحم افتادم..مگه امیر صدقه نداد؟حتما نداده بود دیگه..

نلرز دل بی طاقت..دیگه باید عادت کنی.باید تمومش کنی.ادم شو لطفا.

ســوار اســانســو شــدم..به قیافه رنگ پریدم زل زدم.موهای بهم ریخته و خیس چسـبیده به صـورتم..لباسـای خیس لبهای سـفید شـده و زیر چشـمای سـیاه شده..دستام میلرزید.

پوزخندی زدم..

نمیذارم..نمیذارم امیر احساسمو از تو چشمام بخونه..

من جلوی این مرد نامرد..دیگه زانو نمیزنم.

جلوی در خونه ایستادم.

هیچ کفشی نبود..یعنی نیستن؟

کلید ندارم..جلوی در خونه خبری از ظرف شکسته اش نیست..

زل زده بودم به دستگیره طلایی در قهوه ای خونه.

حالم از این خونه بهم میخوره..

بهم میخوره ولی..

اینجا خونم بود حرمت داشت

تخت من حرمت داشت..اتاقم حرمت داشت خودم حرمت داشتم..

چشمای خیسم بازم باریدن گرفت..

دستم رفت رو زنگ ولی در باز شد و توکا با گریه از خونه داشت میزد بیرون و بدون اینکه منو ببینه گفت_من نمیتونم..طاقت ندارم.

توکا اینجا چکار میکنه؟ساعت ۳ نصفه شب؟تو خونه من..وقتی که خودم خونه نیستم؟چرا گریه میکنه؟

هنوز کامل از خونه بیرون نزده بود که چشمش به من افتاد..

گیج و مات زده زل زده بود به من..

اروم و زیر لب گفت_غزل..

هنوز نمیدونم چرا اینجاست..پیش امیر علی..ولی خب من عادت کردم هروقت میام خونه امیر و تنها نبینم..ولی توکا؟خواهرم؟

یه لحظه اخم نشست بین ابروهام..

اومد جلو و گفت_غزل..کجا بودی تو؟تو که کشتی مارو؟

چرا حرفی واسه گفتن ندارم؟چرا انگار رو لبم قفل خورده؟

صدای داد و بیداد از تو خونه اومد.چه خبره داخل؟

توکا سریع پرید تو.

و من درمونده که برم تو این خونه ای که دیگه هیچ علاقه ای به در و دیواراش و اون مبل تک سفید ندارم..

ولی صدای عربده کشیدنای امیر باعث شد که قدمامو محکم بردارم..

درو زدم کنار و رفتم تو.چه خبره اینجا؟

مهرداد و افسون و توکا و فراز داخل بودن.

افسون رو زمین به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد..امیر و سط سالن ایستاده بود و داد میزد و مهرداد و فراز در حال ساکت کردنشو توکا هم دور و برشون..

امیر صـــورتش ســـرخ بود و فریاداش تو کل خونه پیچیده بود و معلوم بود که مخاطب خاصی نداره..

امیر علی_دیگه کجا رو بگردم..به همه بیمارســتانا ســر زدم..کلانتری.کوچه و پس کوچه..وای خدا من حتی پز شک قانونی هم رفتم..فراز من پز شک قانونی رفتم..تمام جنازه های امشب و دیدم..

تو صداش بغض و خشم قاطی شده بود ولی محض رضای خدا یه قطره اشک نمیریخت..امیر مغرور تر این این حرفا ست که وا سه خاطر مرگ من هم گریه کنه..

توکا_امیر اروم باش..بابا غزل زندست..همینجاست..

همه ساکت شدن و نگاه ها زوم توکا..

شاید سنگینی نگاهمو حس کردن که هم‌شون چ‌شم شدن رو تن سرد و یخ زدم..

چشماشون گرد شده و ناباور خیره به من بود..

اولین کسی که به خودش اومد افسون بود_غزل..کی اومدی؟

فراز داد زد_دختره احمق کجا بودی تا الان؟

انگار امیر تازه به خودش اومد.چنان داد زد نعره زد و خواســت بیاد ســمتم که واسه یه لحظه تنم لرزید ولی تکون نخوردم..

فراز جلوشو گرفت وگرنه حتما یه بلایی سرم میوورد..

امیر علی_کدوم گورســتونی بودی ؟دیوونم کردی؟چرا تو نمیفهمی اخه؟عقل تو سرت نیست؟با توام؟مگه کری میگم کجا بودی تا ۳ صبح؟

ولی من فقط تکیه زده بودم به در باز خونه و با یه پوزخند خالی نگاهش میکردم..

مثل اینکه نگاه سرد و یخ زدم روش تاثیر گذاشت که اخماش جاشو به ناباوری داد..شاید تازه داره معنی نگاهمو میفهمه..

چشمش به ریخت و قیافه داغونم افتاد..

مهرداد_غزل..حالت خوبه؟

چه عجب یکی امشب پرسید حال زارمو؟

پوزخندم پر رنگ تر شد..واقعا به من میاد الان خوب باشم؟

چرا من حرف نمیزنم؟

امیر علی_غزل به جان خودت قسم حرف نزنی..نگی تا الان کجا بودی..

فراز پرید بین حرفش و گفت_امیر..بسه دیگه..نمیبینی حالشو؟

افسون خواست بیاد جلو که دستمو اوردم بالا..سرجاش وایساد.

مهرداد_غزل..رنگت پریده؟بیا بشین..میدونم حالت خوب نیست.

فراز_غزل..شاید بهتر باشه با امیر حرف بزنی.ببین اون..

یه نفس عمیق کشــیدم.یعنی حرف نزن.نگاهم و که ازش گرفتم اونم ســاکت شد.

امیر علی_ غزل..خودت میدونی اعصاب در ست درمونی ندارم..مخصوصا الان که اصلا نرمال نیستم..

خواست بیاد جلو که مهرداد دستشو گذاشت جلو سینش..

الان در ظاهر اروم بود و میخواست خودشو کنترل کنه ولی میدونستم دستش بهم بخوره از زیر دستش سالم در نمیام..میدونم عصبانیه وحشتناک..ولی میدونی چیه؟به درک..

امیر علی_ولم کن مهرداد..کاری ندارم..فقط میخوام حرف بزنم.

فراز_الان وقتش نیست پسر..

امیر عصبانی داد زد_پس کی حرف بزنم؟نمیبینی چطور نگاهم میکنه؟

رو کرد به من..

امیر علی_ببین باتوام..

نفساش تند بودن ولی سعی داشت مثلا اروم باشه..لرزش دستاشو میدیدم..مگه قرصاشو نخورده؟

امیر علی_ببین غزل..ببین عزیزم..میدونم که تو بدموقع..

بی حوصله رومو ازش گرفتم..انگار اونم جرات حرف زدن نداشت.

نگاهم افتاد روی حلقه ساده و سفید تو دستم.

پوزخندی زدم به این حماقت مسخرم..یاد خواستگاری خودم افتادم..زندگی برعکس من..چرا رفتمو ازش خواستگاری کردم؟ارزشش و داشت؟

چرا تو ذهنم یه نه قاطع واسه این سوال پیدا نمیکنم؟

چرا واسه این حال خرابم هی دارم الکی بهونه جمع میکنم؟

حلقه رو اروم از انگشتم دراوردم..همشون ساکت شدن و خیره به من.
رینگ و اوردم بالا و از توش امیر و پیدا کردم..
قامت تنومند و کشیده امیر و صورت سرخ و عصبانیش و جمع کردم تو همین دایره کوچیک..
چطور جا شدی تو دایره قسمت من..؟
چطور جا شدی تو قلب کوچیک من..؟
چطور خودت و جا کردی تو ذهنم و عقلم و روحم..؟چرا نمیری بیرون دیگه؟
کاشکی ادما تو ذهنشون یه تاریخ انقضا واسه بقیه داشتن..
رنگ از صورت امیر پرید..شاید زیر لب اسممو زمزمه کرد.
ولی بازم جواب من همون پوزخند بود.
حلقه رو اوردم بالا و با تمام نفرتی که اون لحظه از امیر سراغ داشتم رینگ و پرت کردم جلو پاش..
چرخید و چرخید تا رسید جلو پای صاحبش..
مسخرست..این زندگی واقعا همه چیزش مسخرست..
نگاه امیر از حلقه جلو پاش اومد بالا و رسید به صورت یخ زده من..به نگاه پر از غم و نفرت من..
غزل حق نداری اشک بریزی..میفهمی که چی میگم؟؟
توکا_غزل..بهتر نیست یکم فکر کنی؟
افسون_عزیزم..تو حق داری ولی شاید بهتر باشه..
اومدم تو و در و بستم..اما جلو نرفتم.

چرا امیر حرف نمیز نه؟چرا نگاهش نا باوره؟چرا اخم داره جای تعجب و میگیره؟چرا دستاش مشت شدن و نفساش تند..

یه قدم اومد جلو که دهنم باز شـــد و بالاخره قفل ســـکوتمو شـــکوندم و امیر ایستاد..

_امشـــب جای خاصـــی نبودم..خیالت راحت مرد غیرتی من..فقط به لطف بعضیا..تو کوچه ها اواره بودم..زیر بارون..

چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم.

_اهل قهر کردن نیستم..خونه بابامم نمیرم..میرم تو همین اتاق خودم.هیچکس هم حق نداره پاشو نزدیک اتاق بذاره..

حتی اگه صـــدای قدماییو نزدیک این در بشـــنوم..قســـم میخورم..میدونی که قسمام قسمن..

دست کشیدم رو قلبم..

_به این دل شکسته قسم..کسی در اتاقمو بزنه خودمو میکشم..نه رگ میزنم نه قرص دارم که بخورم..

با بغض گفتم_انقد درد کشـیدم که بتونم درد پرت شـدن از این بالا رو تحمل کنم..

اشکم و پس زدم..

_اون وقت دیگه واقعا از دستم راحت میشی..

برگشتم برم تو اتاق که صدای داد امیر پیچید تو خونه..

امیر علی_تو غلط میکنی..وایسا ببینم.منم ایستادم که تو خودت و بکشی..ولم کن فراز..د ول کن میگم..نمیبینی چی داره میگه..با توام غزل؟

ولی من نایستادم.رفتم تو اتاق..در و قفل کردم و تکیه زدم به در و سر خوردم رو زمین..

از ته دل گریه کردم..صدای گریه هام تو داد و بیداد امیر گم میشد..

این اشکا شاید دلمو اروم نکنه اما یکم سبکم میکنه..

بازم شوری اشک و لبهای سرم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره اتاق..زل زدم به اسمون و دنبال ماه قشنگم میگشتم ولی تو این اسمون ابری که الان بارونش نم نم شده مگه ماهی هست که دلمو باهاش اروم کنم..که یکم باهاش درد دل کنم..

اخ مامان کاشکی بودی..اروم میکردی..میگفتی چکار کنم؟راه درست و نشونم میدادی؟

خدایا..امشب دلم ..جور ناجوری گرفته..

جوری که هیچ جوری نمیشه ارومش کرد..

بغض دارم خدا..دلم درد داره..حرفمو میفهمی؟؟

گوشام و گرفته بودم و نمیخواستم صدای داد و بیداد های امیر و بشنوم..

نمیخواستم عربده کشیاش تنمو بلرزونه ولی میلرزوند..

کاشکی ساکت بشه..میترسم.

ابرو واسمون نذاشت تو این ساختمون..

یه دوش اب گرم تونست حالمو بهتر کنه.موهای خیسم و شونه کردم و یه بلوز و شلوار ساده و گرم پوشیدم.

جلوی اینه ایستادم و زل زدم به تصویر رنگ پریدم.به جاش صورت اون دختر موطلایی اومد جلو چشمم.

خیلی خوشگل بود..جذاب و خواستنی..پوست شفاف و چشمای کشیده و سبز چمنی..رنگ چشماش منو یاد مانا میندازه..

نگاه از اینه گرفتم.بغضـــمو قورت دادم.عوضـــی..اره اون خیلی خوشـــگل بود حتی از منم خوشـــگلتر بود ولی ا خه امیر همیشـــه میگفت من خیلی خوشگلم..میگفت عاشق چشمای کشیده و عسلیه منه..عاشق مژه های بلندم که وقتی گریه میکنم خیس و تابدار میشـــن..میگفت گریه میکنی قلبم میگیره ولی میمیرم واســـه حالت مژه هات..عاشـــق موهام بود..موهای حالت دار و فرم.نکنه الان که موهام صافه دیگه دوستم نداره؟نکنه چاق شدم؟

سرم و تند تند تکون دادم..دیوونه شدم.

اگه قراره مردی بخاطر زیبایی های یه زن باهاش بمونه میخوام صد سال سیاه نمونه..حتما پس فردا که دوتا چروک تو دست و بالم دید میخواد ولم کنه بره؟

ولی اخه امیر..امیر اینطوری نیست.

بس کن غزل..یکم فکر کن..منطقی فکر کن.

منطقی چیه؟

منطقی اینکه ا صلا با عقل جور در نمیاد امیربهت بگه عصر زود بیا خونه ولی خودش همون موقع دختر بیاره..وقتی میدونه که تو به حرفش گوش میدی..

خب..خب شاید مثلا دختره خوا سته سوپرایزش کنه؟اینکه از گ*ن*ا*ه امیر چیزی کم نمیکنه؟اونا با هم..حتما یه سر و سری دارن.

امیر..اون حموم بود و اون دختر..لباساش..عادی نبود..

وای خدا..فکرش هم مثل اتیش میسوزونه دلمو..

صداها قطع شده بود.انگار بچه ها رفتن.طفلی ها جرات نکردن تا پشت در بیان.

نشستم رو تخت و زانوهامو ب*غ*ل گرفتم.تو فکر بودم که صدای امیر ازپشت در اومد.

امیر علی_غزل؟

بخاطر قسمم جوری اومده بود که نه صدای قدماشو شنیدم نه در زد..ولی خب از جراتش خوشم اومد.

امیر علی_غزل..غزل خانم؟صدامو میشنوی؟

چه مهربون شده؟حتما قرصاشو نشسته خورده..

امیر علی_غزل ترو خدا به حرفام گوش بده..داری اشتباه میکنی . باور کن اونجوری نیست که تو فکر میکنی؟

دوست داشتم انقد امیر واسم بی اهمیت بود که بهش میگفتم اخه بدبخت من اصلا به تو فکر نمیکنم..

ولی مسئله اینجاست..همه فکره من درگیره امیره.

سرم گیج میره.دستام عرق کرن..تشنمه.قندم داره میره بالا.

ولی اصـــلا مهم نیســـت.دوســـه روزه که قرصـــامو نخوردم..امروز هم بدجور عصبی شدم..ولی دیگه نمیخورم..به درک.کاشکی بمیرمو از این زندگی لجنی راحت شم..

امیر علی_غزل..گوش م یدی؟عز یزم لج بازی نکن..درو باز کن حرف بزنیم..ا خه چرا حلقتو دراوردی؟میخوای دیوونم کنی؟ب خدا نگرانتم..ب یا حداقل یه چیزی بخور..

با کنترل دســتگاه ضــبط تو اتاق و روشــن کردم و صــدای اهنگ و تا جاییکه صدای امیر و نشنوم زیاد کردم..بزار یه شب همسایه ها زابراه بشن..

کاشــکی امیر بفهمه الان به هیچ وجه نمیتونم تحملش کنم..دســت خودم نیست.

مشــتی که کوبید به در و شــنیدم ولی حســش و نداشــتم خودمو از این پنجره بندازم پایین.

خســتم..خوابم میاد. کاشــکی بخوابم..چشــمام گرم شــدن ولی مطمئنم کاب*و*س امروز..نمیذاره امشب راحت بخوابم..

دو روز بی وقفه تو اتاق نشستن و فکر کردن خستم کرده بود.وا سه منی که یه جا بند نمیشم کسل کنندست ولی واقعا حال و روزم اصلا خوب نبود..

تو این دوروز امیر همش پشت در اتاقم مینشست.میخواست حرف بزنه ولی من اصلا بهش گوش نمیدادم و نمیذاشتم صداش تو اتاق بیاد.

دست خودم نبود وقتی یاد اون دختر و لباساش و امیر و هر چیزی که بینشون بوده میفتم یه حالت چندش بهم دست میده..حالت تهوع.

واسم غذا میاورد ولی من اصلا اشتهایی به هیچی نداشتم.حالم مساعد نبود.میدونستم قندم داره میره بالا..باید قرص بخورم.باید اروم باشم ولی نه قرص داشتم نه دلم میخواست به امیر بگم و نه اصلا دلم میخواست که قرص بخورم..

همش عطش داشتم عرق میکردم سرگیجه..جلوی چشمام سیاه میشد و تکرر ادرار..باز خوبه تو اتاق یه سرویس جداگونه داشتیم وگرنه باید زودتر از اینا در اتاق و باز میکردم.

چمدون کوچیک و قرمزمو از زیر تخت کشیدم بیرون و بی حوصله دو سه دست لباس توش انداختم و مانتو شلوار ساده ای پوشیدم .

جلوی در اتاق ایستادم..جلوی چشمام پر از ستاره های ریز ریز بود و سیاه بود..سرم داغ بود.

تو دلم غوغا بود ولی..من غوغا نمیخواستم..ارامش حق منه.

قفل در و چرخوندم و با بسم الله زدم بیرون.

امیر روی کاناپه تو سالن دراز کشیده بود.

با شنیدن صدای باز شدن در و قدمای من سریع نیم خیز شد و خیره شد به منو چمدون کوچیک تو دستم.

سریع بلند شد و اومد کنارم ایستاد.

توی راهرو ایستادم و امیر روبروم

سرم پایین بود و نگاه احتمالا مات زدشو نمیدیدم..

امیر علی_غزل..این واسه چیه؟

احتمالا منظورش از این چمدونمه..

کاشکی حرفی واسه گفتن نداشتم ولی دل من..پر از حرفه ..پر از درده.

_چمدون واسه رفتنه.

امیر علی_چی؟بری؟کجا؟

صداش خش دار و بغض کرده بود..مثل قلب من.

منم بغض داشتم ولی..

ســـرم و گرفتم بالا.خدایا چرا زل زدن تو این چشـــمایی که همه دنیای من و تشکیل میده انقد مشکله؟؟

_امیر..من برم خیلی از مشکلا حل میشن.

امیر علی_کجا بری؟اصلا کدوم مشکل؟بابا لا مصب یه دقیقه وقت بده واست توضیح بدم..اون دخ..

_قلب من با توضـــیح اروم نمیشـــه.قلب من چیزی و دید که حالا حالا ها با هیچی اروم نمیشه.

امیر با لحن نا له مانندی گفت_غزل.. به جون خودت من از هیچی خبر نداشتم.

_میدونی بدبختی من هم چیه؟میدونم امیر..ولی دلم میگه نهتازه دارم تو رو درک میکنم که نمیتونســتی منو حرفامو باور کنیشــاید داری راســت میگی ولی من...اگه من برم..

امیر علی_مگه دست خودته که بری؟

صدام رفت بالاتر

_اره ..دست خودمه.ببین امیر یه زمانی گفتم میام مشکلا رو با هم حل میکنیم تو خوب میشـی فراموش میکنی دردسـرا تموم میشـن.اومدم که حل کنم..که خوب کنم که اروم کنم ولی..مثل اینکه با اومدن من همه چی بهم ریخت.
همه چی بدتر شد.متا سفم.ولی رفتن منو پای قهر کردن نذار.ا سم طلاق هم هیچ وقت نمیارم چون خودم طاقتشو ندارم اما..
اگه برم اگه نباشـم اگه دم دسـت هم نباشـیم..شـاید..شـاید یادمون بیاد که از زندگی چی میخوایم.
امیر علی_این چرت و پرتا رو تحویل من نده.من دقیقا میدونم از زندگی چی می خوام.من..فقط تو رومیخوام.
عصبی داد زدم_هم خر و میخوای هم خرما..اره؟
امیر علی متعجب گفت_یعنی چی..؟
_یعنی همین.حضور اون دختر و با اون وضع تو خونم وقتی که تو حموم کرده و با اخم در و بروم باز میکنی پای چی بذارم؟ پای چی بذارم این مهمون ناخونده تو خونمو؟
امیر علی_د بذار حرف بزنم.من اصلا اونو نمیشناسم.
داد زدم_داری دروغ میگی..خودتم خوب میدونی..
امیر علی هم داد زد_من دروغ نمیگم..
_دروغ میگی..میشناسی.
حرف نزد.فقط نگاهم کرد.تند تند نفس میکشید.
اروم گفتم_قسـم بخور.اگه راسـت میگی جون منو قسـم بخور.مرگ منو قسـم بخور که نمیشناسیش.قسم بخور امیر..

بازم حرف نزد..فقط نفساش تند شدن.رگ گردنش میزد.دستاش مشت شدن و پلک چپش میپرید.

_جون مامانت و قسم بخور امیر..

چشماش و بست..

امیر علی_میشناسم..

میشناسه؟میشناسه؟چی گفت؟

امیر..امیر اون دخترو..

چرا تا الان فکر میکردم دارم اشـتباه میکنم..دارم قضـیه رو بزرگش میکنم چرا فکر میکردم لج کردم و میخوام امیر علی و ادمش کنم؟ههه..انگار رودسـت خوردم..

کلافه بود..بیشتر از من؟

روشو برگردوند و نفسشو فوت کرد بیرون.چنگ کشید بین موهاش..

تو چشمام پر از اشک بود ولی نمیچکید..لعنتی..امیر خدای سوپرایز کردنه.

زیر لب اروم زمزمه کردم_میشناسیش..

سرمو اروم تکون دادم..باورم نمیشه..

امیر اون دختر و میشناسه و دو روزه من..

امیر علی_از دانشجوهامه..

دستام یخ کردن..نگاهش کردم..باورم نمیشد..امیر من.

یعنی اون با دانشـجوهاش..یه قدم رفتم عقب..سـرم گیج میرفت..تموم تنم میلرزید.

دیگه واقعا جلو چشمام کامل سیاه شده بود..سرم سوت میکشید.

داغ بود..

امیر با دانشجوهاش تیک میزنه؟با دخترای کلاسش میپره..میاره خونش..

دستام خیس عرق بودن..بدم میومد.

امیر علی_یه مدت بود که..فهمیده بودم..

چرا تنم میلرزه..تشنمه..گلوم خشکه..لبام عین کویره.

امیر علی_یه علاقه ای این وسط هست..

نفسم اه شد و زد بیرون..

چشمام تر شد..بالاخره چکید..

یه علاقه دو طرفه؟

رفتم عقب..تلو تلو میخوردم.

خوابم میاد.پاهام سست بودن..حس میکردم الانه که سقوط کنم..

_تو..ب..باا..او.

چرا نمیتونم حرف بزنم..نمیتونم حرف بزنم..

تموم تنم خیس از عرق بود..

امیر علاقمند شده بود..از دوباره؟؟

بالاخره جون از پاهام رفت و محکم خوردم زمین و...

راوی...

امیر علی_لعنتی..لعنتی بزن کنار.

با سرعت از ماشین ب*غ*لیش زد جلو ولی صدای راننده رو شنید_هووی..چه خبرته روانی..مگه اومدی رالی؟

اصلا نمی تونست فکرش و یه جا نگه داره وقتی غزل رو صندلی عقب دراز به دراز بیهوش افتاده بود..

فقط یه لحظه نگاهش به سرعت سنج ماشین افتاد..

مهم بود تو کوچه پس کوچه ها با سرعت ۱۵۰ تا میرفت؟

توی محوطه بیمارستان زد رو ترمز و از ماشین پرید پایین و غزل و که این روزا سبک تر شده بود و مثل پر کاه بلند کرد و برد داخل..

دو تا پرستار با دیدنش سریع اومدن جلو..

پرستار_مشکلش چیه؟

امیر نفس نفس میزد.

امیر علی_یهو غش کرد.

پرستار_بیارش اینجا

خوابوندش رو تخت..گوشه سرش زخمی شده بود و اون یه ذره خون خشک شده بود.

پرستار سریع رفت و با یه دکتر اومد بالا سر غزل.

فشارشو گرفتن.

پرستار_دکتر خیلی پایینه..۸

دکتر رو کرد به امیر علی و گفت_مشکلی بیماری چیزی نداره؟عصبی نشده؟اصلا واسه چی غش کرد؟

امیر علی_دو روزه که هیچی نخورده.عصبی شده بود.البته..قند خون هم داره.

دکتر رو به پرستار جوون کرد و گفت_سریع قند شو چک کنید..یه سرم نمکی هم بهش وصل کنید.شما هم بیرون .

بره بیرون؟کجا بره وقتی غزلش افتاده بود رو تخت بیمارستان.وقتی دلش تو اون اتاقه.

سرش داغ بود و دستاش لرزش داشت.مدام به این فکر میکرد که چی داره سر زندگیش میاد؟

جلوی در اتاق رژه میرفت و منتظر بود تا دکتر بیاد و بهش بگه که غزلش حالش خوبه و فقط یه فشار عصبی بوده..

در باز شد و دکتر اومد بیرون.اخم کرده بود.

دکتر_دیابت نوع چند داره؟

گیج شده بود..

امیر علی_اووم..نوع دو.

دکتر_قرص مصرف میکنه؟

امیر علی_بله.

دکتر که پیر مرد اخمالویی بود گفت_معلو مه قرصاشو مصرف نمیکرده.میخواسته خودکشی کنه؟؟قندش روی ٤٠.میدونی یعنی چی؟

نفساش به شمارش افتاده بود.چشماش باز مونده بود.غزل چکار کرده با خودش؟

امیر علی_یعنی چی؟حالش چطوره؟

دکتر_اصلا خوب نیست.

و بی حرف رفت داخل.

پاهاش بی جون بود.تکیه داد به دیوار و سر خورد رو زمین.

امیر علی_چه خاکی تو سرم بریزم؟خدایا..

گوشیش زنگ میخورد.شماره افسون افتاده بود.

چی به سرم اوردی غزل..

امیر علی_بله.

افسون_الو امیر..کجایید شماها؟دق کردم چرا گوشیاتونو جواب نمیدید..غزل کجاست.بهتره؟

نمیدونست چی بگه..لباش میلرزید..دلش غزل سالمشو میخواست..چشماشو بست.

امیر علی_ما بیمارستانیم.

افسون_چی؟چی شده امیر؟غزل کجاست..حالش خوبه؟

امیر علی_اروم افسون..ببین یکم قندش..

افسون داد زد_میخوام باهاش حرف بزنم..

امیر علی بغض داشت..مگه مردا بغض میکنن.

امیر علی_غزل بیهوشه..

صدای نفسای عصبی و پر بغض افسون از پشت تلفن هم حس میشد..

کاشکی یکی بود ارومش میکرد..هم امیر و هم افسونو.یکی که خیالشونو راحت میکرد غزل سالم از این اتاق بیرون میاد..

افسون_کدوم بیمارستان.

حالش از بوی ا*ل*ک*ل و صـدای دکترا و نگاه های نا امید کننده پرسـتارا بد شده بود.اومد تو حیاط.

دکترا جواب در ست و ح سابی بهش نمیدادن و وا سه اینکه دا شت با پر ستارا درگیر میشـد اعظم و اناهیتا فرسـتادنش تو حیاط و خودشـون پشـت در اتاق منتظر ایستادن.

تو فکر بود و کلا فه.اسـترس سـلامتی غزل یه لحظه دسـت از سـرش بر نمیداشت.

صدای فراز گفتنای توکا توجهش و جلب کرد.برگشت ولی برگشتنش مصادف شد با برق سیلی که نشست تو صورتش.

با چشمای گشاد شده خیره به فرازی بود که عصبی بود و نفساش نشون میداد الان مثل یه ببر خشمگینه و عصبانیه.

فراز_اینو زدم چون قولش و به غزل داده بودم جبران کنم سیلی و که چهار سال پیش تو فرودگاه زدی تو صورتش.

هنوز گیج حرفای فراز بود که سیلی دومی هم نشست تو صورت ته ریش دار و مردونش.

فراز_اینم واسـه زجری که این چند وقت بهش دادی..که فکر نکنی اگه حرفی نمیزنیم یعنی این دختر صـاحاب نداره..بخدا اگه واسـه خاطر غزل نبود الان زنده از زیر دست و پام بیرون نمیومدی..

فراز رفت و توکا هم دنبالش و امیر با سـری پایین افتاده تنها حرفی که از زیر زبونش در اومد..زمزمه شرمندگیش بود.

شرمنده بود. شرمنده غزل.. فراز. شرمنده خودش.ولی مگه شرمندگیش کاری واسش میکرد؟حال غزلشو خوب میکرد؟

امیرعلی_خاک بر سرم..خاکبرسرم که دارم گند میزنم به زندگیم.

افسون بدون اینگه بهش نیم نگاهی بندازه سریع از کنارش رد شد و رفت داخل.

قدماش شل بودن.واسه داخل رفتن و پرسیدن حال غزل قدماش خیلی شل بودن.

خدایا چرا غزلش بهوش نمیاد؟چرا دکترش نمیاد بیرون و حرف نمیزنه؟

به ثانیه نکشید غزاله و ترانه و پروا و ارین و پرهام اومدن بیمار ستان و همشون نگران و ترسیده سراغ غزل و میگرفتن.

اعظم و اناهیتا سعی داشتن ارومشون کنن.پرستارا تذکر میدادن و پسرا عصبی و نگران قدم رو میرفتن پشت در ا تاق غزل. به با بای غزل حرفی نزده بودن بخاطر قلب مریضشو فرانک و گذاشته بودن واسه مراقبت

ازش.

همشون نگران و رنگ پریده بودن و کسی بروی امیر نمی اورد که چی شد و چرا غزل افتاده کنج بیمارستان و حالش خرابه.

نگاه اناهیتا به امیر علی پر از دلخوری بود..چون فقط اناهیتا خبر داشت که اخلاق خراب امیر یکی از دلایل این حال بد غزله..فقط اناهیتا میدونست غزل چی کشیده از دست این داداش عصبیش.

روبروی در اتاق غزل تکیه داده بود به دیوار و چ شم دوخته بود که شاید درش یاز بشه و یه نفر پیدا بشه و بگه غزلش حالش خوبه.

چشماشو بست..

خدایا سلامتیمو نذر باز شدن چشماش میکنم..همه جونمو نذر کنم فقط بلند شه و نگاهم کنه..

همه زندگیمو..اخ خدا خودش همه زندگیمه.

دستاش مشت بودن.

غزل فقط بلند شو و ببینچه بلایی سر مسبب این بدبختیا میارم.

تروخدا پاشو..غزل چطور دلت میاد امیرتو انقد درمونده ببینی؟پاشو دختر.

لعنتی نمیتونم رو تخت بیمارستان با چشمای بسته ببینمت.

در اتاق باز شـــد و بالاخره دکتر پیر و بداخلاق غزل به همراه پرســـتارش اومد بیرون.

پا هاش میخ زمین بودن و جرات تکون خوردن نداشـــت.دلش گواهی خوبی نمیداد.نگاه دکتر خیلی سرد بود..

فراز_چی شده اقای دکتر؟بهوش اومد؟

دکتر_متاسفم..

جیغ توکا نبود که د ست و پا شو شل کرد..متا سفم دکتر نبود که مثل یه سطل اب یخ روش ریختن..

غزل جوابش کرده بود؟ازش ناامید شده بود؟

ترانه_یعنی چی دکتر؟خواهرم کجاست؟

پرهام_چی میگی دکتر جون..متاسفم چیه؟د حرف بزن..

پرستار_خواهش میکنم اروم باشید..اینجا بیمارستانه.
افسون_اروم با شیم؟غزل کجا ست؟چه بلایی سرش اوردید؟من میخوام برم تو..
دکتر_اروم باشید خانم..اسم بیمارتون چی بود؟
غزا له_غزل..ترو خدا دکتر بگو چه بلایی سر خواهرم او مده؟ز ندست دیگه؟اره..یادگار مامانم زندست؟
و زد زیر گریه.
دکتر نفس عمیقی کشید و گفت_متاسفانه ایشون وارد کمای دیابتی شدن.
انگار وا سه دکتر هم سخت بود.میدونست این دختر جوون و زیبایی که روی تخت افتاده واسه این ادمایی که دورش کردن خیلی عزیزه..
کما؟خدایا این دکتره چی داره واسه خودش میگه؟غزل من..؟کما؟
دکتر_ سطح قند خونشون خیلی خیلی پایینه.ما نتونستیم کنترلشون کنیم.تنها کار ممکن تزریق گلوکاگون بود ولی بازم تغییری توی وضعیتشون ایجاد نشد.
صدای فراز میلرزید_یعنی چی؟کی از کما در میاد؟
دکتر_احتمال زنده بودن و مرگ افراد کمای دیابتی ۵۰ درصده.وضعیت جسمانی بیمار خیلی خوب نیست.متاسفانه سطح هوشیاریشون خیلی پایینه.فشار خون هم پایینه بعلاوه که نبضشون خیلی ضعیف میزنه.
دستاش یخ کرده بود.نمیدونست الان داره نفس میکشه یا نه..کی به این پیر عوضی گفته تو دکتری؟مگه میشه غزلش بره تو کما؟

دکتر_ببینید معمولا کمای دیابتی واسه افراد پیر و مسن بیشتر اتفاق میفته چون بدنشون نمیتونه انسولین کافی تولید کنه.تعجب منم از کم سنی این دختره.فکر میکنم این خانم قرصاشونو دیگه مصرف نمیکردن..بعلاوه مشکلات عصبی و تغییر وضعیت روحی و روانیشون خیلی توی این روند تاثیر داشته.

چی داره میگه؟غزلش زنده میمونه..۵۰ درصد چیه؟

یه لحظه به خودش اومد و حمله کرد سمت دکتر و داد زد_خفه شو..خفه شو..

ارین و پرهام دو طرفشو گرفتن ولی مگه کسی از پسش بر میومد..

امیر علی_خفه شو..غزل حالش خوبه..خفه شید غزل من خوبه..میخوام برم تو..غزل.

دیوانه شده بود.قدرتش دوبرابر شده بود..

امیر علی_ولم کنید..گمشید کنار.میخوام زنمو ببینم.غزل بیا بیرون.

فراز تکون نمیخورد..حس میکرد کمرش شکسته.نگاهش مات رو زمین بود.

غزاله و ترانه با صدای بلند زار میزدن.

افسون روبروی اتاق غزل نشسته بود و بی ا شک خیره به در اتاق بود.توکا ریز ریز هق هق میکرد و اعظم و اناهیتا در حالیکه دل شون خون بود سعی دا شتن بقیه رو اروم کنن.

امیر علی_ولم کنید..میخوان زن منو به کشتن بدن..غزل بیا بیرون.میبرمت یه جای دیگه..غزل من تو کما نمیره..

یه دفعه زیر پاهاش خالی شد و بغض مردونش شکست و با زانو افتاد رو زمین و اشکایی که هیچ وقت هیچکس ازش ندیده بودن لابلای ته ریش مردونش

سرازیر شدن..صحنه دلخراشی بود..پرستارا و همراه بیمارای دیگه با دیدن این صحنه چنان گریه میکردن که انگار مریض خودشون در حال جون دادنه..

امیر علی_غزل..غزل..تروخدا.

سرش و گذاشت روی زمین و غروری و که این همه سال واسش جنگید و جلوی در این اتاق تقدیم عشقش کرد..

هرروز میشینم سر راهت

تا بشه باز تو رو ببینم

من فکر نمیکردم که یه روزی

کنار سنگ قبر تو بشینم

نشسته بود کنج باغچه و دستاش و چنگ موهاش کرده بود.

هنوزم باورش نمیشد غزل..دختری که دوروز تموم با هاش قهر کرده بود و خودش و تو اتاق حبس کرده بود..همون دختریکه با همه بداخلاقیاش کنار اومده بود و خم به ابرو نیاورده بود..همونی که این اخریا خیلی خسته شده بودالان چشمش و روی همه چیز بسته بود..

خب خسته بود دیگه..وا سه همین چشما شو بسته.که خستگیش در بره..اره امیر؟

کلافه نفس شو فوت کرد بیرون.بغض داشت دیوونش میکرد.نشسته بود لب باغچه و چشم به در شیشه ای بیمارستان دوخته بود و منتظر که یکی بیاد و بگه هی امیر غزلت بهوش اومده..حالش خوبه.

دوست نداشت فکر کنه..به اینکه چه بلایی قراره سر غزلش بیاد؟به اینکه چی شد که تهش رسید به این بیمارستان خصوصی..

مهرداد با دکترش صحبت کرده بود.حرفشون همون بود.باید منتظر میموندن تا علائم هوشیاریش بیاد بالا.

با بای امیر علی از همه نفوذ و قدرتش استفاده کرده بود و بهترین دکترا رو بالاسرش اورده بود.بهترین امکانات بهترین اتاق و پرستار دائمی ولی مگه همه اینا میتونستن تو کار خدا دخالت کنند؟؟

بازم چنگ کشید موهایی و که محل رفت و امد د ستای ظریف و پرناز غزلش بود.

فقط هم غزل بود که با حرکت اروم دستاش لابلای موهاش میتونست اونو اروم کنه.

هر قسمت از بیمارستان و که نگاه میکرد یکی از فامیلای غزل و میدید.هنوز باباش چیزی نمیدونست ولی فرانک اومده بود.زنی که به سختی و محکمی معروف بود اشک ریخته بود گریه کرده بود دعا کرده بود نذر کرده بود و قرانی بالا سر دختر شوهرش که از دختر خودش هم وا سش عزیز تر بود گذا شت و رفته بود..

امیر با چشمای غمگین و ابروهای در هم کشیده شدش به زمین زیر پاش خیره بود که صدای قدمایی توجهش و جلب کرد.

افسون در حالیکه گریه میکرد خودش و بهش رسوند..تمام صورتش سرخ بود و خیس از اشک.

اومد و جلوی امیر علی ایستاد.

امیر شـــرمنده روی افســـون بود..شـــرمنده بود چون افســـون از همه چی خبر داشت..میدونستغزل واسه امیر تا کجا ها رفته بود.

افسون با دوتا دستاش یقه امیر و گرفت و با بغض و گریه داد زد_کثافت..همش تقصـــیره تو.تقصـــیر تو که خواهر من الان افتاده رو تخت این بیمارســـتان کوفتی.تو عذابش دادی..با دیوونه بازیات.اون دلرحم عاشـــقت بود..بخاطر تو همه چیو تحمل کرد.بخاطر تو قید همه چیو زد ولی تو..

بـ خدا امیر ا گه بلایی ســـرش بـ یاد ا گه چشـــ مای قشـــنگش و باز نک نه میکشمت..خودم میکشمت.با همین دستای خودم خفت میکنم.تو باید تاوان پس بدی..تاوان زجرایی که بهش دادی..از خودم بدم میاد که یه روزی واســطه شما دو تا بودم.تو عوضی لیاقت عشق اونو نداشتی..

امیر چـ شما شو بـ سته بود و گذا شته بود افسون خودش و خالی کنه.بهش حق میداد.ولی چکار میتونـ ست بکنه.حا ضر بود همه عمر شو بده فقط یه بار دیگه حرکت دستای غزل و لابلای موهاش حس کنه.

مهرداد_افسون عزیزم..اروم باش.

افسون د ستا شو جدا کرد و با هق هق نـ شـ ست یه پله پایین تر از امیر و زد زیر گریه.هق هق میکرد.کم چیزی نبود ۲۵ ســـال با هم زندگی کرده بودن با هم بزرگ شده بودن.

امیر علی_افسون..خودت میدونی غزل همه زندگیمه.من نمیخواستم اینجوری بشـــه..تروخدا با حرفات دیوونم نکن.من ..الان خودم انقد تنهام که..تنها

چیزی که الان از خدا میخوام اینکه یه بار دیگه غزل صدام کنه. شنیدن صداش تنها ارزومه.

همه کارام از علاقه بود. دیوونه بودم درســـت ولی بخدا میخواســـتم مال خودم باشه فقط خودم..

افسون با صدای خش دار و پر بغضش گفت_من نمیتونم جای خالی غزل و تحمل کنم..نمیتونم

و با صدای بلندی گریه میکرد..

امیر مشتاش گره شده بود و اخماش درهم و عصبی.

امیر علی_خوب میشه افسون. وخوب میشه. بهت قول میدم.

بلند شـــد ایســـتاد. رفت داخل و از پشـــت شـــیشـــه به غزلش نگاه کرد. نمیتونست.. طاقت نداشت اون دختر روی تخت بیمارستانو که الان به یه مشتی دستگاه وصل بود و ببینه. یه چیزی بین گلوش و دلش در رفت و امد بود یه چیزی که ارتباط زیادی به چشماش داشت..

زیر لب اروم زمزمه کرد_تشنم غزل..تشنه دیدن چشمات..

مامان توکا ختم صلوت گرفته بود..کم واسه سلامتی پسرش زحمت نکشیده بود.

فراز ۵ تا گوسفند نذر سلامتی غزل کرده بود و فرانک تو خونه شله زرد پخته بود و بین در و همسایه تقسیم کرده بود.

غزاله رفته بود و بست نشسته بود تو حرم امامزاده صالح و دخیل بسته بود و شفای خواهر کوچولوشو از خدا خواسته بود.

همایون بابای امیر علی هنوز دنبال راهی واســه پیدا کردن دکتری بهتر حتی از خارج از کشــور بود ولی..بازم هیچ تغییری توی وضــعیت غزل بوجود نیومده بود و همه اینا بود که باعث میشد پاهای امیر واسه ایستادن پشت در این اتاق سست بشه..

چشماشو بست..وقتی تو نمیبینی منم نمیخوام ببینم..

امیر علی_غزل..نمیذارم اون عوضــی که این بلا رو ســرت اورد واســه خودش راست راست بگرده..میکشمش..به نفست قسم میکشمش.

با قدمای محکمی از بیمار ستان زد بیرون. سوار ما شین شد و همینطور که با سرعت از در بیمارستان خارج شد شماره نوشین و گرفت..

جواب نمیداد.دو سه بار پشت سر هم شمارشو گرفت تا بالخره صدای نازک و زنونه ای گفت_بله؟

با شنیدن صداش تمام خشم و عصبانیتش و فرستاد تو گلو داد زد_کجایی؟

نوشین_ت..تویی؟

امیر پوزخند صدا داری زد و گفت_لکنت گرفتی؟

نوشین صداش میلرزید_چکار داری؟

امیر با حالت مسخره ای گفت_دلم برات تنگ شده..

نوشین_من..یعنی ببین

امیر علی_کجایی؟

حرفی نزد.

امیر علی_نوشین فقط یه بار دیگه میپرسم..کجایی؟

نوشین خیلی سریع گفت_امیر ببخشید ولی نمیتونم.

و قطع کرد.

لعنتی..

دو سه بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد از دوبار دیگه زنگ زدن گوشیش خاموش شد.

عصـــبی دســـتش و محکم کوبید رو فرمون و از ته دل نعره زد داد زد_کثافت کثافت..

تند تند رانندگی میکرد و زیر لب میگفت_میکشمش..میکشمش

سریع شماره گرفت.

امید_جونم داداش؟

امیر علی_ادرس نوشین و داری؟

امید_علیک سلام امیر خان..کدوم نوشین؟

امیر علی_امید حوصله ندارم..نوشین صادقی..همون دختر چشم سبزه.

امید با لحن شیطونی گفت_واسه چیته پسر..زنت رفته قهر دختر لازم شدی؟ یاد غزل کلافش میکرد..

امیر علی_خفه شو امید..داری یا نه؟

امید_مناز کجا باید ادرس خونه دختر مردمو داشته باشم؟

امیر علی_ببین خوب میدونم شـــناســـنا مه تک تک دخترای دانشـــگاه زیر ب*غ*لت پس خفه شو و کاری که گفتمو بکن.

امید _تا ۵ دقیقه دیگه واست پیداش میکنم.

امیر قطع کرد و گوشی و پرت کرد صندلی ب*غ*ل..

غزل غزل..تو فقط خوب شو..همه بدخواهاتو جلوت قربونی میکنم.

درست پنج دقیق بعد اس ام اس امید رسید..

امید_با درد سر پیداش کردم داداش.ولی تروخدا واسه خودت شر درست نکن..

سهروردی خیابون..

لبخندی که رو لب امیر نشست و چشمای برق زدش خبر از بداقبالی نوشین میداد.

امیر علی_میبینمت نوشین خانم..

بیشتر از دو ساعت بودکه جلوی خونه نوشین صادقی منتظر ایستاده بود.

دو ساعت بود که تو ماشین بود و چشمش به در رنگ و رو رفته خونه دختری که به زندگیش اتیش زده بود.یه خونه قدیمی و کهنه ساز.

زنگ زد به اناهیتا و حال زنش و پرسید ولی انا خیلی سرد و خشک بهش گفت که تغییری نکرده و اوضاع همونجوریه.

خنده دار بود واسش که حتی خواهرشم اونو مقصر میدونست.

سرش و گذاشت رو فرمون و چشما شو بست..دلش ارامش حضور غزل شو میخواست..همینکه بوی تنش و هم حس کنه واسش بس بود.دوست داشت فقط چند دقیقه ذهنش بی هیچ فکر و خیالی بگذره ولی تصویر غزل با پیشونی شکسته و افتاده رو تخت بیمارستان با لوله ای توی بینیش همش جلو چشماش بود.

نفس خسته و کلافشو داد بیرون و سرش و از رو فرمون بلند کرد.نگاهی به ساعتش انداخت.

امیر علی_اه..این دختره هم علافمون کرده.معلوم نیست کدوم گوریه.

درست سه ساعت بود که تو ماشین بود و منتظر تسویه حساب.

بالاخره طاقتش تموم شد دستش رفت رو دستگیره ماشین و خواست پیاده شه که در خونشون باز شد و نوشین با صورت رنگ پریده و نگران زد بیرون.

اول خواست پیاده شه و بره سراغش ولی رفت و امد شلوغ تو خیابون مانعش شد.

ماشین و روشن کرد و اروم دنبالش رفت.

یه مانتو کوتاه زرشکی براق و شال و شلوار مشکی.موهای زردش شل*خ*ته از زیر شال بیرون زده بود.

امیر عصبی بود و منتظر فرصتی که همه دق و دلیشو سر یکی خالی کنه و چه کسی بهتر و دم دست تر از نوشینی که همه بد بختیاشو از اون میدونست.و این موقعیت موقعی براش پیش اومد که اون دختر موطلایی پیچید تو یه خیابون خلوت و باریک.

امیر موقعیت و مناسب دید.پاشو محکم گذاشت رو گاز و با سرعت از ب*غ*لش رد شد و پیچید و یهو زد ترمز.

صدای ترمز و جیغ کوتاه نوشین با هم یکی شده بود.

سریع از ماشین پیاده شد و همونجور که چشمای عصبانیشو دوخته بود به چشمای ترسیده نوشین در و محکم به هم کوبید.

امیر میرفت جلو و نوشین میرفت عقب.ترسیده بود و دائم پشت سرش و نگاه میکرد.از این مرد جذاب و عصبانی در حد مرگ میترسید و میدونست الان و تو این موقعیت هر کاری ازش بر میاد ولی خب وا سش مهم نبود چون فعلا به چیز مهم تری فکر میکرد.

چسبید به دیوار اجر نما و قدیمی توی کوچه.

امیر ایستاد با فاصله روبروشو و دستاشو فرستاد تو جیب شلوارش.

پوزخندی زد و گفت_احوال نوشین خانم..

نوشین ترسیده بود و دستاش میلرزید.

نوشین_م..م..کار

امیر علی_ترسیدی؟

نوشین_تر..تروخدا

امیر علی اومد نزدیکتر و گفت_چی شدی پس..مگه همیشه نمیگفتی داری از ندیدنم دیوونه میشی؟

نوشین_امیر ..من

امیر با ابروهای بالارفته گفت_اواو..ادم که انقد با استادش احساس صمیمیت نمیکنه..؟میکنه؟امیر..؟

نوشین از ترس چشماش اشکی شده بود.یه قدم اومد جلو و دستاشو با التماس جلو روش گرفته بود.

نوشین_ببین من واقعا متاسفم که..

همین یه جمله که میخواست قضیه رو ماست مالی کنه کافی بود تا امیر و تا حد مرگ عصبی کنه.فاصله باقی مونده رو پر کرد رفت جلو و با یه دستش دوتا دستای نوشین و گرفت و کوبیدش به دیوار و با اون یکی جوری خوابوند تو صورتش که همون لحظه جای چهار تا انگشتش تو سفیدی صورتش تو ذوق میزد.

صورتش و برد نزدیک و با دندونای بهم قفل شده گفت_من امروز دو تا سیلی خوردم.اولیش حقم بود.یه تسویه حساب قدیمی واسه حماقتی که چهار سال پیش کردم..نوش جونم.ولی دومیش.. با اینکه اونم حقم بود ولی حس میکنم باید خیلیای دیگه رو هم تو اون سیلی سهیم کنم..چون فقط حق من تنها نبود.حالا..اگه دوست داری تو این لحظه سالم از زیر دستم در بیای عین ادم حرف بزن.دلیل این مزاحمتای این مدت چی بود؟واسه چی بهم زنگ میزدی اراجیف بهم میبافتی؟وقتایی که میدونستی خونمو پیش زنم.اون روز که خوب تونستی در بری..تا به خودم اومدم دیدم وسط سالنم و تو نیستی.اصلا چطور وارد خونه شدی؟باید جواب تک تک سوالامو بدی..وگرنه ممکنه وقتی عقده هامو سرت خالی کردم دلم بخواد زنگ بزنم به پلیس و به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم.نظرت چیه؟حالا تا عصبانی نشدم اون دهن گشادت و باز کن و حرف بزن..

نوشین کلافه و عصبی بود.مدام دست میکشید به تن و بدنش.امیر با تعجب نگاهش کرد.

نوشین_امیر..بابا استاد دکتر اقای حداد چی بگم؟تروخدا ولم کن.یه غلطی کردم عاشق استاد خوشتیپمون شدم اقا ما گ..ه خوردیم بسه؟ولمون کن دیگه.

امیر علی_اونو که خوردی نوش جونت ولی غلط کردی عاشـــق یه مرد زن دار شدی.انقدم بچه نیستم که گول حرفاتو بخورم.ببین دختر..من الان تو موقعیتی نیستم که بخوام رو اعصابم کنترلی داشته باشم..میدونم انقد گنده نیستی واسه این کارا..حرف بزن ببینم.

نوشـــین که انگار از درد کلافه بود عصـــبی زد زیر گریه و گفت_تروخدا بذار برم..درد دارم دارم میمیرم..بابا داغونم

ابروهای امیر کشید تو هم..؟معتاده؟

امیر علی_تو معتادی؟

نوشین نشست رو زمین و همچنان به خودش میپیچید.

نوشین_تموم تنم درد میکنه.استخونام دارن خرد میشن.این شهرام عوضی هم معلوم نیست کدوم گوریه.جواب تلفنامو نمیده

شهرام؟چقد این اسم به گوشش اشنا اومد.

رو زانو جلوی نوشین نشست.

امیر علی_شهرام کیه؟

نوشین_یه عوضی مثله..اه بابا ولم کن چرا نمیفهمی حالم خرابه.دارم میمیرم..لامصب خمارم..

امیر کلافه شده بود از د ستش.میدونست معتاده و حرف کشیدن ازش ا سونه ولی فقط تا وقتی که خماره.

امیر علی_الان چی میخوای؟پول یا مواد؟

نوشـــین زل زد تو چشـــمای جدی امیر و با التماس گفت_پول دارم..بخدا پول دارم..

امیر علی_چی میکشی؟

نوشین_هروئین..تروخدا واسم جورش کن.

امیر علی_ببین..اگه قول بدی وا سم از شهرام بگی هم موادت و جور میکنم و هم پول یه هفته جنست و بهت میدم.خودمم الان میبرمت و وا ست مواد جور میکنم.

میدونســـت نوشـــین بر خلاف قیافه و ناز و ادایی که داشـــت اهل عاشـــقی نبود.فهمیده بود یه نفر هســـت که داره با زندگیش بازی میکنه..حالا یا شـــهرام یا..؟

نو شین با بدبختی و زاری نشست رو زمین و توجهی به خاکی شدن لبا ساش نکرد و گفت_هر چی میکشـــم از گور این شـــهرام اشـــغاله.حالم ازش بهم میخوره.یه نامرد عوضـــی که زندگیمو داغون کرد.دوســـتش داشـــتم.میمردم براش.فکر میکردم اونم همونقدر عاشقمه.مثل من دیوونه است.میمردم واسش و اونم نشـــون میداد که دوســـتم داره.هرچی میگفت بی برو برگرد میگفتم چشم..نفسم به نفسش بند بود.

توی یه دور همی تو پارک با چند تا دیگه از دوســـتامون اونجا با هم اشـــنا شـــدیم.جذاب بود و بلد بود چطور زبون بریزه.دلم با دیدنش به تالاپ تولوپ میفتاد.

انقد بهم نزدیک شد که دیگه چیزی ندا شتم که وا سش جذاب با شه.که برای اون منو بخواد.هیچی..وقتی کیفا شو کرد و حالش و برد مثل یه د ستمال کثیف

و ا شغال منو انداخت دور.اون عو ضی منو به خودش و این مواد کوفتی عادت داد و رفت.وابستم کرد و رفت.

شب و روز میمردم تو درد بی موادی.مواد که میکشیدم تازه جای خالیشو حس میکردم و میفهمیدم چقد تنهام..

بعد از چند ماه دوباره سر و کلش پیدا شد.منم دیوونه بودم که دوباره با دیدنش با ذوق و شوق قبولش کردم.

و محکم کوبید تو سر خودش و گفت خاک بر سرم.

نوشـــین_گفت یه کاری پیدا کرده باید کمکش کنم گفت اگه این کارو انجام بدیم یه پول قلبمه میاد تو د ست و بالش و میتونیم بعدش از اینجا بریم و با هم دیگه راحت زندگی کنیم.فقط باید کمکش میکردم.

باید اویزونت میشدم و تو رو عاشق خودم میکردم.

سرشو تکون داد و زیر لبی گفت_تو هم که وا نمیدادی..

امیر علی_چی میگی؟

نوشـــین_گفت بایدهر روز هرروز بهت زنگ بزنم و فکرت و مشـــغول کنم تو دانشگاه دور و برت بگردم و بهم وابسته بشی.تو ا ستادم بودی و منه خر حتی ازش نپرسیدم چرا تو؟

قرار بود خود شم گیر بده به زنت.بهش زنگ میزد.باید شک مینداخت تو جون تو و زنت.. با ید از هم جداتون میکردیم. با ید زندگیتونو جهنم میکردیم.ولی زنت خامش نشـــد..میدونی شـــهرام زبونش خیلی چرب و نرمه بلده چطور یه دختر و خام کنه ولی زنت گول حرفاشو نخورد.دختر خوبیه..من واقعا

نوشین خم شد رو دستاشو از درد بهم پیچید و ناله کرد_ای خدا..تنم..چرا نمیفهمی دارم میمیرم

امیر علی یادش به دعوایی افتاد که سر همین مزاحمه با غزل راه انداخت.چقد ترسوندش.یاد دعوایی که با همین شهرامی که میگفت درست کرد..غزلش مثل گنجیشک میلرزید و میگفت بخدا من داشتمک میرفتم..الان غزلش کجا بود..تو کما؟غزلش پاک بود و امیر اون روزا به هر دیواری چنگ میزد تا غزل و متهم کنه چون عقلش میگفت اون گ*ن*ا*هکاره.

امیر علی_شهرام واسه کی کار میکرد؟اصلا واسه چی باید این کارو میکرد؟قرار بود از کی پول بگیره؟

نوشین_نمیدونم..نمیدونم وقتی نه از زنت نتیجه ای گرفتیم نه از تو وقتی و سوسه های تلفنیمون جواب نداد وقتی حتی دیدن شهرام هم رو زنت جواب نداد و جذابیتش نتونست کاری بکنه وقتی تو توی دانشگاه هم نگاهم نمیکردی برنامه عوض شدقرار شد من بیام خونت و به زنت خبر بدن که بیاد و منو ببینه.شهرام بهم کلید داده بود و گفته بود کی و چه ساعتی برم و فقط باید بشینم تو سالن باید فقط زنت منو اونجا ببینه.

تو حمام بودی و وقتی زنت اومد..من بخدا نمیخواستم زندگیتو خراب کنم.ما میخواستیم بریم..پول میخواستیم

امیر عصبی و کلافه زل زده بود به چشمای گود افتاده و صورت بی ارایش نوشین.

امیر علی_از کی پول گرفتین؟

نو شین_من بخدا ندیدمش..فقط میدونم یه دختره بود که ا سمش..چی بود؟اه بابا من الان اسم ننه بابامم یادم نیست..ها چرا..مانا.اسمش مانا بود.

نو شین_مثل اینکه شهرام با این دختره تو مهمونی ا شنا میشه و بهش پیشنهاد کار میده .امیر..من بخدا مجبور شدم..

نوشـــین التماس میکرد ولی امیر گیج و منگ خیره به دیوار روبروش بود.مانا..مانا..

اصـــلا باورش نمیشـــد.یاد حمایتای مانا توی اون ســـالها افتاد.محبتاش حرف زدنش..سوپرایزاش..چشمای سبز چمنیش..

افتاد رو زمین و تکیه داد به دیوار.رود ست خوردی امیر..اونم از کی؟کسی که حامی و دو ستت بود.کسی که فکر میکردی اگه همه دنیا ولت کنه اون پشتته دوستته رفیقته.

چنگ کشید بین موهاش..

نوشین هنوز اه و ناله میکرد ولی امیر گیج و سردرگم بود و باور حرفای نوشین براش ســـخت بود.یاد نگاه های خصـــمانش به غزل افتاد تهدیدش تو خونش کوچیک کردن غزل تو مهمونی جلو دوستاش نگاه پر از نفرتش انگیزش..

واسه چی با من این کارو کرد؟چرا زندگیمو جهنم کرد؟یعنی من تا الان هرچی تو زندگیم کشیدم بخاطر مانا بوده؟کسی که مثل انا واسم عزیز بود.

حتما یه چیزی بود که غزل همیشـــه میگفت از این دختره خوشـــم نمیاد.چرا حرفش و باور نکردم؟

چرا انقد راحت گول حرفاشو و ظاهر معصومش و خوردم.

چشما شو بست.ناخوداگاه ذهنش پر کشید به سه سال پیش.روزی که نااروم بود و مانا اونو با خودش اورده بود پارک.قدم زده بودن..امیر ساکت بود و مانا دست دور بازوهای مردونش انداخته بود و سیراب شده بود از حضور ساکت و ارامش بخشش و حرف میزد..حرف میزد.امیر علی چیزی از حر فاش نمیفهمید چون ذهنش کنار غزل بود.هوا خوب بود و حالش خوب نبود و دلش تنگ یار بود و کنارش نبود..مانا بود ولی اون غزل و میخواست.

چیزی از حرفای مانا نفهمید به جز یه جملش که معنیش و امروز فهمید..

مانا_یه زن فقط توی دوحالته که هر کاری از دستش بر میاد..یا خیلی عاشقه ..یا متنفر.

اون روزا فکر میکرد یعنی غزل انقد متنفر بوده ازش که راحت ازش گذشت و انقد عاشق اون پسره بود که واسه خاطرش چشم رو علاقه من بست..

ولی امروز معنی حرف مانا رو فهمید..

اگه بخاطر ناله و التماسای نوشین نبود معلوم نبود تا کی می خواد کنج دیوار بشینه و به بدبختیاش فکر کنه.احساس میکرد از پشن چاقو خورده.

وقتی بلند شد و ایستاد.نوشین سریع بلند شد و دستش و گرفت و با التماس گفت_ترو خدا ولم نکن.جون مادرت..دارم میمیرم..تو قول دادی..قول دادی واسم جورش کنی.

امیر زل زد تو چشماش..کاشکی میتونست به حرفای این دختر معتاد گوش نکنه و باورش نشه..ولی شده بود.

دیگه بی کی باید اعتماد کنم؟؟

نفهمید چطور نوشین و دم پارکی که محل کار مواد فروشابود پیاده کرد و به جز اون پول یه هفته موادش هم بهش داد ولی اینو خوب یادش بود که قبل از اینا ادرس و شماره تلفن شهرام و ازش بگیره.

دنبالش نرفت.دلش واسش نسوخت.اون اینکاره بود.دلش واسه خودش سوخت..واسه خودش که انگار تو این دنیا هیچکس و نداشت.

عصبی و کلافه بود.

رفت سمت بیمارستان.جایی که دلش میبردش نه پاهاش.دلش تنگ زنش بود.

غزاله و توکا پشت در نشسته بودن.فراز و پرهام تو محوطه بودن.افسون و ترانه تو نماز خونه دراز کشیده بودن.

با هزار بدبختی پرستار و راضی کرد که بذاره بره تو. با ید با هاش حرف میزد.احتیاج دا شت اروم ب شه..به خودش اعتراف کرد که غزل با تن ساکت و بی صداش و حتی با چشمای بسته هم میتونه ارومش کنه..

دستش و گرفت تو دستاش..دلش یاد اون روزا رو کرد..بغض داشت.

چشماش اشکی شدن..چشماشو بست که اشکا نریزن.

چیزه زیادی ازت خواستم خدا..؟زنمه..میخوامش..حقمه..نی ست؟

واسه چی داری بازی در میاری؟داری گروکشی میکنی..نمیذارم ازم بگیریش..

چونش میلرزید..دستاش میلرزید..دلش میلرزید.

واسه چی باید زنمه و بفرستم پیش تو؟نمیدم خدا..نمیدم.مگه راحت به دست اوردمش...واسه داشتنش دیوونه شدم دیوونه بازی دراوردم.حالا دو دستی بدمش بهت؟محاله.

ا شکاش ریخت رو تخت.کنار د ستای سرد غزل..هق هق خفه و مردونش هم نمیتونست درد این بغض گنده شده تو گلوشو درمون کنه..

امیر علی_دوای درد من چشماته..د باز کن این لعنتیارو..

نفس عمیقی کشید.

امیر علی_دلت برام تنگ نشده دختر؟اخه تو چقد بی معرفتی..من دارم میمیرم از دوریت.پاشو غزل خستم.جمع کن بریم خونه.بخدا همش یه روزه خوابیدی ولی به من یه سال گذشته.پاشو خستم.

روی دستاشو ب*و*سید.ب*و*سه های ریز ریز و اروم.از اونا که میدونه غزل دوست داره...از اونا که همیشه میگفت امیر..لوسم کن ب*و*سم کن..

هق زد..مردونه هق هق کرد.غزلش لوس بود..دختر لوس خودش بود.خودش لوسش کرده بود..لوس شده بود که الان گرفته خوابیده و محل من نمیذاره..

امیر علی_نمیدم خدا..حقمه عشقمه..

اشکاش ریخت رو دستاش..

چرا بدم؟اصلا مگه میشه کسی و زوری جایی برد؟از خودش بپرس..ببین راضیه؟غزلم بی من جایی نمیره.یا منم ببر یا به خداییت قسم نمیذارم تنهام بذاری..

بغض مردونش میشکست و اشک میشد و چه خوب که چشمای عسلی غزلش بسته بود و اشکای مردشو نمیدید.

دلش شکست از تنهاییش و غزلش نمیتونست زنونه مرد نااورومشو اروم کنه..نمیتونست مثل همیشه ب*و*سه بکاره روی موهای خوشحالت شوهرش..نمیتونست بشه مرهم و زخمی دوا کنه.

امیر علی_ارامشم..بیدار شو..

یه نفس عمیق کشید..بلند شد ایستاد.

خشم و عصبانیت یه دفعه بهش غالب شد.

امیر علی_نمیذارم از دستم قصر در بره..حالیش میکنم با زندگی من بازی کردن عواقبش چیه..

با سرعت از اتاق زد بیرون.اناهیتا رو تو سالن ندید.از سالن بیمارستان زد بیرون که دم در جلوی پله ها دیدش.

انا ولی با دیدنش با اخم روشو ازش گرفت و خواست بره که امیر جلوش ایستاد.

امیر علی_مانا کجاست؟

اناهیتا اول با تعجب و بعد بازم با اخم نگاهش کرد و خواست از کنارش بره که امیر دستش و سد راهش کرد و گفت_با توام..میگم مانا کجاست؟

اناهیتا_تو هنوز ادم نشدی؟باورت نشده زنت اگه الان تو کماست مسببش تویی؟میدونستی از مانا بدش میاد و انقد زجرش دادی؟ چه غلطی داری میکنی؟چرا به خودت نمیای؟

امیر علی کلافه گفت_سوالمو جواب بده..این دختره کجاست؟

اناهیتا_به من چه؟من از کجا بدونم؟

یه دفعه امیر داد زد_جواب منو بده..داری اعصابمو میریزی بهم..

اناهیتا_سر من داد نزن.

امیر که سعی میکرد خودش و کنترل کنه گفت_خیلی خب..باشه..ببین من اروم الان.معذرت میخوام.حالا بگو..کجاست؟

اناهیتا_واسه چی میخوای؟

امیر علی_تو به اونش کاری نداشته باش..

اناهیتا_تا نگی نمیذارم کاری بکنی.

امیر عصبی شد و داد زد_دیگه داری اون روی سگمو بالا میاریا..میگم کجاست عجله دارم.

نگهبانی اومد و گفت_اقا اروم..اینجا بیمارستان.چه خبرته؟

امیر زل زد به انا_حرف بزن.

انا روشو گرفت و گفت_خونه خودمونه.

امیر نگاهش و گرفت و یه پله رفت پایین که انا گفت_ولی..داره بر میگرده.

امیر علی برگشت و گفت_چی؟کی؟کجا؟

ا ناهیتا_فرانکفورت..پیش خونوادش.او نا که نیو مدن این مجبوره بره.فکر کنم..فردا شب پرواز داره.

نفسای امیر تند و عصبی شدن.بلند داد زد_الان باید بگی..

و با سرعت خودشو رسوند به ماشین و گازشو گرفت و رفت.

عصبانی بود و تند رانندگی میکرد انقدی که خودش ترسید نتونه ماشین و کنترل کنه.

زد کنار.سرش و محکم کوبید رو فرمون.یه بار دوبار سه بار..

چکار کنم خدا؟باید جور دیگه ای ادمش کنم.جوری که حتی به عقلشم نرسه مسببش منم.فکری به سرش زد.

ماشین و روشن کرد و دور زد و جلوی اولین کلانتری ایستاد.
یه ســـاعتی وقتش و گرفت.شـــکایت کرد از مانا. به جرم مزاحمت واســـه زندگیش.اسم مانا و شهرام و اورد.ادرس و شماره تلفنا شونو داد.امیر گفته بود باید مانا رو دســـتگیر کنن نباید بذارن بره.فردا شـــب پرواز داره. باید ممنوع الخروجش کنید.
ولی جناب ســـروان گفته بود ممنوع الخروج نمیتونیم باید یه مشـــکل خاصـــی داشته باشه یا حداقل یه نامه از دادگاه.ولی قول داده بود کمکش میکنن.
دم کلانتری ایســـتاده بود.راه میرفت.تند تند. دســـت میکشـــید تو موهاش.دنبال راهی بود واسه ممنوع الخروج کردن مانا.
یاد باباش افتاد. سریع سوار ماشین شد و شماره باباش و گرفت.میدونست باباش غزل و به اندازه اناهیتا دوســـتش داره و همین امروز دیده بود چقد داغون شده.
همه چیو واسش تعریف کرد.از مانا و مزاحمتاش و نوشین و شهرام و علت تو کما رفتن غزل و همه رو واسه باباش گفته بود.
صـــدای نفســـای عصـــبی همایون از پشـــت تلفن یعنی اینکه میتونه رو کمکش حساب کنه.
امیر علی_بابا باید کمکم کنی.
همایون_بگو بابا..چی میخوای؟
امیر علی_باید مانا رو ممنوع الخروجش کنم..ولی هیچی دستم نیست.وکیلت نمیتونه کاری بکنه.؟

همایون نفسشو فوت کرد بیرون و بعد از چند لحظه گفت_شاید بشه یه کارایی کرد.

امیرعلی_مطمئنی بابا؟

همایون_خیالت راحت پسر..تا دوساعت دیگه جوابشو بهت میدم.

امیر علی رد کمرنگ یه لبخند و رو لبش حس کرد و گفت_ممنون بابا..منتظرم.

اینبار مسیر و عوض کرد و ربع ساعت بعد جلوی در خونشون بود.بازم یاد مانا و حرکات معصـــومانش و ذات پلیدش که افتاد خونش به جوش اومد.دختره اشغال.

کلید انداخت و در و باز کرد و وارد حیاط شد.

جالب شد..

مانا اماده چمدون به دست تو حیاط بود که با دیدن قامت کشیده امیر علی سر جاش موند.رنگ از رخش پرید.

امیر علی ولی باخونســـردی ذاتیش با پوزخندی رو لبش اروم رفت جلو و با فاصله روبروی مانا ایستاد.

_احوال مانا خانم..جایی تشریف میبردید؟؟

مانا تر سیده بود.این از رنگ پریده لبای سفید شده بی رژش مشخص بود.از چشمای گشاد شده و دستای لرزونش..

ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت_باید از تو اجازه بگیرم؟

امیر ســـرش و به معنی نمیدونم تکون داد و گفت_داری بر میگردی؟مگه نمیخواستی با هم بریم؟چی شد پس؟

مانا پوزخندی زد و گفت_تو لیاقت با من بودن و نداشتی.

اومد از کنار امیر رد شه که امیر جلو شو گرفت.عصبانی بود و نفساش تند و عصبی.مانا ترسید و یه قدم رفت عقب.درونش مثل اتشفشانه در حال انفجار بود.

امیر علی_چی راجب من فکر کردی؟گفتی بیام گند بزنم به زندگیش شاید فرجی شد و منو گرفت؟بذار شانسمو امتحان کنم نشد برم جایی دیگه تورمو پهن کنم؟

مانا هم عصبانی بود.خنده هیستریکی زد و گفت_چیه؟زنت داره میمیره قاطی کردی؟

گفتن این حرف مثل نفت ریختن رو اتیش بود..اتیش امیر و بدتر شعله ور کرد.جوری کوبید تو صورت مانا که پرت شد رو زمین و موهاش پخش صورتش شد.

امیر علی_اشغال عوضی..فکر کردی میذارم از دستم در بری..زندگیمو به گ..ه کشیدی.حالا الفرار؟روزگارتو سیاه میکنم.

مانا بلند شد ایستاد و بازم عصبی خندید و گفت_میدونی..انقد الان خوشحالم که زنت رو تخت بیمارستان افتاده..که داره جون میده..که واسه زنده موندنش به جلز و ولز افتادی.اصلا میدونی چیه..ایشالله بمیره..بمیره که دلم خنک شه..

هنوز جملشو کامل نکرده بود که سیلی دومم خورد و لبش خونی شد.

امیر موها شو گرفت و کشید و با دندونای به هم قفل شده گفت_جرات داری یه بار دیگه تکرار کن..دندوناتو تو دهنت خرد میکنم.

مانا_اره.بزن خورد کن.تو فقط زورت به من میرسه.
خودشو از تو دست امیر کشید بیرون و داد زد_فقط من..منی که واست اندازه یه ارزن هم ارزش ندارم.اخه نامرد..بی انصـــاف این حقه من بود؟منی که جوونیمو به پات ریختم.چهار سال ازگار همدمت من بودم.من کنارت بودم تو غمت شـــادیتخندت گریت.درد دلت با من بود.حتی انا هم اندازه من واســـت دلسـوزی نکرد.شـبانه روزمو با تو میگذروندم که یه دفعه به سـرت نزنه و بری کار دسـت خودت بدی.به خاطر تو از همه دلخوشـیام گذشـتم..من سـالمت کردم روپات کردم که چی؟بیام دو دســتا تحویلت بدم به اون دختره غربتی که اگه میخواستت همون سالها با اون پسره چشم ابی رو هم نمیریختن..
کجای دنیا این انصـــافه؟که من همه جون و انرژیمو بذارم ســـر ســـلامتیت و اونوقت تو ه*و*س یار به ســـرت بزنه؟پس من چی؟من و دلم؟تمام اون چهار ســـال و با عشـــق کنارت بودم..بهترین روزای زندگیم بود..بخاطر تو مادر و پدرمو تنها گذاشتم و دنبال تو راه افتادم..حالا تو..
و یه قطره اشک از چشمش چکید..
امیر علی_مگه من بهت گفتم دنبال من راه بیفتی؟مگه من تو اون ســالها یه بار بهت گفتم دوســتتدارم یا امیدوارت کردم.تو که خودت میدونســتی من واســه چی به اون روز افتادم.ببین دختر..اگه هیچی بهت نمیگم دلیل نمیشـــه چیزی یادم نیســت.درســته اون روزا حالم خوش نبود ولی هوشـیار بودم.کمکای من یادت رفته؟وقتایی که میرفتی پارتی و م*س*ت و پاتیل میشـدی و کســی نبود جمعت کنه من بودم.کی از بابات قایم کرد دو شـــبانه روز خونه اون پســـره همکلا سیت بودی؟حتما دا شتین هند سه تمرین میکردین؟کی سیگارو از رو

دهنت برداشـــت..اگه من نبودم که تو هم الان یه معتاد بدبخت بودی؟ولی من عادت ندارم محبتایی و که صـــادقانه واســـه کســـی انجام میدم تو ســـرش بکوبم..چون خودم خواستم دلم خواست.

امیر علی ســـرش و تکون داد و گفت_ باورم نمیشـــه ما نا.. چطور تونســتی؟تو..بهترین رفیقم بودی.چطور دلت اومد؟میدونســتی زندم به عشــق غزل..چطور فکر کردی که ازش میگذرم.اشغال من بهت اعتماد کردم تو خونم راهت دادم.کلید خونمو دستت دادم که واسه تلافی بدیش به یه پسر غریبه؟که یه دختر ل*خ*ت معتاد بفرستی تو خونم که زنمو دق بدی؟

و داد زد_تو ادمی؟

و چمدون مانا رو بلند کرد و محکم کوبیدش به دیوار و داد زد نعره زد.

امیر علی_به ولای علی از غزلم نمیگذرم.بلایی ســـرش بیاد مانا دنیا رو جلو چشمات سیاه میکنم.زن من افتاده رو تخت بیمارستان.داره واسه زنده بودنش تقلا میکنه اونوقت تو اینجا نشستی و..

ما نا تا اخرش میرم.واســـه نابود یت تا اخرش میرم.میدونی اخرش کجاســـت؟اینجایی که غزل هســـت..اخرش یعنی الان که غزل و ندارم..یعنی باید غزل بهوش بیاد که اگه نباشه دنیارو به اتیش میکشم..

و داد زد_یعنی اگه غزل نباشه میخوام دنیا نباشه..

ما نا ترســـیده بود ولی با ســـرتقی پوزخندی زد و گفت_خو به..دلم خنک میشه.ولی من هنوزم معتقدم لیاقت زنت مردنه.ایشالله که بره زیر خاک دختره دزد..

دیگه امیر نمیفهمید داره چکار میکنه..سیلی بود که مینشست رو صورت مانا.محکم پرتش کرد رو زمین و با موهاش بلندش کرد و کشون کشون بردش داخل خونه.

انقد عصبی بود که خون جلوی چشماشو گرفته بود.

مانا_ولم کن عوضی

امیر علی_ادمت میکنم.

در اتاق مهمان و باز کرد و پرتش کرد رو زمین و گفت_فعلا باهات کار دارم.

در و محکم بست و قفلش کرد.

پشت در افتاد رو زمین.نفس نفس میزد.نگران غزلش بود. یاد نفرینای مانا کلافش میکرد ولی همش میگفت مگه به حرف گربه سیاه بارون میاد.ولی دلش طاقت نیاورد.زنگ زد به مامانش و حال غزل و پرسید و وقتی بهش گفت که وضعیتش تغییری نکرده حداقل از اینکه بدتر نشده بود خوشحال بود.

حقا که مانا همون گربه سیاهی بیش نبود.کسی که گربه صفتی کرده بود و تو خونه خودشون بهش خ*ی*ا*ن*ت کرده بود و از پشت خنجر زده بود.

متانا واسه اینکه اعصاب امیر و خط خطی کنه از تو اتاق هی داد میزد_ایشالله زنت بمیره..بمیره تا دلم خنک شه.خودتم بمیری همتون بمیرید..برید به جهنم..

عصبی مشتاشو میکوبید اروم رو زمین و زیر لب زمزمه میکرد _ببند دهنتو ببند دهنتو و یه دفعه مشتشو محکم کوبید تو در چوبی اتاق و همزمان داد زد_خفه شو..

صدای مانا قطع شد.حسابی ترسیده بود.هیچ وقت امیر و انقد عصبانی ندیده بود.

امیر نفس نفس میزد.دلش غزلش و میخواست ولی نبود..غزلش پیشش نبود و دلش هزار راه میرفت.

بلند شد و رفت تو د ستشویی.اب سرد و باز کرد و م شت م شت پا شید به صورتش..نفسش بند اومده بود.

اروم باش امیر.اروم پسر.پلک چشم چپش میپرید..معدش به سوزش افتاد.توان این یکی و نداشت.خم شد رو شکمش..

امیر علی_لعنتی..

رفت و از تو یخچال شربت معده اشو برداشت و ازش خورد.چشماشو بست.

امیر علی_اروم شو دیگه..فعلا تحمل درد ندارم.

م شتاش می سوختن..ا ستخونای انگ شتاش درد میکردن.ولی به درک مگه مهم بود در برابر درد نداشتن غزل..

صدای غرغرای مانا میومد.

گوشیش زنگ خورد باباش بود.

بی حال چشماشو بست و گفت_جانم بابا؟

همایون_کجایی امیر؟

صداش پر استرس بود و نفس نفس میزد.

بلند شد ایستاد و گفت_خونم..چی شده بابا؟غزل..

همایون_نه نترس..واسه غزل اتفاق بدتری نیفتاده.مانا کجاست؟

امیر علی_اینجاست.تو اتاق حبسش کردم نذاشتم بره.
همایون_خیله خب..ببین بابا من یه کارایی کردم که توضیحش مفصله فقط اینو بدون که دارم با حکم جلبش میام اونجا..حواست و بهش بده..
امیر مبهوت و متعجب گفت_حکم جلب؟چطوری؟مگه چکار کرده؟
همایون_میام واست توضیح میدم.تا نیم ساعت دیگه اونجام با مامور دارم میام.فقط اینو بدون بابا هر کاری کردم واسه خاطر غزل بوده..
امیر علی_ممنون.
تا باباش بخواد بیاد هزار جور فکر و خیال کرد.مانا چکار کرده بود که تونسته واسش حکم جلب بگیره؟
یاد وکیل باباش افتاد.یکی از بهترین وکلای تهران بود.از اونا که فقط وکالت اون بالایی ها رو قبول میکرد.میدونست دوست و اشنا زیاد داره.
نمیتونست بشینه..همش راه میرفت و اخم میکرد.درد معده اش کمی بهتر شده بود.همش واسه شهرام و نوشین نقشه میکشید.ازشون به این راحتیا نمیگذشت..
دلش گرفت..بازم اون بغض خفه و مردونه نشست بیخ گلو شو دا شت خفش میکرد.
بهش فکر نکن امیر..الان وقتش نیست.
صدای زنگ در از اون حالت درش اورد.
در اتاق و باز کرد.مانا با خیره سری خیلی خونسرد نشسته بود جلوی اینه و موهاشو جمع میکرد.خون گوشه لبشو پاک کرده بود ولی واسه کبودی رو گونش نتونسته بود کاری بکنه..

امیر خوب از خجالتش در اومده بود..

امیر علی_گمشو بیا بیرون.

مانا_نمیام..

امیر علی_گمشو بیا دم در کارت دارن.

مانا با اخم گفت_کیه؟

امیر علی_چمیدونم..بیا ببین باز چه گندی زدی؟

مانا با تردید بلند شد و اروم راه افتاد..امیر پشت سرش بود.از این اهسته راه رفتن و تعللش حرصش گرفته بود..هلش داد جلو در.

امیر پشت سرش ایستاد و مانا در و باز کرد و با دیدن همایون و یا سرباز و یه مامور پلیس زن از ترس دستاش به لرزش افتاد..

مانا_چی شده؟

همایون با تاسف سرش و تکون داد.

سرباز_ما حکم جلبتونو داریم خانم..باید با ما بیایید.

مانا با ترس گفت_حکم جلب..من کاری نکردم؟

مامور زن در حالیکه دستشو میکشید گفت_چک بی محل..

و به زور بردش و سوار ماشینش کرد.

مانا بازم موقع رفتن پوزخند زد و داد زد سمت امیر و گفت_بازم میگم..حقت بود..با این چیزا منو نترسون.وقتی اون دختره بمیره میفهمی که نباید با من در بیفتی..

امیر عصـــبی خواســـت بره جلو که باباش جلوشـــو گرفت و گفت _اروم باش امیر..بریم تو.

همایون بردش داخل و تو حیاط روی صندلیای فلزی و سفید رنگش نشستن.

امیر کلافه بود و دستشو میون موهاش فرستاده بود.

دست همایون نشست رو شونه پسرش..پسری که مرد شده بود.پسری که انگار ازش غافل شده بود.

همایون_تو قوی تر از این حرفا بوی امیر..

امیر علی_داغونم بابا..خستم.

بغض داشت.با خودش میگفت اگه جلوی بابا اشکم در بیاد چی میشه؟خیلی ضایع است مرد جلوی مرد گریه کنه؟؟

نفرینا و لحن بد ما نا را جب غزل اتیش به دلش میکشـــید.دلش بغض داشت.. شکسته بود از زمونه از ادماش..دوست داشت حرف بزنه سبک بشه خالی بشـــه ولی دقیقا وقتی که پر از حرفی وقتی بغض داری و داغونی و دلت شـــکســـته دقیقا همین وقتا که خیلی میل به حرف زدن داری تا دهن باز میکنی حرف بزنی..فقط یه کلمه رو زبونت میچرخه..همه اون بغض و حرف و دل شکسته میشه یه بی خیال ساده.میذاری که بازم همون بغض بمونه تو گلوتو ذره ذره ابت کنه.مرد و زنم نمیشناسه..

دستشو محکم کشید رو صورتش و چشماش..نباید گریه میکرد..مرد بود.باید محکم باشه.

تو گریه نمیکنی مرد..چت شده امروز مثه دخترا انقد زرزرو شدی؟

دو تا نفس عمیق کشید و بغضشو پس داد..

امیر علی_چی شد بابا؟جریان چی بود؟

همایون_الان خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

همایون_از بابای مانا پول میخواستم.. حدودای ۵۰۰ میلیون..ریخت به حساب مانا و قرار شد اون بهم بده.یه چک بهم داد.نیازش نداشتم .نذاشتم تو حساب.چند وقت پیش دادم بچه ها بردن بانک دیدن حساب خالیه و پول توش نیست.حرفی نزدم.به هر حال مانا مهمانمون بود.

رابطم با باباش خراب شده بود.نه سر این پوله..داشت دورم میزد..واسه همین ایران نیومدن و از مانا هم خواستن برگرده.دیدم الان بهترین موقع واسه وصول پولمه. گذاشتم تو حساب.هنوزم خالی بود.وکیلم سریع حکم جلبشو گرفت.الانم رفته دادگاه . شاید بتونه از قاضی کیشیک برگه ممنوع الخروجیشو بگیره..البته مدت دار.شاید چند روزه.سریع باید دست بجونبونی..چون اگه مانا به باباش بگه ممکنه واسش پول بریزه و چک پاس بشه..وکیلمو میسپارم به شکایتت رسیدگی کنه.فقط موندم اون ۵۰۰ میلیونو چکارش کرده؟البته مامانت میگفت خیلی خرج سر و ریختش میکنه..

و امیر به این فکر کرد یعنی اون پول قلمبه ای که نوشین ازش حرف میزد ممکنه بخشی از این ۵۰۰ میلیون باشه؟؟

_ممنون بابا.

هـمایون لبخـند زد و گـفت_ولی نگفـته بودی زدی دختر مردمو نا کارش کردی..هرچند که مانا دختری نبود که به دلم بشـینه و هیچ وقت از رفتاراش خوشم نمیومد ولی..انگار خوب دق و دلیتو خالی کردی.

امیر علی_حقش بود..نمیدونی با حرفاش چقد عصـبیم کرد..اسـم غزل و که میاورد..

همایون_ولش کن..اعصابتو دیگه خراب نکن..میخوای یکم استراحت کنی؟

سریع بلند شد و گفت_نه باید برم بیمارستان..

یه دفعه خم شد رو معدشو فشارش داد.

همایون_معدته..وایسا یه چیزی بخور.

امیر علی_نه نمیتونم..

هـمایون همونطور که میرفت تو گـفت_وایسـا..همینجوری نری.. یه ابمیوه واست خوبه..

با زور همایون یه لیوان ابمیوه طبیعی خورد و از خونه زد بیرون.

دم در یه نفس عمیق کشـید و دسـتش و فرسـتاد تو جیب شـلوارش.با تحویل دادن مانا اروم تر شده بود ولی هنوز یه چیزی عذابش میداد..

اول خواست بره پیش غزل ولی پشیمون شد

امیر علی_تا حسابمو با این شهرام خان تسویه نکنم اروم نمیشم..

سوار ماشین شد و دنبال ادرسی که نوشین داده بود.گوشیش زنگ خورد.

اناهیتا بود.

امیر علی_بله انا؟

انا با صدای نگرانی گفت_خودتو برسون بیمارستان..

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و رفت داخل.افسون نشسته بود روی پله ها و گریه میکرد.ارین چشماش سرخ بودن و احسان در حال اروم کردن پروا بود.

سریع دویید جلو تا خواست حرف بزنه اناهیتا اومد کنارش و گفت_چه خوب شد اومدی..

امیر علی_چی شد؟خوبه؟

اناهیتا_بستریش کردن.

امیر علی_دکتر چی گفت؟

اناهیتا_قلبش گرفت..حمله قلبی..چمیدونم از این چیزا..

انا سرش و انداخت پایین و گفت_حق داره..دخترش رفته تو کما..کم چیزی نیست.

امیر علی نفسش و فرستاد بیرون و دست کشید روی ته ریشای زبر و مردونش.

امیر علی_این همه بلا واسه یه روز زیادیمه..

اناهیتا که انگار غم برادر عزیز شو درک میکرد از موضع خودش عقب نشینی کرد و گفت_غصه نخور..خدابزرگه.

چشم از چشمای معصوم خواهرش گرفت.حتی روش نمیشد تو چشمای انا نگاه کنه چه برسه به بابای غزل..چی داشت که بهش بگه؟

انا_برو تو..زشته نباشی..

سرش و اروم تکون داد و رفت داخل.

چشـــمای ســـرخ غزا له رو که د ید اروم ر فت جلو و گفت_چی شـــد زن عمو؟حاجی چطوره؟

غزاله_وقتی فهمید غزل تو کماست..

و زد زیر گریه..حق دا شت.خواهر ۲۵ سالش تو یه اتاق تو کما بود و باباش تو این اتاق و قلبش..

فراز از اتاق اومد بیرون و بی حرف نگاهشو از امیر علی گرفت و رفت بیرون.

میخوا ست بره تو ولی رو شو ندا شت..چی میگفت بهش؟حقش بود اگه حتی سیلی هم میخورد..

تا جلوی در اتاق هم رفت ولی پاهاش نمیکشید.خجل بود و شرمنده..

ترانه اومد بیرون و گفت_امیر علی پ سرم..بیا تو بابا کارت داره..فقط حوا ست و بهش بده..من برم یه زنگ بزنم بیام.

سرش و اروم تکون داد.بالاخره که چی..باید حرف میزد..باید روبرو میشد..

بابای غزل رو تخت دراز کشیده بود و یه سرم به د ستشو صل بود و یه ما سک اکسیژن رو بینیش..

با دیدن امیر علی چشمای پیرش اشکی شد..

امیر رفت جلو..نگاه پیر مرد نمیکرد.روی نگاه کردن به این دل پیر و نداشت..

دستش و گذاشت رو دستای پیر و چروکیده و با سر پایین افتاده گفت_شرمندم حاجی..شرمندتم.قرار بود مراقبش باشم..قرار بود جاش رو تخم چشمم باشه نه تو بیمارســتان.ولی حاجی به خدا نمیخواســتم اینجوری بشــه..من..اصــلا نمیدونستم غزل قرصا شو از لج من نمیخوره..حاجی روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم.

بابای غزل ماسکشو برداشت و دست امیر و فشرد و گفت_نگو اینجوری بابا..میدونم انقد خاطر غزل و میخوای که حا ضر نی ستی حتی یه خار به پاش بره..می‌دونم حتی از خودت هم بیشتر دوسش داره..از علاقتون خبر دارم ولی.. چه کنم که این دلم طاقت نمیاره..دختر مه.. پاره تنمه اخرین یادگار یه زنمه..ته تغاریمه..بی مادر بزرگش کردم..

اروم لب زد_جواب مادرشو چی بدم؟؟

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت_قلبم میگیره وقتی میفهمم بودن و نبودن اش به یه دستگاه وصله..

بابای غزل حاجی هفتاد ساله مریضی که رو تخت بیمارستان با قلبش در حال د ست و پنجه نرم کردن بود بغض دا شت..ا شک دا شت چ شمای پیر و پدرانه اش..

بابای غزل_امیر بابا..چرا غزل اینجوری شد.. شما که م شکلی ندا شتید..چرا غزلم به این روز افتاد؟البته..میدونم قند خون ادمو ذره ذره میکشه و از پا در میاره..ولی اخه خوب بود که این دختر..

امیر علی_نگران نباش حاجی..غزل باید خوب بشه..اون مارو تنها نمیذاره..تو مرامش نیست.حالش خوب میشه.منم میدونم باعث و بانیشو چکار کنم..فعلا که دونه دونه افتادم به جونشون..

خم شد و پیشونی پیر مرد و ب*و*سید و گفت_اگه غزل پاشه و ببینه شما این شکلی شدید که پس میفته..بخاطر غزل پاشو حاجی...

و با سرعت اتاق و ترک کرد.طاقت بی شتر موندن ندا شت.در حال خفه شدن بود..

از شـرمندگی از اینکه حتی لایق یه سـیلی هم نبود.حالش از خودش و زندگی که واسه غزل ساخته بود بهم میخورد..

نشست رو پله های بیمارستان.ارنجاشو گذاشت رو زانوهاشو دستاشو فرستاد لابلای موهاش..

خود شم نفهمید چی شد که به اینجا کشید..انگار همه زندگیش از چهار سال پیش از جواب رد شنیدن از همون شب کذایی تو رستوران همش توی هاله ای محو گذشت..توی یه خواب که تعبیری واسش نداشت..

احساس کرد یه نفر نشست ب*غ*ل دستش..

فراز بود..سـاکت و بی حرف..از صـبح بعد از اون سـیلیا اصـلا نگاهش هم نکرده بود.

امروز چه روز طولانی بود..کاشکی تموم شه..

امیر علی_مانا رو تحویل پلیس دادم..

فراز با تعجب گفت_مانا؟چرا؟

امیر علی همونطور که خیره به سنگریزه کنار کفشش بود گفت_باورم نمیشه که هرچی بدبختی تا حالا کشـیدم از رفیق بوده..اون بود که این همه دردسـر واسم درست کرد..اون پسره رو فرستاد مزاحم غزل بشه و اون دختره رو فرستاد تو خونه که غزل و عذاب بده.. تا الان فکر میکردم هر چی میکشـم از کینه توزیاش بوده ولی الان فهمیدم هر چی کشیدم از اعتماد بیجام بوده..

فراز_الان کجاست؟

امیر علی_احتمالا بازداشتگاه.

فراز_به چه جرمی؟مزاحمت؟

امیر علی_ازش شکایت کردم..ولی فعلا بخاطر حکم جلبش بازدا شته..چک بیمحل.

فراز_مگه چک داشتی ازش؟

امیر علی_بابا داشت.

فراز_چه زود اقدام کرد؟

امیر علی_وکیل با با اشـــنا ز یاد داره..الانم دنبال کارای ممنون الخروج کردنشه..نمیذارم اب خوش از گلوش پایین بره.

فراز_بلایی که سر غزل اورد..

سرش و تکون داد و گفت_اروم نمیگیم.

امیر علی_منم اروم نیســـتم..حتی با اینکه زیر مشـــت و لگدام مانا رو ندید گرفتم..حتی با اینکه انداختمش که اب خنک بخوره..بازم اروم نیستم..

نفس عمیقی کشید و گفت_میخوام برم دنبال این پسره شهرامه..

حس میکنم تا با دستام گرنش و نشکونم تا صدای خر خر کردنشو واسه نفس نکشیدن نشنوم اروم نمیگیرم..واسه اون دختره معتاد مفنگی هم دارم..فراز من واقعا متاسفم.خودت میدونی غزل همه زندگیمه..من حاضرم واسه سلامتیش از داشتنش واسه خودم بگذرم..

با گفتن این حرف از زبون خودش عصـــبی شـــد.فکر نداشـــتن غزل روانیش میکرد..بلند شد.داشت میرفت سمت درکه فراز صداش کرد_امیر..؟

برگشت.

دســت دراز شــده فراز به ســمتش یعنی دســتت و بذار تو دســتم رفیق تا باهم بشــکنیم گردنیو که واســه غزل خم نشــده..یعنی اینکه کســی به غزل بگه بالا چشمت ابروست انگار پا رو نفسم گذاشته..

لبخند کمرنگی ن ش ست رو لب امیر و د ست بزرگ و مردونش چفت د ستای مردی شد که میدونست زنش یه روزی به همین مرد یه علاقه کمرنگی داشت..

فراز_مطمئنی ادرس و درست اومدیم؟

امیر یه بار دیگه پلاک و نگاه کرد و گفت_اره..خودشه.

فراز زنگ همایشونو زد و یه دختر جوون جواب داد و گفت_بله؟

فراز_ببخشید خانم..این همسایه روبروتون اقا شهرام نیستن؟

_نه دو ســه روز یه ازشــون خبری نیســت.اتفاقا امروز پلیس هم اومده بود دنبالش..اوا ببخشید شما اصلا کی هستین؟

فراز نگاه نا امیدشو دوخت به امیر و گفت_ممنون خانم.

. از در فاصله گرفت.امیر عصبانی بود.

امیر علی_یعنی کجاست؟

فراز_نمیدونم..ادرسی شماره تلفنی؟

امیر علی_همین یه شمارست که خاموشه.

فراز نفسشو فوت کرد و گفت_خیله خب..پاشو بریم..اینجا کاری از دستمون بر نمیاد.

امیر ولی حالش خوش نبود.ســوئیچو داد دســت فراز و گفت_تو برو..میخوام یکم راه برم..

فراز نگاه مردو نه ای بهش ا ندا خت و میدونســـت که الان نیاز به تنهایی داره.حالشو میفهمید.

سوئیچو گرفت و گفت_در دسترس باش..

سوار شد و رفت.

امیر ولی ..کجا باید میرفت؟کجا رو داشت که بره؟وقتی غزل نیست انگار این شهر خالیه خالیه..هیچکس نیست.

تو خیابون بی هوا راه میرفت.از بین ما شینا رد میشد و حوا سش به بوق ما شینا نبود..تو عالم خودش بود..

خودش و غزل..

نگاهش به ســتاره ها افتاد..با غزلش و ســتاره ها خاطره زیاد داشــت..بغض داشت..از نوع مردونه

امیر علی_نیستی غزل..

ستاره های سربی

فانوسکای خاموش

منو هجوم گریه

از یاد تو فراموش

راه میرفت بدون اینکه خستگی پاهاشو احساس کنه..

خوب شو غزل..خوب شو قربونت برم.خسته شدم دیگه.میدونی که بدون تو چقد سخت میگذره.

تو بال و پر گرفتی

به چیدن ستاره

دادی منو به خاکه

این غربت دوباره

دقیقه های بوتو

پرنده های خستم

اینه های خالی

دروازه های بستم

نگاه پر از تعجب مردم رو به مرد خســته و دلمرده ای بود که راه میرفت در حالیکه هیچ هدفی نداشت..

میخندید ولی کسی نبود که خنده ها شو باهاش تقسیم کنه .مردم نمیدونستن این مرد داره میخنده به یاد لحظه های خو شش با عشقش.ا شک میرخت ولی کسی نبود که واسه خاطرش اشک بریزه و مردم نمیدونستن که این مرد خسته و دلمرده واسه زنده موندن عشقش داره گریه میکنه.

بارون میومد..نمنم.خسته شد کم اورد.

توی یه کوچه بود..انگار کســی نبود..زانوهاش کم اوردن..تا شــدن و افتاد رو زمین..مشتاش گره شد و سرش رو به اسمون و داد میزد..نعره میزد..خداا..

اگه نرفته بودی

جاده پر از ترانه

کوچه پر از غزل بود

به سوی تو روانه

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبرد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیخورد

اگه نرفته بودی و..

اگه نرفته بودی..

مردم دورش جمع شدن..اینجا که کسی نبود؟ولی مگه مهم بود..

داد زد و اشکاش و بارون نم نم خدا رو صورتش یکی شد و بهش میفهموند که غزل نیســـت..پس گریه کن..دیگه مهم نیســـت کســـی میبینه و ابروش میره و غرورش خرد میشه..

گریه کن و زار بزن واسه عشقت که داره پر پر میشه.

اسمون هم با این مرد تنها همدردی میکرد.

مردم کمکش کردن..فهمیدن اینکه عا شقه و شنیدن ا سم غزل از زبون این مرد دل مردم این شهر و میسوزوند..

د ست شو گرفتن..تلو تلو میخورد.د ست شو از د ست یکی از همین مردم ک شید بیرون.

راهشـو کج کرد تو یه کوچه خلوت..دلش خونشـو میخواسـت..همونجایی که هر شـــب به عشـــق غزل میرفت خونه.. جایی که غزل باشـــه واســـش ارامش میاره..حتما بوی غزل و میتونه از رو لباساش حس کنه..

نفهمید چه طور خودش و رسوند در خونه و چطور رفت تا بالا..

در خونه رو باز کرد..

ولی وارد شدنش همانا و باد کردن بغض خفه تو گلوش همانا..

خونه بی غزل و میخواست چکار؟

اومد تو سالن..نگاهش و به تلویزیون دوخت..

غزل به زور از توی اتاق کار کشـــوندش بیرون و نشـــوندش روی کاناپه و مجبورش کرده بود که ر*ق*صشو نگاه کنه.

غزل_میخوام واسه اقامون بر*ق*صم..

ولی دوست نداشت چشم امیرش به اون دختر نیمه برهنه عرب بیفته..تصویر و قطع کرد و فقط صدا بود و ر*ق*ص قشنگ عربی و بی نقص غزل که امیر و میخکوب به تکونای تنش کرده بود.با اون لباس خوشرنگی که پوشیده بود و تو تنش به جنگ نشسته بود..چشمای امیر برق میزد..

حاضر بود قسم بخوره که غزل تو هیچ جشنی اینجوری نمیر*ق* صه که نگاه ها رو اینطور مات خودش کنه..

طاقت نیاورد.بلند شـــد و غزل و ب*غ*ل کرد و دور خودش میچرخوند و صـــورتشـــو پر از ب*و*ســه های ریز ریز کرد و خوابوندش روی کاناپه و روش خیمه زد..

چشمکی زد و گفت_این شیطونیا رو از کجا یاد گرفتی دخمل طلا؟؟

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبرد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیخورد

اگه نرفته بودی و..

اگه نرفته بودی..

چشم از کاناپه برداشت.داشت خفه میشد و یکی نبود تا ارومش کنه.کاشکی میشد یه جوری خاطره های این خونه رو از یاد ببره..

رفت تو اتاق..چشمش به تخت خواب افتاد..وااای خدا..وای وای..

چطور باید دووم میاورد..همه لحظه های خوشـــشـــون..حرف های شـــبونه و عاشقونه اشون..شیطونیای غزل و برق چشماش..دلبریاش و ناز و اداش..

چشم از تخت بر نمیداشت.تو چشماش پر از اشکای نچکیده و جمع شده بود..

شبانه های بی تو

یعنی حضور گریه

با من نبودن تو

یعنی وفور گریه..

چکید..بالاخره چکید.واقعیت از این تلخ تر و واضـح تر که غزل نیسـت.هیچ جا نیست.هیچ جای این خونه لعنتی نیست ولی خاطره هاش هست..یادش هست..

از تو به اینه گفتم..از تو به شب رسیدم

نوشتمت رو گلبرگ

تو رو نفس کشیدن

از رفتن تو گفتم

ستاره در به در شد

شبنم به گریه افتاد

پروانه شعله ور شد..

چشمش به قامت خودش تو اینه افتاد.دستاش مشت شد و نفساش تند..

داد زد_لعنت به من..لعنت به من.

تلفن و برداشت و محکم کوبید تو اینه و هزار تیکه شد.

افتاد رو زمین..دراز کشید.دستاش از دو طرف باز شد.

امیر علی_ خدا یا همین امشـــب منو ببر.کم اوردم.غزل بالاخره منو به زانو دراورد..کم اوردم غزل..تو بردی..

ستاره های سربی

فانوسکای خاموش

منو هجوم گریه

از یاد تو فراموش...

مهرداد_امروز رفتی شرکت؟

امیر سرش و اروم تکون داد.

مهرداد_اوضاع تغییری نکرده..

خودش میدونست.از اوضاع و احوال و اتفاقات خبر داشت..

مهرداد_یک ماه گذشته..

امیر علی چیزی نگفت.

مهرداد_هنوز امید داری؟

چ نان ن گاهش کرد که مهرداد پشـــیمون ســـرش و ا ندا خت پایین و گفت_نمیخواســـتم ناراحتت کنم ولی خب..از لحاظ پزشـــکی دکترا فقط تا دوهفته اول امید دارن بقیش یه امیدواریه کاذبه..

امیر علی حرصـــی رو به مهرداد گفت_تو و اون دکترا تزتونو بذارید در کوزه و ابشو بخورید..غزل خوب میشه.

مهرداد نفســـشـــو محکم داد بیرون و گفت_برو خونه یکم اســـتراحت کن..من مراقبش هستم.

خسته بود..بیشتر از اون چه که نشون میداد خسته بود.

بلند شـــد و از پشـــت پنجره نگاهش کرد..چه روزای تکراری..صـــحنه های تکراری.

با اینکه یک ماه الان غزل و این شـکلی میبینه ولی گاهی اوقات که تنها ست و چ شما شو میبنده و غزل و ت صور میکنه فقط یه جفت چ شم ع سلی و یه لب خندون و یه نگاه مهربون میاد تو ذهنش..

د ستش و گذا شت رو شیشه و اروم لب زد_خوب شو..فکرت وا سه دلم بسه دیگه دختر..

اروم روی شیشه رو ب*و*سید و چشماشو بست.

امیر علی_اینبار که اومدم..میخوام خنده رو لبات ببینم..

نمیخوا ست با دیدن دوباره حال غزل ذهنیتش و تصوراتش خراب شه.با همون چشمای بسته عقب گرد کرد و از بیمارستان زد بیرون.

تو این یک ماه دوندگی و خستگی زیاد داشت.اتفاقات زیادی افتاده بود.

مانا اون موقع بازداشـــتگاه بود ولی باباش فهمید و پول ریخت به حســـابش و چک همایون پاس شـــد و اونم اومد بیرون.ولی یه مشـــکل دیگه بود.امیر علی ازش شکایت کرده بود..به جرم مزاحمت واسه زن و زندگیش..ولی واسه ثابت کردنش باید یا شهرام با شه یا نوشین..چون اونا هم تو شکایت بودن و مجری این نقشـــه..هر چقد دنبال شـــهرام گشـــت پیداش نکرد حتی پلیس هم ازش خبری نداشت.گوشیش هم خاموش بود.رفت سراغ نوشین ولی انگار فقط اون روز از زور خماری دهنش باز شـــده بود چون هیچ حرفی نزد و زد زیر همه چی..

امیر انقد عصبانی بود که فقط فکر انتقام بود..از تک تکشون.به خودش و غزل قول داده بود.

تو حراست دانشگاه همین کافی بود تا استاد محترم و جدی و سرشناسی مثل دکتر امیر علی حداد بگه که نوشین صادقی معتاده و ساقی جوونای دانشگاه..

از دانشگاه اخراج شد..

امیر علی رفت و از همســـایه های مزون و خیاطای خود مزون یه اســـتشـــهاد محلی جمع کرد بابت مزاحمت اون روز شهرام و درگیریش با امیر علی..

پلیس هم دنبال شهرام بود ولی غیب شده بود و اثری ازش نبود.مانا هم زده بود زیر همه چی.نوشـین هم بعد از اخراج شـدنش خبری ازش نبود.هرچند بود و نبودش زیاد فرقی نداشـــت.چون اون مانا رو اصـــلا ندیده بود و نمیشـــناخت و طبق تهدیداتی که امیر واســـش بوجود اورده بود گفته بود که واقعا از شـــهرام و مکانش خبری نداره..

پس تنها یه راه میموند اونم پیدا شدن شهرام بود.

مانا ازاد شـده بود ولی حق خروج از کشـور و نداشـت و الان هم توی یه هتل خوب اقامت داشت.

حتی یه روز با گستاخی هر چه تمام تر اومده بود بیمارستان و با فخر و خنده و ارایش انچنانی شده بود داغی روی دل همه کسایی که پشت در اتاق منتظر اون دختر چشم عسلی بودن..

امیر با دیدنش عصـبانی بلند شـده بود که بره و بندازدش بیرون که فراز سـریع بلند شـد و جلوی امیر و گرفت و خودش رفت جلو.سـینه به سـینه با مانا که قدش به زور تا سینه فراز میرسید.

فراز_اینجا چی میخوای؟

مانا خندید و گفت_اومدم جون دادن این دختر مردنی و ببینم..

هنوز جملش تموم نشده بود که سیلی محکم و برق ا سای فراز چنان نشست رو صـورت ما نا که پرت شـد و لیز خورد رو سـرامیکای سـفید و براق بیمارستان.بعدم چنان داد و هوار راه انداخت و حراست و خبر کرد که اومدن و مانا رو با فضاحت هر چه تمام تر انداختن بیرون..

امیر علی واسه مانا بپا گذاشته بود..هم واسه اینکه یه دفعه بی خبر در نره و هم شاید خبری از شهرام واسش گیر بیاره..

نفهمید کی رسید خونه و با ب*غ*ل کردن بالش غزل خوابش برد.

چشم که باز کرد فهمید سه ساعتی میشه که خوابش برده بود ولی واقعا بهش نیاز داشـت تو این یه ماه یه خواب راحت نداشـت..یعنی خواب به چشـمش نمیومد..

دوش گرفت و لباس مرتبی پوشـــید و عطر زد.هروقت پیش غزل میرفت مرتب میرفت میگفت دوست ندارم بیدار شه و منو شل*خ*ته ببینه..مثل همیشه بود با این تفاوت که الان صـورتش و ریش مردونه گرفته بود و حسـابی لاغر شـده بود..

سوئیچ و گوشیش و برداشت و از خونه زد بیرون..هنوز مسیری رو نرفته بود که گوشیش زنگ خورد..افسون بود..یه لحظه دلش گرفت.

_بله؟

صدای گریه های افسون یعنی یه اتفاق بد افتاده؟هق میزد..جیغ میزد..

زار زد_امیر..غزل مرد..غزلم مرد.

غزل مرد؟مرد؟چی میگه؟

پاهاش سـســت شـد ..شـل شـد ماشـین زیر پاش خاموش شـد.دسـتاش میلرزید.نفساش یکی در میون بالا و پایین میرفت..غزل مرده؟

یه صدایی از ته گلوش به افسون گفت_مزخرف نگو..

ولی این صدا توی هق هقای افسون گم بود..

افسون_امیر..چه خاکی تو سرمون شد..غزل رفت..

صدای داد و بیداد مردم بوق ماشینا..خیابونو بند اورده بود.

چی میگه افسون؟منظورش از این حرفا چیه؟داره شوخی میکنه دیگه..

قطع شد..

حالش دست خودش نبود..گیج بود..این دختره داشت دستش میانداخت؟؟

_م*ر*ت*ی*ک*ه راهو بند اوردی..

نفهمید دستای لرزونش چطور ماشین و روشن کرد و راه افتاد ولی اصلا تمایلی واسه رسیدن به اون بیمارستانی که انگار باهاش سر شوخی و باز کرده بود نداشت.اون جایی که زندگیشو خوابونده بود و اون لعنتیا داشتن ..

ولی انگار راه کوتاهتر از اون چیزی بود که فکر میکرد..

پاهاش همراهی نمیکرد..کجا باید میرفت؟چید باید مید و باور میکرد؟

صداهایی میومد..یه چیزایی شنید.چقد صداها اشناست..

از ته سالن شنید.فراز نشسته بود رو زمین و دستاش رو سرش بود و گریه میکرد..غزاله و ترانه به زور توکا و پروا عقب ایستاده بودن ولی هر چهارتا شون زار میزدن و هق هق..افسون گریه میکرد و داد میزد_مهرداد تروخدا یه کاری بکن..

مهرداد سعی داشت ارومش کنه..

اعظم و اناهیتا گریه میکردن و صورتاشون سرخ بود از غم از دست دادن عروس جوونشون..

صدای داد و بیداد همایون و میشنید ولی از کجا..؟

چرا پاهاش نمیکشن؟چرا راه نمیرفتن؟

چی داشت سرش میومد؟غزلش..مرد واقعا؟به همین راحتی؟مگه میشه؟

داشت خفه میشد..بغض داشت..مردونه.بغض های مردونه خیلی درد دارن..چون سنگینن.چون دیر میان ولی وقتی میان جور ناجوری میان..میان که نابودت کنن.

انگار که هر چقد میرفت به ته این سالنی که میرسد به اتاق غزل نمیرسید.به اون اتاق با پنجره های شیشه ایش.

افسون د یدش.گر یه کرد و داد زد_امیر تو بیا یه کاری بکن..اینا میخوان دستگاههارو ازش جدا کنن..بیا بگو غزل نمرده..

چی؟دستگاه ها رو جدا کنن؟

جون به پاهاش رسید.نفهمید چطور دویید و خودش و رسوند به اتاق غزل.

با لحن عصبی گفت_اینجا چه خبره؟

و نگاهی به اتاق غزل انداخت که پر از پرستار و دکتر بود.

دکتر که مرد جوونی بود و تا الان ندیده بودش اومد جلو گفت_متاسفم ولی باید دستگاه ها رو جدا کنیم..اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا الان..

نفهمید مشتش کی و چطوری نشست پای چشم دکتره..

مهرداد سریع پرید و جلوشو گرفت ولی امیر عصبی داد میزد_تو غلط میکنی.با ا جازه کی میخوای دستگاه ها رو جدا کنی؟ به تو چه عوضی؟پولشو میدم..نگران تخت و اتاقتونید..دوبرابرشو میدم.تا عمر دارم نمیذارم این لوله هارو ازش جدا کنید..

همهمه ای شده بود تو بیمارستان..

از اون ور صدای داد و بیداد همایون با رئیس بیمارستان میومد_مگه اینجا صاحاب نداره..از همتون شکایت میکنم.اگه به موقع نرسیده بودم که الان معلوم نبود دکترای احمقتون چه بلایی سر این دختر میووردن..

رئیس بیمارستان و شوهر غزاله و دو سه تا از حراستیا سعی داشتن ارومش کنن ولی اون بیشتر از این حرفا عصبی بود.غزل واسش خیلی عزیز بود.

وسط این داد و بیداد صدای بوق دستگاهی که به غزل وصل بود اومد..پرستار نگران گفت_دکتر..نبضش ضعیفه..فشارش افتاد.

دو ســـه تا دکتر و پرســـتار ریختن تو ا تاق..دکتر هی امپول میداد و تزریق میکردن..فایده نداشت..

اسم شوک اوردن..تن امیر لرزید..

شوک زدن..یه بار

دوبار

سه بار

امیر رفت جلو..

د ستاش میلرزید.پلکش میپرید.قلبش سرش تنش همش چ شم بود و خیره به تن بی جون غزل که بالا و پایین میشد.

دکترا نا امید شدن ولی هنوز شوک میزدن..چه دا شت سرش میومد؟چرا غزل یه کاری نمیکنه؟خسته نشد انقد خوابیده؟

غزل دا شت میرفت؟مگه میشه غزل ولش کنه؟تنهاش بذاره..پس کی الان باید بیاد و این اشکای چشممو پاک کنه..؟

کی باید منو اروم کنه؟چرا کسی نمیفهمه؟چرا منو نمیبینی غزل؟

چرا نگاه دکترا انقد سرده؟چرا دست از کار کشیدن؟

چرا پرســتارا نگاهشــون انقد غمگین و یخ زدســت؟اینا هم به غزل من عادت کردن..

رفت جلو..داد زد از ته دلش_پاشـــو..غزل باتوام..این لوس بازیا چیه؟تمومش کن دیگه..

پرهام و ارین سعی داشتن ارومش کنن و میکشیدنش عقب ولی زورش دو برابر شده بود.

چرا کسی کاری نمیکنه؟چرا غزلم چشمات و باز نمیکنی؟؟

از پیشم میری

اون بیرون انگار هنوز بارونه

اشکامم دیدی

ولی انگار دوریم برات اسونه

امشب هم بارونه

اسمونم انگار شده دیوونه

تو روزات ارومه

اینجا یکی داغونه

بگو هنوز یادته

دم گوشم اهسته

گفتی با من میمونی

واسه همیشه یادته

ولی رفتی بی وفا

واسه تو فرقی نداشت

که چی میاد به سرمبعد از این

خیلی بی تو سخت میگذره این شبا..

امیر علی داد میزد_غزل به جون خودت قسم..به عشقمون قسم اگه همین الان پا نشی دیوونه میشم..خودمو میکشم که با هم بریم..

داد میزد و حنجرش در حال پاره شدن بود و دستاش در حال کشیدن..

امیر علی_غزل به خودت قسم خودمو میکشم..منم مثل تو شدم..قسمام قسمه ها..غزل شوخی ندارم پاشو..بسه دیگه پاشو دختر.

افتاد رو زمین..زانو زد.نفس نفس میزد.کم اورد..از دوباره تو این روزا کم اورد.

خسته شد.دلش مردن میخواست این مرده خسته.دلش رفتن با غزل و میخواست اگه رفتنی بود..خدا میشه دو تا عاشق و تنها نذاری..؟

امیر علی_غزل..خستم..داغونم کردی بلند شو دیگه.

چشماشو بست..قسم خورده بود.باید رو قسمش میموند وگرنه عشقش غصه میخورد..دستاش مشت شدن.استخوناش به سفیدی میزد..کمرش خم شد..

لب زد_یه کاری بکن..دیر شد..

سرش و گرفت بالا و از ته دل داد زد_خداا..یه کاری بکن.

و صداش قاطی شد با داد پرستار_دکتر..انگشت پاش تکون خورد..

دیگر صاف راه نمیروم..

مهم نیست بگویند سالم نیست

مهم این است تو میدانی غم نبودت کمرم را خم کرده..

***

غزل...

چشــم که باز کردم تموم تنم حس کوفتگی میداد.گلوم خشـک بود و سـرم درد میکرد.چشممو به زور باز کردم..پلکم سنگین بود.

سرفه ام گرفت.

یه پرسـتار جوون و بانمک اومد داخل و با دیدن من گفت_سـلام خانم خوش خواب..

حال نداشتم جوابشو بدم.

خندید و گفت_دلم میخواد من اولین نفری با شم که بهت میگه الان دقیقا یک ماه و یه روزه که خوابی.درواقع سرکار خانم یه ماه تو کماست...

چی؟کما؟ یه ماه؟من..؟ تا حالا فکر میکردم این چیزا مال تو فیلماســت و قسمت من نمیشه..

پرستار همون طور که یه سرمی و بهم وصل میکرد گفت_میگم این شوهرتو از کجا پیدا کردی؟

شوهرم؟امیر علی..

_چرا؟

پرستار_اگه بدونی این یه ماه چی به سرمون اورد..کلا یه بیمارستان از دستش اسایش نداشت.روز اول که دکتر مرادی ٦٠ ساله رو فحش بارون کرد.هر روزم با پرسـتارا دعواش میشـد ولی خب چون یه اخم میکرد کل تنمون میلرزید ما هم جرات نداشـتیم باهاش کل بندازیم..امروز هم که یه دکتر فرید و فرسـتاد قاطی باقالیا..البته حقش بود مردک پول پرست..باورت میشه پول گرفته بود از یکی که دسـتگاه ها رو ازت جدا کنه.. خدا مرگم بده ادم انقد دل گنده مگه میشه؟

با اینکه ســـردرد گرفتم از حرفاش ولی جمله اخرش چشـــمامو گرد کرد..یکی منو بکشه؟

_کی میخواست منو بکشه؟

پرســـتار تختمو مرتب کرد و گفت_نمیدونم.. پدر شـــوهرت پلیس خبر کرد اومدن بردنش..احتمالا دوتا کشـــیده بخوره زبونش باز میشـــه.راســـتی خوبی الان؟درد نداری؟

اخم کردمو گفتم_حس کوفتگی دارم..سرم هم..

پرســـتار_طبیعیه..خوب میشـــی..البته ما هم هرروز ماســـاژت میدادیم و کرم و روغن مخصوص بهت میزدیم زخم بستر نگیری.الان دیگه..

در باز شد و افسون سرشو اورد داخل و گفت_ماکسیمیلیانوس بیداره؟

خندیدم که در و باز کرد و اومد داخل و بعد از اون همه هجوم اوردن داخل.

ابجیا و شوهرا شون و دخترا و پ سرا..هم شونو درک میکرد.این مدت به من یه شب گذشته بود به اون یه قرن..

میخ ند یدن و گر یه میکردن.فراز پیشـــونیمو ب*و*ســـ ید و ان قد محکم تو ب*غ*لش گرفته بودم که انگار میترســـید در برم.توکا کلی تو ب*غ*لم گر یه کرد و ابجی غزاله همونجا سجده شکر به جا اورد.بابا همایون دور سرم صدقه گردوند.اعظم جون گریه میکرد و اناهیتا لبخند رو لبش بود.پرهام و ارین سربه سرم میذاشتن و پروا فیلم میگرفت و احسان با جعبه شیرینی وارد شد..

همه بودن و من خوشحال ولی..پس امیر علی؟

پرستار دیگه ای اومد داخل و گفت_خانما اقایون لطفا بیرون.دکتر واسه معاینه اومده..

به زور و کلی اصـــرار هـمه رو بیرون کرد.ب*و*ســـشـــون کردم و افســـون گفت_دیگه خیالم راحته..میرم یه ماه راحت میخوابم..

پرستار خیالشونو راحت کرد که حالم خوبه و خودشون حسابی مراقبم هستن..

دکتر اومد معاینم کرد و کلی ازمایش ازم گرفتن و رفتن.

بهم غذا دادن و تختمو مرتب کردن.

نگاهم به پنجره اتاقم بود.شـــب بود و نم نم بارون پنجره اتاقمو خیس کرده بود.دلتنگ بودمو یه چیزی تو ســـینم حالمو بد میکرد..چرا امیر علی نیومد دیدنم؟

مگه پرستاره نگفت..

در اتاق باز شد.من حتی با چشمای بسته هم میتونستم حضورش و حس کنم چه برسه به الان که بوی عطر تنش تو این فضای بسته پیچیده بود.

اومد داخل و من خودمو به خواب نزدم..دلیلی نداشت.اومد و نشست کنارم..

دلم براش تنگ شـــده بود.من هر لحظه و هر ثانیه دلتنگ این مرد بداخلاقم میشم..

نشست رو تخت کنارم..رومو ازش گرفتم.

امیر علی_غزل؟

صداش گرفته بود و خسته ولی دلنشین واسه دل بی قرار من..

امیر علی_غزل خانم؟

نگاهش نکردم.

امیر علی_خانمم..خوشگلم.نگاهم نمیکنی؟ببینمت؟

دلم ازش گرفته بود.دوست نداشتم نگاهش کنم.

امیر علی_میدونی یه ماه بی قرارتم.خانم خانوما واسه خودت یه ماه خواب بودی و منو بی خواب و شب زده کردی..حالا یه نظر به ما بکنی چی میشه خانم؟بذار این دل لامصب اروم بگیره..

یه چیزی تو دلم در حال قل خوردن بود.شوهرت باشه عشقت باشه این جوری باهات حرف بزنه و تو عین سنگ وایسی نگاهش کنی؟میشه؟

بغض گلومو گرفت ولی برگشتم سمتش با چشمای بسته.

امیر علی_باز کن این دوتارو.باورت بشه که نبینمشون کلافم..

باز کردم و چشم تو چشم شدم با قهوه ای چشمایی که خسته بود و بی فروغ و گود افتاده.به صورت مردونه و پر از ریشی که قلبم براش تند تند میزد.

این امیر من بود خدا؟

خم شد و روی چشمامو ب*و*سیدسیبیلاش تو چشمم رفت ولی مهم نبود..خوبه نفهمید عطر تنشو چه حریصانه بو کشیدم.دلم واسه داشتنش واسه ب*غ*ل کردنش داره ضعف میره..

_برو امیر..میخوام تنها باشم.

امیر علی_دیگه محاله تنهات بذارم.

پوزخندی زدمو گفتم_ولی قرار بود بذاری..یادمه اون روز یه حرفایی میزدی از یه رابطه یه علاقه چمیدونم یه چیزایی میگفتی..

امیر خسته و دلمرده گفت_یه اتفاقایی افتاد که..

سرش و محکم تکون داد..

امیر علی_تو نبودی..تنهایی داشتم کم میاوردم.

_چی شده؟

امیر دستمو گرفت و گفت_غزل دیگه ولم نکن..

_میگم چی شده؟

امیر علی_غزل..میشه صدام کنی؟

با تعجب نگاهش کردم.حالش خوب نیست.

امیر علی_اسممو صدا کن..دلم واسه شنیدن اسمم با صدای تو تنگ شده.

_امیر علی..

چشماشو بست و حس کردم نفس گرفت و از ته دل گفت_جون دلم..

دستم لرزید..یه لرز تو کل تنم افتاد..من بی جنبه.

امیر علی_اون پسره که مزاحم تو میشد و اون دختره که دانشجوی من بود و اون روز بدون اینکه من بفهمم از شهرام کلید گرفته بود و اومده بود نشسته بود تو خونه و میخواستن که ما دوتا رو به جون هم بندازن..همش زیر سر مانا بود.

مانا؟باورم نمیشه..فکر میکردم بدذات باشه ولی نه تا این حد..گیج بودم؟

_یعنی..مانا اون مزاحم تلفنیا..

سرش و تکون داد.اه..خدای من.

_یعنی اون..اون پول داده این دکتره منو بکشه؟

متعجب نگاهم کرد.

امیر علی_تو از کجا فهمیدی؟

_مهمه الان؟

نگاهش شرمنده بود..

امیر علی_غزل ..من شرمندتم..فکر میکردم مانا

سرمو اروم تکون دادم.یه بغض بد جایی تو گلوم گیر کرده بود.

_امیر..من که همه زندگیمو جلو روت باز کردم.گفتم چی دارم چی ندارم.چی کشیدم چی نکشیدم ..حرفای منو باور نکردی..منی که از وقتی چشم باز کردم تورو بالاسر دیدم کنارم بودی اسمت همه جا بود.حرف دل منو باور نکردی اون وقت شدی مرید دختری که رو هم رفته فقط چهار سال میشناختیش..اون که عزیز دلت بود و من عزیز خودت؟حرفای اون شد حجت و من شدم دروغ..؟

امیر علی_خودمم هنوز باورم نمیشه..اون تو اون روزا تنها کسی بود که داشتم..باورم نمیشه خدا..گیجم..

_باورت بشه..وقتی ا شک منو دراوردی باید باور میکردی..امیر خان..حوا ستو بده هیچ وقت اشک هیچ زنی و در نیاری چون ممکنه موقع افتادن اشک خودتم از چشمش بیفتی..

دستاش مشت شد..عصبی شد صداش خش برداشت و گفت_غزل با من انقد تلخ نباش..من الان خوده خوده زهر مارم تلخ ترم نکن..

رومو ازش گرفتم.

بلند شد و رفت کنار پنجره..د ستاش و فر ستاد تو جیب شلوار شو پاها شو با فاصله باز کرد و گفت_این یه ماهی که تو خواب بودی..فهمیدم نداشتنت

یعنی پوچی..یعنی مرگ. به خود خدا هم گفتم ا گه بر نمیگشـــتی من میومدم..قسم خوردم..

پوزخند زد و گفت_تو این یه ماه..کل مردم این شـــهر هم صـــدای زجه هامو شنیدن هم دل عاشقمو دیدن.اگه اونا رو بیارم وساطتت..میبخشی؟

هرکجا بروی مرا خواهی دید..

یک شب..

تمام شهر را دیوانه وار با خیالت قدم زدم!!

برگشت.زل زد تو چشمام.

امیر علی_هرکاری میکنم فقط ببخشیم.

داشـــت میرفت ســـمت در که گفتم_باید باور کنم به اون دختر مو طلایی علاقه ای نداشتی؟

نگاهم کرد.شرمنده..

امیر_یه نگاه به من بنداز.بهم میاد در عین حال عاشق دونفر باشم..اونم عاشق یه معتاد بنگی..چی راجب من فکر کردی؟اونم مثل اون پسره یه مزاحم بود.

اومد جلو و گفت_غزل بخدا اون روز بعد از رفتن مهندســـا یکم اســـتراحت کردم و بعدم رفتم دوش بگیرم که هم بیام دیدن بابات و هم بیام دنبالت.از حموم اومدم بیرون که زنگ زدن.در و باز کردم و تو رو دیدم.اخم کردم چون فکر کردم تنها اومدی..وقتی نوشـــینو دیدی..بخدا من حتیوقتی از حموم هم اومدم ندیدمش..تو که رفتی ســـه طبقه اومدم دنبالت ولی در یکی از واحدا باز شد و مجبور شدم برگردم بالا..تازه به خودم اومدم دیدم نیستش..همه جا رو گشـــتم حتی طبقات بالارو ولی نبود..خودش بعد گفت کلیدارو مانا داده به

شهرام که بده به اون.غزل میدونم همه دلخوریت بابت حضور اون دختر ست ولی به جون خودت به جون مامانم دارم عین حقیقت و میگم..

دستمو گرفت و با لحن دیوونه کننده ای گفت_غزل..تو که نبودی..

بازم بغض و بازم عشق و بازم دل بی طاقت و بی جنبه من..

اشکم که چکید ب*غ*لم کرد..محکم.دوست داشتم انقد فشارم بده که همه غصه هامو با دردش فراموش کنم..

امیر علی_برگرد غزل..اون خونه بی تو مثل قبرستونه..خونه هیچ..دلم خیلی هواتو کرده..

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت_جبران میکنم..همهچیو..فقط باش.کنارم باش ببین چطور دنیارو برات زیر و رو میکنم..

_نمیخوام دنیارو زیر و رو کنی..فقط باور کن..همهچیو..گذشته رو الانو و حتی ایندرو..

پیشونیمو ب*و*سید و گفت_تو باور کردنی ترین حقیقت زندگیمی..

تحمل نداره نباشی..دلی که تو تنها خداشی..

بعد از سه چهار روز که همش به گرفتن ازمایش و تست و مشاوره گذشت بالاخره اجازه ترخیص داده شد.تا دوروز که من گیج و منگ بودم ولی امروز حالم کمی بهتر شده.

امیر علی که همیشه پیشم بود و امروز فراز و توکا و ارین هم اومده بودن وا سه ترخیص..

بابا اومده بود بیمارستان دیدنم.حالش خیلی روبراه نبود ولی وقتی که چشمای باز منو دید وقتی اومد و دید من رو تخت نشستم و چشم انتظار.. رنگ شادی و تو صـــورتش دیدم..بابای پیرم گریه کرد و اشـــک نشـــســـت تو چشـــمای منتظرش..میدونستم خیلی عذاب کشیده تو این مدت..ب*غ*لم کرد..محکم و مردونه ولی دستای لرزونش نشون از ضعف تنش میداد.وقتی گفت سربلندم کردی فهمیدم از روی مامان خجالت میکشـــیده.فرانک چقد تو آ*غ*و*شـــم گریه کرد و ب*و* سیدم.عجیب بود.فرانک و انقد احسا ساتی ندیده بودم.ولی دیگه حس میکنم فرانک انقد برام عزیز شـده و زحمتمو کشـیده که بشـه بهش لقب مادر و داد.

با پیشـــنهاد فراز اول رفتیم خونه بابا اینا.دم در واســـم دو تا گوســـفند زمین زدن.ابجی ترانه اسپند دود میکرد..همه اونجا جمع بودن..دخترا پسرا دامادا بابا همایون و اعظم جون و انا هم بودن.

حسابی شلوغ بود.فرانک چند مدل غذا درست کرده بود.خیلی همه چیز خوب بود.در واقع عالی..امیر علی ســاکت بود و همش یه لبخند رو لبش بود و خیره به من..

کاشکی میفهمید لبخنداش چقد میتونه توی اروم کردن من مفید باشه..

کاشکی دیگه همیشه لبخنداش جای اخمای قشنگشو بگیره..

بعد از خوردن نهار و عصرونه و یه دور همی که توی روحیم خیلی تاثیر داشت به اصـــرار امیر بلند شـــدیم که بریم خونه خودمون..امیر میگفت هنوز باید استراحت کنی..

ماشـــین امیر بنزین تموم کرده بود و افســـون و مهرداد مارو رســـوندن..افســـون نشست پشت فرمون و منم عقب بودم و امیر نشست کنارم و مهرداد جلو کنار افسون..

نزدیکای خونه بودیم و افســـون باز از روی یه چاله رد شـــد که امیر یهو گفت_افسون برگرد..

افسون_چی شد؟چیزی جا گذاشتین؟

امیر علی خیلی جدی گفت_نه کوچه قبلی یه چاله بود یادت رفت بری توش..

مهرداد زد زیر خنده و افسون یه چشم غره رفت به امیر علی..

امیر علی_خب حلقمون اومد تو دهنمون..درست برو خواهر من..

افسون_بهتر از تو که رانندگی میکنم..خیابونو با دیوار مرگ اشتباه گرفتی..

امیر علی_حسودیت میشه به دست فرمونم.

افسون حرصی گفت_مهرداد یه چیزی به این بگو..

مهرداد برگشت عقب و اخم کرده و جدی به امیر گفت_امیر..یه چیزی..

یهو امیر زد زیر خنده و مهردادم ســـعی میکرد نخنده ولی لباش هی کش میومد..

افسون_منو مسخره میکنی مهرداد؟

مهرداد_عزیزم مگه نگفتی یه چیزی بهش بگو..خو من یه چیزی بهش گفتم دیگه.

تا برسیم خونه امیر و مهرداد دیوونه کردن افسونو..

با کمک افسون رفتم بالا..اول که در باز شد حس بدی داشتم اصلا نگاه به سالن نداختم و راهمو کج کردم تو اتاق.

افسون تخت و مرتب کرد و خوابوندم رو تخت و واسم یه لیوان اب پرتقال اورد.

صدای مهرداد و امیر از تو سالن میومد.

افسون_روزی چند لیوان ابمیوه باید بخوری.

سرم و اروم تکون دادم.

نشست کنارم.تو چشمام زل زد و گفت_نمیدونی چقد خوشحالم که زنده ای..خدا بهمون رحم کرد.

دستشو گرفتم.

یه نگاه به در انداخت و گفت_امیر و اذیت نکن..تو این یه ماه به اندازه کافی اذیت شد..خودت میدونی که بی گ*ن*ا*هه..بهت حسودیم میشه غزل..امیر خیلی دوستت داره..یه عاشق واقعیه..

پیشونیمو ب*و*سید و گفت_زندگی کن..قبل از اینکه فرصتاتو از دست بدی..از الان تا اخر عمرت زندگی کن غزل..

بلند شد که بره.صداش زدم.

_افسون؟

برگشت و نگاهم کرد.

_دوسش دارم.خسته شدم..میخوام دیگه زندگی کنم..دلم یه زندگی اروم میخواد.

با رفتن افسون و مهرداد امیر اومد تو اتاق.با یه لبخند اشنا..

نشست کنارمو گفت_خانومم خوبه؟

_خوبه.

امیر علی_غزل.. تو.. ببین میدونم از این خونه خاطرات قشنگی نداری..مخصوصا از اون سالن و اون..اگه تو بخوای و سایل سالن و عوض میکنیم..اصلا نه..میخوای خونه رو عوض کنم..باور کن واسم کاری نداره..اگه تو بخوای میریم یه جای بهتر..ها؟نظرت چیه؟

_امیر..عوض کردن خونه مشکل و حل نمیکنه..مشکل باید ریشه ای حل بشه.باید روشمونو عوض کنیم..من تو این خونه خاطرات خیلی قشنگی دارم.

لبخند زدمو گفتم_هر جا تو بودی..خاطرات خوبم باهاش بوده.

صورتش و اورد نزدیکتر و اروم گفت_تو چرا انقد خوبی؟

لاله گوشمو ب*و*سید و گفت_چقد باید خدا رو شکر کنم که تو رو بهم برگردوند؟

_نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی_غزل..راستش من..

بلند شد ایستاد.دست کشید بین موهاش.یه چیزی میخواست بگه ولی واسش سخت بود گفتنش.

اومد و دوباره نشست و گفت_ببین خب..من میدونم یه وقتایی خیلی اذیتت کردم.چون حالم خوش نبود..چون فکر نبودنت و نکرده بودم.چون نمیدونستم یکی که بهم خیلی نزدیگه شده اتیش تو زندگیم.یکی که وقتی تو نبودی همیشه بدت و میگفت و سعی میکرد با حرفاش ذهنیت منو نسبت به تو خراب

کنه.هرچند که همیشه با واکنش بدی از من مواجه میشد ولی این حرفا گاهی چنان تو فکر و ذهنم رخنه میکرد که..ببین غزل..میدونم الان خیلی بهتر از قبل شدم ولی من میخوام عادی باشم..حتی وقتی عصبانی میشم..

تو چشمام زل زد و گفت_کمکم میکنی؟

_چی از من میخوای؟

امیر علی_اون دکتره که..

لبخند زدمو گفتم_هر وقت بخوای واسه ما وقت داره..

ب*غ*لم کرد و کنارم خوابید و گفت_خدا تو رو از اون بالا پرت کرد پایین واسه من..مطمئنم..تو یه فرشته ای.

یک نگاه خاص

گاهی..

تمام شب را بیدار نگهت میدارد..

چند روزی از برگشتنم به خونه میگذره..حال جسمیم خیلی بهتر شده.دکتر داروهای خاصی بهم داد و گفت شاید مجبور باشم از انسولین استفاده کنم..واسه من مهم نبود ولی امیر خیلی نگران بود.

امیر واسه تغییر روحیه من تمام مبلمان و وسایل دو تا سالن و عوض کرد.

وا سه نشیمن دو د ست مبلمان مشکی و دودی گرفت که انتخاب دوتامون بود با گلدون های ست مشکی و دو تا تابلو مناسب فضا و وسایل..

وا سه سالن بزرگه هم دو د ست مبلمان سلطنتی انتخاب کردیم خیلی قشنگ بودن.پرده هارو هم عوض کردیم..خوشم اومده بود از خونه.دوسشون داشتم.

امیر علی جریان مانا رو واســم کامل تعریف کرد.مثل اینکه این دکتره اعتراف کرده که از مانا پول گرفته که دســتگاه ها رو از من جدا کنن و الان هم مانا رو دستگیر کردن و دنبال تحقیقات بیشتر و البته شهرام هم هستن.

بابای مانا اومد ایران.اول داد و بیداد و عصــبانی که چرا با دخترش این کارو کردیم ولی وقتی جریان اصلی رو فهمید اینبار اومد واسه ببخش و رضایت که امیر اصلا نذاشت پاش به در خونه برسه.

منم با اینکه کلا ادم احســاســاتی هســتم ولی تو این یه مورد هرگز..مانا به من خیلی ضربه زده بود..محال بود ببخشمش.

کاشکی شهرام هم پیدا بشه و تکلیف مانا رومشخص کنن.

میدونم امیر چقد نگرانه و شبا بی خوابی به سرش میزنه.

با همدیگه نوبت گرفتیم و رفتیم پیش دکتر..خیلی خوشــحال شــد که بالاخره امیر علی راضی شد بره پیشش.

اول یکم با هردومون صــحبت کرد و بعدم تنهایی با خود امیر صــحبت کرد و قرار شد بقیه جلسات هم امیر تنها بره پیشش.امیر نگفت دکتر چیا بهش میگه ولی هرچی که هست تا ساعتها فکرش و مشغول میکنه.

اخر هفته دیگه عروسی مهرداد و افسونه.توی بعضی کارا کمکش کردم و طرح لباس عروسش و زدم و لباسای خودم و توکا رو هم یه مدل قشنگ زدمو توکا و خیاطا دوختنش..

قراره حالم که بهتر شــد برم مزون.پیشــنهاد خود امیر علی بود.گفت میخواد واسم یه تغییراتی توی ساختمون مزون بده و چندتا بازار یاب پیدا کنه و با چند

تا بوتیک هم قرار داد ببنده.گفت اگه بخوای میتونم تو حیاط هم یه جایی و درست کنم واسه شوهایی که ماهی یه بار دارید.

امیر علی بعد از بهوش اومدن من خیلی بهتر شده ولی این چند جلسه ای که پیش دکتر رفته هم تغییرات فاحشی توی رفتارش نشون میده..

یه پیشنهاد دیگه هم داده که حسابی ذوق زدم کرد.

گفت من که واست جشن عروسی نگرفتم ولی ٤ ماهه دیگه که سالگرد ازدواجمونه واست یه جشنی میگیرم که هیچ ملکه ای نگرفته باشه..

و من بی صبرانه منتظر اون روزم..

این مدت سرمون خیلی شلوغ بود وعروسی مهرداد و افسون خیلی خوب بود و خوش گذ شت.واقعا مهرداد سنگ تموم گذا شت.با اینکه بابای بد اخلاقش سعی میکرد با غرغراش جشن و بهمون زهر کنه ولی بازم همه چی عالی بود و مهمتر از همه افسون بود که خیلی زیبا شده بود و خواستنی.

امیر همش کنارم بود و من از اون جشن که با تمام احساسم با همسرم عاشقانه میر*ق*صیدم لحظات خوشی داشتم..

اناهیتا برگشته بود فرانکفورت و قول داده بود واسه جشنمون برمیگرده.

امیر سرش خیلی شلوغ بود.شغل خودش و کاراش یه طرف..کارای جشن مراسم ازدواجمون یه طرف ..جلسات مشاوره درمانیش یه طرف و دنبال کارای شهرام و مانا بودن هم یه طرف حسابی خستش کرده بود ولی با این حال همیشه وا سه من وقت دا شت با لبخند ب*غ*لم میکرد و حرفای دلش و بهم میگفت.

خستگیشو درک میکردم.بهش سخت نمیگرفتم سعی میکردم تو این لحظات که پر از اســترس بودبهش ارامش بدم. باهاش حرف میزدم و خیالش و بابت همه چی راحت میکردم.تو کارای جشــنی که قرار بود خیلی متفاوت باشــه کمکش میکردم.هروقت از جلســات مشــاورش برمیگشــت با لبخند ازش اســتقبال میکردم باهاش حرف میزدم و نوازشــش میکردم و کلی حس خوب بهش منتقل میکردم.محیط خونه رو براش اروم و بی تنش میکردم..همونجوری که دکتر ازم خواسته بود.

مـید یدم که حالش به مرا تب بهتره.دیگه گیرای الکی نمـیده و مچ گیری نمیکنه..شــک نمیکنه و منو ازاد گذاشــته..البته ازاد نه به اون معنا که بی خیالم بشــه..الانم بخوام جایی برم باید بهش اطلاع بدم میگه نگرانت میشــم میگه وقتی کسی ازم میپرسه زنت الان کجاست باید بدونم کجایی و من بهش حق میدادم.اذیتش نمیکردم و غر نمیزدم.

من دوسش داشتم و بهای این دوست داشتنو خیلی بد داده بودم..

بالاخره شهرام هم پیدا شد.خودمون پیداش کردیم.

یه روز عصــر که در حال پیاده روی بودیم از کنار یه پارک رد میشــدیم که یه لحظه امیر جلومو گرفت و گفت_وایسا و با اخم زل زد به جایی و من با یه نگاه به موهای بلند پسره فهمیدم شهرام پیدا شده.

داشــت یه چیزی و یواشــکی میذاشــت تو دســت یه پســره که از دور داد میزد معتاده.

نفهمیدم چی شـد فقط تو یه ثانیه امیر دویید و افتادرو شـهرام و میزدش..حس میکردم عقده مانا و کما رفتن منو اذیت شـدنای این چند وقتشـو داره سـر این پسره در میاره..به خودم که اومدم صورت شهرام خونین و مالین بود.رفتم جلو جیغ زدم و کمک خواستم ولی اون پارک فقط مال یه مشت معتاد بود که اونجا محل خرید و فروششون بود.

امیر علی صدای منو نمیشنید و تو حال خودش بود.داشت میکشتش و خونشو میداخت گردن خودش..

یه دفعه با تموم وجود داد زدم_امیر تروبه حرمت اسمت ولش کن.

نمیدونم چی شـد ولی..ایسـتاد..دسـت کشـید و افتاد کنار..نفس نفس میزد.دستاش میلرزید و خونی بود.رنگش پریده بود.

رفتم کنارش..

_امیر..اروم باش..تموم شد اروم باش.

امیر علی_بالخره گرفتمش..خیالم راحت شد.

حالشو نگرانیشو درک میکردم.اول ترسیدم که این جلسات تاثیری رو اعصابش نذا شته..ولی وقتی دیدم چند لحظه بعد تقریبا ارام ش شو به د ست اورد خیالم راحت شـد.ارومتر که شـد بلند شـد و خواسـت شـهرام و بلند کنه و ببریمش پاسـگاه ولی همون موقع پلیسـا ریختن تو پارک و معتادا رو جمع کردن و شـهرامم تحویلشـون دادیم.ا ل کلی توضـیح داد که چرا خونیه و دعوا کردن و نمیدونم تمیر چی بهشون گفت که راضی شدن و رفتن. بعدش هم زنگ زد به سروان کاظمی .کسی که مسئول پرونده مانا بود.گفت که شهرام و بردن اداره مبارزه با مواد مخدر.

از اون شـب که شـهرام و تحویل داد حس میکنم ارومتر شـده و روحیش بهتر شده. شاید حس میکرد حضور ازادانش تو شهر وا سه من خطر ناک بوده.ولی الان خدارو شکر شبا راحت میخوابه و منتظر حکم دادگاه مانا و شهرامه.از اون دختره نوشـین هم خبری نیسـت ولی بقول امیر اونم بدتر از این دوتا.. نه تو خونش جایی داره نه دانشـگاه..یه دختر معتاد تا کجا میتونه بره..سـرنوشـتی نداره.

خوشبختانه دادگاه مانا و شهرام هم تشکیل شد و فکر و خیالای امیر تموم شد.

شهرام به دلیل مزاحمت برای نوامیس به ٤٠ ضربه شلاق در ملا عام محکوم شـد و مانا هم به دلیل اقدام به قتل و تهدید برای خانواده به ٢ سـال حبس تعزیری محکوم شد.

با خوندن حکمش لبخند اومد رو لب امیر ولی من ته دلش حس میکردم چقد ناراحته.اون هنوزم مانا رو بهترین دوسـتش و خواهرش میدونسـت و انتظار همچین کارایی و ازش نداشت و الان واقعا گیج و سردرگم بود.

پدر مانا خیلی تلاش کرد با وثیقه و پول و پارتی کاری واسـه دخترش بکنه ولی خب موفق نبود.حتی غرورش اجازه نداد واسه رضایت بازم پیش قدم بشه..

نگاه مانا توی دادگاه نادم نبود..هنوزم پر بود از خباثت..

واسـه یه لحظه اومد و روبروی من و امیر ایسـتاد.با پوزخند زل زد بهمون و رو به امیر گفت_یه زمانی دوسـتت داشـتم چون حق من بودی..ولی وقتی دیدم همون احمقی که بودی هستی و دست گذاشتی باز رو همون دختری که یه بار بدبختت کرد فهمیدم لیاقت منو نداری ولی دو ست دا شتم عذاب بکشی..هم

تو هم این دختره غربتی.. هردوتون برید به جهنم.. حالم ازتون بهم میخوره..هردوتون به درد همین اشغالدونی میخورید..

قیافش سرخ شده بود و حس میکردم حال طبیعی نداره..سربازه دستشو کشید و با خودش بردش.

امیر علی دستمو گرفت و گفت_از حرفاش که دلخور نشدی؟

_نه خودش واسم مهمه نه حرفاش..چیز دیگه ای هم نداشت که بگه..

اینطور که شـــنیدم قراره باباش هم برگرده تا دو ســـال دیگه که بیاد و دســـت دخترشو بگیره و ببره..

شهرام هم بعد از خوردن شلاقاش تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر داده میشه و خودشـــون میدونن چکارش کنن و اون دکتر پول پرســـت هم مثل مانا افتاد گوشه هلفدونی اب خنک بخوره..

الان اوضاع ارومتر شده.همه چی بهتر از سابقه.

امیر علی فکر و خیالاش کمتر شـــده.تمام تمرکزشـــو گذاشـــته واســـه جشـــن ازدواجمونه.. در واقع سالگرد ازدواج...برنامه هایی که ریختیم خیلی عالین..

امیر علی بهترین ســـالن شـــهر و رزرو کرده با بهترین امکانات پذیرایی و چهار مدل غذا..

توکا و افسون خیلی کمکم کردن ..توی خریدا و رفت و امدا کمک حالم بودن.

هر روز به بابا سر میزنم و حال شو میپرسم..وضع قلبش خیلی نرمال نیست ولی میفهمم بخاطر من خودش و روپا نگه داشته..

با با همایون و اعظم جون همیشـــه کنارمون هســـتن و من و امیر و حمایت میکنند.

محبتا شون خیلی واقعی و ملمو سه و من واقعا حـ سـ شون میکنم و دو سـ شون دارم.

بچه ها با اینکه خودشـــون هزار و یک گیر و گرفتاری دارن ولی همش کنارم هستن و اگه امیر باهام نباشه پرهام و ارین یه جوری خودشونو بهم میرسونن.

فردا جشـن ازدواجمونه و من هنوزم باورم نمیشـه که یکسـال گذشـت..با همه خوبی و بدیش گذ شت..تو این یه سال ما گریه دا شتیم..خنده دا شتیم..روزای بد و خوب زیاد داشـــتیم..قهر و اشـــتی که فراوون..ولی من تمام لحظه های با امیر بودن و دوســـت دارم..من این لحظه و این زندگی و این عشـــق و ســـاده به دســـت نیاوردم..خیلی چیزا پاش دادم..غرورم ســـلامتیم بهترین روزای زندگیم ولی..الان همه چی خوبه..

امیر علی امروز تا عصر شرکت بود.بهم زنگ زد و گفت اماده شو بیا پایین.

یه مانتو سورمه ای و جین سورمه ای و شال سورمه ای طلایی پوشیدم و رفتم پایین.

تو ماشین منتظرم بود.سوار که شدم با لبخند سلام کردم.

دستم و گرفت و گذاشت رو دنده و گفت_خوبی عروس خانم؟

_با تو اره..چه خبر؟کجا میخوای بری؟ما که دیگه کاری نداریم..

امیر علی_باید کاری داشته باشیم که با هم بریم بیرون..؟

_امیری..مشکوک میزنی پسرم..

خندید و چشماشو ریز کردو گفت_میخوام ببرمت یه جایی..

_کجایی؟

امیر علی_نترسیدی؟

_با تو از هیچی نمیترسم اقا..

_لپمو کشیدو گفت_قربون این اقا گفتن بشم من..

تمام طول راه به موز یک اروم و عاشـــقانه ای که در حال پخش بود گوش میدادیم..

وقتی جلوی بهشت زهرا توقف کرد متعجب نگاهش کردم..

_واسه کی اومدی؟

امیر علی_پیاده شو.

خودش پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم.

دســـتمو گرفت و با خودش برد.اول فکر کردم واســـه مامان اومدیم ولی وقتی مسیر عوض شد و بالا سر سنگ قبری ایستادیم که سیاه بود و با نوشته های طلایی با تعجب نگاهش کردم..

طاها علیپور..

واسه چی اینجا؟

قلبم تند تند میزد..بازم حس مجرم بودن و گ*ن*ا*هکار بودن بهم دست داد.

نگاهش نمیکردم که لرزش چشـــمامو نبینه..عجیبه ولی اون لحظه حس یه زن خائن و داشتم که شوهرش مچشو گرفته..

امیر نشست بالاسر سنگ قبر و انگشتشو زد به سنگ و زیر لب شروع کرد به خوندن فاتحه..

قبر طاها همیشه تمیز بود..پر از گلای تازه و بوی گلاب..طوبی خانم هفته ای یکی دوبار و میومد..

امیر علی_غزل..اگه فاتحتو خوندی..میشه چند لحظه تنهام بذاری؟

نمیدونستم منظورش از این کارا چیه ولی بلند شدم ایستادم..

_میرم پیش مامان..

سرش و اروم تکون داد..کاشکی این اخرین مشکلمون باشه..

**

امیر علی...

نگاهمو دوختم به نوشته های روی سنگ که روشون پر بود از گلای پر پر شده یاس..

طاها علیپور..همش ۲۴ سالش بود..خب خیلی جوون بود واسه مردن..حقش نبود.

_میدونی طاها..یه زمانی ازت خیلی متنفر بودم..خب بهم حق بده تو..عشقمو ازم گرفتی..حق منو.روزگارمو داغون کردی منو به خاک سیاه نشوندی اوارم کردی..البته درسته الان ازت متنفر نیستم ولی خیلی هم دلخوشی ازت ندارم..من الان غزل و دارم دوسش دارم ولی به سختی نگهش داشتم..فردا درست یکسال از با هم بودنمون میگذره و من میخوام این علاقه رو محکمترش کنم..امروز او مدم اینجا.. مردو نه ازت یه چیزی بخوام.. بین خودمو خودت..دست از سر منو زندگیم بردار.میدونم دیگه الان مدتهاست غزل یادت نمیفته بهت فکر نمیکنه و باهات درگیر نیست ولی من واسه اطمینان اومدم..واسه محکم کردن این زندگی..واسه گرفتن قول مردونه.فکرت یادت سایت و از رو زندگیم بردار..بذار غزل خوشبخت بشه..مطمئن باش که بدون

تو هم خوشبخته..من خوشبختش میکنم..برو طاها..جای تو اون بالا ست.ما هم یه روزی میایم ولی به وقتش.. بذار غزل الان تمام و کمال مال من باشه..مردونه برو طاها..

یه نفس عمیق کشیدم..چشمامو بستم..امیدوارم این کاب*و*س اخری هم تموم شه..

بلند شدم و ایستادم.دستامو تکوندم و یه نگاه به اطرافم انداختم..

واسه اخرین بار شعر روی سنگ قبر و خوندم..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرد

پای احساست اگر بر سنگ خورد...

نگاهمو گرفتمو دست کشیدم روی ته ریش صورتم و نفسمو فوت کردم بیرون..

مطمئنم اینبار میتونم..این زندگی باید از یه جایی درست شروع بشه..

من غزل و این زندگی و میخوام..

خداحافظ طاها..واسه همیشه..

طبق قراری که با دخترا و پسرا گذاشتیم قرار شد من ارایشگاه نرم..در واقع ارایشگر میومد خونه.. در واقع قراره افسون و توکا و پروا بشن ساقدوشای منو و فراز و مهرداد و احسان هم ساقدوشای امیر علی..

من خونه بابا اینا بودم و ارایشگر و فیلمبردار و عکاس پیش من بودن و پسرا هم خونه خودمون و قرار بود دوست احسان که ارایشگر مردونه بود بره واسه اونا..

لبا سای ساقدوشا همه مثل هم بود و خودم طرح زده بودمشونو بهترین خیاط مزون دوخته بودشون..یه پیراهن ساده استین حلقه ای بود..تاپش مشکی و

دامنش که کوتاهیش تا روی زانوشـــون بود گلبهی بود..ســـاده و در عین حال شیک بود.با کفشای پاشنه بلند مشکی..مدل موها و رنگ و ارایششون هم همه یک شکل بود.

از صبح که اومدم خونه بابا اینا بابا و فرانک ب*و* سیدنمونو رفتن خونه ابجی غزاله که ما راحت باشیم..

موهای منو محکم بالاسرم ساده جمع کرده بود و پیشونیمو بلند و کشیده نشون میداد و به صورتم میومد..ارایشم نه غلیظ بود و نه خیلی دخترونه..

لباسم دنباله خیلی بلندی داشت و روی سینه و شونه هام از توری کار شده بود که روی موهام زده بود.

من خیلی کار نداشتم دیگه..دخترا هم موهاشونو ل*خ*ت و بلند و مشکی باز گذا شته بودن و دوتا گیس بلند ب*غ*ل موها شون کار شده بود..ارایشا شون مثل هم بود و خیلی شبیه هم شده بودن..

دخترا اه نگ گذاشـــ ته بودن و هی میر*ق*صـــ یدن و تو ســـر کول هم میزدن..ارایشـگره و همکاراش از دسـتمون کلافه بودن ولی فیلمبردار و عکاس از همین لحظه هامون عکس و فیلم گرفتن و گفتن واســـه میکس فیلم خیلی قشنگ میشه..

افســـون ســـرویس طلا ســـفیدمو بهم اویزون کرد و توکا بهم عطر میزد و پروا کفشای سفید و شیشه ایمو پام کرد..

دیگه کارمون تموم شـــده بود.ارایشـــگره رو فرســـتادیم رفت و با دخترا رفتیم تو حیاط که با تاب حصیری و گل و درختا عکس بندازیم..خیلی قشنگ شدن..

***

راوی...

پسرا کل خونه رو ریخته بودن بهم..هر کس یه کاری میکرد.کلا چند تا پسر که توی یه خونه با شن اونجا رو روی سر شون میذارن..دو ست احسان اومده بود که کار ارایش یک ساذ شونو انجام بده. و الان در حال سـ شوار ک شیدن موهای خوش حالت امیر علی بود.

هم شون تو سالن بودن و امیر اتاق خود شونو که الان پر شده بود از عک سای غزل و شمع های تزیینی و روی تخت پر از گلای یاس و مریم قفل کرده بود.

همشون توی نشیمن نشسته بودن.

فراز ظرفای یه بار مصـــرف غذایی رو که خورده بودن و انداخت تو کیســـه و گذاشـــت جلو در.همشـــون با شـــورت و شـــلوارک و بالا تنه ل*خ*ت تو خونه میگشتن و هر کس مشغول یه کاری بود.

مهرداد شلوارشو میپوشید و با گوشیش حرف میزد.

فراز بلوزش و پوشیده بود و در حال بستن دکمه های سر استینش بود و تو اینه به خودش نگاه میکرد..احســان بلوزشــو اتو میکشــید و زیر لب واســه خودش اهنگ میخو ند و ما کان ارایشـــگری که او مده بود مو های امیر و حا لت میداد.ریـشا شو زده بود و صورتش واقعا جذاب شده بود.حتی به امیر ا صرار کرده بود که بذاره دستی به صورتش ببره یا چند دونه مو از زیر ابروش برداره که امیر اصلا قبول نکرده بود..بقول امیر مرده و جذبه صورتش..مردونگی به همین موها بود دیگه..البته در ظاهر..

فراز کراوات امیر علی و واسش میبست و مهرداد کمکش کرد کتش و پوشید و احسان ساعتش و به دستش بست..همشون ریخته بودن سرشو داشتن امادش میکردن..

بالاخره بعد از ساعتها درگیری و برو و بیا هر چهارتاشون اماده بودن و جلوی اینه ایستادن و به خود شون خیره شدن..کت شلوارای مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای نو و براق مشکی..موهای یه مدل درست شده و صورتای براق و نگاه های جذاب..حتی ساعت هاشونم ست کرده بودن..

چهار مرد زیبا و جذاب امشب قرار بود دل ببرن از چهار دختر زیبا و شیطون و البته خواستنی..

**

غزل...

بالاخره پسرا اومدن دنبالمون..با چهار تا ماشین گل زده و چهار تا دسته گل دم در منتظرمون بودن..خیلی جا لب شده بود..فیلمبردار قاطی کرده بود نمیدونست چطور فیلم بگیره..مخصوصا که هر چهار تا ماشین یه مدل و مشکی بودن..

امیر که اومد روبروم ایستاد و با ابروهای بالارفته نگاهم کرد گفت_واوو..چه خانم زیبایی..قصد ازدواج ندارید؟اگه داری بیا با خودم..بخدا عقدت کنم..

یکی کوبیدم تو بازوشو گفتم_تو بیجا میکنی منو عقد کنی زن خودت که مثل فرشته هاست..

اومد جلوتر و گفت_اخه قربونت برم چشـــمای تو به این خوشـــگلی..زن من کجا تو کجا عزیز دلم؟

عصبانی گفتم_امیر خیلی بیشعوری..برو گمشو..

خندید و دستمو گرفت و بزور برد و نشوند تو ماشین و گفت_فایده نداره..بزور میبرمو عقدت میکنم بعدم قول میدم بخاطر تو زنمو طلاق بدم..اصـــلا تو یه چیز دیگه ای به جان خودم..

تا برسیم تالار دیوونم کرد بسکه چرت و پرت گفت و فشار منو برد بالا..

پســـرا ماشـــینا رو ردیف کنار هم میاوردن و تو خیابون همه نگاهمون میکردن..جلوی تالار هر چهار تا شون زدن رو ترمز.از روی فرش قرمزی که از دم در پهن بود و ب*غ*لاش پر از گلدونای بلند که پر از گلای ســـفید بود رد شـــدیم..منو امیر علی دســـت تو دســـت هم بودیم..دخترا شـــال و مانتوهاشـــونو تحویل دادن و اونا هم به ترتیب با شوهرا شون پشت سر ما میومدن.. صحنه زیبا و قشنگی شده بود..

همه با دیدنمون به وجد اومده بودن و جیغ میکشیدن..

ابجیا با دیدنمون کلی ذوق کردن .جایی که وا سه من و امیر در ست کرده بودن خیلی قشنگ بود..یه سفره عقد بزرگ و همش به رنگ سفید و نقره ای بود..

مراسم عقد و انجام دادیم..عسل خوردیم و انگشتای همدیگه رو گاز گرفتیمو و حلقه دســـت هم کردیم..امیر گفته بود اگه دوســـت داری حلقه هارو عوض کنیم ولی من به هیچ وجه قصد عوض کردنشونو نداشتم..دوسشون داشتم.

کلی کادو گرفتیم و تبریک شنیدیم..

اناهیتا نتونسته بود خودشو واسه جشن برسونه و جای خالیش احساس میشد..

کنار میز مهمونا رفتیمو یه شاخه گل رز بهشون میدادیم..هر جا هم میرفتیم این ٦ تا باهامون میومدن..اصلا یه وضع خنده داری بود..

عکاس کلی ازمون عکس گرفت.. یه سری عکسای با مزه با ژستای عجیب..تکی و دونفره..با ساقدوشا و مادر پدرامون..

توی باغ هم یه کالسکه سفید با اسب سفید بود..سوارش شدیم و عکس انداختیمو فیلم گرفتیم..

شام دونفره هم خوردیمو غذا دهن همدیگه گذاشتیم..

اومدیم وسط و کلی ر*ق*صیدیم..امیر علی زیبا و مردونه میر*ق*صید..دیدن ر*ق*صش منو یاد مجردیام میناخت..یادش بخیر..

نوبت اهنگ دونفره شد..وسط و خالی کردن و همه جا تاریک شد و فقط نور وسط سالن روی ما بود..اون سه زوج ساقدوش هم توی تاریک و روشن سالن سه طرف ما با همدیگه در حال ر*ق*صیدن بودن..

امیر کمرمو گرفت و منو اورد وسط..ر*ق*ص هممون یه مدل بود و اروم..بالاخره کلی تمرین کرده بودیم..

امیر با نگاه قشنگش زل زده بود تو چشمام..

نگاهش پر از عشق و خواستن بود و من این حالشو درک میکردم..

چشامو میبندم میخوام هرچی غصه است بمیره...که تو خواب

یکی از تنم عطرتو پس بگیره..نمیشه نمیشه..

عزیزم

نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

چه سخته

ادم چشم به تاریکی شب بدوزه..همیشه..همیشه

امیر علی چرخوندم و گفت_راضی هستی خانم؟

دست انداختم دور گردنش..

_بهترین جشن و بهترین داماد دنیارو بهم هدیه دادی..

شبا بیدارو روزا خیره به عکست..این شده کارم..دیگه طاقت ندارم

دلم میخواد یه جایی..اون ور دنیا خودمو جا بذارم

اخه عادت ندارم..تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلم میگیره..فراموشم نمیشه

خاطره هامون واسه من خیلی دیره

اون سه تا یکی یکی از ب*غ*لمون دور زدنو رفتن کنار سالن ایستادن..

حالا فقط ما دوتا وسط بودیم و نور سالن زوم روی ر*ق*ص دونفرمون..

یه ادم..چقد طاقت غصه داره..

چه جوری ..میشه خنده روی لبام پا بذاره..دوباره دوباره..

به جایی رسیدم که با هیشکی حرف ندارم..نباشی..

من هیچ حسی به روز برفی ندارم..نمیخوام..بباره

فیلمبردار از تک تک لحظه هامون عکس و فیلم میگرفت..عکاس هم به قول خودش شکار لحظه ها..

صـــورتامون نزدیک به هم بود..نگاهمون زل زده به خیرگی همدیگه..صـــدای اروم موسیقی و قلب من که پر طپش تر از هر لحظه میزد..

امیر علی_دوستت دارم عزیزم..

و ب*و*سه ارومش که کنار گردنم و زیر گوشم نشست و چشمای بسته منو و حال خوشم..

شبا بیدارو..روزا خیره به عکست..این شده کارم..دیگه طاقت ندارم

دلم میخوادیه جایی..اون ور دنیا خودمو جا بذارم..

دست و جیغ دخترا و پسرا و نشستن دستای امیر دور کمرمو چرخوندنم وسط سالن و گذاشتن سرم روی گردنشو و سپردن دلم و تنم و حسم به این مرد که واسه راضی بودنم..واسه داشتنم..جلوی همه به خدا التماس کرد..

نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

بعد از ر*ق*ص دونفرمون فیلمبردار ازمون خواست کلیپی و که درست کردیمو بذاریم واسه پخش که مردم هم ببینن ولی امیر قبول نکرد..چون قرار نبود بذاریم کسی ببینه و من لباسام خیلی باز بودن و امیر خوشش نمیومد..شوهرم غیرتی شده بود.

شب خوبی شده بود..عالی بود و خاطره انگیز..

دم دربازم بابا منو سپرد به امیر..ولی امیر بهش اینبار قول داد که مراقبم با شه و نذاره اشمک به چشمم بیاد..

سوار ماشینامون شدیمو اون سه تا ماشین و بقیه ماشینا هم دنبالمون..

امیر اهنگ من یه دیوونم از سامی بیگی و گذاشته بود و تا ته زیادش کرد و اون سه تا دیوونه هم گذاشتن و کلا خیابونو رو سرشون بود..

ما دخترا هم دسته گلامونو اورده بودیم بیرون و تکون میدادیمشون..

کلی تو شهر چرخیدیمو با اهنگا میخوندیم..

جلوی در خونه ما ایستادیم و پیاده شدیم..خیابون خلوت بود و بچه ها صدای اهنگ و زیاد کرده بودن و کلی باهاش ر*ق*صیدن..

امشب خوب بود..یه عروسیه واقعی..چیزی که دلم میخواست..امیر نمیذاشت چیزی به دلم بمونه..

از بچه ها خداحافظی کردیمو رفتیم بالا..منو امیر..با بدرقه فامیل و اشنا..

وقتی پا تو خونه گذاشــتم فکر نمیکردم تمیز مونده باشــه..ولی همه چی ســر جاش بود..

امیر با لبخند شیطونی دستمو گرفت و اورد سمت اتاق..حالا انگار این یه سال و بیکار نشسته بود..بچه پرو..

چشمم که به اتاق نیمه روشن و شمع های تزیینی و عکس های خودم که واسه همون کلیپی که رفته بودیم ازمن انداخته بودن و گلای خوشبو و پر پر شده رو تخت افتاد..مات موندم.

برگشتم سمت امیر..

_چکار کردی؟

من این روزای خوب و این حسای قشنگ و مدیون این پسر بودم..

امیر علی_واسه تو کم هم هست گلم..

خدایا من واسه داشتن این مرد باید سر سجده به زمین بذارم و روزی هزار بار شکرت کنم که دارمش..

اون شب از خدا صبر و خو شبختی خوا ستم..ارامش و محبت..من ت ضمین میخوا ستم از خدا وا سه خو شبختیم..و چه ک سی بهتر از امیر علی وا سه این ضمانت..امیر منو خوشبخت میکنه..مطمئنم..

دست انداخت دور کمرم و من روی پاهام بلند شدم و نرم و اروم از رویه سینه تا زیر گردنشو صورتشو ب*و*سیدم..

خدایا من عاشق این مرد متفاوتم هستم..

امیر علی_من دیوونگی ز یاد کردم..شـــا ید برای داشـــتن تو هم دیوونگی کردم..ولی حا ضرم وا سه این دیوونگی کل زندگیمو بدم..من جون میدم وا سه این دیوونگی که تهش برسه به داشتن و خواستن تو..

۳ ماه بعد..

زندگیم خوبه و همه چی عالیه..من را ضیم و برق ر ضایت و تو چ شمای امیر هم میبینم..

هر روز میرم مزونی که اقای مهندس شوهرم اونجا رو خیلی ق شنگ طراحی و مهندسی کرده..

فراز و توکا به جای ج شن عرو سی یه مهمونی خیلی شیک و ر سمی گرفتن و بعد از اون رفتن ماه عسل فرانسه دیار اقا فراز..

توکا و مهرداد مشـغول زندگیشـون هسـتنو هنوزم گاهی میپرن به همدیگه ولی دیگه هیچ وقت اسم از طلاق نمیارن..ارین و دوستاش شرکت زدن و فعلا اسم ازدواج ونمیاره..پروا و احسان هم دنبال کارای عروسیشون هستن.

پرهام که فکر میکردیم خواهر اح سان چ شم شو گرفت د ست گذا شت روی همکلا سشی..دختر محجوب و زیایی که تنها م شکلش سطح مالی پایینشون بود که ابجی ترانه زیاد راضـی نبود و میگفت پس فردا تو زندگیشـون میشـه یه

معضل..ولی شیلا با اخلاق خوب و مهربونی ذاتیش خیال ابجی و از دا شتن همچین عروسی راحت کرد.

اوا خانم هم بزرگتر شـــده و اعتقادتش قویتر و من واقعا به بودنش و داشـــتنش افتخار میکنم..

ابجیا هم در حال زندگی و داماد داری و عروس داری هستن..

بابا همچنان با بیماریش دســـت در گریبانه ولی با کمکا و پرســـتاریای شـــبانه روزی فرانک حالش بهتره....فرانک واقعا برامون عزیزه.

اعظم جون و با با همایون رفتن فرانکفورت که بقول خودشـــون به زندگی دخترشـــون ســـر بزنن و داماده هوا برش نداره دخترش کس و کار نداره و هر کاری دلش خواست بکنه..

و اما امیر علی..تمام جلسات درمانیشو رفت و دکتر داروهاش و قطع کرد و از مساعد بودن حالش خبر داد..دکتر از امیر علی خیلی راضی بود..

امیر خوب شـــده..اروم منطقی..مهربون و عادی .البته الان هم وقتی عصـــبانی میشه من از اخماش خیلی میترسم وقتی کسی مزاحمم میشه غیرتی میشه ولی دیگه ابرو ریزی نمیکنه تو خیابون..

الان همه چی خوبه و سر جاش..

در زدن..نگاهی به لباس کوتاه و قشـــنگم انداختم و عطر خودمو به ریه هام کشیدم..

در و باز کردمو با دیدن سبد بزرگی از لیلیوم های نارنجی جیغ زدم و پریدم بالا و گفتم_امیر..مثبت بود؟

اومد داخل و ب*غ*لم کرد و گفت_تبریک مامان خانم..

در و بست و اوردم داخل و نشست رو کاناپه و منو نشوند رو پاش..

_وای امیر..جواب مثبت بود..باورم نمیشه.

امیر میخندید و نگاهم میکرد..

_امیر..پس چرا من حالت تهوع ندارم..

امیر علی_قربونت برم همه که حالت تهوع نمیگیرن..

امیر خوابوندم رو کاناپه و گفت_الان چه حسی داری؟

_خیلی خوشـــحالم..وای فکر کنم حاملگی خیلی حال بده.. نه؟ببین گفته باشـــما..من نازم ز یاده..اذیتم نمیکنی..لوســـم میکنی..وای امیر من چقد حرصت بدم..چقد ه*و*س چیز میزای ترش بکنم..

امیر با چشمای گرد شده گفت_حداقل به خودم نگو که باورم بشه..

سرش و اورد کنار گوشمو گفت_یعنی الان یه کوچولو اون تو قایم شده؟

خندیدمو گفتم_انگاری..به نظرت دختره یا پسر؟

امیر_واسم فرقی نداره..ایشالله که سالم باشه..

_منم همینطور..ولی همیشـــه دوســـت داشـــتم دخترم یه داداش بزرگتر داشـــته باشه..نه که خودم نداشتم..پس ایشالله پسره..مگه نه؟

امیر علی روی شـــکمم و ب*و*ســـید و گفت_یه ماچ بده با با ببینم پدر ســـوخ ته..وای فکر کن غزل.. یه دختر کوچولو هی تو خ یابون بدو دن بالم بگه..بابایی..بابایی..بلام بستنی بخل.

و خودش زد زیر خنده..

_ولی اگه پسر شد باید شکل تو بشه..باید مثل خودت مرد بارش بیاری.

امیر پیشونیمو ب*و*سید و گفت_اگه زنش یه فرشته مثل تو باشه خودش مرد میشه..یه مرد واقعی.

من در این هیاهوی زندگی

ارامشی دارم..

از جنس تو..

دوستتون دارم.

موفق باشید.

پایان